

نام رمان: فیلتر قرمز

نویسنده: وحیده رحیمی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



"بسم الله الرحمن الرحيم"

"الم اعهد اليكم يا بني ادم ان لا تعبدوا الشيطان انه لكم عدو مبين"

آیا عهدی نفرستادم به سوی شما ای بنی ادم که نپرستید شیطان را بدرستی که او بر شماست

دشمنی اشکار "یس"

– ۶۱

من خدا را دارم

خلاصه:

داستان من و تو از اونجایی شروع شد که آخر زمستون خواستی دلم رو گرم کنی تو خواستی ما بشیمو من نخواستم اسرار کردی به یکی شدن و من نخواستم زمستونم رو با تو تموم کردم و خواستم حسم رو جدید کنم با اسرار های تو، من ادم عاشقی کردن نبودم ولی تو خواستی تو خواستی من و تو ما بشیم ولی اخرش تلخیه به جون خودت، الان جفتمون بعد از اینهمه دویدن برای حسمون نرسیدیم چقدر تلخ از زانو اویز شدیم و به زمین خیره شدیم و اشک ریختیم اونهم تنهایی، کاش از اولشم من تنهایی تو هم تنهایی هر کدوم راه جدا و تنهایی میرفتیم یکی شدن رسم من و تو نبود اخرشم رسم قصه من و تو این نبود تو تنهایی من تنهایی هدیه نصفه شبامون از خواب پریدنای یواشکی و اشک ریختن باشه ولی بازم بیخیال پس بازم من تنهایی تو هم تنهایی به راحت ادامه بده، بیخیالش منم الان تنهایی گریه میکنم

تنهایی قدم میزنم تنهایی دستامو تو زمستون جدیدم گرم میکنم داخل جیب پالتوی مشکیم ،
مشکی خیلی وقته رنگ لباسم شده ها راستی فصل جدید سردی هام رسیده مراقب دلت باش

عزیزم من نویسنده هستم

به من میگویند

غمگین مینویسی

انها نمیدانند من

غمگین نمینویسم

تقصیر من نیست

غمگین نوشتنم من

شاد مینویسم

غمگین خوانده

میشود غمگین

مینویسم

مانند مته ایی میشود

بر جگر خواننده عمق

وجودش را به آتش

میکشد دریای غمش

را متلاطم میکند ساده

بنویسم غمگین

میشود

راستش را بخواهی زندگی ام غمگین ساخته شده

راستش را بخواهی ساده برایت بگویم اگر بغض هایم را به بیرون

نریزم دیوانه ام میکنند راستش را بخواهی غمگین نوشتنم غم های

ساده ام را میزند راستش را بخواهی من غمگین نمینویسم

فقط قلم جوهر خشکم

بی قرار میشود فقط

قلم بی قرار میشود بی

قراری میکند

میخواهد

بغضش را

فریاد بزند من

غمگین

نمینویسم

فقط خیلی وقت است خنده مثل مترسک چوبی کنار شالیزار بر لبانم دوخته شده

مقدمه:

تاحالا شده تو زندگیت دلت واسه خودت تنگ بشه؟؟؟ من خیلی وقته دلتنگ خودمم میدونی
که

سلامعلکم خوب هستین؟خب خب بازم من ، همون دیوونه ایی که رمانهاشو میخونید ،

میدونسید عاشق همتونم که من خدا رو دارم

همون خدایی که دستاشو محکم گذاشته پشتم که زمین نخورم اگر هم حواسش پرت شه

وییاfterم بعد از کلی گریه زاری دستمو میگیره بازم میگم تنهایی شیک تره درست مثل

معنی اسمم خودم خواستم خودم

جاتون تو قلبم محفوظه تا همیشه دوستون دارم تاابد

"من خدا را دارم"

از طرف عشقتون به عشقاش v.rahimi\

۰۲/۰۱/۱۳۹۶

"سیگار فیلتر"

قرمز تنهای بد بو

و یک اتاق خسته

ی بی اب و جارو

یک لامپ صد از
 سقف اویزان به
 پایین یک اه پشت
 اب بعدش کام
 سنگین خودکار
 بیکی که سرش را
 من جویدم خیلی
 به شب سوزن زدم
 خیلی بریدم گرد
 وقبار روی میز
 سخت چوبی اشک
 منو افتادن ان عطر
 خوبی که کودکی
 های مرا سر گرم
 میکرد کودک که
 بودم گونه های
 شرم میکرد از
 بوسه های پنهانی
 همسایه گاهی
 گاهی سلامی

مختصر گاهی
 نگاهی به عابران
 بیخیال اشتباهی به
 بوی نعش تنگ در
 اطراف ماهی به
 خط خطی های پر
 از اسم تو تکرار به
 جاهای مشت من
 کنار چشم دیوار
 انسوترم کنسرو
 های نیمه خورده
 و تقدیر از عطر
 جنونی که نمرده
 یک زیر سیگاری
 پر از ته مانده دود
 اینجا زمانی خانه
 ی هر جفتمان بود
 روی زمین فرش
 است از اشعار پاره
 هر شعر روی

صورت‌م زخمی

دوباره

ایینه ایی متروک در

نزدیکی در من مبتلای

گریه از من مبتلا تر هی

راه رفتم در اتاقم رو به

بن بست هی مشت

کویدم به افکاری که

نشکست هی دم کشیدم

توی داروی گیاهی اعدام

کردم عشق را با بی

گناهی هی شعر گفتم هی

خوادم خواندم دوباره هی

ضل زدم به گوش توی

گوشواره درز تمام خنده

ها را گل گرفتم انقدر

بودم که هر دو اخر سل

گرفتم هی سرفه پشت

سرفه پشت سرفه کردم

هی فکر های چرکی

ورگهای گردن هی نت به
 نت گیتار را اواز کردن
 اغوش را بر پیکرش آغاز
 کردن من تابلو هایی پر
 از تصویر دارم کلی کتاب
 خوب بی تاثیر دارم کلی
 سخنرانی که میدانیم
 چرت است کلی شعار
 مثبت بی حس یکدست
 حسی نمانده بعد تو
 توضیح کافیهست
 اینجا منم تنها
 همین من هم
 اضافیست - مهرزاد
 امیر خانی - فیلتر
 قرمز " ویدا:

در نیامد صدایش بسته راه گلو شو یه
 بغض لعنتی اون نوشته این شعرو
 گفته که بخونمش براتو بعد از این

اون گفته نمیتونه دیگه داد بزنه
 نمیتونه حتی دیگه صدات بزنه اون
 دیوونه بیخیال گل وباغچه شده ولی
 هنوز اون گلای خشک تو طاقچه پره
 گفته دیگه نمیخواد تو قول بدی
 بمونی نمیخواد که قلبشو بسازیو
 بتونی

تو که نیستی پیشش دیگه
 به کسی نمیگه که بمونه با
 اون خودش دیگه داره
 میره

به پنجره وهوای ابری نگاه کردم من چرا اینجام؟ همیشه به روزی برم از این دنیای لعنتی؟
 من دیگه خاطره ایی واسم نمونده کاش میومد روزی که میدیدم دیگه افسرده نیستم چقدر
 از درون داغونم...

هی من دیگه افسرده نیستم به لباس عروسم نگاه کردم کاش دیگه هیچ وقت زندگی
 اونجور که نباید بهم خودشو نشون نمیداد کاش هیچ وقت نیمردم کاش کاش وکاش
 منمو به زندگی که باختمش منمو به قلبه برگشتی که رو دستمه منمو به عالمه نوشته ایی که
 مینویسم منمو این اتاق تاریک اتاقی که مئه شهر ارواحه منمو به زندگی توی این شهر که

هیچ کسو هیچ چیز و نمیشناسم منمو شانس واقبالی که هیچ وقت در خونمو نزد منمو به دل
 که توی برزخ بین مرگش مونده اونقدر مینویسم که صدای دادم به گوش خدا برسه منمو
 باغبونی گل های بالشتم

اره من باغبون خوبیم همه که مته من دلسوز نیستن واسه گلهای بالشتم همه که مته من
 تنهائیاشونو با بالشتشون قسمت نمیکنن همه که مته من نیستن که مخش رد داده منی که
 روز عروسیم به عذای خودم تبدیل شد اونم...

دارم از ریشه میسوزمو نمیتونم کاری کنم منمو به دریایی که از افکارمه

دریایی که داره از ریشه من رو میسوزونه وغرقم میکنه منمو دنیایی که رو به خاموشی
 میره یعنی منم میتونم باز زنده باشم؟ ایستادم

عمق خاطرات داره من رو میسوزونه ها

بارون به صورت رگبار به شیشه ها میزنه صدای پیانو ایی که از عمارت سنگی و خاک

خورده ایی که اومدم وداخلش پنهون شدم به گوش میرسه توهمی بیش نیست

از ته دلم گریه میکنم

چشماش وخنده هاش کی

میگه من دل نداشتم؟ کی

میگه من بی منطق بودم؟ کی

میگه اصلا من راضی به این
زندگی بودم؟ هوای غمزده

نیشخندی اروم میزنم به
دیوونه شدنم امروز زیاد
حالم خوش نیست فقط
خسته ام یعنی خیلی وقته
خسته ام

ولی فقط خسته ام

خسته از زندگی و دروغ‌گوهایی که
دورم جمع شدن خسته ام از
سردردی که ول کنم نیست

خسته ام از دلی که فقط میشکند
و تقاصشو پس میده اخه مگه میشه؟

مگه میشه هرچی میدوم

به هدفام نرسم؟ مگه

میشه اینجور من بمیرم؟

مگه میشه یه ادم یهو اینقدر حالش بد بشه؟

مگه یه ادم چقد زنده میمونه که نصف عمرشو باید بخاطر چیزی که تقصیر خودش نیست یا بره زندان یا اینکه تقدیر اجباریشو قبول کنه؟

رفته بود سرماها فقط دل من

بود که اروم یخ زده اصلا چرا

اومدی که بری؟

اصلا من چرا حالم اینه؟ نه نه من چیزیم نیست

به شیشه دست میکشم صدای خنده تو گوشم میپیچه خودشه داره میخنده نگاهش میکنم

دستامو محکم مشت میکنمو به شیشه میکوبم صدای خورد شدنمو شهر فهمیده اینبار

صدای شکستنم تو کل عمارت پیچید جیغ میکشیدم و داد میزدم گریه بود اما واسه درد

نه واسه...

واسه خودم بود واسه کسی که تموم عمرشو

تلخ نوشته بنوش از تلخی های روزگارم

شاید کمی جایش شیرینی بیاید فصل

عوض میشود ادم ها نیز عوض میشوند

جای عشق را مرگ جای خیانت را مرگ جای رفتنت را مرگ

محکم تر مشت بعد رو میزنم لباس عروس ویه عروس مرده کسی که این بازیو تلخ

باخته گناه من مرگ دلم بود و مرگ قصه ایی که مجبور به قبول باختش شدم

هسی روزگار واسه هممون برنامه داره ها پس خودتو نزن به اون راه با گریه
کنار دیوار فرود میام بارون زد

گوش کن مته اینکه یکم شادتر بود صدای بارون قبلا مگه نه؟

صدای رعد و برق تو سرم میپیچه هیستریک میخندمو سرمو به دیوار میکوبم

در اتاق متروک عمارت که گرد و غبار زیادی روش نشسته بود با صدای وحشتناکی باز شد
یعنی یه جورایی ویلا بود تا عمارت نزدیک دریای خزر بین شالیزار تنها خونه ایی بود که
دیدم وبهش پناه اوردم سریع خودمو زیر تخت پنهون کردم دوجفت کفش اومده بود روبرو
تخت خیلی میترسیدم خون دستم به شدت میریخت رو زمین ودستمو رو دهنم گذاشته
بودم اروم اشکهام میریخت قدم هاش دور شد ورفت کفشهایش معلوم بود خیلی کهنه اس
راه رفتنش به جوون ها میخورد اما طرز راه رفتنش مثل یه ادمی بود که از کمر خم شده
ودیگه هیچ جووره خوب نمیشه هرچی باشه من روانشناس خوبی بودمو حسابی دیوونه شدم
اره من از بیخ مغزم دیگه کار نمیده

دیگه نه حسی تو دلم مونده ونه شوق بچگی نه هیچ حسی نیست نه دیگه اصلا ویدا ادم
نیست شده یه دیوونه شبگرد شده یه عروس مرده یه بازی بود بچه بودیم به اسم الک
دولک خب به دلم یاد داده بود بی کلک کمک کنم دلم همیشه یه سنگ واسه محافظه
کاریم دستش بود اونم بشکن نبود که دل بشکنه

اره من خودمم نه هیچ کسی میتونه جلوم نقش بازی کنه نه دیگه به چیزی میخوام فکر کنم دیگه بارون نمیخوام چتر وخیابون نمیخوام دیگه دلم چیزیه نمیخواد حس کنه دیگه شدم دیوونه ایی که از بارون حالش بهم میخوره نه دیگه بارون نمیخوام چتر وخیابون نمیخوام من همون روانشناس دیوونه سابقم منی که دیوونگیم تهرانو پر کرده بود من که هرروز صدا خنده هام شهرو پر میکرد

رفته اون دوتا پا ولی من هنوز به یه گوشه خیره موندم اخه مگه میشد قبول کنم؟ من عاشق بودم وواسه ازدوادم یه پیرپسر ۴۰ ساله انتخاب شد و اونی که دوشم داشتم مرد کاش منم یخ میزدم کاش منم از ریشه میسوختم وکاش هیچ وقت پامو تو اون بازی لعنتی نمیگذاشتم وای کاش ای کاش هام درجا میسوختش دیگه خب مگه یه ادم چقدر تحمل داره از همه جا حرف بشنوه؟ خب مگه یه ادم چقدر تحمل داره زجر کش بشه؟ کاش این شاهرگ زدنا کارساز بود کاش این غم ها یه روز استارت شادی های بی وقفه ام میشد ...

کاش من نبودم

-
-
-

-
-
ا
ر
ت
ی
ن
:

کنج دیوار ایستادم بیخیال تو کلبه توهم زده بودم هی نگاهشون کن چقدر قشنگ باهم میرن گردش هی خدا اینکه به من میگفت میخواد به زندگیش برسه نمیخواد به پسرا فکر کنه این بود؟ نگاه کن چقدر قشنگ نازشو میخوره مگه من ناز کشت نبودم نامرد؟

اخه تو چه مرگته ارتین؟ فکر میکنی دیگه با این ریخت بینتت بهت دل مبینده احمق؟

فکر میکنی اصلا دیگه تو دلش جا داری؟ اصلا تو چی داری واسه گفتن ارتین؟

اصلا تو مردونگی نشون دادی بری جلو؟ اصلا خودتو دم خور دختری میدونی که خاک در

خونه اشونم نمیشی اصلا میدونی چی از خدا میخوایی بدبخت؟ اصلا پیشده که حالت اینه

هان؟

تویی که به عمره هیچی وهیشکی رو نمیشناسی فقط دیپلم داری وهیچی تویی که فقط از اشغال ها غذا تو جور میکنی فکر میکنی دختر خوشگله زنت میشه برو رد کارت چی فکر کردی اخه؟

اخره چشاش قشنگه موهاش دورنگه مشکل نداره فقط چشاش قشنگه منمو خیالش منمو درد قلبم منمو فکری که دیگه رد داده منمو این دختر خوشگله که حتی دیگه اسمشم نمیدونم فقط میدونم من رو سگ در خونه اشونم نمیدونه اشک تو چشمم میاد سریع خودمو صاف ومحکم میگیرم جلو میرم من احمقم اما نه تا این حد جلو نرو ارتین جلو نرو روانی تو نمیتونی تو فقط داری حرف میزنی اصلا به جاده نگاه نمیگردم ولی من نباید برم جلو همیشه من نمیتونم حقیقتو بگم...

نمیتونم بگم دیوونه میخوامت نمیتونم بگم من هرشب با فکرت میخوابم نمیتونم بگم که چند ساله بهت فکر میکنم نمیتونم بگم من از دنیا فقط یه قلب دارم اونم درگیر شده اون هم درگیر عشق سابقم دیوونه نمیتونم بگم من هیچی ندارم جز اسمون خدا وزمینش ولی عاشقم باش نمیتونم بگم من هستم کنارت ولی اس وپاسم نمیتونم بهش بگم من اون چیزی که ارزو هر دختریه نیستم ولی به پات تا عمرم میگه هستم من و من....

-
-
-

-
-
-
-
و
ی
د
ا
:

اهسته از زیر تخت بیرون اومدم خسته رفتم پایین همه جا خاک داشت غیر از پیانو ایی که وسط سالن بود و عجیبتر اینکه اون صدا قشنگه اونموقع فکر کنم از همین پیانو بودش اهسته از انگشتایی که ازشون خون سرازیر شده بود نیرو گرفتم تا به سمت کلید های پیانو حرکت بدم دینگ صدای قشنگی داشت بیخیال شدم هوا اونقدر سرد بود که لرزش بدنمو بگیره از پرده هایی که مال حدود سی سال پیش بود یک تکه کندم واسه دور دستام که زخم بود ویک تکه هم برای پوشیدن به شکل شنل ویک تکه هم به صورت شال هنوز لباس عروس کثیف تنم بود ارزش متنفر بودم ولی حتی یک هزار تومنی هم تو جیبم نبود که بخوام خرج کنم ولباس بخرم فقط یکم پول بود اون هم واسه غذا بود یکی دوماه قرار بود اینجا بمونم وبعد از اون آرما داداشم واسم لباس وپول واسه فرار از کشور میاورد ولی فعلا باید صبر میکرد تا اب از اسیاب بیافته وراحت برم گاهی فکر میکنم وقتی دیگه حامی نیست چرا من

هم زنده بمونم و رفتن من هیچ چیزی رو بر نمیگردونه حتی حامی رو که از وقتی حامی رفت
من بدبخت شدم

از وقتی حامی رفت مجبور شدم از سر سفره عقد اون مرد فرار کنم از وقتی حامی رفت
پیش خدای مجبور شدم هر چیزیو که داشتمو نداشتم ببازم

از وقتی حامی رفت مجبور شدم بمیرم و هر چیزیو به خفت قبول کنم

از وقتی حامی خونه ایی که قرار بود باهم توش زندگی کنیمو به یه مشت خاک و یک متر
گور خسته ترجیع داد من مردم

از وقتی حامی من رو سیاه پوش کرد من نیستم

ارتین:

دو هفته میگذره گاهی صدای جیغ و گریه از داخل کلبه میاد همش توهمه منم که شدم یه
مرده متحرک منم که هرروز میرمو از دور عشق افسانه ایمو میبینمو اه میکشم دوسه روزه
دلم شورشو میزنه دم در خونه اشون خیلی شلوغه ها امروز هم دارم میرم بینمش یکم اب
زدم به صورتم اگه خدا بخواد میرم جلو و همه چیو میگم میگم ایدا منم خودمم همون که
یکدفعه غیبش زد منم عزیزم خودمم خودمم اونو که یه عمره داره بخاطرت نفس میکشه
اونو که دانشکده رو فقط بخاطر اینکه تورو ببینه پذیرفت اونو که خودشو کشت تا تورو

بینه وبهت خودشو نشون بده منم همون پسری که خیلی باخته ومونده تو همین شهر مونده
 همینجا ودیگه خونه نرفته وهمه فکر میکنن اون مرده منم همون پسری که عشقت دیوونه
 اش کرده منم همونی که هر نفسی که میکشه به یادته منم همونی که زندگیشو جوونیشو
 حاضره بریزه به پات فداتشم

رسیدم به کوچه اشون بوی اسپند همه جا پیچیده فصل اسفند وبوی اسپند فصل عاشقی فصل
 من

فصلی که میخوام رومو کنار بذارمو به ایدا بگم دستشو دیگه نگیر چون فقط مال خودمی
 دستشو نگیر اون یه دروغگوی کثیفه اروم زدم به گوشه پالتو کهنه ورنگ ورو رفته ام که پاره
 بود کمیش تا خاکش بره چرا در خونه اشون چراغونیه؟ اینجا چه خبره؟

ماشین عروسشون رو نگاه کن چه خبره؟ جلو میرم عروس پیاده شد عه اینکه خودشه

" نیمه

های

شب

پرسه

های بی

مقصدم

باز توی این جاده های شهردیگه
 دوریم از هم بعد از رفتن تو این
 کوچه ها شد سهمشون سکوت
 دوست داشتم بدون مرزی بدون
 حد و حدود هیچ وقت نبودش
 اسمم عزیزم بین ارزو هات بلند
 شبهای من به بلندی تار موهات

سیگار من روشن بازم کنار
 پنجره رو به کوچه لعنت به
 دیشب به امشب کنارش چی
 میپوشه نفرین به این تقدیر
 من نفرین به اون چشمای تو
 نیمه های شب روی دستش
 سنگینی پلکای تو

یاد شبی که اشتباهی اسمش
 چرخید رو زبونت مثل
 خورشید میتاییدم اون شد
 سایه بونت این منم - علی
 ولی پور "

اره خودشه خود خودشه فقط اونکه داره کنارش راه میره من نیستم

هه من هنوز همون ادمم ولی ایذا دیگه نیست دیگه بارون نمیخوام چتر وخیابون نمیخوام
 دیگه عاشق نمیشم وقتی نباشی دیگه بیرون نیام بر گشتم دویدم یکدفعه صدای وحشتناک
 همانا وحس غریبی که در وجودم میتپه به اسم مرگ همانا خودشه مثل اینکه اسمون داره
 لبخند میزنه یکدفعه همه چیز سنگین میشه مثل یک کوه خسته پلکم باز میشه خون هایی
 که رو زمین ریخته خودشه این روانی داره دیگه میره...

-
-
-
-
-
-
و
ی
د
ا
:

دستم عفونت کرده ولی بیخیال بیخیال زندگی که تاریک شده وموهام که سفید داره میشه
 منی که دیگه حسی تو دلم نمونده وتو بیست وپنج سالگی داره موهام سفید میشه دل اسمون

باز گرفته چقدر همه چیز غریبه یک ماهه از مردن دروغیم میگذره ومن هنوز همونجام خودشه غمهام هموناس دردام هموناست فقط هرروز عذابش بیشتر میشه وسیله ها رو کمی جا به جا کردم باید یه دستی به سر وروی خونه بکشم خودشه اینجا بیش از حد خاک داره همه جا رو به هم ریختم البومی توجهم رو جلب کرد که دورش پر از تار عنکبوت بود خیلی چندشم میشد از تار عنکبوت با دستمال زدم کمیش رفت در البوم رو اروم بازش کردم تو عکس که همشون خانوادگی بود وخیلی قدیمی خیلی جمع قشنگی بودن خوشی زیاد بود همه چیز بود انگار که اینجا ده ساله بهش رسیده نشده باشه اروم البوم رو ورق میزدم وای چه عکسای قشنگی یه پسر بچه با عکس رنگی توجهم رو جلب کرد حدودا هفت سالش بود موهای مشکی وچشمای ابی رنگ خیلی خوشگل بود نگاه گیرایی داشت در البوم عکس رو بستم و شروع کردم به تمیزکاری بعد از اون هم حیاط رو کمی تمیز کردم یه گربه خیلی خوشگل تو حیاط بود کمی نازش کردم لوس شد ولی چندشم میشد از گربه کمی گذشت گذاشتمش پایین ورفتم داخل غروب شده بود پولهایی که تو جیبم بود این چند روز کفاف میداد واسم راه افتادم پیاده سمت فروشگاه کوچیکی که اونجا بود کمی سوسیس گرفتم ونون وگوجه خیارشور نگاه های عاقل اندر سیفیانه بخاطر لباس ها یا همون پرده های پاره شده ایی که دورم گرفته بودم از جانب مغازه دار بماند ولی این چندروز هم با همین ها سر میکنم رسیدم به کلبه کلبه بیش از حد متروک بود برای همین ترسناک به نظر میومد رفتم سمت اشپزخونه و شروع کردم به غذا درست کردن اونقدر گرسنه ام شده بود که نمیدونستم چجور غذا بخورم مثل اینکه توی این خونه با الادین وشمع خودشون رو سر گرم میکردن

چیزی به اسم تلوزیون نبود داخل خونه اصلا نمیشه گفت خونه بود شمع ها یی رو روشن کردم وبه دور واطرافم نگاه کردم اشکم در اومد واسه تنها بودنم ولی خب مجبور بودم چند تکه چوب از بیرون اوردم وداخل شومینه گذاشتم نشستم وبه چند ماه قبل فکر کردم:

۶ماه قبل

-الو حامی کجایی؟

-نزدیکم عزیزم کم مونده

باورت میشه خانومم؟ ریز

خندیدم:

-دیوونه

-فکرشو کن ویدا دو هفته دیگه میریم سر خونه زندگیمون

-وایی

-عشقمی فدای وای گفتنات خانوم

-حامی؟

-جونم ویدا خانمی بفرما؟

-عاشقتم

-عه عه خانم ما هم از این حرفا بلده؟

-پس چی فکر کردی فداتشم؟ فکر کردی خودت بلدی؟

-خودتو لوس نکنا

-حالا که من لوسم اصن قطع کن تلفنو که مریض دارم

-عجبا میگم خانم مشاور من رو جلسه چند میگیری درمان کنی؟

-تو که دوره درمانت تموم شده اقای

-غلط کردی تو خخخ

-نه دیگه جر نزن تموم شده البته از این به بعد رایگان میافته واست

-ای جانم خانم دست ودلبازم

-دیگه دیگه

-ویدا؟

-بله؟

-باز گفتی بله؟ روانی مگه بهت نگفتم اقات بدش میاد باید بگی

جانم جانم حامی

-خیلی خلی

-میدونم

-حامی قطع کن خوب نیست رانندگی میکنی حرف بزنی با تلفن

-دوباره خانم پلیس من شدی؟

-عه خب نگراتم میفهمی که

-نمیخوام...این اسرائیل اومده میخوام دم آخری صداتو بشنوم

-بیشعور چرا چرت میگی؟

-دلم میخواد

و صدای قهقه شیرینش اومد یکدفعه صدای برخورد چیزی و صدای داد و فریادش

و صداهای وحشتناک مثل یک تصادف شدید تا تونستم جیغ کشیدم

-

حام

سی

اش

کهام

میر

یخ

ت

زمان

حال:

دستمو بالا اوردم و به اشکام کشیدم صدایی پیشم گفت:

-مگه من مردم

خانمم گریه کنه؟

برگشتم کسی نبود

اروم صداش زدم:

-حامی از

اونطرف گوشم

صداش اومد:

-فدای اشکهاش بشم اخه نمیگی دلم خون میشه

میریزی این بی صاحبارو؟ با حق هق به اون سمتم نگاه

کردم نبود

"دلی رو زیر پا گذاشتی که قبل تو

شکستگی داشت حال من عاشق به

کی به جز تو بستگی داشت

تهش واسه من و تو چی داشت

یه گوشه از تمام دنیا تو

قلب تو برای من بود کفره

ولی میگم چشای تو خدای

من بود شروع انتهای من

بود عشقم این روزا هوای

تو هوامو بد کرده یکی

برات دوباره تب کرده باور

کن

عشقم باور کن که

باورم همیشه تنهایی

میبینمت هنوزم

اینجایی باور کن

دلتنگی یعنی تو

دلشوره یعنی تو تو بی

من میمیری میمیرم من

بی تو

عشقم این روزا هوای

تو هوامو بد کرده یکی

برات دوباره تب کرده
باور کن

عشقم باور کن که

باورم همیشه تنهایی

میبینمت هنوزم

اینجایی باور کن

محمد علیزاده -

عشقم این روزا "هی

دلم گرفته مثل یه

غروب جمعه مثل یه

غروبی که ادم دلش

بخاطر تمام اتفاقی

که الکی سرش اومدن

میگیره دلم واسه اون

خاطه هایی که مدام تو

ذهنمه میگیره دلم

واسه خودم و خودت

میگیره که هرچیم

بخواییم همیشه دلم

واسه اونی گرفته که

دلش از همه جا گرفته
 دلم واسه اسمونی
 گرفته که هوای ابرش
 سهم ماست دلم واسه
 هوایی گرفته که خیلی
 وقته حالش گرفته ،
 دلم واسه خودت
 گرفته که اونقدر
 هوادارتم که هوادارم
 نیسی دلم واسه اونی
 گرفته که داره جون
 میکنه وبه جایی
 نمیرسه دلم واسه
 خودم گرفته که دیگه
 دارم به جون کنده
 اخرشم میرسم میگن
 بخند ولی وقتی من
 بهش فکر میکنم دیگه
 عقلم اصلا کار نمیده ،
 دلم واسه همه چیز بی

بهونه میگیره دلم
 واسه چیزایی که ندارم
 میگیره اونقدر قلبم
 میسوزه که از حس
 کردن یه صدمش
 میمیری دلم واسه همه
 چی گرفته واسه
 تنهایی که شدم
 مهمون خونه اش دلم
 واسه غروب جمعه
 واشکام میگیره دلم
 واسه خودش میگیره
 که عاشقشم دلم واسه
 صدای بارونی که
 دیروز شادتر بود
 میگیره دلم واسه یه
 عالمه چیزی که دیگه
 ندارم میگیره دلم
 واسه همه چیزایی که
 سوخت میگیره دلم

واسه چیزایی که از
دست دادم اونم تو
بدترین شرایط
میگیره دلم واسه
خنده ها وقرصای
اجباری میگیره دلم
واسه تو میگیره که
نیسی وکم دارمت دلم
واسه خود خودت
میگیره تویی که
نبودی ولی بودیا
اونروزام نبودی ولی
این روزام هسی
میخواایی باشی
ونمیتونی واسه خودم
که میخوام باشیو
نمیشه دلم واسه
صفحه کلید
وکامپیوترم میگیره که
همش شدن همدردم

وبدون صدا و حرف به
 حرفام گوش میدن
 میدونی بعضی وقتا
 گریه ها اینا رو هم
 میبینم دلم واسه خودم
 میگیره که خیلی وقته
 خسته ام... فقط خسته
 ام خسته خیلی هم
 حالم خوش نیست دلم
 واسه اون خنده هایی
 گرفته که یهو بین
 خوشیا از چشمم
 درمیاد فقط دلم گرفته
 واسه خودم که میبینم
 همه چیو نفس
 کشیدنشون و مردن
 خودمو میبینیم سخته
 ولی من حسود نیستم
 جز این یه مورد خیلی
 دلم میسوزه شدم اون

نفرین بچگی که
 میگفت اوففف دلت
 بسوزه... اوففف مامان
 دلم خیلی میسوزه
 مامان دیگه پدر دلم
 در اومد اونم خیلی
 یادمه بچه بودیم
 همیشه واسه داشتن یه
 چیزی که دوستمون یا
 همبازیمون نداشت
 میگفتیم اوففف دلت
 بسوزه من دارما
 میدونی از کجاش دلم
 میسوزه از اینکه یه
 زندگی هه یه دنیا داره
 بهم میگه اوففف دلت
 بسوزه بهت نمیدما
 چیزایی که میخواییو
 باشه قبول اووووففف

دلم سوخت دلم
سوخت....

دیگه پیشو میسوزونی روزگار دیگه منکه سوختم دلم سوخت از چشم همه چی در اومد
خب دیگه بیخیال من یکی شو دیگه میدونی دلم میخواد مته یه پرنده ها برم تو اسمونش اخه
میگن خیلی مشتیه بی منت بغلت میکنه ها از همون بغلایی که مزه اش لا دندونت تا عمر
داری میمونه از همونایی که کیف میکنی ودلت نمیخواد بیرون بیایی دلم میخواد مثل یه پرنده
برمو همه مشکلامو از بالا نگاهشون کنم همونقدر کوچیک همونقدر غیر غابل باور من دلم
میخواد پر بکشم دلم میخواد تموم نداشته هامو تو سر دنیا بزمو همه چیو ول کنم دیگه
خسته شدم از حرفای قشنگ وفانتزی خسته ام فقط خسته خسته از اون ادمی که باختناشم
بدترین مدلش بود اصل اصل...افتادم یه گوشه قفس ومیبینم خیلی حرفه هر وقت اومدی
وخواستی نظر بدی راجع به من بیا خواستی جا من باش کفشامو بیوش سختیامو به جون بخر
یه دو قدم راه اومدی بعدا باهم حرف میزنیم چطوره؟

اصلا یه چیزی بیا به صدا دلم گوش کن صدا قلبمو میگم میبینی صداس در نییاد خیلی وقته
مرده

نزن تو گوشه بهش نزن بیدارش نکن که میسوزه فقط ، میدونی بعضی وقتا میگم چرا؟ ولی
به این کلمه میرسم من خودم خواستم وخودم اصلا بیخیال نوت به نوت دلتنگیام میشم که
زندگی داره برام میزنه ومنم به هر ساز میزنه بالاجبار دارم میرقصم...

خیلی خسته ام خیلی...

با گریه سرمو و دستام گرفتم خیلی دلم گرفته بود یکدفعه چند تقه به در خورد رفتمو در رو باز کردم یه دختر حدودا ۲۰ ساله بود سر و وضعش داغون بود با گریه گفت:

-خانوم ترو جون عزیزت من رو راه بده

-چیشده عزیزم؟

-اونا میخوان من رو اذیت کنن

-کی؟

-پیچوندمشون تروخدا تا ندیدنم من رو راه بده داخل

از کنار در کنار رفتم ودختر پرید داخل بیرون بارون شروع به بارش کرده بود دختر با هق هق به من نگاه میکرد من خودم حالم ازش بدتر بود حوصله سوال پرسیدن هم نداشتم نشستم رو تک مبل کنار شومینه اومد وکنار شومینه ایستاد بهش چپ چپ نگاه کردم ایستادم اروم غریدم:

-بیا اون مبل رو بگیریم بیا بشین

-باشه

رفتیم سمت تک مبلی که گوشه سالن بود واوردیمش سمت شومینه به مبل اشاره زدم:

- بشین

نشست ولبخند کم جونی زد اروم گفت:

-خیلی ممنونتم

-میشنوم؟

سرش رو زیر انداخت با انگشتاش بازی کرد اروم گفت:

-از باند دستت

داره خون میره

اروم گفتم:

-مهم نیست

تو چشمام با غم نگاه کرد زد زیر گریه:

-حالت خوبه؟

-نه خوب

نیستم

واشک تو

چشمم جمع

شد

-منم خوب نیستم

واومد ستمم وبغلم کرد بغضم ترکید وبلند باهم شروع به گریه کردیم اروم رو سرش دست میکشیدم اروم ازش جدا شدم رو اشکاش دست کشیدم:

-بسه دیگه گریه نکن عزیزم

-باشه...راسی اسمت چیه؟

-ویدا

-من هم سارا هستم

-خوشبختم

وباز هم رو ب-

غ-ل کردیم اروم

گفت:

-ویدا دستت خیلی خون میاد

-میدونم ولی بیخیال

-چرا؟

-نگفتی چیشده؟

-نمیدونم چرا سر از اینجا در اوردم به زور میخواستن باهام باشن من هم نتونستم فرار کردم

-کی؟ مگه مملکت شهر هرت شده؟

-نه نیست ولی وقتی مجبور بودم باید میبودم

ولی نبودم اروم خندیدم و گفتم:

-چیشد؟

-من از خونه امون فرار کردم اومدم بخاطر عشقم اینجا ولی وقتی اومدم دیدم سر کارم دیگه هم نشد برگردم جایی نداشتم با خانمی آشنا شدم واون بهم گفت یک کاری انجام بدی هم جا و هم اینکه کلی توجه جلب میکنی به خودت ، من رو وارد کار کثیفی کرد یک ماه بود میخواستم فرار کنم دوروزه فرار کردم هیچ چیزی هم نخوردم واینکه دیگه نمیخوام برگردم به اون جهنم

-چی؟ نفهمیدم تو خود فروشی میکردی؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد دست رو دهنم گذاشتم

-هین

اشکاش ریخت اشکهای منم ریخت اروم گفتم:

-چرا؟

اروم تر گفت: دوشش داشتم دوسم نداشت

بدنم میلرزید از سرما از هرچیزی بود نمیدونم یا اینکه از اینکه یکی پیدا شده که داستانش

مثل منه با این تفاوت که من خودفروشی نکردم واینکه دوشش داشتم دوسم داشت خدا

دوستمون نداشت زد زیر گریه:

-ویدا من خیلی بیچاره وبدبختم من خیلی احمقم خیلی خانواده ام هرچی داشتمو نداشتمو از

دست دادم ولی اون نبود دروغ گفته بود زن داشت بچه داشت عشق داشت نفس داشت ،

من خیلی بیچاره ام خیلی من دوسال با هرکی بگی بودم من دوساله دارم میمیرم من دوساله

که خراب شده دنیام وخودم بدتر از دنیام ویدا من هرچی خواستمو باختم

دستمو زیر چونه اش گذاشتم میلرزید وبا گریه حرفاشو میگفت یه دفعه سمت خودم

کشیدمش وباهش گریه کردم

-عزیزم تو خوبی غصه نخور عزیزم تو مثل خواهر نداشته من میمونی سارا جونم

انقدر خودتو اذیت نکن وازش جدا شدم ودست کشیدم رو اشکاش محکم

-سپس گریه نکن خب

-باشه عزیزم

-حالا هم پاشو بریم

- کجا؟

- یه چیزی بگم من گرسنه ام شد

بریم غذا بخوریم لبخندی زد

ایستاد و گفت:

- بریم

رفتیم سمت میز سلطنتی که اونجا بود و من رفتم سمت اشپزخونه و غذا کشیدم و اوردم اون هم مثل من خیلی گرسنه بود من دومین بارم بود میخوردم ولی خیلی گرسنه ام بود بعد از اینکه غذا خوردیم رفتیم سمت شومینه چندتایی چوب داخلش انداختم سردم شده بود همراه سارا نشستیم کنار شومینه

سارا با انگشتاش بازی میکرد حدس زدم میخواد چیزی بگه:

- چیزی میخوایی بگی؟

- من تا کی میتونم پشت بمونم ویدا؟

- تا هر وقت که بخوایی عزیزم

- اینجا کسی نیست غیر تو؟

- نه تنهام

-جدا میتونم بمونم؟

-اره فقط من دو سه ماه دیگه میرم خارج

-جدی؟

ویکدفعه غم

چشماشو گرفت -تا

اون موقع خدا بزرگه

وجلو کشیدم خودمو ودستای سردمو روی

دستای گرمش گذاشتم

-ویدا؟

-بله؟

-تو چرا اینجایی؟ دستات چیشن؟

-هی

اهی از ته

دلم کشیدم

-دوس

نداشتی نگو

یکم بهش
 نگاه کردم
 -من میگم
 به شرط
 اینکه تو هم
 مو به مو
 بگی واسم
 از همه چیز
 -باشه
 -سه
 سال
 پیش
 بودش
 سه سال
 قبل

خسته شدم از زندگی که هرچیزیش به اون یکی چیزش نمیخوره دانشجو رشته روانشناسی بودم تو دانشگاه تهران آخرین روز از چهارمین ترمم رفتم دانشگاه خیلی شیطنت داشتم ولی دلم از همه چیز وهمه کس گرفته بود اونروز تعصب های شدید بابا همه چیز رو دلم وقلبم فشار بدی وارد میکرد گیر های الکی که میداد خلاصه دانشگاهمون خیلی بزرگ بود از همه

رشته ها داخلش بودن یکی از روز ها که با بابا سر موضوعی حرفم شده بود رفتم توی محوطه نشستم کمی گذشت پسری کنارم نشست من گریه میکردم اصلا بهش توجهی نداشتم:

-بخشید خانم ناراحت که نیستید بشینم؟

....-

زیر لب گفت:الحمدالله زبونم که ندارن پوووف

فین فینم در اومده بود موبایلم زنگ خورد آرما بود ریجکتش کردم ده باری بود زنگ زده بود واهنگ مسخره انشرلی رو میخوند دیگه دلم میخواست موبایلمو از وسط نصفش کنم
پسره اروم گفت:

-بیا حوصله

موبایلمش

نداره وبلند

گفت:

-خانم بیچاره تلف شد جوابشو بده

-میخوام ندم باید کیو بینم

-من رو

ولبخند عمیقی زد

حرصم گرفت خندید وگفت:

-میشه اسمت رو بدونم؟

-ویدا ولی اسمم به توچه؟

-حالا...منم حامی هستم خوشبختم

-من هم

-ویدا خانم یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

-پرسید؟

-چرا داری گیه میکنی؟

-هیچی یکم با پدرم حرفم شد

-اونموقع سر چی اخه؟ بیخیال گریه نکن دنیا

دوروزه ها حالا بخند

-بیخیال

ولبخند کمرنگی زدم اروم خندید وگفت:

-حالا شد

به ساعت نگاه کردم اروم گفتم:

-قرار

داری

؟ من

هم

اروم

گفتم:

-نه

-خوبه چرا به ساعت نگاه میکنی؟

-کلاس دارم

-چه رشته ایی؟

-روانشکی

-اوه اوه پس متخصص خل

وچلایی؟ خخخ اخم ساختگی

کردم ادامه داد:

-من وکیل

مملکتتم

خندیدم

وگفتم:

-پس شمام متخصص خلافاکارا مملکتی

-چکار کنیم چاره ایی نیست خخ

-با اجازه اتون مرخص بشم

-اخره

-اخره؟

-هیچی

-پس من برم خوشحال شدم

-اخرش نگفتی چرا دلت گرفته بود خانم روانشناس؟

-بیخیال دل همه میگیره پدر مادرتو که

نمیتونی عوض کنی

-درست میگی

ایستادم اون هم

ایستاد - کلاس

شماره چند

هستی؟

۹۲۰-

-من ۹۳۰ هستم تو یک طبقه اییم

مایلی باهم بریم؟ کمی بهش نگاه

کردم و باهم راه افتادیم

قدش بلند بود مثل همه که میگن خوشتیپه نه حامی خوشتیپ بود ولی خاص قیافه اش
 خوب بود ولی خاص بود خاص خودش یه دونه بود انگار موهای خرمایی تیه تیره پوستش
 روشن و چشمای قهوه ایی کنارم راه میرفت جذبه خودش رو داشت بیخیال دید زدنش شدم
 و رفتم سمت کلاسم یکدفعه صدام زد:

-ویدا خانم ، ویدا

برگشتم سمت صداس

-بله؟

-اولا فامیلیتون چیه اینجور درستش نیست جلو همه صداتون کنم

-امیری

-اهان ویه چشمک زد وادامه داد:

-البته هر بار خواستم میگم ویدا ها گفته باشم بعضی وقتام میگم متخصص
خل وچلا خخخ چطوره؟ خندیدم واروم گفتم:

-خوبه

-حالا دوما رو بگم برو سر کلاست اینکه ساعت دو کلاست تموم شد نزدیک راه پله منتظرتم

-چرا؟

-برا همون یه را ، بیا باشه

رفتم تو کلاس ونکته برداری ها رو نوشتم کلاس تموم شد اصلا یادم نبود که حامی منتظرمه
استاد رفت اخرین نفر بودم کتابهامو تو کیفم گذاشتمو اروم رفتم بیرون هنوز دعوای صبح
یادم بود که بابا چقدر سرم داد زد یکدفعه دیدم تکیه زده به دیوار زدم به صورتم:

-هین یادم

رفت ورفتم

سمتش خندید

وگفت:

-اون صورت بیچاره ات

سرخ شد ها اخم مصلحتی

کردم:

-خب یادم رفت شرمنده

-دشمنت ، همیشه دیر میکنی؟

-همیشه که نه ولی خب یادم رفت

-بریم

-بریم

همراهش راه افتادم سمت راه پله وبعد از اون محوطه

اروم حرفشو مزه کرد:

-اینجا یکم هوا سرده مایلی بریم کافی شاپ؟

-کافی شاپ؟؟؟؟هرگز

-چرا؟

-برا همون یه را من برم دیگه آقای

- آرام هستم

- آقای آرام

- عه خب چرا دیگه؟ بیا بریم چیزی که همیشه

- خیلی هم میشه من برم

- پس حداقل شماره اتو بده

- بله؟

- بلا، این یه مورد رو نه نگو چونکه من روز اخرم بوده میام دانشگاه لطفا

- چرا باید شماره امو بدم؟

- تو بده کارت نباشه به چرا

- عجب

- رجب

بهش چشم غره رفتم موبایلش دستش بود

- بگو دیگه

-
م
ن
بر
م
ز
ما
ن
ح
ا
ل
:

دیدم که هوا تاریک شده رو به سارا کردم همه اش خمیازه میکشید اروم گفتم:

-سارا میخوایی بریم بخوایم؟

چشماش کمی درشت شد و من ادامه دادم:

-بیا اتاق کنار اتاق من بخواب

-باشه

باهم از پله های خونه متروکه بالا رفتیم و رسیدیم به اتاقها اون با چهره ای سفید شده که دلیلش رو نمیدونستم رفت سمت یکی از اتاقها که کنار من بود و سمت راست من بود من هم رفتم داخل اتاقم رفتم سمت تخت واروم خزیدم روی تخت دونفره و بالشت رو بغل کردم واروم گازش گرفتم و اشکام ریخت هق هقم شدت گرفت دلم میخواست بمیرم برم پیش حامی "به تو فکر کردم باز پره حس پرواز کو بالم؟

تو خودم گم میشم

حرف مردم میشم بد

حالم پر اشک

چشمام چه غریب

و تنهام این روزا

بیخیال فردا بدون تو

دنیا بی دنیا
 دلتنگتم حالا که
 بارونه رو گونه هام
 اشکام میرقصونه تو
 نباشی زندگیم
 زندونه دلتنگتم
 جوری که هیشکی
 نیست کاش
 برگردی دلتنگی
 شوخی نیست تو
 نباشی دنیا زمستونه
 گوش بده حرفامو
 فقط
 اونروزامومیخوامو
 نمیگم بی رحمی
 توفقط میفهمی
 دردامو با یه لبخند
 سرد دیدی اخر این
 درد بی رحمه همه

خوبن باهام اما خیلی
تنهام زود برگرد

دلتنگتم

حالا که بارونه

رو گونه هام

اشکام

میقصونه تو

نباشی

زندگیم

زندونه

دلتنگتم جوری که

هیشکی نیست کاشکی

برگردی دلتنگی

شوخی نیست تو نباشی

دنیاام زمستونه

"امین رستمی - دلتنگتم"

بیشتر غم این بود که حتی من ندیدمش حتی واسه آخرین بار نگذاشتن چشمای

خوشرنگشو بینم حتی نگذاشتن من حسش کنم واسه آخرین بار همونجوری خاکش کردن

پشیمونم از روزایی که بهش میگفتم خاک تو سرت اروم لبم رو به دندون گرفتم هیچ جوهره
 همیشه زندگی کردش این زندگی رو صبح خسته چشم باز کردم هیچ چیزی رنگ دیگه
 نداشت

هیچ تابستونی قشنگ همیشه هیچ عیدی بهار نیامد هیچ قلبی عاشق همیشه دیگه عطر گل
 عاشقم نمیکنه دیگه یه قاب عکس میشم اروم وساکت خیره به یک گوشه دیگه اون با
 احساس دیوونه نمیشم دیگه خل بازی در نیارم دیگه من خودم نیستم روزهام میگذره ومن
 فقط تن لش خسته زندگی رو جا به جا میکنم بدون خنده انگار دیگه هیچ پیکاسو ایی از
 عشق نمیکنه فریادهاشو انگار دیگه شاعری نیست تا خوانندگی کنه انگار تموم برگای
 درختا فقط میخوان زرد نارنجی باشن انگار دیگه بو بارونم فقط بو غمه انگار دیگه زمین هم
 از نفس کشیدن خسته شده مگه نه؟

انگار دیگه نبضی نمیزنه صدایی نیامد قلبی نمیکنه حرفام تکراریه حرفام دیگه زنده نیست
 چشمای یخ میزنه خودم سردتر به زخمی که چرک کرده و خشک شده دستم نگاه میکنم
 دیگه قرصای مختلف ویکدغه ایی واسه مرگم کفاف نمیدن انگار من مردم؟

دارم به این فکر میکنم از پنجره این اتاق تا حیاطش حدودا چند متر ارتفاعه؟ بدردم
 میخوره؟ کارسازه؟ یا باید برم پشت بوم در اتاق باز شد صدای پای سارا بود این مدت حال
 هر دو مون خراب بود نه اون چیزی میگفت بعد اون شب ونه من حرفی میزدم انگار جفتمون
 توی دوتا دنیای خاموش گم شدیم اروم با صدای خش دار گفت:

-ویدا؟

برگشتم سمتش اونم مرده بود خیلی قشنگ میشد حسش کرد یخ بودنش رو مگه مرده ها یخ
نمیزنن مگه؟

حالا میفهمم چرا اونی که جنون گرفته حرفای ما مشاوره ها رو مسخره میکنه حالا میفهمم اون
مریضایی که توی این یکی دوسال اومدن سرم چی به روزشون اومده بود حالا معنی واقعی
حرف حامی رو میفهمم که بهم مگفت دیوونه خودمی اره دیوونه اشم دلتنگشم دلتنگی که حد
ومرز نمیشناسه اروم میاد در خونه دلت ودر میزنه اونوقته که میفهمی همه هستنا اما هیشکی
نیست حالا میفهمم اسمش چیه این مریضی حالا میفهمم دیوونه بودن یعنی چی نگاه سردم رو
به سارا دوختم دو هفته میگذره که دیگه چیز خاصی به هم نگفتیم یعنی بعد از اونشب که
گذشت نه من ونه سارا حرفامون خشک شده بود دیگه انگار هیچ چیزی توی دلمون نمونده
بود اومد وکنار تخت ایستاد کمی که گذشت نشست کنارم چشماش پف داشت مشخص بود
گریه کرده دیشب اروم گفت:

-ویدا

-جانم؟

....-

زد زیر گریه کمی نگاهش کردم بغض داشتم ولی نمیشد گریه کرد چون خیلی افسرده
شده بودم نمیدونستم چی درسته یا چی اشتباهه اغوشم رو به روش باز کردم اروم خودش

رو داخل اغوشم جا داد دست کشیدم روی موهاش وخواهرانه کنارش موندم کمی که گذشت ازم جدا شد وگفت:

-ببخشید

لبخند ژکونده ایی تحویلش دادم وگفتم:

-بیخیال

اروم خندید وگفت:

-بقیه داستان رو دوست نداری واسم بگی؟

-الان؟؟؟؟دیوونه شدی

وخندیدم خنده های مسخره وزورکی خندید وگفت:

-خب دیگه باید بگی

-پاشو بریم پایین صبحانه بخوریم بعدا میگم

-باشه

رفتیم پایین هوا حسابی ابر وبارون بود مثل اینکه خود خدا هم حسابی دلش گرفته یک و ماه

نیمه از مرگ دروغینم میگذره ومن هنوز نشدم اونی که باید بشم صبحانه رو سارا سریع

اماده کرد صبحانه همون تکه نون دوروز پیش بود که مونده بود ویکم پنیر لبخند ژکونده زدم منی که صبحانه های مختلف واسه صبح جلوم چیده میشد و نمیخوردم به کجا رسیدم دستمو فرو کردم داخل موهای کرک وپر از کثیفیم و کمی مرتبشون کردم سارا هم دست کمی از من نداشت چونکه اصلا حمام اینجا تمیز نبود وهیچکدوم حوصله نداشتیم نرفته بودیم من هم یک ماه پیش رفتم دریا ودیگه بعد از اون نرفتم دریا رفتنم باعث شده بود که زخم رگهام که زده بودم چرک کنه سارا همش میگفت باید دکتر برم و من خودم اصلا به چیزی فکر نمیکردم صبحانه رو خوردیم شاید الان وزنم به زور شده باشه ۴۳ کیلو خیلی لاغر شدم دیگه فقط استخون ازم مونده نشستم رو کاناپه رنگ ورو رفته و سارا هم نشست روبروم شروع کردم به گفتن ادامه داستان سه سال قبل:

شماره امو گفتم زد موبایلش ورفتم ازش دور شدم یکبار برگشتمو بهش نگاه کردم با لبخند نگاهم میکرد سرم رو زیر انداختم وراهمو رفتم آرما جلوی در دانشگاه منتظر بود دو بوق زد سوار شدم

-سلام

-سلام خوبی؟

-خوبم

دیگه هیچ چیزی نگفتم

-ویدا

-بله؟

-چیشده دیشب که من خونه نبودم؟

-باز گیر داده می‌گه دانشگاه نرو

-بیخیال ابجی غصه نخور خودم

هوادارتم لبخندی زدم ودستمو رو

دستاش گذاشتم:

-خیلی مرسی داداشی

-امروز چطور بود؟

-هیچی خوب بود

یاد وکیله افتادم اسمش چی بود حامی رسیدیم خونه بابا نبود جیم شدم اتاقم و تا شب بیرون

نرفتم وقتی که حدس زدم رفته خوابیده ، رفتمو غذامو خوردم آرما هم همون موقع اومد با

تعجب گفت:

-تاحالا کجا بودی که غذا نخوردی؟

-نیومدم پایین

-ویداااا

-حرص نخور داداشی قندت میره بالا سخته میکنی ها

-مرگ وخنده

-عه دلت میاد؟

-قلوه امم میاد چه برسه دلم

-خب حالا کوفت میکنی غذا؟

-واسم آماده کن برم لباس عوض کنم پیام کوفت کنم

-باشه

براش غذا رو آماده کردم ورفتم اتاقم از صبح تا حالا سراغ موبایلم نرفته بودم رفتمو از کیفم
بین خرت وپرتام درش اوردم سه تا پیام ودوتا میس کال اومده بود واسم بازشون کردم

-سلام خوبی؟

-حامی هستم

-خوبی؟

رفتم تلگرام آنلاین بود واسش زدم:

-سلام ببخشید سراغ موبایلم

نرفته بودم یه شکلک لبخند داد

وگفت:

-میدونم

کمی بعدش پیام داد:

-خوبی؟

-خوبم ، شما خوبی؟

-خوبم ممنونم

-چه خبرا؟

-سلامتی

-خدا روشکر ، دیگه گریه نمیکنی؟

-نه

-خوبه ، دوسداشتی بگو صبح از چی دلت گرفته بود؟

-با بابام حرفم شده بود پدر مادرو که همیشه عوض کرد بابام یه ادم متعصبه بهم میگه دانشگاه نرو

-عه اخه چرا؟

-خب دیگه هر کسی دلیل های خودشو داره

-اینم حرفیه

-من برم؟

-کجا؟

-خواب

-خب حالا بمون

-باشه

-مرسی ، نمیخوای از من بدونی؟

-مثلا؟

-هیچی بیخیالش ، مثل اینکه امروز دلت واقعا گرفته

-اره دلم خیلی گرفته از همه زندگیم

-غصه نخور میگذره

-چجور؟ چیزی عوض نمیشه هیچ وقت

-چرا عوض میشه چرا که نشه؟ چرا منفی بافی؟

-اخه

-اخه که نداره

-خب مثلا چی میشه که عوض بشه بابا میذاره کارمو انجام بدم میذاره دانشگاه برم میذاره

کار کنم نمیذاره دیگه

-خب ، خب ازدواج کن

هنگ کردم چند بار پلک زدم سریع نوشتم:

-دیوونه شدی؟ اخه با کی ازدواج کنم؟

-نمیدونم همینجوری گفتم اخه با ازدواج شاید همه چی بهتر بشه اینطور نیست؟

-نمیدونم ، ولی خب اگه شوهرم مثل بابام بود چی؟

-نمیدونم به اون یک مورد فکر نکرده بودم

-بیخیال دیگه ساعت دو شد من هم برم شما هم برید و خوب بخوابید

-باشه

-شبتون درگیر آرامش وزیبا خدانگهدار

-شب تو هم زیبا ودوست داشتنی ویدا جان

-خدانگهدار خوب بخوابین

-تو هم خوب بخوابی خدانگهدارت

گوشیمو رو دراور گذاشتم به اینهمه تعصب بابام فکر کردم منم یه ادم واقع گرا هستم
دیگه همیشه کارش کرد تا صبح چندباری غلط زدم تا بالاخره خوابم برد صبح که شد
سریع پریدم بیرون از خونه وبه سمت دانشگاه رفتم یکدفعه جلوی در ورودی دانشگاه...

ارتین:

تیک تیک داره میزنه ها

با غم بهش نگاه کردم چی میشد اخیه اینجا یه خط کش ویه خط کشی صاف خدا تو تقویم
زندگیم میگذاشت دکتر لبخند عمیقی زد:

-خب بیدار شدی مرده متحرک؟

-متاسفانه اره بیدار شدم

-دستاتو تکون

بده بینم تکون

دادم

-حالا پاهاتو تکون بده

وبا چیزی زد به پام اروم غریدم:

-دکتر چرا میزنی؟

-حفته که اون جوون رو بدبخت نکنی با حواس پرتیت

-کیو؟

با دستش اشاره زد به پسری که به دیوار تکیه زده بود حدودا بیست وهفت هشت ساله که

موهای خرمایی وچشم های قهوه ایی رنگ داشت

-بینش بیچاره رو دو هفته اس اواره شده اینجا

-ببخشید

پسره اروم اومد جلوم مثل اینکه خیلی افسرده بود

-خدا ببخشه

اروم گفتم:

-من ازت شکایتی

ندارم میتونی بری

لبخند ژکونده ایی

زد:

-مقصر تو بودی داداش

دکتر قهقه بلندی سر داد اروم گفت:

-امان از تو

ورفت بیرون از اتاق پسره جلوتر اومد:

-امروز مرخص میشی تو این مدت فهمیدم خانواده ایی نداری اینجا درست میگم؟ حتی هیچ

ادرسی ازت نداشتم که بهشون خبر بدم غمزده نگاهش کردم:

-من

خانوا

ده

ندارم

پلکی

زد

وگف

ت:

-باشه

نشستم رو تخت واوادم پایین رفتم سراغ کمدی که داخل اتاق بود ودرش رو باز کردم
لباس های قبلمو پوشیدم دست کردم داخل جیبم از زباله هایی که جمع کرده بودم
وداخلش ضایعات بود سیصد هزار داشتم درشون اوردم وبهشون نگاه کردم اون پسره که
حتی نمیشناختمش گفت:

-من حساب کردم

بذار باشه تو

چشماش نگاه کردم

ارومتر گفت:

-مگه نمیگم بذار داخل جیبت؟

-باشه ، خیلی ممنون داداش ایشالله هرچی از خدا میخوایی بهت بده

اروم چیزی زیر لب گفت:

-نداد

رفتم سمت در ورفتم از بیمارستان بیرون شروع کردم به راه رفتن توی خیابون به این فکر کردم که امروز چند روز از تصادف میگذره؟ شونه بالا انداختم بارون اروم رو سر و صورتم میریخت بانداژی دور سرم پیچیده شده بود یکدفعه یک ماشین مدل بالا که حتی اسمش رو نمیدونستم جلو پام ننگه داشت تعجب کردم شیشه که پایین اومد دیدم همون پسره داخل بیمارستانه خواستم برم که صدام زد:

-بیا بالا میرسونمت

-نیازی نیست داداش خودم میرم

-بیا دیگه چرا کلاس میداری؟

پووفی کردم ورفتم بالا نگاهش کردم اروم گفت:

-کدوم طرف میری؟ من بچه اینجا نیستم بهم راهنمایی کن میرمت

-باشه

ادرس رو گفتم واسش واون راه افتاد رسید به منطقه ایی که ماشین همیشه بره داخل اون منطقه بهش گفتم:

-نگه دار داداش دیگه بیش از این همیشه جلو بری

-چرا؟

- ماشینت بزرگه از جاده اش رد نمیشه

- اهان خونه ات کجاست؟

بهش محوطه جنگلی که روبرومون بود رو نشون دادم و گفتم:

- یه جایی بین همین

درختا نزدیک دریا

ورفتم از ماشین پایین

رو بهش گفتم: -ازت

خیلی ممنونم لبخندی

زد و گفتم:

-دعوتم نمیدی ???

-جای شیکی واسه دعوت کردنت نیست شرمنده

-باشه هر جور میدونی بهم نیاز داشتی این کارتمه زنگ بزن

و کارتش رو بهم داد نگاهش کردم هم اسمش وهم شغلش روی کارت حک شده بود دنده

عقب گرفت و رفت بیخیال کارت رو گذاشتم داخل جیبم و راه افتادم سمت ویلا قدم میزدم

بارون میزد عجب هوای مزخرفی بود توی حس خودم بودم بدتر از این مگه میشه اشک

صورتمو پر کده بود ایدا ازدواج کرده دیگه سهم من نیست دیگه مال من نیست در ویلا رو

باز کردم...

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
و
ی
د
ا
:

-سارا جان تا همینجاش دیگه کافیه

یکدفعه در ویلا باز شد من و سارا شروع کردیم به جیغ کشیدن وهم رو ب-غ-ل کردیم از اونطرف هم کسی که در رو باز کرده بود جیغ میکشید وقتی از سارا با ترس جدا شدم واون مردک رو با سارا دیدیم جیغ کشیدم یکدفعه اون مرد با جذبہ داد زد:

-شما کی هستین؟

زبون من وسارا قفل کرده بود مرد جلو اومد ودر رو بست که من وسارا بیشتر جیغ زدیم
 و دویدیم سمت راه پله ها واتاق من خیلی ترسیده بودیم سر مرد خونی بود ویک بانداژ
 دورش پیچیده بود چشمای ابی رنگش خیلی

وحشتناکترش کرده بود واون ریش و سبیلی که داشت خیلی میترسیدیم وجیغ میکشیدیم
 محکم تکیه زده بودیم به در اتاق وجیغ میکشیدیم کمی گذشت سارا با گریه گفت:

-اون کی بود؟

با ترس گفتم:

-نمیدونم ، نمیدونم

من رو محکم ب-غ-ل گرفت وگفت:

-ویدا من خیلی میترسم

من محکمتر گرفتمش وبا بغض گفتم:

-من هم

یکدفعه مشتتی که کوبیده شد به در باعث شد من وسارا باز جیغ بکشیم وهم رو ب-غ-ل کنیم
 اشک های من هم همونجور روونه صورتم شده بود واون مرد داد میزد:

-شما کی هستین؟ اینجا چیکار میکنید؟

من وسارا فقط جیغ میکشیدیم و گریه میکردیم داد محکمی زد:

-همین الان این در لعنتی رو باز کنید والا میدونم

باهاتون چکار کنم رو به سارا کردم:

-چیکار کنیم

باز کنیم؟ سارا

با ترس:

-تروخدا ویدا بازش نکن یکدفعه مشت محکمی به در کوبید من وسارا باز هم رو ب-

غ-ل کردیم وجیغ کشیدیم سارا با حق هق گفت:

-ترو خدا اقا غلط کردیم اصلا میریم با ماهم

کاری نداشته باش مرد باز داد زد:

-میگم این لعنتیو باز کنید

سارا با گریه:

-تروخدا اقا برید از اینجا این خونه ماله من وویداس

تروخدا اذیت نکن مردک کمی سکوت کرد وبعد از اون با

فریاد گفت:

-تو غلط کردی که این خونه از توئه اومدی تو خونه من و میخوایی من رو از خونه
ام بیرون کنی در رو سریع باز کردم و رفتم با تهدید تو صورت مرد انگشت اشاره
امو به سمتش گرفتم:

-بین مستی من نه خداهش رو میفهمم نه پیغمبرش اگه تو داد میزنی و وحشی من وحشی ترم

پس اون زبونت رو ببر هیچی نمیگفت و من هم هیچی نمیگفتم سارا از پشت دستم رو گرفته

بود یه تای ابرو مرد پرید بالا

-این خونه ارث پدریمه میخوایی من رو از اینجا بیرون کنی وحشی خانوم؟ اون روی سگم رو
بالا نیارها

-اون رو سگت بالا میاد چی میشه مثلا؟؟؟؟ هیچ غلطی نمیتونی بکنی افتاد؟

دستم رو گرفت و کشید سمت حیاط و من رو از ویلا پرت کرد بیرون بعد از اون سارا رو
یکدفعه رعد و برق زد و صدای پارس سگ اومد من و سارا شروع به جیغ زدن کردیم هوا جنگل
و شالیزار خیلی خوفناکترش کرده بود با گریه سارا رو ب-غ-ل گرفتم بارون خیسمون کرده
بود کمی گذشت در باز شد و اروم گفتم:

-بیابین داخل

.....

من و سارا از ترس به سسکه افتاده بودیم دادزد:

-میگم بیاین داخل

به زور همراه سارا رفتیم داخل از سرما گوشه ویلا ایستاده بودیم ومیلرزیدیم غرید:

-بیاین کنار شومینه

با سارا وترس فراوان رفتیم سمت اون هیولا نشسته بود رو تک مبلی که من این چند روز روش مینشستم من وسارا هم کنار شومینه ایستادیم تازه فهمیدم هیچ کدوم ما حجاب نداریم جلو این پسره خیلی دیر شده بود وهیچ کاریشم نمیشد کرد به سارا نگاه کردم خیلی ترسیده بود هیولا ارومتر از اولش شده بود وگفت:

-چند روزه اینجایین؟

.....-

دادزد:

-دوسدارین همش من داد بزnm؟چند روزه اینجایین؟ خانواده هاتون کدوم گورین؟

.....-

-الحمدالله زبونم که ندارین ماشالله

.....-

-برین اتاقتون حالا که

حرفی نمیزنید اروم گفتم:

-من یک ماه ونیمه اینجام

چشماشو ریز کرد ویکدفعه ایستاد وگفت:

-چی؟؟؟؟؟ یک ماه ونیمه اینجایی؟؟؟؟؟ نکنه اون جیغ هایی که شبها از اتاق زیر شیروونی

میومد از تو بود؟ یا خونهای رو زمین و...

ویکدفعه دستمو گرفت وبه زخم نگاه کرد داد زد:

-شیشه رو تو شکوندی؟ اون خونها مال تو بود؟؟؟؟؟

-

.

.

.

.

.

د

ا

د

ز
د
:
-
د
ر
س
ت
م
ی
گ
م
؟

اشک از چشمم ریخت و سرمو به نشونه مثبت تکون دادم دادزد:

-چرا اخه؟ مگه عقلت رو

از دست دادی؟ سارا

دخالت کرد:

-میشه برینش دکتر؟ دستاش

عفونت داره سریع دستمو از دست

مردک بیرون کشیدم و گفتم:

-هیچ چیزی نیاز نیست

ودویدم سمت راه پله واتاقی که داخلش بودم در رو محکم بستم وقفل کردم وشروع کردم به گریه کردن چی میخواستمو چیشد به خودم وزمین وزمان فوحش میدادم ومشت تو در ودیوار میکوبیدم تا یک ساعتی گذشت کمی اروم شدم وکنار دیوار فرود اومدم خسته شده بودم از همه چیز از زندگیم از بودن اینجوری از چیزایی که فقط ارزوش رو دلم مونده از اینکه هرچی میدوم به چیزی که میخوام نمیرسم از اینکه تنهامو تنهامو تنهام از اینکه زندگی هر بلایی دلش خواست سرم آورد وحالا دست بردار نیست تا تن لشم رو بردارمو برم یه دنیای دیگه از اینکه منمو منمو من از اینکه فقط خسته ام از اینکه خیلی وقته دارم کنج قفسی که دورم کشیدم جون میکنمو کسی خبر دار نیست از اینکه بغض دارم از اینکه نمیتونم فریاد بزنم از خودم اره از خودم خیلی خسته ترم از اونیه که فقط باخته ویه مرده متحرک ازش باقی مونده از خودم خسته ترم

"حوس کردم بازم امشب زیر

بارون تو خیابون به یادت اشک

بریزم طبق معمول همیشه اخه

وقتی بارون میاد رو صورت یه

عاشق مثل من حتی فرق اشکو
 وبارون دیگه معلوم نمیشه
 امشب چشای من مثل ابرای
 بهاره نخند به حال من که حالم
 گریه داره

چرا گریه ام نمیتونه رو تو
 تاثیری بذاره اره بخند بخند که
 حالم خنده داره اره بخند بخند
 که حالم خنده داره بخند بخند
 که حالم خنده داره این عشق
 یکطرفه من رو کشونده تو
 خیابونا نمیخوام توی این خلوت
 کسی دور وبرم باشه نه پلکام
 روی هم میرن نه دست میکشم
 از گریه نه میخوام بند بیاد
 بارون نه چتری رو سرم باشه
 امشب چشای من مثل ابرای
 بهاره نخند به حال من که حالم
 گریه داره چرا گریه ام نمیتونه
 رو تو تاثیری بذاره اره بخند

بخند که حالم خنده داره اره
 بخند بخند که حالم خنده داره
 بخند بخند که حالم خنده داره
 نه پلکام روی هم میرن نه
 دست میکشم از گریه نه
 میخوام بند بیاد بارون نه چتری
 رو سرم باشه امشب چشای من
 مثل ابرای بهاره نخند به حال
 من که حالم گریه داره چرا
 گریه ام نمیتونه رو تو تاثیری
 بذاره

اره بخند بخند که
 حالم خنده داره
 اره بخند بخند که
 حالم خنده داره
 بخند بخند که
 حالم خنده داره
 بخند - محسن
 یگانه "

یه دل شکسته یه پنجره ساکت یه اسمون ، راستی اسمونم چه دلش گرفته ها پلک میزنم
 اشکام میریزه رو گونه ام نگاهم میرسه به زخم دستم که اول حرف اسم حامی به انگلیسی
 رو کشیدم وچند خط دور تا دورش به لباسای تنم به خودم به اتاق متروک این ویلا به
 دیوونگیم به نبودن حامی به خیلی چیزا که دلم رو از ریشه میسوزوندش به اینکه چرا
 اینجوری شد و من چرا اینجام چند تقه به در اتاق خورد ویک نفر وارد شد حوصله نگاه
 کردم حتی نداشتم ولی برای اینکه بدونم اون مردک هست یا سارا نگاه کردم هردوشون
 بودند سارا با گریه گفت:

-معذرت میخوام ویدا

ونشست رو زمین کنار وبا گریه ب-غ-لم کرد اون مردک به دیوار تکیه زد ونگاهمون کرد
 سارا با حق گفت:

-بخدا من منظور بدی نداشتم تو ، تو چرا انقدر

خودتو اذیت میکنی داد زدم وبا گریه گفتم:

-حامی مرده حامی نیست حامی رفته سارا

واز ته دلم جیغ زدم اون جیغهایی که نزدم واسه ختمش الان اومده بود سراغم بلند گریه

میکردم سارا اولش تعجب کرده بود وبعد لرزی به بدنش افتاد ومحکمتر ب-غ-لم کرد

اروم زمزمه کردم:

-ندارمش ، نیست

کمی گذشت مردک جلو اومد و گفت:

-متاسفم ویدا جان نمیخواستم ناراحتت کنم

واشکهای ریخت رو دستم سرش رو خیلی پایین انداخته بود کمی گذشت مردک حرفش رو مزه کرد و گفت: -سارا جان ویدا رو بگیرش ببریمش دکتر حالش خوب نیست اروم غریدم: -نیاز نیست

تو چشمم کمی نگاه کرد تمام جذبه اش وابهتتش رفته بود یه ادم شکست خورده جلوم بود یه پسر ۲۷ ساله چشم ابی که ته چشمش هیچی نبود به جز یه ادم شکست خورده سارا گفت:

-اقا ارتین شما تو خونه اتون وسایل پانسمان دارید؟

-بله اتاق خودم دارم

اون رفت بیرون ومن وسارا رفتیم بیرون سارا اروم در گوشم گفت:

-خیلی مرد خوییه وقتی بهش گفتم من ویدا جایی نداریم گفت میتونید بمونید اینجا وجاتون امنه

کمی تو چشمای ساده وخوشرنگ سارا چشم دوختم وپلکی زدم ورفتم همراهش پایین کمی گذشت اون مرد که اسمش ارتین بود اومد از پله ها پایین ورسید به ما حس کردم چقدر با ابهت راه میره وشکسته شده خودش انگار که از درون داغون شده خیلی کنجکاو شدم علت داغون بودنش رو بپرسم زانو زد جلوی من وگفت:

-بینم دستتو

ازش خجالت میکشیدم گفتم:

-میشه وسیله ها رو بدید خودم انجام میدم

وسيله ها رو داد دست سارا وایستاد ورفت سمت پنجره قدی سالن سارا کمی اب ساپلن رو ریخت رو دستم سوزش بدی داشت جیغ کشیدم اون مردک برگشت ونگاه کرد کلا خفه شدم تو نطفه هنوز هم اون لباس عروس مسخره تنم بود چون فقط از پرده ها اونجا تونسته بودم شنل وروسری درست کنم که اونا هم گلی وکثیف شده بود سارا شروع کرد به بستن بانداژها دور دستم کارش تموم شد ورفت سمت اشپزخونه ویلا اون مرد یا همون ارتین وقتی متوجه شد سارا رفته اومد وروصندلی روبرویم نشست وگفت:

-حامی کیه؟

.....-

سارا اومد روبه سارا گفت:

-صبر کن واست صندلی یا مبل بیارم

-لازم نیست اقا ارتین

اخم مصلحتی کرد و رفت سمت تک مبل گوشه سالن و او ردش سمت شومینه و اونطرف تر از من گذاشت و خودش روبرو من و سارا نشست هوا رو به تاریکی میرفت کم کم اروم حرفش رو مزه کرد و گفت:

-خب اینجا باید داستانها تون رو بگید که چرا اینجا یید نه اسمش فوضولیه و نه دخالت کردن تو زندگی هم ولی ما باید بدونیم چونکه نه من از اینجا میتونم برم و مثل اینکه شما هم حالا حالا موندگاری درست میگم؟ اروم گفتم:

-همینطوره

سارا لبخندی زد خاص صورت خودش و گفت:

-ویدا داستانش رو نیمه کاره گفته واسه من یعنی ما باید از اول توضیح بدیم؟

لبخندی زد حالا فهمیدم این کیه و چرا حس میکردم میشناسمش این همون پسر کوچولو تو قاب عکسه خودش اروم گفت:

-همه اشو نه یه خلاصه بگید تا متوجه بشم

و بقیه اشو ادامه بدید سارا خندید و گفت:

-اینجور جر زنی میشه

فقط ویدا بگه؟ خندید

و گفت:

-خب شما هم بگید

سارا اخمهاش توهم رفت وگفت:

-اخه از من جالب

نیست زندگیم

پسر باز لبخندی

زد وگفت:

-دیگه شرطو

باید قبول کنید

سارا لبخندی

زد وگفت:

-به این شرط

که شما هم

بگید

ارتین:چشم

قبول

ورو به من ادامه داد:

-ویدا خیلی ساکتی؟

-چی بگم؟

– خلاصه داستانتو بعد هم بقیه اش رو

–هیچی از عشق نمیدونستم فقط عشقم دانشگاه بود یه روز از روزای ترم های اخرم بود با

پسری تصادفا آشنا شدم اخرین ترم واخرین کلاس وکالتش بود که تموم بشه اصلا

نمیشناختمش اصلا تو زندگیم نبود یهوایی همه چیز عوض شد من بودمو من وتعصبهای بابام

که اینجور شد که درگیر حامی بشم وقتی اسمش رو گفتم قفل کردم واشکام ریخت ارتین

سرش رو بین دستاش گرفته بود وبه زمین خیره شده بود هیچ کس چیزی نمیگفت سارا

لبخند تلخی رو لبش نشست وگفت:

–خلاصه رو گفتمی ویدا حالا برو از اونجایی که جلو

دانشگاهت اومده بود لبخند تلخی زدم وگفتم:

–

با

ش

ه

س

ه

سا

ل

ق
بل
:

صبح ساعت نه بود رسیدم دانشگاه مگه با ترافیک شهر تهران میشه زود رسید وقتی از ماشین آرما که امروز قرض گرفته بودمش پایین اومدم با ناباوری حامی رو دیدم جلوی درب ورودی دانشگاه ایستاده رفتم جلو ولبخندی زدم:

-عه شما ، شما که گفته بودین ...

-اره من گفته بودم دیروز روز اخرمه درست هم گفتم اومدم پایان نامه امو تحویل دادم امروز که از شر اینجا راحت بشم گفتم یکم منتظر بمونم بینم میایی یا نه لبخندی زدم به ساعت نگاه کردم اروم خندید وگفت:

-کلاست دیر شد؟

وسرش رو آورد نزدیک وبه ساعت نگاه کرد وگفت:

-اوه اوه نه ورعب شده

-من برم پس

خواستم برم یه حس خیلی معذبی داشتم جلوش یکدفعه پرید جلوم:

-حالا میموندی مشاور خل وچلا وقهقه بلندی زد که کل
دانشگاه بهمون نگاه کردند اخم ساختگی کردم وگفتم:

-دیوونه ارومتر

بلندتر خندید چقدر خندیدن بهش میومد با چشمای گرد شده وخنده ایی که کم کم
داشت رو لبهای من پا میگذاشت بهش چشم دوختم اروم گفتم:

-دیوونه شدی؟

باز با چشمای گرد نگاهش کردم اروم خندید وگفتم:

-الان چشمات میزنن بیرون ها

حرصی شده بودم خیلی سر به سرم میذاشت قهقه زد وگفتم:

-وایی الان بنفش هم میشی

-بکش کنار پررو

کلاسم دیر شد با

غم نگاهم کرد:

-خب یه امروز رو کلاس نرو میبینم ماشین

داداشتم پیچوندی وچشمکی زد متعجب

گفتم:

-از کجا میدونی مال داداشمه؟

-از اونجا که حلقه دستت نیست دیروزم پریدی تو ماشین مثل عشقت که نبود رفتارت
باهش بعدشم خیلی شبیه همین بعد از اون هم اگه نامزد یا عشق داشتی اصلا با من حرف
نمیزدی بازم بگم؟ خندیدم و گفتم:

-نه

-افرین افرین

اینجور بهتره

متعجب نگاهش

کردم اروم گفتم:

-خنده بیشتر

بهت میاد تا

گریه لبخندی

زدم شیطون

گفتم:

-حالا که ماشین داداشتو پیچوندی من رو کافی شاپ دعوت نمیکنی؟

-پررو شدین ها من کلاس دارم

ورفتم سمت ساختمان دانشگاه که اومد سمتم وبا نفس نفس گفتم:

-
ویدا
,
ویدا
خا
نم
ب. ب
رگ
ش
تم:
-
بل
ه
?
خ
ن
د
ی
د
و

گ

ف

ت

:

- با اجازه پدر و مادر یادت رفت چش سفید؟؟؟؟ دخترم دخترا قدیم وقتی میخواستن بله

بگن میگفتن با اجازه پدر و مادرم بله خندیدم و گفتم:

- خیلی دیوونه ایی

- مشاورم میدی به راه راست و عاقل شدن؟؟؟؟

- نوچ

- چرا؟؟؟ بخدا پول خوب میدما هرچی بگی میدم

- خب دیگه ما وقتمون پره

-

بدجن

س

نشو

دیگه

خندید

۴

وگفتم

:

-میزاری برم کلاس یا نه؟

-دم در ورودی منتظرتم باید من رو امروز کافی شاپ ببری والا تا

دم در خونه اتون میام خندیدم وگفتم:

-غلط میکنی

ورفتم سمت کلاس بلند با خنده گفتم:

-بخند ویدا خانم بخند روز رستاخیز همدیگه رو میبینیم

رفتم سمت کلاس هنوز رنگ خنده رو لبهام بود بدون در زدن رفتم داخل کلاس استاد حرف تو دهنش خشکید به حق کارای نکرده تازه جلو جمع با خودم میخندیدم حالا همه اشون فکر میکنن خل شدم اروم خودم رو مثل گربه باریک کردم رفتم نشستم صندلی اخر کلاس درس دادنش تموم شد گفت جلسه بعدی امتحان میگیره وای من که چیزی نفهمیدم امروز بیخیال شونه بالا انداختم وراه افتادم وقتی فتم بیرون حامی به ماشین آرما تکیه زده بود ومیخندید لبخندی زدم ورفتم سمتش همه دانشگاه بهم نگاه میکردن منی که اصلا به پسرا رو نمیدادم الان این پسره به ماشین داداشم تکیه زده اروم خندید وگفتم:

-چیہ دختر خوب قورتمون دادی؟

-پررو

دزدگیر رو زدم خواستم بزنمش کنار و سوار بشم کلید رو از دستم کشید و نشست پشت رل
با غر غر رفتم اونطرفش نشستم ریز ریز میخندید رو بهش گفتم:

-مردم خیلی پررو شدن بخدا

-اره من هم

در جریان

هستم و بلند

خندید

-کوفت

-تو چشمات

-تو حلقت

-تو موهات

-تو تک تک سلولها

-تو تمام اندامها از سر تا نوک پات

دیگه واقعا کم اوردم با جیغ جیغ گفتم:

-نه خیرم خیلی جر زنی وقتی من میگم تو تک تک سلولات یعنی همون که تو گفتی

-نه خیرم جر نیا حرف خودم بود

-میزنمتااا

-نمیتونی

و خندید رسما در حال منفجر شدن بودم دلم میخواست گردنشو بشکونم تا کفشمو در
 اوردم و محکم زدم تو مخچه اش و خندیدم اون هم کم نیاورد و در یک حرکت غافلگیرانه
 بازوم رو کشید جلو و گاز گرفت اونقدر محکم گاز گرفت که جز جزش تا مغز استخونم
 رفت داد زدم:

-هاپو

مگه من

استخونم

خندید

وگفت:

-اگه من هاپو ام تو هم باید استخون باشی خخخ

سرمو به نشونه قهر باهاش بگردوندم توی خیابونها میچرخید یهو یادم افتاد به آرما قول دادم تا دوازده خونه باشم حالا چجور بهش بگم برو؟ جلوی در خونه ایی نگه داشت واروم خندید و گفت:

-میدونم امروز قول دادی زود بری ولی فردا بهونه میاری کلاس اضافه دارم باهم میریم بیرون دادزدم:

-تو غلط میکنی فردا بیایی

رفت سمت در خونه نسبتا بزرگی که تو محله غرب تهران بود و در روزد و برگشت و دستش رو روی هوا تکون داد و اشاره زد برم طرف راننده و برم و میخندید حرصی شدم سریع رفتم اونطرف بدون اینکه پیاده بشم و تا جا داشت گاز دادم جیغ لاستیکهای ماشین بلند شد رفتم داخل اتوبان و به طرف محله امون که نزدیک ستارخان بود یکدفعه دینگ صدای پیامک اومد

-وحشی شدی ویدا اون چه طرز گاز دادن به ماشینه؟ خخخ

جوابشو ندادم کمی گذشت دینگ باز پیام اومد:

-
کم
اور
دی
خخ

خ
برا
ش
نو
ش
تم:

-بذار برسم خونه

-وای خدا مردم از خنده

بعد از کمی زنگ خورد تلفنم وبا خنده گفت:

-اچه تو برسی خونه اتون که از من دورتر میشی دستت کوتاه میشه اچه یه

چیز بکو بشه الاغ جونم ومیخندید -مرگ

وقطع کردم خودم هم خنده ام گرفته بود رسیدم به خونه ورفتم داخل ریموت رو زدم در بسته شد رفتم سمت اتاقم کسی خونه نبود لباس هامو عوض کردم کمی که گذشت صدای مامان اومد که صدام میزد واسه ناهار از حامی بوزینه هم خبری نبود با اون رفتارش رفتم پایین آرما وبابا هم اومدن کمک مامان کردم غذا رو بیاره سر میز آرما ایستاد کنارمو گفت:

-ویدا

-بله داداشی؟

-بعدا بیا اتاقم کارت دارم

-باشه

یکم ترسیدم نکنه فهمیده باشه با ماشینش امروز با حامی بیرون بودم؟

نشستم و غذا رو خوردم کمک مامان میز رو جمع کردیم و رفتم سمت اتاق آرما در زدمو رفتم داخل با اخم نشسته بود پشت لپ تابش و در حال کشیدن نقشه های ساختمانی بود رفتم کنارش و گفتم:

-داداش خوشتیپم چیه اخم کردی؟

لپ تابشو نیمه بسته گذاشت و ایستاد و در اتاق رو بست و گفت:

-ویدا امروز کجا بودی؟

-دانشگاه دیوونه شدی؟

-بعد دانشگاه؟

-چیزه...

به دستم و بازوم که حامی گاز گرفته بود اشاره زد:

-این چیه؟

-این؟؟؟

وبهش اشاره زدم سعی داشتم دستمو بذارم روش وپوشونمش
 کمی اخم کرد وگفت:

-چرا میخوایی پنهونش کنی؟ تو امروز با ماشین من غرب تهران چیکار داشتی؟

-من؟؟؟

-ویدا من رو روانی نکن اون پسره کنارت کی بود؟

-کی؟

صداشو برد بالا وگفت:

-احمق نذار داد بزخم بابا بفهمه که نمیداره پاتو دم در دانشگاه بذاری دیگه

-خب چیزه اون..

-اون چی؟ این جای چیه رو دستت ویدا؟

-چیز خاصی نیست

-که چیز خاصی نیست

-داداش

-بسه ویدا بند دهننتو دیگه دانشگاه خودم میارم میبرمت با اون پسره بری بیرون من میدونمو تو

-داد...

-سیس همین که گفتم

واز اتاقش رفت بیرون سرمو پایین انداختم غصه ها به دلم هجوم آوردند اشکم ریخت سریع از اتاقش رفتم بیرون ورفتم اتاق خودم خودمو روی تخت پرت کردم هق هقم شدت گرفت نمیدونم چرا یهو اینجور شدم بی اراده نگاهم رفت سمت بازوم که کبود شده بود بین گریه لبخندی روی لبم اومد و باز گریه همون موقع تلفنم زنگ خورد حامی بود ریجکتش کردم باز زنگ خورد وصل کردم حرفی نمیزدم اروم گفتم:

-ویدا؟

-.....

-ویدا جان؟

یکدفعه زدم زیر گریه وموبایل رو از خودم دور کردم هق هقم کل اتاق رو گرفته بود اروم گوشه رو به گوشم نزدیک کردم

-عزیزم چی شده؟؟چرا داری

گریه میکنی با بغض گفتم:

-بسه من عزیز کسی نیستم

هیچ حرفی نمیزد باز گریه کردم اروم گفت:

-باشه عزیزم نیستی ولی گریه نکن حیف اشکاته که بریزه

.....-

هستی؟

-اوهوم

-گریه نکن باشه بین اروم واسم توضیح بده بینم

چیشده؟ باز ناراحتت کردن؟

-بسه حامی

-چی بسه؟

....-

-ویدا جان چیشده؟

-

دادا

شم

فهم

ید

اروم

گف

ت:

-چیو؟

-اینکه ظهر باهم بیرون بودیم

-ما که بیرون نبودیم تو فقط من رو رسوندی خونه همین

-سرم کلی داد زد

-بمیرم غصه نخور

عصبی ترم کرد مگه میشد

غصه نخورد؟ اعصابم حسابی

بهم ریخته بود با گریه گفتم:

-دیگه شاید نذاره دانشگاه برم همه چیز خراب شد

-چرا نذاره مگه عهد قجره؟

-چی میگی؟

من قصدم جدیه با مادرم الان صحبت میکنم من از وقتی که دیدمت حس

خوبی بهت دارم

.....-

-ویدا جان من هیچی ندارم از دنیا ولی میخوام پیام خواستگاریت البته اگه قبول کنی ودلت

بخواد ادامه زندگیتو بامن تجربه کنی؟ بشی خانوم خونه ام بشی مادر بچه هام بشی تنها

کسی که تو دنیا دارم بشی نفسم ، میشی ویدا؟ خانومم میشی؟ هنگ کردم چیشد یکدفعه؟

.....-

-جواب نمیدی؟

اشکهام سر میخورد پشت سر هم نمیدونستم چی بگم چیکار کنم فقط دلم میخواست موبایل

رو بگذارم زمین برم تو خیابون بارون هم باشه فقط راه برم وبگذارم صحبت کردن رو واسه

یه وقت دیگه یه جورایی دلم میخواد زندگی رو یک لحظه استپ کنم

.....-

-ویدا؟

-بله؟

-جوابمو ندادیا ، خوبی؟

-خوبم

-جواب نمیدی؟

- حامی

- جوونم؟

.....-

.....-

- خانومی جواب نمیدی؟

- جوابم مثبتنه

- چی؟

.....-

- جدی میگی عزیزم؟

.....-

- وای خدایا شکر ت ویدا دیوونتم

- "خندیدم اونهم بین گریه مثل بارش ناگهانی بارون وییرون اومدن

خورشید به طور ناگهانی"

- الهی قربون خنده هات بشم خانومم

-خدانکنه

-من امشب با مادرم حرف میزنم اماده باش که میخوایی مال خودم بشی

-باشه

-الهی قربون باشه گفتنات

-وویی حامی

-جوونم عزیزم؟

-هیچی

قهقهه بلندی زد از پشت موبایل تصور کردم قیافه اشو موقع خندیدن قلبم یهو تند زد دستام

عرق کرد حس خجالت و شرم که وجودمو گرفته بود وای من عاشق شدم

-خانومم

-جانم؟

-ووووایییی قلبم

باز خندیدم خنده ایی از سر خوشی بیش از اندازه خنده ایی از ته دل من خوشبخت ترید

ادم دنیا میشم کنارت مطمئن باش

"امشب میخوایی

بری بدونه من

خیسه چشای نیمه

جون من

حرفام نمیشه باورت

چیکار کنم خدایا؟ راحت

داری میری که بشکنم

عشقم بذار نگات کنم

یکم شاید با هم

بمونه دستای ما

به جوون تو دیگه نفس

نمونده واسه ی من نرو تو

هم دیگه دلم رو نشکن دلم

جلو چشات داره میمیره

نگام نکن بذار دلم

بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره اخه

مهربون باش خدا ببین

چجوری داره میره

اره تو راست میگی که بد
شدم اروم میگی که جون به
لب شدم امشب بمون اگه
بری چیزی درست نمیشه
ساده نمیشه بی خبر بری
عشقم بگو نمیشه بگذری
ازمن بگو کنارمی همیشه
ترو خدا ببین چه حالیم نگو
که میری دلم میخواد که
دستمو بگیری نرو بدون تو
شکنجه میشم پیشم بمون
دیگه چیزی نمیگم اخریشه
کسی واسم شبیه تو نمیشه
بمون الهی من واست بمیرم
مرتضی پاشایی - بدون
من " - ماله خودمی تا ابد

-

باشه

وارو

م

لبخ

ند

زدم

-

دیوو

نتم

-من برم؟

-کجا؟

-بخوابم خسته ام

-زود نیست؟؟

-نه

-زوده ها تازه داشتیم حرف میزدیم

-میدونم ولی باید برم

-حداقل بیا تلگرام پیام بدیم

-چشم

-ای جانم قربون چشم گفتنات

-دیوونه

-عشق یعنی دیوونه شدن

-حامی من میترسم

-از چی؟

-از عاشق شدن میگم

بیخیالش بشیم؟

-هرگز دیگه این حرفو نزن

-باشه

-پس خدافظ تا تلگرام

-حامی

-جانم؟؟

-خدافظ نه لطفا

-چرا؟

-خدافظ بوی مرگ میده لطفا خدافظ نه

-چشم هرچی تو بگی

-مرسی فعلا!!!

-فعلا عزیزم

نمیدونستم چی بود ولی اولش خوشم نیومد از این تغییر یه حس خیلی عجیب غریب بود بین

داشتن و نداشتن فقط فرق ما یه چیز بود حس کردنت درست میگم؟ آخرش چی میشه؟

میمونی؟ یا میری؟ یا من رو مجبور به رفتن میکنی؟ زمان حال:

دست کشیدم رو اشکام

همه رو تار میدیدم منظورم از همه سارا وارتین بود ایستادم وبی هیچ حرفی رفتم داخل

اتاقم کنار پنجره اشکام شروع کرد به ریختن

"یادته میگفتی عشقمون رو با هم بزرگ میکنیم؟ چرا من الان دارم تنها بزرگش میکنم؟ چرا

من موندم تو نمودی؟ من که گفته بودم عاشقتم حتی بعد مرگم تو چرا رفتی؟ مگه میتونستی؟

مگه عاشق یه ادم بودن متعهد به یه زندگی بودن چقدر سخته که نخواسی باشی؟"

هق هقم کل فضا رو پر کرده بود از همونایی که دلتو میسوزونه ها از همونایی که مته مته بی

جون تیشه به ریشه ات میزنه از همونایی که تا مغز استخونت نفوذ پیدا میکنه

به دوسال و خنده هامون فکر کردم به سه سال که میگذره از وجود گرمای قلبم

به اون کوچه خیابونایی که با هم میرفتیم به اون روزایی که تو وضعت خراب بود و من بودم به روزایی که وضعت بهتر از هفت نسل من شد و بازم بودم به روزی که یهو راه اسمون رو انتخابش کردی

رفتم سمت تکه ملحفه سفیدی که اونجا بود و مثل شال روی سرم انداختم و رفتم بیرون از کلبه بارون میزد
راه میرفتم

نه
بارون
تموم
میشد
نه
اشکای
من نه
جاده

مثل جونم که هیچ جوهره گرفته نمیشد

بازم راه رفتم از اوج بغض یکی از درختای جنگل رو بغلشون کردم و بلند شروع کردم به گریه کردن با حق حق گفتم:

- چرا من؟؟؟...من چقدر تنهام...خدا چرا من؟

" چقدر بد ، دم خدای بزرگی گرم که هیچ وقت تو تنهایی نشنید داد

وهوارمو " خسته فرود اومدم رو زمین حس همون خاکی که به گل

نشسته بود توی بارون رو داشتم حس یه ادم تنهایی که عقده ایی

شده از بس نداشتن کشیده

میگن بده زندگیت میگن عصه داری میگن چرا هیچی تهش درست نمیشه بنظرت

چجور میتونه خوب باشه؟ دستی رو شونه ام نشست از شدت ترس زبونم بند اومد واز

حال رفتم

-
-
-
-
-
-
-
-
-
ا
ر
ت
ی

ن
:

دیدمش رفت بیرون حتی من رو ندید که نشسته بودم روی کاناپه حالش خیلی بد بود
خیلی دلم اتیش میگرفت اونجور میدیدمش از شما چه پنهنون شبیه خواهر نداشته ام بود
راه افتادم بی کسیش دل ادمو میسوزوند یکدفعه ایستاد کنار یه درخت محکم گرفتش
و شروع کرد به زار زدن من هم اونطرف ترش اشک میریختم یاد روزی افتادم که
عشقمو دیدم

یاد روزی که اونی که بیش از جونم میخواستم به
خاطر ندار بودنم رفت اره قصه تکراریه اره دل میزنه

اره شده توی
شهر دیگه
ولی غصه اش
همونه باور کن

اروم قدم برداشتم ولی منصرف شدم نمیخواستم حالشو خراب کنم شاید گریه کنه حالش کمی
بهتر بشه

عفونت شدیدی که دستش داشت هم به کنار که هر کار میکردم نمی اومد بیمارستان زخمش
نیاز به پانسمان وبخیه داشت کاملا مشخص بود همه جای خونه وقتی راه میرفت خون های

دستش چکه میکرد رعد و برق زد ویدا شروع کرد به درد ودل کردن اشک های منم
میریخت

رفتم جلو دستم رو شونه اش نشست

یکدفعه از حال رفت سریع گرفتمش وراه افتادم حالش خوب نبود بردمش سمت کلبه وسارا
رو هم صدا زدم هرکاری میکردم بهوش نمی اومد

"در نیما صداش
بسته راه گلو شو
یه بغض لعنتی
اون نوشته این
شعرو

گفته که بخونمش
براتو بعد از این
اون گفته نمیتونه
دیگه داد بزنه
نمیتونه حتی دیگه
صدات بزنه اون
دیوونه بیخیال گل
وباغچه شده ولی
هنوز اون گلای

خشک تو طاغچه
 پره گفته دیگه
 نمیخواه تو قول
 بدی بمونی نمیخواه
 که قلبشو بسازیو
 بتونی

تو که نیستی پیشش دیگه
 به کسی نمیگه که بمونه با
 اون خودش دیگه داره
 میره

شهاب مظفری - اون دیوونه بیخیال گل و باغچه شده"

گرفتمش روی دستام وبه سمت بیرون دویدم بارون تو سر و صورتتم میزد فقط دویدن واسم مهم بود اینکه چیزیش نشه ویدا دست من امانت بود یه جورایی حس میکردم رسیدم به یک کیوئک تلفن و گوشی رو دستم گرفتم هیچ ماشینی داخل جاده نبود پونصد تومن سکه داخل جیبم بود که انداختمش داخل محفظه وویدا رو انداختم روی کولم ودستمو داخل جیبم فرو بردم به دنبال کارت اون وکیل شماره اش رو گرفتم حامی ارام بعد از حدود پونزده بوق که ناامیدیمو نشون میداد صدای خسته ایی داخل گوشی پیچید

-جانم؟

-اقای ارام؟؟ حامی ارام؟؟

-خودم هستم بفرمایید؟؟

-راستش چجور بگم؟؟

-بفرمایید؟؟

-من ارتین هستم

-ارتین؟؟ به جا نیاردم

-همون پسری که چند روز پیش باهاش تصادف کردید ، همون پسری که رسوندیدش وسط جنگل

-اهان یادم اومد ، چطوری ارتین جان؟؟

-ببخش این موقع شب مزاحمت شدم

-مراحمی داداش ، مشکلی پیش اومده؟؟

-میتونی کمک کنی؟؟؟

-چرا که نه

-راستش امم " نمیدونستم چی بگمو رابطه خودمو ویدا رو چجور توصیف کنم " نامزدم
حالش بده

-تو که کسیو نداشتی

-اوووو لو رفت دروغم بین یه دختریه خب حالش خیلی بده به کمکمون نیاز داره الان
بیهوشه من همونجایی که پیاده ام کردی اونروز ایستادم تو خاطرت هست دیگه؟؟

-اره میدونم کجاست

-هیچ ماشینی اینجا نمیره وبیاد

-الان میرسونم خودم رو

-مرسی داداش

-خواهش میکنم

قطع کردم به اسمون نگاه کردم پشت سر هم رعد و برق میزد و میبارید شالیزار رو اب برده
بود از اونطرف هم جنگل گل شده بود نگرانی سارا هم بود باید این دختر رو میدادم دست
حامی و میرفتم سراغ سارا خوب نبود داخل کلبه تنها بمونه نیم ساعتی گذشته بود نیومد خیلی
نگران بودم یکدفعه نور چراغی از دویست متری مشخص شد نبض ویدا خیلی کند میزد...

حامی:

-عزیزم کجا؟؟؟

-نیوشا جان باید برم جایی

به چشمای خواب الودش نگاه کردم لبخندی زد و گفت:

-خب کجا؟؟؟

-نمیدونم یک نفر به کمکم خیلی احتیاج داره

-باشه عشقم ولی خوب اون یه نفر کیه که این وقت شب شوهر منو میخواد از خونه بکشه

بیرون؟؟؟

-خودمم نمیشناسمش

-نگرانم داری میکنیا

-مهم نیست عزیزم همون پسره اس که باهات تصادف کردم ، اگه دیر شد وزنگت نزدم زنگ

بزن پلیس وهمه چیو بگو

-میخوای منم باهات پیام؟؟؟

-نه عزیزم

ودست رو شکمش کشیدم بچه ایی از وجود من واون نگاه پر مهرش رو دیدم وادامه دادم:

-تو باید مراقب کوچولومون باشی دکتر که گفته باید استراحت کنی

-باشه عزیزم بی خبرم نگذاریا

-باشه

وراه افتادم سمت بیرون از هتل این دو ماه که واسه کار اومده بودم شمال واین اطراف خیلی اتفاقای عجیبی واسم افتاده بود مهم ترینش که قبل از اینجا اومدم فهمیدم درست سه ماه پیش بچه دار شدنم بود که الان یه بچه سه ماهه توی شکم نیوشا بود وپیچیده شدن پرونده آقای صفائی یکی از موکل های کله گنده ام که میخواستن سرشو بکنن زیر اب که به سختی نجاتش دادم والان درگیر اموال از دست رفته اشم

سوار شدم ورفتم سمت اونجایی که ارتین رو پیاده کردم رفتم پایین از ماشین یک دختر با لباس های داغون وگل وخونی ب-غ-لش بود تعجب کردم نکنه مرده یا بلایی سرش

اورده؟؟؟

-چیشده؟؟؟

-میتونی ببریش بیمارستان؟؟

-آخه

-حالش بده نبضش کند میزنه

-تو چی؟؟

-یه دختر توی کلبه اس اینا مهمونای منن الان حدس میزنم خیلی ترسیده باشه باهش میام
بیمارستان

-من که

-داداش من کاریش نکردم باور کن این دختر افسرده اس چند باری خودکشی کرده باید
نجاتش بدم از طرفیم اون مهمونم هم حالش بهتر از ویدا نیست لطفا کمکی بهم کن جبران
میکنمش به خدام قسم

سریع در جلوی ماشین رو باز کردم واون دختر رو گذاشتمش روی صندلی ارتین به سمت
چپ که جنگل بود دوید ومن سوار شدم ودور زدم یکدفعه زدم روی ترمز

-ویدا...ویدا

چقدر این اسم توی سرم پیچید حس میکنم قبلا یه جایی شنیدمش چقدر آشنا بود واسم سریع
گاز دادم وراه افتادم ولی فکر درگیر بود سرم رو سمت اون دختر چرخش دادم صدای خنده
تو سرم پیچید از همونایی که لبم رو کش میاورد ومجبور به خندیدن میکرد چقدر اروم
چشماشو این دختره بسته بود بیخیال به رانندگیم توجه کردم

-خوبه؟؟؟ ویدا خوبه؟؟؟

-ما باید بریم سارا

-کجا؟؟

-فقط بیا

-آخه

-یک نفر ویدا رو برده بیمارستان ولی زیاد بهش اعتمادی نیست

-باشه

یک ساعتی گذشته بود که زیر بارون میدویدیم تازه رسیده بودم سمت شهر ورودی شهر بود که ماشین حامی جلومون ترمز زد سریع رفتم بالا وسارا نشست عقب یکم اخم کردم:

-داداش چرا اومدی؟؟؟ خودمون میومدیم ، ویدا رو تنهاش گذاشتی؟؟

-اره ، بردنش اتاق عمل گفتم تا میاد از اتاق عمل بیرون

پیام شما رو بیارم هر سه مون استرس داشتیم

--

حام

ی:

وقتی فهمیدم اون دختر نیاز به عمل داره سریع واسش تشکیل پرونده دادم البته ازش هیچ مشخصاتی نداشتم و نوشتم که نامزدمه تا به مشکل نخوریم وکپی از برگ اول شناسنامه ام رو الصاق به پرونده اش کردم وراه افتادم به سمت همون جنگل باز تا ارتین رو بیارم توی راه به نیوشا زنگ زدم وگفتم ناراحت ونگران نباشه وهمه چیز در امن وامانه ومن تا فردا صبح نمیتونم برم پیشش که قبول کرد وقتی به ارتین رسیدم کمی اشوب بود که چرا ویدا رو تنها گذاشتم هنوز هم اسمش باعث لبخند میشه شاید یه خاطره شیرین از این اسم دارم که با یاد اوریش لبخند میزنم رسیدیم در اتاق عمل اون دختر که فکر کنم اسمش سارا بود مدام گریه میکرد ومیگفت:

-اونقدر غصه حامیشو خورد تا بالاخره از پا در اومد

اسم من بود خنده ام گرفت جای سوال بود واسم چیشده رفتم سمت اون خانم پرسیدم:

-میتونم یه سوال بپرسم؟؟

-بفرمایید؟؟

-این حامی که

میگی کیه؟؟ کمی

منگ زده نگاهم

کرد وگفت:

-راستش دنیای ویدا بوده وهست عشقشه

-هان ، باز میتونم سوال پیرسم؟؟

-بله؟؟

-راستش لباس عروس تنش بود چیزی شده؟؟ و دستش هم که پر از بریدگی بود؟؟

واشاره زدم به ارتین سریع ابرو بالا انداخت وگفت:

-اصلا اقا ارتین کاره ایی نیست ایشون حتی از این ماجرا ها خبر نداشتن ما بی اجازه وارد

خونشون شدیم یعنی اولش ویدا وبعدهش هم من

ویکدفعه دست رو دهنش گذاشت وگفت:

-هییین من چرا اینارو دارم به شما میگم؟؟؟

وسریع رفت سمت ابسرد کن ته سالن چه قضیه پیچیده ایی شده بود ولی به خودم قول میدم

تا ته این ویدا خانم و در نیارم ول کن نباشم

همون موقع دکتر اومد از اتاق عمل بیرون و گفت:

-عملش خوب بود ولی یکم دیر اسیبهای جدی به خودش زده و عفونت های شدیدی

داره باید یک ماهی انتی بیوتیک مصرف کنه تا خوب بشه و جای زخم هاشم با عمل

زیبایی درست میشه و رفت سمت راست و گفت:

-نیم ساعت دیگه توی دفترم منتظر تونم باید راجع به این خانم نامزدتون

باهاتون صحبت کنم چشم های ارتین واون دختر گرد شد که چشمکی

بهشون زدم و گفتم:

-چشم حتما میام

وقتی دکتر رفت ارتین سمتم اومد و با اخم گفت:

-این کارا یعنی چی؟؟؟ نامزد چیه؟؟؟ این دختر داره با مرگ دست و پنجه میزنه تو میگی

نامزد نامزد؟؟؟؟

-سیس صداتو پایین بیار این کار واسه اینکه من و تو دست پلیس نیافتیم لازم بود والا اینو

خوب تو کله ات فرو کن نه تنها نامزد بلکه من زندگی شکل گرفته خودمو همراه با بچه ام

دارم پس نیازی نمیبینم به دختری که مهمونته چشم داشته باشم فقط خواستم کمک کنم

همین چیزی نگفت ولی معلوم بود حسابی عصبی شده

راه افتادم سمت دفتر دکتر ارتین هم اومد و گفت:

-آگه تو نامزدشی منم برادرشم پس لازمه من هم اونجا باشم

-خیلی خب

بعد از در زدن رفتیم داخل اون دختر سارا هم رفت سمت اتاق ریکاوری تا ویدا بهوش اومد

ببرنش بخش دکتر دست هاش رو داخل هم قلاب کرد و گفت:

-میشنوم؟؟؟

-چیو؟؟

-فقط دروغ نگو جناب

-دروغی واسه گفتن نیست

-من میدونم این خانم که تو اتاق ریکاوریه نه نامزد

شماست ونه خواهر شما وبه من وارتین اشاره زد

دیدم دور زدنش درتس نیست ولی حقیقت هم کار رو خراب میکنه

-رو چه حسابی باید با شما صحبت کنیم؟؟

-رو حسابی که من با یک تلفن راحت میتونم بفرستمون بالا خیلی شانس آوردید بهش دست

درازی نشده والا این کار رو میکردم

-چی؟؟؟ثواب کردن حتما کباب شدنم داره مگه نه آقای
دکتر؟؟؟من دیگه حرفی ندارم وخواستم از جام بلند بشم که دکتر
کمی صداشو بالا برد وگفت:

-بشین ، این دختر چرا حال
ورزش اینجور بود؟؟؟ صدامو
کمی بالا بردمو گفتم:

-بازپرس مملکت که نیستی ، یه دکتر ساده ایی پس حق سین جیم کردن ما رو نداری ولی
ازاونجا که میخوام سو تفاهم پیش نیاد تا همینجاشو بدون که من کاره ایی نیستم من فقط به
ارتین کمک کردم ارتین همون پسریه که دو هفته پیش اینجا اوردمش وشما هم که من رو
خوب میشناسید

-آقای ارام سوال کردن
من وظیفه ی منه ارتین
دخالت کرد وگفت:

-ویدا بعد از اون روز اومده بود خونه ی من وقتی رفتم داخل کلبه ام دیدم دوتا دختر داخل
کلبه نشستنو گریه میکنن اولش خواستم بیرونشون کنم ولی بعدش دلم به حالشون سوخت
شما بگید گناه کردم؟؟؟وقتی هم داخل خونه رفتم دیدم اون دختر یا ویدا خانم لباس
عروس ویک تکه پرده از کلبه من تنش ودورشه ودستاش هم خون چکه میکرد گویا چند
باری خودکشی کرده خیلی سعی داشتم بیارمش بیمارستان ولی نیومد میگفت خطر داره

واسم وکلا نمیخوام کسی من رو بشناسه جدا از اون هم گویا عشقش رو توی یک تصادف از دست داده که حالش اینجوره کمی از داستانشو که گفته بود واسم از شخصی به اسم حامی صحبت میکرد که خیلی عاشق هم بودند که یکدفعه نمیدونم چیشده که رفته من خیلی چیزا رو نمیدونم ولی چیزا که میدونستم رو هم گفتم بهتون الانم ازتون خواهشمنم در این باره با کسی صحبت نکنید چون نمیخوام یه ادم دهن لق جلوی ویدا باشم میدونم ناراحتش میکنه دکتر کمی نگاه کرد من هم ماتم برده بود پشت این قضیه چی بود الله اعلم دکتر بالاخره حنجره خشک شده اش رو حرکت داد وگفت:

-نمیدونم چی بگم ، باید با خود ویدا صحبت کنیم وایستاد وراه افتادیم سمت بخش همه اشون رفتند داخل ولی من مردد بودم که برم یا نه ----- ویدا:

سارا اومده بود کنارم وهمه اش گریه میکرد ومیگفت نبضم نمیزد ویه اقایی کمکم کرد نشسته بود کنارم واز اون اقاهاه میگفت یکدفعه یاد اون عطر افتادم:

-سارا؟؟؟

-جانم؟

-میگم

-بگو میشنوم

-وقتی بیهوش بودم خواب
حامی رو دیدم لبخندی زد
وگفت:

-خب؟؟؟

-عطرش بود ، خود خودش همیشه اون عطر رو میزد

-جدا؟؟؟

-اره من بوی منت بلنک رو یادم نمیره

واشک از چشمم چکید حالم خیلی خراب بود در اتاق باز شد و ارتین و یک دکتر سفید پوش
میانسال اومدند داخل دکتر اومد ستم ونبضم رو گرفت لبخندی زد وگفت:

-چطوری؟؟؟

در اتاق باز شد لبخند زدمو گفتم:

-خوب...

دهنم باز مونده بود انگار که شک عمیقی به عمق یه فاجعه جلوم ایستاده بود فقط اشک هام
میریخت خودشه صدا قلبم صدای روح وروانم صدای امیدم ، زندگیم که روی هوا بود چطور
میتونستم از یاد ببرمش همه لحظه ها جلو چشمم بودن اون بود منم بودم انگار که زمان

ایستاده صدای وحشتناک تصادفی که توی گوشی پیچید نبودن حامی سوخته شدن و پودر شدنش بر اثر سوختن ماشینش بهم خوردن عروسیمون لحظات خوبمون چطور میتونستم اینهمه خاطره رو فراموش کنم حتی اگه الزایمر هم میگرفتم زورش به اون همه خاطره خوب بودنش نمیرسید اشکم میریخت سر تا پاشو هزار بار انالیز کردم چقدر جذاب تر شده مرد رویاهام

اخه عشقم تو نگفتی بی تو من نمیتونم؟؟

مگه من اکسیژنت نبودم چطور این چند ماه بدون اکسیژن
تونستی نفس بکشی؟؟ دکتر با تعجب پرسید:

-چیزیه؟؟

حتی حرف هم نمیتونستم بزنم بدنم میلرزید فقط همون موقع موبایل حامی زنگ خورد لبخند زد و وصلش کرد:

-جانم خانومم؟

-.....

خا

نو

م

ش

؟؟

؟؟

؟

چ

ی

ش

د؟

؟؟

نگاهم سمت حلقه اش رفت دلم میخواست کور بشمو نبینم اونقدر پتویی که روم بود رو فشار
 دادم که دستام گز گز میکرد اشکام پشت سر هم میریخت حامی ازدواج کرده اون حتی من
 رو نمیشناسه

بوی عطرش که یادم نمیره توی اتاق پیچیده بود رفت بیرون از اتاق ومن بلند هق هق زدم
 اون چطور تونسته ازدواج کنه؟؟؟؟؟؟سارا دستمو گرفته بود وبا گریه گفت:

-چیشده ابجی

خوشگلم؟؟

دکتر:ویدا خانوم

حالتون خوبه؟؟ -

نه... نه دلم
میخواه بمیرم

وبلند گریه میکردم دلم واسه اینهمه غریب بودنم سوخت چطور تونسته ازدواج
کنه؟؟؟ اصلا اینهمه مدت کجا بوده؟؟؟ چرا با قلب من این کارو کرده ، مگه من چه
گناهی در حقش کرده بودم؟؟؟ ارتین با چشمای قرمز نگاهم کرد انگار که دلش
میخواست گریه کنه اروم گفت:

-ویدا
جان
اروم
باش
ورو به
دکتر
گفت:

-میتونم با ویدا تنهایی
صحبت کنم؟؟؟ دکتر
که حال خرابم رو دید
گفت:
-البته

سریع سارا و دکتر از اتاق بیرون رفتند

رفت سمت پنجره و وقتی برگشت سمتم گونه اش خیسه خیس بود و گفت:

-چند روز پیش رفتم در خونه اشون ، عشقمو میگم دختر مورد علاقه ام اسمش ایداست ، رفتم خونه اشون میخواستم یکم مردونه باشم و مردونه ازش خواستگاری کنم دیدم در خونه اشون چراغونیه بد دلم سوخت ازدواج کرده بود ایدا دوست دخترم بود دوست دختر هم نه دنیام بود خیلی دلم اتیش گرفت میدونی راسته بعضی ادما میان تو زندگیت با دلت یه کار میکنن عاشق شی به دلت اعتماد کنی کلی روزا خوب میسازن میری کافی شاپ اونهم با کلی نخوری که واسش روزا خوب بسازی خاطره سازی کنی بحث این نیست که دل ادم اخرش میسوزه ها یا تنها میمونه ادم تنها میمونه چون دیگه نمیتونه اعتماد کنه دیگه نمیتونه واسه کسی اعتماد جمع کنه و با کلی بدبختی پشت همون میز کافی شاپ دلش رو ببازه دیگه نمیتونه دل بنده چون میدونه تهش تلخیه

-دارم میسوزم

-منم میسوزم ویدا میدونم چه حالی کشیدی وقتی پشت گوشه گفت خانومم نمیدونم حتی چیشده که تو میگی رفته ، بهت خیانت کرد؟ فوت شد؟ یا هرچی میخواد باشه باشه ویدا ولی میفهمم اون ارزوهات ویه ذره امید ویه ذره عشقت الان رو سرت خراب شد اونقدر دل ادم صدا بد میده وقتی اینجور بخوره زمین که اگه عاشق باشی میفهمی صدا شکستن دل یکی دیگه رو

زدم زیر گریه بد آوردن سهم من بود همیشه چرا باید حامی بره ازدواج کنه اون
حق من بود سهم من سهم ویداش

من دنیاش بودم نمیتونه در حقم این کارو کنه چجوری تونسته؟؟

مگه من نفسش نبودم چه زود زده تو کار تنفس مصنوعی دستمو جلو چشمم
گذاشتم وهق هق زدم:

-اون قول داده بود

ارتین هم همراهم به گریه افتاد تلخ ترین روزی بود که داشتم میگذروندم

-اون ماله من بود

-.....

-اون سهم من بود

ارتین اومد جلو واروم صحبت میکرد:

-ویدا جان داغون شدی بسه

دستمو رو چشمم گذاشتم و به سکسکه افتاده بودم

-ولی نمیدونی دارم چقدر میسوزم

وبلند گریه کردم اشکام روی بانداژ
 های دستم میریخت خیلی دلم
 میسوخت به حال روزگارم -ویدا
 ترو خدا گریه نکن دیگه میگذره با
 گریه گفتم:

-عمر من بود که گذشت

محکم سرم رو از دستم کشیدم واومدم از تخت پایین ارتین اومد و جلوم رو گرفت و گفت:

-این چه کاری بود ویدا

خون هایی که از دستم میریخت رو سرامیک رنگ قشنگی رو ساخته بود

تو چشمای ابی رنگ ارتین نگاه کردم راهمو عوض کردم ورفتم سمت پنجره ولبه پنجره
 ایستادم بازش کردم سوز و سرما به پوستم خورد درست شبیه همین هوا شدم ارتین دادزد:

-ویدا

همون موقع در اتاق باز شد چه بده عشقتو ببینی لحظه اخر جوری که حتی به رو خودشم نیاره
 تورو میشناسه روزایی بود که وضع مالیش خوب نبود و من به هر بهونه کلی هدیه واسش
 میگرفتم به هر بهونه هر چیزیو میخواستم کنسلش میکردم تا اذیت نشه ولی الانشو ببین من
 رو ببین دخترا رنگا رنگ کنارش من همون ادم عادیه رو دیگه به خورد نمیگیره

نمیخواد ببیند من همون عشقم که کلی به خاطرش با همه جنگید بخاطرش کلی حرف شنید
نمیخواد بدونه من همونم همون ویداش همونی که دنیاش بود هی دنیا دیگه ارزش جنگیدن
نداره شاید واسه همینه عشقم دیگه دوسم نداره

به پایین نگاه کردم به نگاه به حامی به نگاه به ارتین که چشماش پر از اشک بود به نگاه به
دکتر که حول کرده بود هرکسی به چیزی میگفت ولی من هیچ چیزی نمیشنیدم ارتین کمی
این پا اون پا کرد وگفت:

-ویدا میشه به جور دیگه باهاش کنار اومد تروخدا با خودت اون کارو نکن

به نگاه سرد تو چشماش کردم به نگاه به ارتفاعی که جلو چشمم بود لبخند زدمو گفتم:

-هه روانشناس دیونه مگه نه؟؟؟

ارتین با چشمای گرد شده نگاهم میکرد اروم تر گفتم:

-ببین من هیچ کاره ام این وسط خب ولی بخدا اگه بیایی پایین از لبه پنجره بهتره ها ببین

میتونی گریه کنی یا حتی میخوایی از اینجا بپرمت؟؟

-جایی که من قصد رفتنشو دارم

جای تو نیست دادزد:

-لعنتی میخوایی چیه ثابت کنی؟؟؟عاشقی مثلا خو منم عاشقم

ودوزانو فرود اومد رو زمین وبا گریه ادامه داد:

-منم عاشقشم هنوز ولی دیدم شوهر کرده رفته چه غلطی میتونم کنم به همون خدایی که دلت
میخواد بری پیششو از دستش دلخوشی ندارم چون منو ندید منم عاشقم منم از این حالا
کشیدم و چشیدم میدونم جهنمه الان واست همه جا ، منم دوسش داشتم ولی رفت ، رفت
وسرشو پایین انداخت اشکهاش روی سرامیکها میریخت حامی رو نگاهش کردم چشماش
گرد شده بود جلو اومد و گفت:

-من هیچی نمیدونم از جریانتون ولی تروخدا یه عمر با لبخند
خانواده اتون بازی نکنید لبخند زدمو گفتم:

-خانواده ام میدونن مرده ام

وقهقه زدم وگریه بعدش ارومتر گفتم:

-خانواده ایی که قرار بود بسازم پاشید یه ذره امیدم پاشید زنده
موندن چه سود؟؟؟ ویکی از پاهامو از پنجره بیرون بردم به
ارتفاع سی متری نگاه کردم طبقه اخر بودیم

-نیم صدم ثانیه تا مرگ

ویای بعدمم بالا اوردم وبرگشتم چشممو بستمو خواستم بپریم که یکی من رو از پشت محکم
کشید ومن بیهوش شدم -----ارتین:

دویدم سمت ویدا وقتی حتی ثانیه مردنشم دستش بود نمیتونستم بذارم دستی دستی خودشو بکشه کشیدمش پرت شد رو زمین واز هوش رفت جمعیتی که اونجا بود اول صلوات فرستادن وبعد دست زدن نمیدونم دست زدنشون واسه چی بود دیگه افتاده بود توی ا-غ-و-شم ولی با مرده هیچ فرقی نداشت سریع کنار رفتم و گذاشتمش رو تخت ودکترها همه رو بیرون کردند سارا اونطرف ترم ایستاده بود وحامی روبروم زیر چشمی بهش نگاه کردم پسر خیلی خوشتیپی بود و حسابی که ویدا روش باز کرده بود حرفایی که درموردش زده بود واین چیزایی که شنیدم

نمیدونستم الان چه حسی بهش دارم دلم میخواد از روی کره زمین محوش کنم یا بهش همه چیو بگم بگم لعنتی دیدی با دلش چیکار کردی؟؟ خودش جلو اومد وگفت:

-میگم تو اتاق چی پیش اومد؟؟؟

-سیس

با چشمای گرد شده تو چشمام خیره شد

-دارم یه چیزاییو تو مغزم مرور میکنم چیزی

نگی بهتره یه تا از ابروش پرید بالا وگفت:

-عجب

-حامی

-بله

-تو ویدا رو میشناسیش؟؟

-نه چطور؟؟؟

چه قشنگ گفت نمیشناسمش مگه میشه؟؟؟؟

ایستادم خونم به جوش اومده بود یکم صدامو بالا بردمو گفتم:

-تو ویدا رو میشناسیش؟؟؟؟؟؟؟

-چرا داد میزنی گفتم که نه ، اومدیم کمک کنیم یه چیز که

بدهکار نشدیم که نشستمو گفتم:

-ولی ویدا...

دکتر اومد بیرون و سمت دکتر هممون دویدیم

-چیشد؟؟؟

-حالش بده ارتین جان خیلی افسرده اس

-میدونم

یکم تو چشمای حامی نگاه کرد فهمیدم میخواد چیکار کنه وچی بگه دکتر هم فهمیده بود
سریع دستمو تو دست دکتر گذاشتم ویه فشار محکم دادم بهش وگفتم:

-دکتر

تو چشمام نگاه کرد دور از چشم همه یه ابرو انداختم واسش بالا که نگه و فشار کوچیکی به
انگشتای دکتر دادم که دکتر هم فشار داد دستمو

-مرسی که ویدا

رو نجات دادی

دکتر لبخندی زد

وگفت:

-کار اصلی رو تو کردی

-ویدا دنیای منه

همه اشون با چشمای گرد شده

نگاهم میکردن ارومتر گفتم:

-میخوام باهاش ازدواج کنم

شاید این تنها راه خوب شدن حال ویدا بود یا نمیدونم تنها چیزی که میدیدم بینمون مشترک بود که خیلی یهوی نگاش کردم چشممو زد خیلی یهویی این تصمیم رو گرفتم حامی: تو که گفتی

انگار هنوز میخواست ویدا رو تصاحب کنه ولی دیگه با اون شرایطش نمیشد

-اره ولی الان تصمیمم فرق داره حامی ، ویدا چشم دیدن میخواد حس حس کردن که تو نداریش متعجب گفت:

-من؟؟؟ به من چه اخه؟؟ من خودم زن وبچه دارم چرا باید چشمم دنبال دختر مردم باشه

-همینجوری

-که اینطور

-بله

کمی ناراحت شده بود نمیدونستم قضیه چیه و خیلی دلم میخواست بدونم چیه

چند ساعتی نشسته بودیم اونجا ویدا آزمایش داشت و خیلی چیزا دیگه و خیلی مراقبت های دیگه که باید ازش میشد حامی رفت سارا نشست کنارم:

-اقا ارتین؟؟

-بله؟؟

وصاف نشستم وبه دختر ساده و جذابی که روبروم بود یا همون سارا
خیره شدم لبخندی زد و گفت:

-شما چرا از ویدا جلو همه خواستگاری کردید??

-واسه خیلی چیزا

-مثلا??

-شاید ویدا ناراحت شه شما بدونید

-پس بیخیال

-قسمتاییش که مربوط به منه اینه که دیدم خیلی تنهاس نمیتونم تنهاس بگذارم راحت

-اهان ، میتونم یه چیزی بگم??

-بفرمایید??

-ویدا تو اتاق بودم یه چیزی گفت

-چی???

-میگفت عطری که اون اقاهاه حامی زده بوی عطر همون حامی

خودشه ، میشه??؟ وبا چشمای متعجب نگاهم کرد لبخندی

زدمو گفتم:

-تمام حدس هات درسته

لبخندم به اخم وغم عمیق تبدیل شد پس ویدا قبل فهمیدن اینکه حامی متاهل شده کلی امیدواری به خودش داده

-به نظرتون سر ویدا چی میاد؟؟

-خودمم نمیدونم ولی کاش خوب پیش بره کاش داغون تر از این نشه

-اره کاش

اذان ظهر در حال خونده شدن بود تو دلم خیلی واسه ویدا دعا کردم یک ساعتی گذشت ناهار رو خوردیم حامی اومده بود بیمارستان خصوصی حتما هزینه هاش زیاد میشه باید برم از فردا سر یه کار درست درمون اینجور همیشه پیش برد مخصوصا الان که فکرم اینه از ویدا رسما خواستگاری کنم شاید بتونم کمی دنیاشو عوض کنم

رفتم نماز خونه نمازمو خوندم اخر سر سر سجاده گریه ام افتاد واسه تمام اتفاقاتی که قرار بود بیافته ومن خبر نداشتم واسه غریب بودنم واینکه واقعا بی کس وکار بودم

رفتم سمت اتاقی که ویدا داخلش بستری بود در اتاق رو که باز کردم از صحنه ایی که دیدم دهنم اندازه تالار باز شد یعنی چی اخه؟؟ مگه حال ویدا رو نمیدونست

دلم واسه ویدا اتیش گرفت یخ زده وپر از اشک بهشون نگاه میکرد ولبخند میزد
اون دختر هم حرف میزد -----

ویدا:

" پنجره با پنجره
 امیختم زهر به
 حلقوم خودم
 ریختم بغض تورا
 از ته دل بی هوا
 گوشه ی این
 حنجره اویختم
 درد شدم زجه
 شدم سوختم لب
 به لب اینه ها
 دوختم عشق
 شروع شد که
 تمام کنم از تو
 همین مسئله
 اموختم کوچه ی
 بی حوصله دیوار
 شد خانه ی
 عشقت سرم اوار
 شد هرچه قلم بود

شکستم که بعد
 چوبه ی بی عاطفه
 ی دار شد تو
 نشنیدیو نگفتم
 چرا درد کشیدیو
 نگفتم چرا
 منقرضم کرد
 سکوت تو در
 جنگ تو وسلسله
 ی ماجرا من به
 خودم زخم زدم
 در جنون روح
 شدم نلبعکی ات
 واژگون تکیه به
 بادم تو کجایی
 بگو میشکند پیکر
 من بی ستون رحم
 نکن تیشه بزن
 ریشه را گند بزن
 انهمه اندیشه را

اب بکش رخته
 منو عقل من سنگ
 شو این فلسفه ی
 شیشه را اینهمه
 سر گیجه خودم
 خواستم کمتر از
 این بودیو کم
 خواستم جرم من
 این بود هوس
 کردم و اندکی این
 فاصله را کاستم
 هرچه دلم
 خواست فقط دور
 شد دست من این
 بود که مجبور شد
 لمس کند دست
 تورا عشق من
 جور نشد
 بازیوناجور شد
 ملعبه ی لوعبت

در پیرهن چشم
 منو اه هوس ناک
 من عشق مرا
 سمت تنت سوق
 داد وای بر این
 مصرع نا پاک من
 وای به من وای به
 احساس من
 شعر بد قافیه
 شناس من قافیه
 را باختمو باختم
 وای به ابرو به تن
 اس من خواب
 ندیدی تو مرا
 دیده ام اسم تورا
 از همه پرسیده ام
 یک قدمی بودیو از
 دوریت مثل سگ
 ارمحله ترسیده
 ام وای محیای

شکستن شدم وای
 به من عاشقه ی
 من شدم کهنه
 درختی تک و تنها
 به دشت بر تن
 خود تیغه ی آهن
 شدم اب شدم
 جاری بر سخره ها
 کوه تویی هم تو
 همان دره ها علم
 منی پخش شدی
 در سرم گم شده
 در معجزه ی ذره
 ها بین دل و عقل
 تو حاکم شدی در
 دل من سر به
 درون خودی
 میشنوی زیر لبم را
 بگو فکر نکن از
 طرفم بیخودی تو

که تویی من خود
 من نیستم من
 علم حرف زدن
 نیستم زلزله کن
 زندگی ام را ببین
 من لب این حادثه
 می ایستم

نمیدونم چند ساعت بود ولی با کوفتگی چشم باز کردم خیلی درد داشتم وبدترین دردم درد چیزی بود درون سینه ام به اسم قلب که خیلی وقته مرده خیلی وقته نفس نمیکشه خیلی وقته شکسته اس صدای اذان اومد کمی گذشت در اتاق باز شد قلبم صدا داد مگه میشه ادم عشقشو ببینه وصدا هیاهوی قلبشو نشنوه مگه میشه از هرچی احساس خوب بوده ساده دست بکشه؟؟؟

حداقل میتونستم خوشحال باشم که حامی زنده است وخوشبخت ولی در کنار کسی که خیلی بهتر از منه خوشگلتره قد بلند تره چشمای رنگی داره خیلی چیزاش از من بهتره حتی روحیه واحساسش حتی لبخند هاش حتی پاکی نگاهش همه پیش از من خیلی بهتره حداقل اونهمه عاشقتر از حامی نبوده واین خیلی واسش بهتره حداقل اون خیلی جاها خیلی چیزا رو نگفته خیلی خاطره ها واسش نساخته ولی خیلی بهتر از منه خیلی خوشبخت تر از منه که حامی رو داره و گویا حتی بچه هم دارن ناز خریدنای حامی رو داره چه

سخته گریه کنی ولبخند بزنی وبینی عشقت داره ناز عشقشو میخره جلوت چقدر حواسش بهش بود یه بغض لعنتی گلومو گرفته بود

این گلو صداش در نمی اومد فقط بی صدا اشک میریخت فقط همه اش یه عالمه بغض بود که رو هم تلنبار میشد ومیترکید وهیچ شونه ایی نداشت من حتی خانواده اییم دورم نمونده بود چقدر قشنگ ناز عشقشو میخره جواب سوال هاشون رو با سرم تکون میدادم واشک میریختم دلم نمیخواست خوشبختیشونو خراب کنم دلم نمیخواست این فیلم ملو درام زنده رو از جلو چشمم از دست بدم دلم خیلی چیزا خواست ونشد فقط با یه عالمه حسرت به دست حامی که دور دستاش پیچید نگاه کردم یه روز این دستا سهم من بود یه روز این چشماش دنیای من بود فقط اشکام میریخت ومیریخت خیلی دلم میخواست فریاد بزوم بگم پس من چی؟؟؟

ویدات چی؟؟؟

حتی شده از رو خاطره هم شده دستتو بی انصاف بذار رو دستم حتی از رو فراموشی هم شده بگو دوست دارم عشقم قول میدم لوس نشم قول میدم قلبمو اروم کنم قول میدم خیلی ذوق نکنم حتی شده توی خواب این رو از من دریغ نکن بهم بگو دوست دارم

لبم رو به دندون گرفتم دیگه دلم نمیخواست بینم دلم نمیخواست بشنوم اروم لب های خشکیده ام رو حرکت دادم ورو به حامی وهمسرش گفتم:

-میشه دکنتر

رو صدا کنید

حامی

لبخندی زد

وگفت:

-

حتما

ویدا

جان

ویدا

جان

جانمش بودم دیگه بهم میم مالکیت نمیده دیگه ندارمش که دستامو بگیره وبگه هستم

دیگه رفته شده مال مردم بابای منم یه چیزو خیلی خوب یادم داده مال مردم خوردن

حرومه

ورفت وقتی رفت بلند زدم زیر گریه خانمش اومد وب-غ-لم کرد اروم دست کشید روی سرم

-عزیزم اچه چی به روزت اومده؟؟؟

-دلم داره میسوزه نیوشا

-بمیرم برات بمیرم خوشگلم من خواهر برادری ندارم تنهام میتونم برات یه دوست خوب

شم درد دلت رو به من بگو چی بگم؟؟؟بگم اونى که الان بابای بچه اته میخواست دنیای منو

بسازه؟؟؟ اونى كه الان بهش ميگى عشقم اكسيژن من بود؟؟؟ بگم سه سال موندم واسش واسه رسيدنمون ولى اخرش اومد خواستگارى تو وتورو خوشبخت كرد؟؟؟ بگم اون به من قول داده بود

بلند گريه ميكردم ديگه غرورم واسم مهم نبود
هيچ چيزى مهم نبود كمى گذشت دكتر اومد

ولى بخوام خدائى بگم ا-غ-وش نيوشا بهترين جاي آرام بخشى بود كه ديده بودم تو طول
عمرم يه دختر خيلى مهربون بود ب-غ-لم كرد حسابى بهم چسبيد نيوشا اونطرف تر
ايستاد واشكاشو پاك كرد وبا لبخند گفت:

-بين کوچولومم از اينكه اومدى تو ب-غ-لمون خوشحاله

ودستشو گذاشت رو شكمش حامى كنارش ايستاد ولبخندى بهش زد واروم گفت:

-خانوم باز كار خودتو كردى؟؟

لبخند پر از بغضى زدم قرار بود من بچه حامى رو به دنيا بيارم اين لبخندا سهم من بود سرم

رو پايين انداختم ديگه حتى حامى هم واسم نبود اقا حامى ميشد قولمو خوب يادمه خيلى

خيلى خوب دكتر:چيه ويدا جان صدام كردى؟؟؟

-ميشه مرخصيم رو بنويسيد؟؟

-هنوز که خوب نشدی خوب بشی بعدا

-نمیتونم بخدا اینجا رو تحمل کنم

-باید بتونی

در باز شد وارتین اومد داخل خشکش زده بود از دیدن نیوشا و حامی کنار هم سرمو باز پایین انداختم حامی با خنده گفت:

-مجنونتم که اومد ویدا جان با چشمای گرد شده سرم رو بالا اوردم وبه ارتین نگاه کردم بلند گفتم:

-من مجنونی ندارم من لیلی هیچ

کس نیستم حامی و نیوشا با

تعجب نگاهم کردند ارتین

گفت:

-ویدا راست میگه

حامی بازم تعجب کرد وبا خنده گفت:

-بابا تو که گفتی دوسش داری

خب به خودشم بگو دادزدم:

-هیچ کس دوسم نداشته باشه من نمیخوام کسی
دوسم داشته باشه ارتین: ویدا تو درست میگی اینا
چرت میگن داد زدم:

-کسی دوسم نداشته باشه ، نداشته باشه

بدنم میلرزید از هرچی عشق بود
متنفر شده بودم گریه افتادمو داد
زدم:

-نمیخوام کسی

دوسم داشته باشه
دادزدم:

-نمیخوام

نیوشا با گریه اومد وب-غ-لم کرد فقط داد میزدم نمیخوام تمام بدنم کبود شده بود نیوشا
سرم رو محکم رو شونه اش چسبونده بود وهمراهم گریه میکرد ومن فقط میگفتم نمیخوام
وپتو رو چنگ میکردم پاهامو بسته بودن کنار تخت نمیتونستم حرصمو سر جایی خالی کنم
کمی گذشت فقط اشکام میریخت وتوا-غ-و-ش نیوشا به یک نقطه خیره شده بودم کنج اتاق
رو نگاه میکردمو فکرم به خاطرات روزایی که حامی رو دیدم بود حتی دیگه خودشم دلم
نمیخواست بینم فقط خاطراتش لبهای همه اشون تکون میخورد نیوشا رفت گوشه ایی ایستاد

ومن به یک نقطه بدون گریه خیره شده بودم چیزی جلو چشمم واسه جلب توجه تکون
میخورد ولی حواس من پرت تر از اونی بود بخواد بیاد داخل محیطی که بودم وبه حرفاشون

گوش بده

"کاش

غصه تموم

میشد کاش

گریه

نمیکردم

من

باعث

وبانی

شم

دنبال

کی

میگیر

دم

تقصیر خودم بوده

هرچی سرم اومد از

هرچی که ترسیدم عینا

سرم اومد تو حس منو
 دیدی احساس خطر
 کردی تارازمو فهمیدی
 دنیا رو خبر کردی این
 حادثه ی تلخو از چشم
 تو میدیم تورو تو
 دنیام بود من پشت تو
 جنگیدم تورو دنیام
 بود من پشت تو
 جنگیدم تورو تو دنیام
 بود من پشت تو
 جنگیدم "-----
 حامی:

ساعت یازده شب بود رفتیم همراه نیوشا سمت خونه داخل ماشین نشسته بودیم ومن
 رانندگی میکردم نیوشا با غصه گفت:

-بمیرم واسه ویدا چه غریبه

یکدفعه یه چیزی مثل تصادف یه صحنه خش دار اومد جلو چشمم نفهمیدم چی بود زدم رو
 ترمز کنار خیابون نفسم تند شده بود نیوشا با نگرانی گفت:

-دوباره همون صحنه رو دیدی؟؟؟

-اره

-بمیرم حالت خوبه الان؟؟

-میشه شیشه ابو از داشبورده بدی؟؟

سریع در داشبورده رو باز کرد و داد دستم وبا نگرانی گفت:

-رنگت پریده حامی ، چیزی یادت اومد؟؟؟

-نه

تو تصادفی که داشتم ده ماه پیش تا پنج سال قبل حافظه ام رو از دست داده بودم شاید بعد از پنج سال به گفته دکتره همه چیز برگرده به حالت قبل ولی هر از گاهی صحنه های خش دار و غیر واضحی یادم میومد همراه سرگیجه عجیب و غریب

دستش رو روی دستم گذاشت گاهی وقت ها حتی نیوشا رو از یادم میبرد و دلم نمیخواست بهم دست بزنه انگار که تعهدی توی زندگیمه و من ازش خبر ندارم دادزدم:

-دستتو بکش من

عاشقشم نیوشا با

تعجب نگاهم کرد

وگفت:

-عاشق کی؟؟؟چی میگی حامی؟؟

-من؟؟؟ عاشق توام خوب

-ولی گفתי عاشقشم

وزد زیر گریه همیشه همین میشد وقتایی که اون شین اخر حرف هام میومد نیوشا گریه میکرد حتی مامان و خانواده هم اعصابشون به هم میریخت حس میکنم میخوان چیزو ازم مخفی کنن بعد از اون عمل های مکرر بعد از شش ماه با نیوشا ازدواج کردم مادرم میگفت من عاشق نیوشا دختر عموم بودم وقبلا هم با اون بودم واسرار زیادی داشتم باهاش ازدواج کنم من هم قبول کردم ازدواج رو ولی نمیدونم چرا وقتی یاد اون صحنه می افتادم تمام دلم یکجا روی زمین فرو میریخت گاهی چشمای منتظر یه ادم یادم میومد امید هایی که داشت ولی نمیدونم از کی بود حتی جنسیت اون فرد توی ذهنم رو نمیدونستم چیه هیچ چیز یادم نمی اومد داد زدم:

-بس کن نیوشا ، میفهمی؟؟؟ بس کن

اروم گریه میکرد تا خونه عصبی بودم حس کردم یه تیکه از وجودم کنده شده امشب نمیدونم خودم هم چه مرگم بود وچی به حال وروزم اومده بود که این حس رو داشتم ولی خوب میدونم که خیلی چیزا یهویی به هم ریخت ----- ارتین:

همه رفتند رفتم بالا سر ویدا با آرام بخش هم

خوابش نبرده بود لبخند پژمرده ایی زد:

-خوبی؟؟

-خوب؟؟؟ خیلی وقته خوب بودنو یادم رفته

-چرا؟؟

-خیلی خوشبخته نه؟؟

-میگذره

-اره ، ولی بعضی وقتا ادم یه جایی گیر میکنه که نمیگذره

-قبول دارم

-میدونی اقا ارتین اگه قرار بود یکی از ارزو هام برآورده شه چی میخواستم؟؟

-چی؟؟

-اینکه فردا صبحی که چشم باز میکنم حتی خودم رو هم نشناسم ، واسم مهم نیست قراره

چی بشه ولی فراموشی دلم میخواد ، میدونی من قبلش به خدا گفته بودم عشقی که سهم من

نباشه رو ازم بگیره ولی نگرفت خیلی دیر گرفت که بهش وابسته شدم حداقل کاش ارزو

الانم برآورده بشه واهی کشید وچشمش رو بست

به یک نقطه خیره شدم یکی دو ساعت گذشته بود دیدم که هنوز بالای سر ویدا ایستادم

وبهش دارم نگاه میکنمو اون خوابه صندلی همراه رو زدم حالت تخت ودراز کشیدم اونطرف

تر از ویدا صبح با صدای پرستار بیدار شدم:

- شما مراقب بیمارید یا مراقب خواب؟؟؟

نشستم واخمی کردم هنوز ویدا بیدار نشده بود دکتر هم اومد بالاخره چشم باز کرد چقدر تعجب داشتم چشمایی که دیروز اونهمه رنگ داشت چقدر یه دفعه مشکی شد خیلی یهویی بود جا خوردم انگار یخ زده اونم کامل کامل ولی سعی کردم خودم رو نبازم لبخند زدمو گفتم:

- ویدا بیدار

شدی

بالاخره؟؟؟

دکتر قهقهه زد

وگفت:

-جوری میگی که انگار خودت خیلی بیدار بودی؟؟ ویدا

مبهوت نگاه میکرد انگار که اصلا از این دنیا نیست دکتر رو

به ویدا گفت:

-

امروز

چطور

ی؟؟؟

ساکت

بود

نگران شدم دلم به شور زدن افتاد

دکتر جلو چشم ویدا دست تکون داد وگفت:

-چطوری؟؟

زد زیر گریه:

-من

کجام؟؟؟

هنگ

کردیم

همون موقع در اتاق باز شد و نیوشا همراه حامی اومدن داخل سارا هم بود همراهشون از راه آورده بودنش با گریه معصومانه گفت:

-بابام کجاست؟؟؟ من

کجام؟؟؟ دکتر:

-بین ویدا جان اروم باش

گریه کرد و دست رو چشمش گذاشت:

-نمیخوام ، نمیخوام

-من

دکتر تم

رفتم

جلو

وگفتم:

-ویدا جان عزیزم اروم باش دیگه

با تعجب وچشمای پر از اشک نگاهم کرد وگفت:

-من شما رو نمیشناسم که اقا

-منم ارتین

با تعجب نگاهم میکرد

دکتر دستمو گرفت واز ویدا دورم کرد دکتر سوزنی رو آماده کرد ویدا با جیغ وگریه گفت:

-سوزن نه میترسم

-خوب میشی ویدا جان

-ویدا کیه؟؟؟؟من سوزن نمیخوام

-

چیزی

نیست

جیغ

زد:

-اقاهاه ترو خدا بهش بگو نیاد جلو

دکتر سوزون رو کنار گذاشت وبهم چشمک زد که همراهش برم به سارا ونیوشا هم گفت که کنارش باشن رفتم بیرون دکتر با نگرانی گفت:

-فکر کنم اتفاقای بدی

واسش افتاده حامی گفت:

-چیشده دکتر؟؟

-از فشار روحی که بهش وارد شده مغزش تحلیل رفته ، اسم دیگه اش فراموشیه

وا رفتم حامی هم تعجب کرده بود نشستم گوشه سالن وسرم رو بین دستام گرفتم ویدای فلک زده انگار که خدا هرچی بدبختی بود رو بسته بندی کرده بود مختص ویدا نیوشا اومد بیرون وبا گریه گرفت:

-حتی بلد نیست دیگه صحبت کنه ورفت سمت حامی وبا هق هق ادامه داد:

-چی به روزش اومده حامی؟؟؟این دختر کیه؟؟چه گناهی کرده اخه این چند روز؟؟لعنت به

پسری که با دلش بازی کرده خدا محوش کنه از رو زمین حامی هم خیلی ناراحت بود

ولی انگار که غمهای دنیا تو دل من نشسته بود حالم خیلی بد بود حتی من رو هم یادش
 نیاد حتی عشقشم فراموش کرده رفتیم همه داخل دکتر میخواست ازش ام ار ای وسیتی
 اسکن بگیره حامی رفت جلو میخندید ویدا ولی دیونه نشده بود انگار که تازه متولد شده
 باشه صفر صفر بود مغزش حامی با لبخند گفت:

-من

رو

میشن

اسی

لبخند

ی زد

وگفت

:

-اسمت نه ولی بو عطر یادمه

ولی به گفته نیوشا نمیتونست

درست صحبت کنه هممون

تعجب کردیم پس هنوز یادشه

چیزی؟؟ دکتر گفت:

-حامی جان میشه بری کنار؟؟

خداروشکر نیوشا خانم داخل اتاق نبود ویدا این حرفو زد اون هم با لبخند غلیظ والا
اون هم داغون میشد دکتر رفت سمت ویدا وگفت:

-بیا پایین تا بریم سیتی اسکن بگیریم

متعجب نگاه کرد ، دکتر دستش رو دراز کرد با گریه دست دکتر رو پس زد و دستش رو
سمت من دراز کرد چیزی نمیگفت فقط بی صدا اشک میریخت وقتی پاهاشو رو زمین گذاشت
خیال کردم میتونه راه بیاد ولی به محض اینکه ایستاد خورد رو زمین البته قبل فرود کاملش
من گرفتم کمرش رو کمکش کردم بایسته نمیتونست حتی بایسته راه رفتنم حتی یادش رفته
بود ادم سنگ هم باشه یکیو تو این حال بیینه گریه اش میگیره اشکام میریخت دستشو آورد
کشید رو صورتم از بین اشکام نگاهش میکردم کاش دنیا باهش اینجوری تا نمیکرد دکتر
اومد جلو گلوشو صاف کرد وگفت:

-ویدا جان ببین باید راه بیایی مثل من

وچند قدمی برداشت ویدا نگاه کرد و خواست راه بره که مدام سکندری میخورد دکتر
گفت ویلچر واسش آوردیم نیوشا وسارا مدام گریه میکردند رفتیم سمت اتاق ام ار ای
تعویض لباس بود حتی نمیتونست دکمه های بلوز بیمارستانیش رو باز کنه دکتر بیرونمون
کرد نیوشا به خواست خودش ایستاد تا کمک کنه حامی کمی غر زد ولی نیوشا قبول نکرد
----- نیوشا:

رفتم سمتش اشکام میریخت همونجور پشت سر هم همه توانایی هاش رو از دست داده بود
 اروم دکمه ها بلوزش رو باز کردم ولباس هاش رو با لباس مخصوص ام ار ای عوض کردم وبا
 کمک پرستار ها گذاشتمش روی تخت مخصوص ورفت داخل اون سلولک ام ار ای بعد از ده
 دقیقه بیرون اومد خواست بیاد پایین خودش قبل از دویدن من و پرستار ها سمتش با مغز ولو
 شد رو زمین خون دماغ شده بود وگریه میکرد با کمک چندتایی از پرستار های دیگه
 بردیمش داخل اتاق و من کنارش موندم اروم روی موهای خوش حالتش دست کشیدمو
 گفتم:

-ویدا جانم

....-

فقط توی چشمام نگاه میکرد

-چی یادته؟؟

سرش رو به چپ وراست تکون داد

-من اسمم نیوشاست خوب قول میدم مثل خواهرت تا عمر دارم کنارت باشم از اون قول های
 واقعی پایبندشم

لبخند زد مثل اینکه انگار هیچ کدوم از حرفام رو هم حتی نمیفهمید دستشو رو دماغش کشید

که با پانسمان دکتر بسته بودش -درد داری؟؟

تو چشمام با گریه نگاه کرد چقدر ساده گریه میکرد انگار از اون دختر دیروزی هیچ چیزی
 نمونده یه ادم صفر صفر جلومه کسی که هیچ خاطره ایی نداره ، هیچ روز و شبی رو انگار که
 سپری نکرده ، عاشق نشده ریال بچگی نکرده و....

-
-
-
-
-
-
-
-
-
ا
ر
ت
ی
ن
:

-چیشد دکتر؟؟

-بریم دفتر کارم بگم چیشده

ام ار ای رو زد به شیشه مخصوص چونکه جوابشو سریع میخواست زد زود آماده بشه

-ام ار ای چیز حادی

رو نشون نمیده نوار

مغزش رو باز کرد

وگفت:

-بخش خاطرات صفره صفره نمیدونم چی بگم بهتون ولی ویدا خانم کاملا حافظه اش رو از دست داده و مثل نوزاد تازه متولد شده اس هیچ چیزی تو ذهنش نیست حتی خوردن و نوشتن حتی راه رفتن و تکلم بیان و خیلی چیز های دیگه خوشبختانه دیگه خود زنی نمیکنه ولی بدترین اتفاق نادر واسش افتاده واینه که حافظه ایی نداره واین از شک شدیدی هست که بهش وارد شده و پذیرفتن حقایق واسش خیلی سخت بوده و یک نکته دیگه اینه که اگه خوب نشه و نپذیره یه سری چیز ها رو تا اخر عمرش مثل بچه دو ساله مراقبت میخواد ممکنه با وسیله های تیز نتونه کار کنه لباس نتونه بپوشه و عصبی شه خودزنی کنه و خیلی چیزای دیگه که طی یه برنامه کلی باید واستون بگم موقع ترخیصش من و حامی نگاه به هم میکریم من نمیدونستم چی بگم حتی نمیتونستم حرف بزوم حامی به حرف اومد:

-هیچ وقت دیگه حافظه اش بر نمیگرده خوب نمیشه??

-قطعی نیست شاید ده درصد

سرم رو بین دستام گرفتم یعنی تا آخر عمر یعنی ممکنه حتی یک غافل شدن ساده اش به ازای از دست دادنش بشه یعنی یه عالمه حرف که نمیدونم چجور بیانش کنم ، یعنی ویدا از ریشه پپای عشقش سوخت؟؟؟

رفتیم بیرون از دفتر دکتر راه میرفتیم نه حامی حرف میزد نه من تصمیم داشتم به حامی همه چیزو بگم یه دفعه با نیشخند گفت:

-میدونی ارتین جان پیش بده؟؟

-اینکه هرچی فکر کنی به هیچ نقطه ایی نمیرسی و من تنها شانسی که اوردم این بود که درسم یادم موند خیلی چیزا یادم موند وخیلی چیزا یادم رفت وهرکای میکنم بر نمیگرده میدونم الان درد ویدا چیه با تعجب نگاهش کردم

-میدونم الان چه حالی داره وسط یه نقطه سیاه از زندگی گیر کرده بدترین دردی که یه ادم میتونه داشته باشه

-مگه چی دیدی که این رو میگی؟؟

-درست ده ماه پیش تصادف کردم بعد از شش ماه برگشت و حال خوب شدنم هیچ چیز حتی از یک ثانیه قبل از تصادف یادم نمونده وچیزایی هم که از وکالت یادمه مال پنج سال قبله ودرس هایی که جدیدا دارم میخونم همه چیزم پرید از پنج سال قبل یک سیاهی

مطلق افتاد توی زندگیم متعجب وسط سالن ایستادم - تو کی ازدواج کردی؟؟؟ لبخندی

زد و گفت:

-چهار ماهه یک ماه بعد ازدواج صاحب بچه شدم

-تو؟؟؟

-من چی؟؟؟

و متعجب نگاهم میکرد:

-یعنی ویدا رو یادت نمیاد؟؟؟

-کیوو؟؟؟

وبا چشمای گرد

شده نگاهم میکرد -

هیچی ، ببخشید به

خودم بودم

-نه یه چیزی گفتم بگو دیگه؟؟؟

-نه نگفتم

واعصابم اشفته شده بود چی میشه اخر غصه این دوتا پس؟؟؟ حامی فراموشی گرفته ویدا هم الان همه چی از یادش رفت اگه خیلی یادش بیاد خانواده اشو بیاد میاره تا این حد که حامی رو بشناسه ازش انتظار نمیره

راه افتادیم سمت اتاق ویدا کلی فکر و سوال توی ذهنم بود کلی شبهه ولی نمیدونستم چه غلطی کنم باید به سارا همه چیزو میگفتم تنهایی نمیتونم اینهمه غصه رو به جون بخریم واز یک طرف دیگه هم باید این مسئله رو هر جور شده حلش کنم دو ماه بعد

رابطه ام با حامی خیلی خیلی خوب شده فهمیدم چقدر پسر با شخصیتیه ولی هنوز هیچ چیز درمورد ویدا خوب نشده و فقط یاد گرفته چند قدم اهسته راه بره وهمین ویکی چند تا کلمه حرف زدن یاد گرفته خودش رو بعضی اوقات خیس میکنه حتی حمام کردن رو هم بلد نیست وسارا میبیرتش حمام امروز تازه از بیمارستان ترخیص میشه بعد از دوماه تمام هزینه هاش رو حامی متقبل شده نیوشا وسارا خیلی کنار ویدا هستند من هم با کمک حامی رفتم سر کار وتونستم پایان نامه ام رو اظهار کنم والان وسط فصل سرده ساله دی ماهه رفتیم سمت کلبه همراه حامی جمعه قبل کلبه رو حسابی تمیز کردیم و کمی وسیله نو گرفتیم وبرای ویدا هم چند دست لباس گرفتیم حامی قرار بود واسه یکی از پرونده هاش دو ماه بره بیرجند وبرای همین نیوشا میخواست بیاد کنار ویدا واینجا داخل کلبه بمونه من هیچ چیزی رو به حامی نگفته بودم چون مطمئن شدم فراموشی داره واگه شک بدی بهش وارد شه ممکنه باز یه سری خاطرات وچیزایی که یادش اومده رو از دست بده وخیلی اتفاقای بدتری واسه رابطه اش با

نیوشا پیش بیاد یک ماه ونیمی از رفتن حامی میگذشت و ویدا حالش همچنان خراب بود
 اواسط بهمن ماه بود یکدفعه درب حیاط کلبه صدا داد ساعت ده شب بود دخترا رفته بودن
 اتاق ویدا عادت داشتند رو تخت مامان بابای من میخواستن سه نفری درب ورودی صدا داد
 رفتمو باز کردم یک پسر جلوی در ایستاده بود نمیشناختمش با تعجب گفتم:

-تو کی هسی؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا وبا تعجب گفتم:

-جان؟؟؟ به من میگی کیم؟؟؟ خب صاحب این

الونک هستم حرفیه؟؟؟ با تعجب گفتم:

-پس کو ویدا؟؟؟

چشمام نزدیک بود بزنه بیرون با تعجب گفتم:

-

جان؟؟؟

ویدا؟

کیه؟؟؟

دادزد:

-عوضی با خواهرم چیکار کردی؟؟؟

وپرید ستم و مشتی حواله صورتم کرد درد عمیقی توی پوست و گوشت واستخونم پیچید
پریدم سمتش و مشتی بهش زدم همون موقع سارا و نیوشا شروع کردند به جیغ کشیدن
سارا:

-ارتین رو کشتیش

و به زور از هم جدامون کردند اون پسر که نمیدونستم کیه با گریه گفت:

-خواهرم ابجی کوچولوم چیشده؟؟؟ ویدای ما

کجاست؟؟؟ تر و خدا بهم بگین نیوشا اشکشو پاک کرد

وگفت:

-داداش

ویدا

شما یید؟؟؟

سارا پرید

جلو گفت:

-اسمتون چیه؟؟؟

-آرما

واین نکته که مرد گریه نمیکنه رو شخصا داغون

کرده بود آرما اقا سارا گفت:

-میشه با من بیاین؟؟

وبا گریه رفت سمت اتاقی که مال ویدا شده بود از وقت
حضورش پیش من در رو باز کرد و اشاره زد به ویدا که
با خوابیده بود و گفت:

-میشناسیش؟؟

پسر دوید سمتش و تکونش داد:

-

خوا

هر

ی،

ویدا

وبا

گر

یه

گف

ت:

-پاشو بریم بابا رفت

ویدا چشم باز کرد و متعجب بهمون نگاه میکرد تو چشمای برادرش قفل شد خیلی عمیق نگاه کرد و یکدفعه حول داد آرما رو کنار و دادزد:

-تو کی هسی؟؟

آرما متعجب نگاهش کرد و گفت:

-
وی
دا
وا
ش
ک
ش
ری
خ
ت

-منم داداشیت ، اجی جون قول میدم دیگه بهت سخت نگیرم پاشو
مامان بهت نیاز داره ویدا پلک زد و مثل دیونه ها لبخندی زد و گفت:

-نمیشناسم

وخوایید آرما با داد اومد سمتم:

-عوضی چیکارش کردی؟؟؟چیکارش کردی؟؟؟خواهر من اینجور نبود اشغال ، تو

دیوونه اش کردی ، تو کی هسی؟؟؟شما کی هستین؟؟؟ دادزدم:

-صداتو ببر عوضی اینجا خونه منه حق نداری داد بزنی ما

کاری با ویدا نکردیم دوید سمتم ومن کشیدمش سمت

درب خروجی وانداختمش بیرون وگفتم:

-

گ

م

ش

و

د

ا

د

ز

د

:

-واست شکایت میکنم نابودت میکنم این در لعنتیو

بازش کن میفهمی؟؟؟ دادزدم:

-هیچ غلطی نمیتونی کنی برو همون گوری که تا الان بودی اگه غیرت داشتی نمیداشتی کار
خواهرت به اینجا برسه بدبخت

با مشت کوبید به در وزجه زد:

-عوضی درو باز کن ویدا همه زندگی منه فقط خواهرم نیست ویدا بخاطر من اشغال خودشو
نابود کرد ویدا بخاطر من عوضی تن به ازدواج با داداش دختری که عاشقشم داد چون بیوه
بود باز کن این لعنتیو باز کن خواهرم داره نابود میشه بازش کن ترو خدات

وصدای غمگین زجه های مردی اومد که توی صدا کولاک زمستون گم شده بود در رو باز
کردم اشکام میریخت اروم گفتم:

-ویدا داغونه آرما بیشتر از اونی که فکرشو کنی

-چرا؟؟

-باید سر فرصت بگم واست شاید هم خودت تا چند روز آینده بفهمی ولی اون هیچ کسیو
یادش نمیداد

-
-
-
-

-
-
-
-
آ
ر
م
ا
:

-باید سر فرصت بگم واست شاید هم خودت تا چند روز آینده بفهمی ولی اون
هیچ کسیو یادش نمیاد انگار که اب یخ روی مغز سرم ریخته شده باشه اروم
گفتم:

-چی داری میگی؟؟؟

-ویدا همه

چیزو یادش

رفته دادزدم:

-
بس
کن

با

هق

هق

گف

تم:

-ترو خدا ادامه نده حرفات حال بهم زن

و غیر قابل باورن با گریه جلو اومد

و گفت:

-باور کن

-چرا؟؟؟

و فرود اومدم رو زمین سر خواهر کوچولوم چی اومده بود؟؟؟ اشکهام میریخت روی گونه ام با

گریه گفتم:

-چرا اینجور شد؟؟؟

-نمیدونم

توی چشماش نگاه کردم نگاهم نمیکرد و گریه میکرد انگار که وابستگی شدیدی به ویدا داره

از جلو در کنار رفت و دستش رو به سمتم دراز کرد سریع ایستادم و رفتم کمکش داخل یکی از

دخترایی که اونجا بود رو حس کردم یه جا قبلا دیدمش ولی بیخیال شدم نشستم رو تک مبل

کنار شومینه خیلی داغون بودم بابا ده روزه رفته مامان داغونه خانواده امون پاشیده ویدا هم میخواد بره خارج والان که فهمیدم فراموشی گرفته تازه همه چیز بدتر شد کاش کمکش نمیکردم هیچ وقت به بهانه مردن از همه دور بشه کاش بخاطر من هیچ وقت اون اتفاق واسش نمی افتاد ویدا خیلی فداکارای در حق همه کرد وهیچ کس ندید سرم رو بین دستام گرفتم وواسه بدبختیام زجه زدم هیچ مهم نبود واسم که میبینن کی هستم وچی سرم اومده این مهم بود که من دیگه خواهر کوچولوم رو ندارمش تکیه گاهم تنها امیدم رو هم از دست دادم کاش اینقدر دیر نمیکردم واسه دیدنش کاش همون پونزده روز پیش که بابا گفت دلم واسه ویدا تنگ شده همه چیو میگفتمو همراهش میومدیم میاوردیمش خونه تا خوب بشه کاش بابا از غم ویدا دق نمیکرد وکاش...

سرم رو اوردم بالا خواهر کوچولوم روبرو ایستاده بود با بی تفاوتی کامل از کنارم رد شد ونشست پای تلوزیون وروشنش کرد وشروع کرد به برنامه کودک دیدن نشستم کنارش کنترل دستش بود وانگار استرس داشت مدام پاهاش رو تکون میداد اروم گفتم:

-سلام

یکدفعه با کنترل زد تو صورتمو دادزد:

-ساکت برنامه کودک میبینم

ودستاش هیستریک لرزید وبا گریه گفت:

-مگه نمیفهمی برنامه کودک میبینم؟؟ یکدفعه نگاهش خیره رو صورتتم موند با گریه سرم رو پایین انداختم یکدفعه جیغ زد:

-خون میاد ، خ.ون ، خ.....و..ن میاد

و شروع کرد به خود زنی کردن تمام صورتش رو پنجه میزد و میگفت:

-من کردم

دستاشو محکم گرفتم وهق هق میزدم محکم به خودم فشار دادمش ولی جیغ میزد و گریه میکرد و میگفت من کشتمش ، من کردم همراه ارتین بهش ارام بخش دادیم و اونقدر تو بغلم نگه داشتمش تا خوابش برد

با گریه بردمش سمت اتاقش خواهرم نابود شده بود سارا و نیوشا هم گریه میکردند رفتم سمت سرویس طبقه بالا بر خلاف ظاهر بیرونی اینجا که کلبه ایی خوف انگیز بود داخلش خیلی لوکس ولی قدیمی بود چند مشتی اب به صورتتم زدم تو اینه نگاه کردم و مردونه شونه ام لرزید سر خانواده ام چی اومده همون موقع موبایلم زنگ خورد اتوسا بود شریک زندگیم که خیلی وقته توی چیزی شریکم نیست دیگه

---ارتین:

آرما برادر ویدا حسابی داغون بود و داغون تر از اون من بودم که نمیتونستم چیز یو بگم به هیچ کس بار سنگینی روی دوشم بود همه خواب بودند رفتم سمت پیانو گوشه سالن و شروع کردم به زدن خیلی دلم گرفته بود کمی گذشت سارا کنارم نشست:

-بی خوابی؟؟؟

.....-

-خیلی داغون شدین اقا ارتین

-داغون یه قسمتشه

-شما عاشق ویدا شدین؟؟

-نمیدونم ولی عشق نیست

-شایدم باشه

-نیست عشق یه حس دیگه اس ویدا عاشق حامی عشق من که به دردش نمیخوره

-حالا که چیزو نمیدونه

-من نمیتونم به ویدا خیانت کنم جدا از اونم ویدا دیگه حتی نمیتونه مثل قبل افسرده باشه

وخیلی چیزا وخیلی کارا رو نمیدونه نمیتونم خودخواه باشم پس درموردش حرف ننزیم بهتره

-پس چی بی خوابتون کرده؟؟؟

-خودم هم نمیدونم ولی واسش نگرانم

-درست میشه

-مطمئن باش درست میشه

-من برم بخوابم شب خوش

-شب خوش

ورفتم سمت اتاق خوابم من حتی خودم دنبال هویت خودم و خیلی چیزا دیگه بودم دنبال هزار
راه واسه برگشتن به چیزی که نمیخواستم بشه ولی الان شدم درگیر دختری که سه چهار
ماهیه اومده تو زندگیم

خوابم نمیبرد رفتم سمت اتاق ویدا آرما بالای سرش بود از بین در نگاهش کردم گریه میکرد
بالا سر ویدا ودست ویدا رو محکم گرفته بود
-خواهری ، من رو ببخش که خودخواه بودم

-.....

-خواهری بد شکستمت میدونم ، میدونم لایق بخشش نیستم

-.....

-هنوز عاشق حامی میدونم هنوزم دوشش داری مگه میشه نداشته باشی

-.....

-خواهریم بمیرم برا دلت که نمیدونی حامی زنده اس وحتی ازدواج کرده ، نمیدونی چه حالی
شدم وقتی دیدم داماد شده واونکه کنارشه تو نیستی

.....-

-من رو ببخش خواهرم که کاری نکردم واسه برگشتش که با تمام خود خواهیم تورو کشتم
من که میدونستم حامی زنده اس نرفتم جلو وهمه چیو بهش بگم تو زنده ایی یا حتی قبل
از ازدواجش جلوشو بگیرمو دست تورو تو دستاش بذارم

.....-

-حق داری کسیو شناسی ما ادمای خوبی نیستیم واسه شناختن خوش به حالت خواهری
که فراموشی گرفتی وهیچی یادت نیست

وایستاد سریع از اتاق ویدا دور شدم یعنی آرما میدونسته حامی زنده است وبه ویدا
نگفته؟؟؟؟از حامی شنیدم حدود پنج ماهه ازدواج کردند والان نیوشا چهارماهه بارداره حتی
جنسیت بچه اشونم مشخص شد وتلفنی به حامی گفت که دختره یعنی وارث بر اسم حامی ،
کلا همه چیز رو قاطی کردم باید کم کم به حامی همه چیز رو بگم اون حق داره بدونه ولی
دونستنش هم کاری پیش نمیره

صبح با صدای جیغ وگریه بیدار شدم یعنی بهتره بگم پریدم بالا رفتم سمت اتاق ویدا
نمیگذاشت پرده ها رو پس کنن وسرش رو کرده بود زیر پتو ومیگفت :

-برید ، من کشتمش من نمیخوام جایی رو بینم من باید بمیرم

آرما پتو رو از دست ویدا کشید بیرون نشست کنج دیوار و شروع کرد با مشت به سر
و صورتش زدن حسابی خودش رو داغون کرده بود و گریه میکرد آرما هم دستاشو گرفته
بود کمی که اروم شد آرما با گریه گفت:

-ببین من خوبم اشک هاش میریخت دست کشید به زخم دیشب
آرما که با کنترل زد به صورتش و گفت:

-تو ، تو

خوبی؟؟

ولبند

ژکونده

ایی زد

آرما سریع اشکشو پاک کرد و گفت:

-خوبم ، خوبم فدات بشم

ویدا بریده بریده گفت:

-تو...توکی هستی؟؟؟

-من آرامم داداشت

-داداشم؟؟داداشم چیه؟؟

-یعنی مثل تو از خون تو از خانواده ات یعنی بابا مامانمون یکین یعنی تکیه گاهت خواهر کوچولو عمیق ولی یخ زده تو چشمای آرما نگاه کرد و گفت:

-میشناسمت؟؟

-اره یکم فکر کنی میشناسی

لبخند زد وبعد قهقهه وبعد هم گریه و گفت:

-دیشب ، دیشب با کنترل زدم تو ص..

صورت رو نمیتونست تلفظ کنه با انگشت اشاره اش محکم زد به زخم آرما وبا لکنت گفت:

-این..اینجا

آرما خیلی سعی داشت اشکاشو کنترل کنه ولی نمیتونست

-

-

-

-

-

-

و

ی

د
ا
:

چه سخته چیزی یادت نیاد مثل یه خواب خاموش تو یه تاریکی عمیق میری که در نمیایی

"رگ

خواب

این دل

تو

دست

تو بوده

ترکها

ی قلبم

شکست تو بوده

منو با یه لبخند

به ابرو کشوندی

با یک قطره

اشکت به اتیش

نشوندی مدارا

نکردی با

دلواپسی هام
 ندیده گرفته غم
 بی کسی هام با
 این ارزویی که
 بی تو محاله یه
 شب خواب
 راحت فقط یک
 خیاله چقدر حیفه
 این عشق همینجا
 هدر شه یکی از
 ما دوتا همیشه
 در به در شه باید
 سر کنم با
 همینجای خالی
 حالا تو نبودم بگو
 در چه حالی
 مدارا نکردی با
 دلواپسی هام
 ندیده گرفته غم
 بی کسی هام با

این ارزیابی که
بی تو محاله یه
شب خواب
راحت فقط یک
خیاله "

سیاهی مطلق فقط خودتی و خودت هیچ چیزی نیست اونقدر احمق میشی که چیزو درک
نمیکنی گریه های سر سری خنده های زورکی با اینا اخت میگیری نمیدونم اسمت چیه ویادت
کجا تو قلبم حک شده ولی یه چیزو خوب میدونم بوی عطرتو خوب یادمه با اینهمه فراموشی
نگاش میکنیا ولی هیچی یادت نمیاد صداتش میزنی ولی صدات در نمیاد گریه میکنیا ولی
بغضت سر جاشه حرف میزنی ولی دل پرت خالی همیشه میخندی ولی خوشحال نمیشی راه
میری ولی روی هوایی غذا میخوری ولی از غذا خوردن چیزی نمیفهمی مریض میشی و تو
درونت غوغا میشه ولی حسش نمیکنی سردرد داری ولی سر به دیوار میذاری سکوت میکنی
ولی از درون با خودت توی جنگی عقلت کار خودشو کرده ولی دلت هنوز بی قراره میدوه
دویدنشو میبینی دنبال اونه و تو دنبال اون چه دنیای تلخیه ...

-
-
-
-
-

-
-
-
-
ح
ام
ی
:

صداش میاد نفس هاش هست همیشه عشقم بوده همیشه هم میمونه

"نباشی
کل این
دنیا
واسم قد
یه تابوته
نبودت
مثل
کبریتو
دلم انبار
باروته
نباشی

روز
تاریکم
یه
اقیانوس
اتیشه
تموم
غصه
دنیا تو
قلبم ته
نشین
میشه
دنیا رو
بی تو
نمیخوام
یه لحظه
دنیا بی
چشمات
یه
دروغه
محضه

دنیا رو
بی تو
نمیخوام
یه لحظه
دنیا بی
چشمات
یه
دروغه
محظه
نباشی
هر شب
وهرروز
همه اش
ویلون
واواره ام
با فکرت
زنده
میمونم
تا وقتی
که نفس

دارم تا

وقتی که

نبود تو

یه کاری

بده

دستم

بمون تا

ته دنیا

بمونی تا

تهش

هستم

دنیا رو

بی تو

نمیخوام

یه لحظه

دنیا بی

چشمات

یه دروغه محضه

دنیا رو بی تو نمیخوام

یه لحظه دنیا بی

چشمات یه دروغه

محظه "

پلی رو زدم از اول ولی فکرم درگیر بود درگیر دختری به اسم ویدا که حس میکنم خیلی نزدیکه بهم خیلی خیلی حس شنایی بهش دارم انگار که یه روز یه سکوی خیلی مهم توی زندگیم داشته انگار که اصلا باعث این شدنم ویدا بوده ، به دختری که الان دیونه شده ودلیلشو نمیدونم چیه ولی یه چیزو خوب میدونم اینم اینه که حرفاش خیلی عمیق من رو به یاد یک نفر میندازه که حتی نمیشناسمش من ویدا رو نتوستم خیلی بشناسمش این مدت ولی به چیزو خوب فهمیدم که انگار شناختم ازش کامله همه اش صحنه هایی که این چند روز دیدمو مرور میکردم یکفعه زدم رو ترمز صحنه خش دار از قهقه های یک دختر یادم اومد ولی تصویری ازش توی ذهنم نبود یعنی کیه این دختر دست کشیدم به بازوم حس جای چیزی بود اون دختر باز مشت کوبید به دستم مدام این صحنه ها تکرار میشد صدای خنده ها میومد توی گوشم چقدر این صدای خنده ها واسم شناست انگار جایی شنیدمشون همون موقع موبایلم زنگ خورد نیوشا بود بیخیال اینهمه فکر وخیال الکی شدمو تلفن رو وصل کردم راه افتادم:

-جانم؟؟؟

-سلام عشقم

-سلام خانوم چطوری؟؟

-خوبم

-کوچولومون چطوره

-اونم خوبه فقط یکم اذیت میکنه

-خداروشکر

-چخبر؟؟

-سلامتیت توی راهم

-پشت ماشینیی؟؟؟

-اره

-پس من قطع کنم

-بابا تازه صداتو

شنیدما ویکدفعه

یه صحنه یادم

افتاد

"-باز گفتی بله؟ روانی مگه بهت نگفتم اقات بدش میاد باید بگی
جانم جانم حامی

-خیلی خلی

-میدونم

-حامی قطع کن خوب نیست رانندگی میکنی حرف بزنی با تلفن

-دوباره خانم پلیس من شدی؟

-عه خب نگرانتم میفهمی که

-نمیخوام... این اسرائیل اومده میخوام دم آخری صداتو بشنوم

-بیشعور چرا چرت میگی؟

-دلم میخواد"

سریع سرمو تکون دادمو زدم کنار صدای ترمز بدی داد ماشین صدا

جیغ نیوشا رو شنیدم:

-حامی خوبی؟؟؟

-خوبم

-چیشد؟؟؟

-چیز خاصی نیست

-چیزی

یادت

اومد؟؟؟

انگار که

خیلی نگران

بود

-نه

-باشه

-میشه من قطع کنم

-اره ولی مراقب خودت باش

-تو هم

-باشه

-فعلا

-فعلا

ما

:

چند ساعتی میگذشت رفتم داخل اتاق ویدا دمپایی راحتی جلو پاش گذاشتم این مدت هر چیزی نیاز داشت رو واسش میخریدم تو چشمام گیج نگاه کرد

-پوش یکم ببرمت بیرون حال وهوات عوض شه

-بیرون یخه ، من میبینم

-چیو میبینی خواهرم

-میترسم

-پاشو دیگه فداتشم لج نکن

ودستش رو کشیدم واوردمش پایین وکمکش کردم لباس هاش رو بپوشه یعنی بهش پوشوندم ویدا حتی بند کفشش روهم دیگه نمیتونست ببنده خم شدم وبستم دستشو دور بازوم مثل بچه ها پیچیده بود میترسید راه بیاد محکم گرفتمش وراه افتادیم سمت آ او دیم در رو باز کردم ونشوندمش هوا حال عجیبی داشت نزدیکای عید بود هوای شالیزار هم ابر بود ولی بارون نمی اومد خیلی حس جالبی رو واسم تداعی میکرد

رفتم سمت مرکز شهر و پارکی که هنگام ورود به شهر دیده بودم پیاده شدیم و راه افتادیم
راه میرفتیم ویدا فقط به زمین نگاه میکرد یکدفعه یک بارون زد یک زوج جون با شوق از
کنارمون رد شدن ویدا وقتی دیدشون نشست رو زمین وزد تو سرش و خودزنی میکرد

-اونم میره ، میره ، میره من تنها میمونم ، یکی دیگه رو دوس داره هوام بود

همونجور پشت سر هم گریه میکرد وبا گریه حرف میزد و خودزنی میکرد دستاشو گرفته
بودم ولی دیوونه شده بود میدونی بعضی وقتا فکر کردن زیاد از حدم ادمو دیوونه میکنه جایی
که نه جنون داری نه صدات در میاد فقط دیوونه میشی

-دستاشو گرفته

.....-

-من دوش داشتم

گریه میکردم همراه ویدا خوب میدونستم کیو داره میگه حامی رو میگه ولی نمیدونم چی به
سرش اومده وچی شده که اینا رو میگه حتما تو فکرش بوده اخه ویدا فکر میکنه حامی فوت

شده

-

حام

ی:

در عمارت ارتین رو زدم باز شد در خونه ساکت بود از ارتین پرسیدم:

-بقیه کجان؟ اتاق ویدا؟

-نه ویدا رو که داداشش برد

-کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-داداشش

-مگه نگفتی کسی رو نداره ، پس داداشش این وسط چیه؟

-اره یه نفر چند روز پیش اومد گفت برادر ویدا آرما هستش وشناسنامه ویدا رو همراه با شناسنامه بابا مامانش خودش نشون داد گفت پدر ویدا فوت شده و تنونسته بیاد دنبال ویدا الانم با هم دیگه رفتند تا پارک وبرگردند

-اهان ، خانوم من کجاست؟

یه تای ابروی ارتین پرید بالا کمی نگاهم کرد و چیزی نگفت باز سوالمو به یک شکل دیگه پرسیدم:

-ارتین جان نیوشا همسر من کجاست؟

-اهان ، همراه سارا رفتند بالا رفتم

سمت پله ها در اتاق سارا رو زدم

ووراد شدم:

-سلام

نیوشا وقتی من رو دید ذوق زده سمتم اومد و گونه ام رو ب-وس-ید و گفت:

-اقایی خوش اومدی

دست کشیدم به جای بوسه وچشم بسته یک خاطره یادم اومد حتما نیوشا بوده دیگه بیخیال

پسر خوب

لبخندی زدم ولی فکرم خیلی درگیر بود ، درگیر اولین بوسه

وطپش قلبم ولی...

"وقتی که تورو بوسیدمو گفتم

عاشقت هستم گفتمی که اگه

بری از پیشم دیگه دیونه میشم

دیووونه میشم آآآآه

باتو من انگاری همه

ی دنیا رو دارم بی تو

من مته ابر بهار
 میبارم ابر بهارم
 آآآآه

از وقتی که تورو دیدم یه
 لحظه خواب ندارم نمیدونم
 که چه حسیه که به تو دارم
 اگه بری از پیشم دیوونه
 میشم

یک لحظه منو تنها نذار تنها
 نذار از وقتی که تورو دیدم
 یه لحظه خواب ندارم
 نمیدونم که چه حسیه که به
 تو دارم اگه بری از پیشم
 دیوونه میشم

یک لحظه منو تنها نذار تنها
 نذار وقتی که تورو بوسیدمو
 گفتم عاشقت هستم گفتمی که
 اگه بری از پیشم دیگه دیونه
 میشم دیوونه میشم آآآآه

باتو من انگاری همه
 ی دنیا رو دارم بی تو
 من
 مته
 ابر
 بهار
 میبارم
 ابر
 بهارم
 آآآآه
 "

سریع زدم از اتاق بیرون انگار که هوا واسم خیلی کم بود جو سنگین شده بود انگار خاطرات
 مبهم یادم می اومد دو تا دکمه پیراهنمو باز کردم نفسم تند میرفتو میومد سر گیجه داشتم
 رفتم پایین ارتین حالم رو دید همون موقع صدای زنگ در اومد دلم شور میزد واز طرفی نفس
 هم نمیتونستم بکشم در باز شد پسری همراه ویدا اومد داخل من هم کنار دیوار ایستادم ویدا
 پر از گل بود وصورتش کبود کبود بود یکدفعه اون پسر مثل بمب ساعتی منفجر شد

-
 -
 -

-
-
-
آ
ر
م
ا
:

سریع ویدا رو گذاشتم داخل ماشین وراه افتادم سمت عمارت رسیدم دم دمای غروب بود
وبراون شدیدی مبارید در که باز شد ارتین دوید سمت ویدا ومن ازچیزی که دیدم و
تعجب نزدیک بود چند تا شاخ پشت سر هم در بیارم حس کردم داره جونم در میاد از تنم
تمام تن صدام رو بالا بردم رفتم سمتش و یقه اش رو گرفتم وچسبوندمش به دیوار وداد
زدم:

-کثافت حیوون عوضی تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

ارتین وبقیه با چشمای گرد شده نگاهم میکردند حامی هم رنگش پریده بود دادزدم:

-چی از جوون خواهرم میخوایی؟؟؟ اومدی خوشبختیتو نشونش بدی؟؟؟؟ اومدی نشون بدی

زنت حامله اس کنار هم زندگی خوبی دارین؟ اومدی دیونه اش کنی؟

ویک مشت محکم حواله صورتش کردم همونجور میزدمو هیچ چیزی واسم مهم نبود
خواهرم مرده بود دیگه قلبی براش نمونده بود بخاطر این حیوون تورووی همه ایستاد به
درک که چیزی یادش نیست به درک که تصادف کرده به درک که زندگیش از هم میپاشه
زندگی که رو خرابه ها اوار قلب کسی ساخته شه مگه زندگی میشه؟ میزدم اون هم میزد
ولی دلم اروم نمیگرفت با گریه کشون کشون رفتم سمت دیوار
ویدا عصبی شده بود ومشت به سرش میکوبید ارتین دست سارا ونیوشا رو تو دستای ویدا
گذاشت ومجبورشون کرد به بالا برن نگذاشت حتی نیوشا اونجا بمونه هق هق زدم:

-تو ویدا رو کشتی ، دلت اومد با
خواهرم اینجور کنی؟ تو چشمات نگاه
کردم واشکم ریخت گنگ نگاهم
میکرد اروم گفت:

-از

چی

می

گی

؟

داد

زد

م:

-از چی میگم؟؟؟ از اونى كه دنياى بود

وبه سمتش رفتم و یقه اشو گرفتم و چسبوندمش به دیوار رگهای بدنم زده بود بیرون و قرمز شده بودم با داد و گریه تو صورتش انگشت اشاره امو بردمو گفتم:

-از اونى كه كلی ابرو و شرفش رو بردی از اون دختر بیچاره ایی كه دنیاشو به پات داد و

خودشو نابود كرد از همون دختری میگم كه رو تعصبا باباش پا گذاشت از همون ویدای

بیچاره ایی میگم كه مرد از خواهرم میگم از عشقت و یقه اش رو ول كردم رفتم به گوشه

بدنم به رعشه افتاده بود ارتین كمرم رو ماساژ میداد و اروم گفت:

-كاش نمیگفتی

تو چشمات نگاه كردم صورتش خیس از اشك بود پسر احساساتی بود

نگاهمون به حامی خورد به یک نقطه خیره شده بود و گریه میکرد صورتش به کبودی میرفت

-

-

-

-

و
ی
د
ا
:

انگار که داد هاشون آشنا بود حلقه دست اون پسر که حامی بود خیلی تو چشم بود بهش
به غم بین اونهمه داد و فریاد نگاه کردم "ای دل بی یارم تنها کس و کارم دیدی ازم دل
کند اونکه دوشش دارم اونکه یه عمری بود غصه اشو میخوردم دیدی چه راحت گفت
من تو دلش مردم ای دل غم دیده ام دیدی چه بی رحمه معنی احساسو دیدی نمیفهمه
ای دل غم دیده ام

دیدی چه بی رحمه

معنی احساسو دیدی

نمیفهمه رفتو شدم

تنها خوب میدونم نیست اون

تنها من دیگه از امشب

هرشب مهمونی دارم با

غمهاااا اخ که چقدر تنهام

سرده چقدر دستام سر شده

صبر من دست اونو میخوام

ای دل غم دیده ام دیدی چه
 بی رحمه معنی احساسو
 دیدی نمیفهمه رفتو شدم
 تنها اما خوب میدونم نیست
 اون تنها من دیگه از امشب
 هرشب مهمونی دارم با
 غمهااااا مهدی مقدم - ای دل
 بی یارم "
 دلم نمیخواست بشنوم چیز یو...

-
-
-
-
-
-
-
-
-
ح
ا
م

ی
:

به زمین خیره شدم چیزی یادم نمی اومد ولی من مصوبب حال خراب اون دختر بودم دلم
واسه همه چیز یه لحظه اتیش گرفت دوباره آرما سمتم اومد بازو هامو گرفت ومحکم با
گریه تکون داد:

-باز میخوایی خوشبختیتو مثل یه خوار تو چشم ابجی ویدام فرو کنی؟ نمیدونی چقدر برات از
خودش

گذشت؟ نمیدونی خودشو کشت تا بهت برسه ولی همیشه تو ده قدم ازش جلو میزدی نامرد
چقدر التماس مادرت رو کرد تا به وصلتتون راضی شه اونم دور از چشم بابام میدونی چقدر از
بابامو من کتک خورد بخاطر توئه عوضی میدونی چه شبا تاصب با گریه التماس خدا رو میکرد؟
میدونی چقدر حسرت کشید وهیچی به روت نیاورد خیلی داغ رو دلش گذاشتی
مشت ارومی به سینه ام کوبید وگفت:

-اگه مرده بودی انقدر داغون نمیشد خواهرم کاش میرفتی

لبخندش دقیقا اومد تو ذهنم اون دختر رویا های هرشبم ویدا بود ولی هیچ چیزی هنوز
یادم نبود جز یه لبخند آرما داد زد وریشه افکار این چند روزی که با ویدا گذشت از روز
اول تا انتهایش رو که مرور میکردم رو پاره کرد نگاهش کردم

-توروخدات داری به چی فکر میکنی؟هان؟ مگه فکر کردن داره؟از زندگی خواهرم پاتو بکش بیرون بابام دق کرد مرد ویدا میخواست از ایران فرار کنه میخواست ازدواج اجباری کنه که نتونست بعدش هم که دیوونه شد مادرم حالش بده دیگه چی از جون خانواده امون میخوایی؟ برو به جدت قسم نگاهش کردم لبهای خشک شده ام باز شد وگفتم:

-من چیزی یادم

نیست ، نیست

نیوشا با گریه

گفت:

-حامی

ارتین دستشو رو دست آرما گذاشت ورو به من گفت:

-تروخدا دیگه به نیوشا خانم نگید یه زندگی متلاشی میشه

نیوشا بارداره آرما عقب گرد کرد وپاهاشو محکم کوبید به

زمین ونیوشا با گریه اومد سمت من

-چیشده؟

-هیچ چیز خاصی نیست عزیزم

- صورتت زخمه چرا آرما تورو زد؟

- نمیدونم سو تفاهم شده بود

ودست کشیدم رو اشکاش ولی دیگه حتی دلم نمیخواست هیچ کسیو ببینم

- نیوشا جان

- جانم عشقم

- مایلی چند روزی بریم خونمون؟

- آخه...

- آخه نداره

عزیزم بریم

ارتین اومد جلو

وگفت:

- بری بهتره ابجی نیوشا

- دلم واسه ویدا تنگ میشه آخه

- ما کنارشیم یه هفته ایی که گذشت باز سر بز

-باشه

منتظر نیوشا موندم آرما برگشت سمت

-برو با زنت زندگی کن خوشبخت باش دنیارو به پاش بریز ولی دیگه طرف خواهرم نیا لطفا

-من چیزی نمیدونم از چیزا که گفتی و اون موقع چیزی نگفتم داشتم مسائل رو تحلیل

میکردم شاید اشتباهی پیش اومده واونی که فکر میکنی نیستم چون از گفته های مادرم

و خانواده ام و نیوشا من سه ساله نامزد نیوشا بودم وپیش نمی اومده ازدواج کنم حتما

خواهرتون هم از یه جای دیگه حالش بد شده

صورت آرما کبود شد وخواست چیزی بگه که نیوشا اومد ورفتم سمت ماشین واقعا نمیدونم

چرا امروز به آرما همون پسره هیچ چیزی نگفتم اونهمه دست روم بلند کرد و داد زد

-
-
-
-
-
-
-

-
-
ار
ت
ی
ن
:

دلم از همه بیشتر به حال ویدا سوخت چه غریب تو اتاقش نشسته بود و باز گریه میکرد رفتم
داخل:

-چیشده ویدا؟

-نمیدونم

-چرا گریه میکنی؟

-نمیدونم خب

وبه گوی جلوش که پر از اکلیل شده بود خیره شده بود

-ویدا؟

تو چشمم نگاه کرد:

-تو حامی رو میشناسی؟

-نوچ

-آرما رو؟

-نوچ

-من رو

-من خودمو نمیشناسم ، اقای...

-ارتین

-من رو فردا پارک میبری؟

-میبرم

-ولی نمیخوام دیگه ببینم

-چیو

-اونارو

-چیو

-نمیدونم

ودراز کشید رو تخت و خوابش برد حضور یک نفر رو که گریه میکرد کنار رو حس کردم

-چیشد که فهمید؟

-آخه

-آخه نداره ارتین همه چیو واسم بگو از اولش

-میشه بریم بیرون خواهرت خوابه

-البته

رفتیم سمت سالن غذا خوری و نشستیم پشت میز ولی آرما خیلی داغون بود و سرش رو گرفته بود اروم گفت:

-میشنوم

-قبل از فهمیدن حضور خواهرت توی خونه ام تصادف کردم میدونی زندگیم غمگین تر از اونه که فکرشو کنی

-چرا؟

-تاحالا جلو ماشین عروس عشقت با دسته گل رفتی واسه

خواستگاری اما دیر بشه؟ سرش رو زیر انداخت و گفت:

-اگه من خود خواه نمیبودم خواهرم الان کنار حامی بود مطمئنم

-تو چرا؟

-حرف و گفته زیاده ارتین جان نمیدونم از کجای بدی هام در حق ویدا بگم هیچ وقت برادری در حقش نکردم میشه ادامه اشو بگی؟

-با حامی تصادف کردم بعد از چند روز که بهوش اومدم و ترخیص شدم حامی من رو رسوند تا نزدیکی جاده خاکی هست یک کیلومتر پایین تر از اینجا

-اره

-تا اونجا اوردم و کارتش رو داد گذاشتم جیبم وقتی اومدم خونه ام دو تا دختر در حال گریه کردن بودند اون هم تو وضعیت روحی و جسمی خراب یکیشون خواهرت بود واون یکی هم سارا خانم

-خب؟

-اولش از خونه انداختمشون بیرون خواهرت خیلی یاغی بود لبخند زد وگفت:

-میدونم

-بعد دلم سوخت اوردمشون داخل قرار شد همه داستان هاشون رو بگن ویدا وسارا جایی واسه موندن نداشتن ازم خواهش کردن کنارم بمونن ویدا خیلی افسرده بود مدام رگ میزد شیشه میشکوند ودیونگی میکرد قبلترش که تصادف نکرده بودم هم مدام صدای شیشه

شکستن وجیع های دختر و نجه وزجه میشنیدم منتهی کسی رو تو خونه نمیدیدم وقتایی که از حامی حرف میزد گریه میکرد و میگفت رفته نیست و فوت شده داستان عشقشون رو تا جایی که شما فهمیدید و حامی ازش خواستگاری عاشقانه پشت تلفن کرده رو گفت واسمون تا اینکه چند ماه پیش رفته بود وسط جنگل خیلی دستش هم خونریزی و عفونت داشت رفتم سراغش من رو دید از حال رفت هر کار کردم بهوش نیومد اوردمش خونه فایده نداشت بردمش نزدیک خاکریز واز کیوسک زنگ زدم به حامی اومد بردیمش بیمارستان حالش چند روزی بد بود وقتی بهوش اومده بود کنار سارا همه اش از عطری شبیه عطر حامی میگفته تا اینکه حامی و نیوشا خانم همراه ما وقتی بهوش اومد اومدند داخل اتاق دیوونه شده بود اول جیغ زد و گریه بعد از اون هم همه اش از مرگ حرف میزد و در اخر میخواست خودش رو از طبقه دهم بیمارستان "... پرت کنه پایین که نگذاشتیم و منصرفش کردیم شبش جوری با حسرت در مورد حامی حرف میزد که انگار دنیاش به اخر رسیده تا عاشق نباشی حال ویدا رو درک نمیکنی نمیدونی چه دردی میکشه قلبت وقتی اونهمه اتفاق رو با هم بفهمی و جدا از اون خوشبختی عشقتو بینی بینی داره صاحب بچه هم میشه تازه جوری غمزده ات میکنه که فقط درد میکشی فردا صبحش بیدار شد خالی بود چیزی یادش نمی اومد نمیخندید گریه نمیکرد انگار خشکش زده بود حتی راه هم نمیتونست بره تمام اون یکی دو ماه شاید سه ماه شده باشه الان حامی و نیوشا کنارش بودن دید شنیدشون حسشون کرد بعضی وقتا میگم خوش به حال ویدا که شب خوابید و صبح مثل یه ادم تازه متولد شده شد هییی دنیای خیلی تلخیه تنهائیتو داری منتهی عشقتم با عشقش جلوت پز میده

سرم رو بالا اوردم آرما گریه میکرد پاشد ورفت بیرون زیر بارون خوب حالش رو میفهمیدم
خواهرش بود دنیاش بود این بلاها درد کمی نبوده سرش اومده راستش ویدا در عین دختر
بودنش مرد محکمیه

وقتی به حقایق فکر میکنم میبینم داغون شدن سهم همه اس دستمو کردم داخل جیبم
وعکس ایدا رو در اوردم تمام خاطرات یادم اومد کاش منم جرات خودکشی داشتم

"خبری

ازت

نبودو

خیلی بی

تاب تو

بودم

اومدم

سراغت

اما پر

گریه شد

وجودم

خیلی

دلتنگه تو

بودم گل

مهربون
ونازم
نمیدونم
چرا
اینجام یا
اصلا چم
شده بازم
اونهمه
قول
وقرار
اومدم
یادت
بیارم اما
انگار
دیگه
راهی
واسه
برگشتن
ندارم
اینجا گل

بارونه

امشب

چقدر

این فضا

عجیبه

چرا من

هیچی

نمیگم

چرا

میخندم

عجیبه

اخر

مجبورم

بخندم

کسی

اشکامو

نبینه حالا

کو تا

باورم شه

سرنوشت من همینه

به نظر میاد که امشب از
قلم افتاده باشم ارزوم بود
که من امشب پیش تو
وایساده باشم چه لباسای
قشنگی

بت میاد چقدر عزیزم تو
میخندیو من از دور
واست اشکامو میریزم
خوش سلیغه ام که
بودی اره بهتر از من
اونه سرتره ازم میدونم
اونکه میخواستی همونه
تازه فهمیدم حسودم
دست تو تودست اونه
ای خدا انگاری اونم
نقطه ضعفمو میدونه حالا
تو دست تو حلقه است
دست اون حلقه تو
دستات یا من اشتباه
میبینم یا دروغ بود همه

حرفات بله رو بگو گل
من تو ازم خیری ندیدی
ارزوم بود بینم که تو
رختای سفیدی حالا
هر دو حلقه داریم
تو تو دست من تو
چشمام تو زدی من اما
موندم زیر قولت روی
حرفام برو خوشبخت
شی عزیزم تو ازم
خیری ندیدی ارزوم
بود که بینم تو
تورختای سفیدی بله
رو بگو گل من بگوو
شرشو بکن من
وزندگیه بی تو باورم
نمیشه اصلا داره
سردم میشه کم کم
خیسه از اشکام لباسم
همه گریه هامو کردم

اشکی هم نمونده
 واسم میزنم بیرون از
 اینجا بله رو میگی
 نباشم میرم اون بیرون
 یه گوشه دست به
 دامن خدایم دست به
 دامن خدایم
 بله رو
 گفتم تموم
 شد این
 دیگه اخر
 کاره هی
 میخوام
 بگم
 مبارک ولی
 بغضم
 نمیذاره
 حق هقم
 تبریک من
 بود من

واسه تو

گریه

کردم

قطره قطره های اشکو به تو

هدیه کردم امشب تو جشنت

عزیزم نمیدونی چی کشیدم

کاشکی اشکام نبودن تورو

واضح تر میدیدم دیگه چشمام

نمیینه دستم نمینویسه

دلخوشیم

همین یه نامه

اس گرچه

اینم خیسه

خیسه اخرین

جمله نامه ام

اینه از ته

وجودم

برو خوشبخت شی عزیزم خیلی عاشق تو بودم"

با بغضی که داشت خفه ام میکرد رفتم سمت پنجره قدی سالن مثل همیشه یه فنجون تی
بگ تلخ دستم بود حتی دلم چایی دم کرده ورنگ ورودار نمیخواست

حامی:

توراه بارون عجیبی میزد همه حرفای آرما تو سرم زده میشد

-عوضی ویدا عاشقت بود دوست داشت

نگاهم به خیابون بود ودلم هزار جای دیگه بدتر از اون تو نگاه معصوم دختری که

نمیشناختمش ولی معصومیتش دلم رو زیر ورو میکرد همون دختری که سمش ویدا است نیوشا

صحبت میکرد ولی چیزی نمیشنیدم دستمو تکون داد:

-حامی

-جانم

-نمپرسی جنس

کوچولومون چیه؟ بی تفاوت

نگاهش کردم

-چیه؟

اخم کرد بعدشم بغض

-هیچی

-هیچی؟ باشه

-دختره

-دختر؟ خوبه

-خوشحال نشدی؟

"-ویدا من دلم پسر میخواد باشه بچه اولم

-به من چه جنس پسرت ، عجب"

محکم زدم رو ترمز نیوشا سرش به شیشه خورد و ای بدی گفت ولی نگاهش نکردم هوایی

داخل ماشین نبود رفتم پایین واشکام ریخت این چی بود تو ذهنم اومد؟ این چه دنیای

جهنمیه که من دارم؟ قهقهه های دختری تو ذهنم اومد

رفتم سمت محوطه شالیزار بارون توی صورتم محکم میکوبید و من گریه میکردم دلم

میخواست بمیرم چرا من نابود شدم؟ این حرفا چی بود این پسره امشب بهم گفت؟ این ویدا

کی بوده توی زندگی من؟

حتما مامان خبر داره تلفنم رو در اوردم و زنگش زدم بعد از چهاربوق وصل شد:

-سلام پسر کم پیدای مامان

-سلام

-چیزی شده حامی؟

-مامان

-

خوبی

حامی؟

وصدا

ش

نگران

بود -

مامان

ویدا

کیه؟

-.....

باز پرسیدم اون هم با بغض:

-مامان ویدا کیه؟

-نیوشا خوبه؟

-چرا میپوچونی مادر من؟ گفتم ویدا کیه؟

-من چه میدونم کیه؟

ولی نگرانی تو صدات مشخص بود کمی تن صدامو بالا بردم

-مادر من چه میدونم نشد حرف ، ویدا کیه؟

-نمیشناسمش

-

میشناس

ی

دادزدم:

-میشناسیو چیزی نمیگی؟

-نه

-مامان دروغ بهم نگو

-چی میگی حامی؟ دیوونه شدی؟

-ویدا خاطره گذشته منه؟ درست میگم؟ ویدا همونیه که نیوشا رو بهش وصله میزنی؟

-چرت کمتر بگو حامی

-من فردا میام تهران

-بیا اتفاقا خوشحالم میشم بینمت کمتر از این فکرای چرت و پرت تم کن

وجودم به هم ریخته بود رفتم سمتش ماشین ونشستمو بی صدا راه افتادم نیوشا صحبت میکرد ولی چیزی نمیشنیدم اهنگی که پخش شده بود من رو به فکر برده بود ویدا کیه؟

"تو عوض

شدی نگو

عزیزم بگو

که چت شد

تو نخواستیو

دل من

اشتباهی

عاشقت شد

دلتو به قلب

تنهام

نسپردی

وسپر دم

حالا میفهمم اصلا من به

درد تو نخوردم چرا باید

کسی جز من توی قلب تو

بسینه تو سرت یه جایی

گرمه فرق من باتو همینه

وقتی میگم جز جدایی واسه ما

فرقی نداره دلم میخواد به جای

دستات ایندفعه اشکات نذاره چی

میشه وقتی که تنهام

توی اوج گوشه گیری تو بیایی اروم کنارم دستای
منو بگیری چی میشه وقتی که نیستم بری گوشه ی
اتاق از رو دلتنگی مثل من گریه ها بیاد سراغت
گریه ها بیاد سراغت گریه ها بیاد سراغت چی
میشه بشنوم از تو کسی غیر من نداری خیلی دوس
دارم به جز من به کسی محل نداری
خیلی دوس دارم تو این عشق حس
کنم پای تو گیره تا بهت میگم
خدافظ دوس دارم گریه ات بگیره
دوس دارم گریه ات بگیره تو
عوض شدی نگو نیستی اون ادم
صابق تو سردیو بی عشق ولی من
عاشق عاشق فکر میکردم میمونی
تا ته قصه کنارم کاش میدونستی
که بی تو من چقدر بی کس وکارم
گفته بودی که دل تو تا تهش
همیشه با ماست ولی خب نگفته
بودی اخر غصه همینجاست به جز
من نمونده واسم به امید واهی
کاش میدونستم از اول تو رفیق

نیمه راهی چی میشه واسه یه بارم
چشم به راه من بشینی یا شبا وقتی
که خوابی خوابای منو ببینی خیلی
حرفا توی قلبم هست هنوزم که
هنوزه

نمیخوام اصلا
بدونیکه دلت
واسم بسوزه
که دلت واسم
بسوزه دوس
دارم بعد یه
چند وقت که
منو ندیده
باشی وقتی که
میایی سراغم
به خودت
رسیده باشی
دیگه من
حرفی ندارم
ای خدا به من

نظر کن
 حرفای مونده
 تو قلبم روی
 احساسش اثر
 کن هر جوری
 دلت میخواد
 باش ولی خب
 بمون کنارم
 کاش بدونی که
 جز تو
 هیچکسی رو
 دوست ندارم
 هیچکسی رو
 دوست ندارم
 هیچکسی رو
 دوست ندارم"

آرما:

ساعت حوالی دو نیمه شب بود از خواب پریدم خواب بابا رو دیدم خیلی ناراحت بود رفتم
 بالا سر ویدا خوابیده بود انگار که صد ساله نخوابیده درست مثل بچه معصومی که میخوابه

اون هم خیلی اروم و چیزی که اذیتم میکرد بغض توی صورتش بود من امشب باز ویدا رو اذیت کردم و نمیتونم منکرش بشم اروم از اتاق رفتم بیرون و در رو بستم همون موقع موبایلم زنگ خورد فائزه بود کسی که بخاطرش خیلی جنگیدم و آخرش...

وصل کردم اون هم بی حوصله تر از همیشه:

-جانم؟

-سلام مرد مهربونم

-سلام

-کجایی؟؟

...-

-راستش خوابت رو دیدم از خواب پریدم گفتم زنگت بزnm بینم کجایی؟

-من الان خوابم میاد فائزه

-آخه...

-شبت بخیر عزیزم

-ولی آرما

-فعلا

وقطع کردم آگه باهام میومد هیچ وقت این اتفاقا واسه خانواده ام نمی افتاد نشست و نابود شدن خانواده ام رو دید درسته همسر مه ولی عشقش واسه من نه بابا میشه نه خواهر از دست رفته ام نشستم لبه تخت وبه اطراف نگاه کردم اینجا اتاق ارتین بود خیلی مهمون نواز بود عکس بزرگی ازش گوشه اتاق بود همراه با یک خانم واقای خوش پوش رفتم سمتشون درست چشمش رنگ خانم بود فکر کنم مادرشه عکس از هفت هشت سال قبل بود صدای مسیج اومد گوشیم رو در اوردم عکس دونفره ام با فائزه رو صفحه حواسم رو پرت کرد دست کشیدم روی چشمش ولی این چشمها دنیا مو سیاه کرد دلم لرزید فرود اومدم رو زمین خیلی بی کس بودم خیلی تنها بودم و تنها تر شده بودم من فقط گناهم عشق بود از این زندگی ، از زندگی که همه رو نابود کردم تا به خواسته ام برسم تا صبح کلی درد و دل با دیوارای اون کلبه کردم انگار که خاصیتشون این بود بهترین همدرد ادم میشدن حالا میفهمم چرا هوای اینجا ویدا رو به جنون کشید ، خاصیتش اینه هوای شمال ادم دیوونه رو دیوونه تر میکنه عاشقو عاشق تر وامان از اون روزی که یه ادم تنها بیافته به این حال وهوا گذرش دماری از دل اون ادم تنها در میاره که دنیا حض کنه ، ادم تنها رو هم تنها تر میکنه ----- ویدا:

صداشو بشنو

خود خودشه

لبخندشو

بین دنیات

بودا

ولی نگاه کن به غریبه کنارش

اونکه تو نیستی ، یادت رفته بابا با تموم اخماش در حقت میگفت مال مردم خوردن حرومه

عیبه پس نگاهتو بدزد وسرت رو بنداز پایین

اون غریبه دیگه سهم تو نیست

اون غریبه اشناترین حس قلبت بود که الان فرسنگ ها دلش از دلت دور شده پس نگاهت رو

بدزد غریبه دزدی پسند جامعه ات نیست نگذار انگ ف-ا-ح-شه بودن رو به دلت بززن اونا

چه میدونن عشق چیه پس نگاهت رو بدزد

"قسم

به

چشما

ت

کسی

مثل

تو

نبود

نشد

تنهام

بعد

تو

قسم

به

چشما

ت

کسی

مثل

من

نسخ

ت

نساخ

ت

پای

عشق

تو

دارم

میسو

زم

واسه

دیدن

ت

واسه

دل

بستن

به

چشم

تو

دارم

میپ

وسم

کنج

این

قفس

میخوا

م باز

پیام

تو

بهش

ت تو
الهی
قلبت
بمیره
مثل
دل
من
بعده
تو بی
وفایی
ات
شد
حاصل
من
بین
که
روزگا
ر با
من
ناساز

گاره

گریه

نکن

به

حال

من

که

گریه

داره

قسم

به

چشما

ت

کسی

مثل

تو

نبود

نشد

تنهام

بعد

تو
قسم
به
چشما
ت
کسی
مثل
من
نسخ
ت
نساخ
ت
پای
عشق
تو
دارم
میسو
زم
واسه

دیدن

ت

واسه دل بستن به

چشم تو دارم میپوسم

کنج این قفس میخوام

باز پیام تو بهشت تو

الهی قلبت بمیره مثل

دل من بعده تو بی

وفایات شد حاصل

من بین که روزگار با

من ناسازگاره گریه

نکن به حال من که

گریه داره " -----

- حامی:

نیوشا رو رسوندم خونه بهش گفتم چمدون رو آماده کنه رنگ نگاهش فرق داشت راه

افتادم بیرون زیر بارونی که مبارید انگار که چیزی تو قلبم گیر کرده باشه

یه بغضی بیخ بیخ گلوت که با هیچ تی بگ

تلخی پایین نمیره یه صدایی که به گوش

کسی نمیرسه

راه میرم نه شهر تموم میشه نه بغض من نه صدای من به
 گوش کر اسمون میرسه این چه سرنوشتیه که من دارم این
 زندگی حق من نیست خدا جونم خسته ام از شهر و تموم
 ادماش

از نفس کشیدن تو هوایی که هوام نیست

یه جوری دلم گرفته بود که هیچ جوهره راضی نمیشد دلم به امید های الکی هیچ خاطره ایی
 تو ذهنم نیومد فقط من بودمو بارون که مبارید هندزفری هامو تو گوشم گذاشتم:

"امشب میخوایی بری بدون
 من خیسه چشای نیمه جون
 من حرفام همیشه باروت
 چیکار کنم خدایا راحت
 داری میری ک بشکنم
 عشقم بذار یکم نگات کنم
 شاید با هم بمونه دستای ما
 به جون تو دیگه نفس
 نمونده واسه ی من دیگه
 نرو تو هم دلم رو نشکن
 دلم جلو چشات داره
 میمیره نگام نکن بذار دلم

بمونه روی پاهاش فقط یه
 ذره اخه مهربون باش خدا
 بین چجوری داره میره اره
 تو راست میگی که بد شدم
 اروم میگی که جون به لبم
 امشب بمون اگه بری
 چیزی درست نمیشه ساده
 نمیشه بی خبر بری عشقم
 بگو نمیشه بگذری از من
 بگو کنارمی همیشه تروخدا
 بین چه حالیم نگو که
 میری دلم میخواد که
 دستمو بگیری نرو بدون تو
 شکنجه میشم

پیشم بمون دیگه چیزی
 نمیگم اخریشه کسی
 واسم شبیه تو نمیشه
 بمون الهی من واست
 بمیرم"

تاحالا حرفا دلت رو اهنگ زده حس کردم داره تموم حرفامو میزنه حس میکنم قراره از این به بعد واسه چیزایی که اتفاق افتاده خیلی خیلی پشیمون بشم ولی اینا همه اش یه حسه بیخیال شونه بالا انداختم انگار که تمام بی حسی یکجا به دلم برگشته بود هیچ حسی واسه بیانش نداشتم رفتم سمت خونه وتوی اتاق خواب مشترکم با نیوشا اروم خوابیده بود رفتم کنارش دراز کشیدم وسمت خودم کشیدمش لبخندی زد وچشماشو محکم بست وگونه ام رو ب-و-س-ید وخوایید -----آرما:

صبح وقتی چشم باز کردم رو زمین کنار شومینه خوابم برده بود ارتین با غرغر اومد بالای سرم -داداش کی وقت کردی بیایی پایین؟؟

-نمیدونم

متعجب تو

چشمام نگاه

کرد

-دیشب از خواب پریدم فکر کنم تشنه ام شده باشه اومدم پایین

-اهان

سارا دست ویدا رو گرفته بود وکمکش کرد از پله ها پایین بیاد رفتم سمتش ودستشو گرفتم با داد پسم زد:

-تو کی هستی به من دست نزن

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

-منم ویدا داداشت آرما

ارتین دستم رو اروم کشید خیلی دلم گرفته بود که حتی من رو به یاد نداره که کیم اروم در گوشم گفت:

-آرما جان این رفتارش طبیعیه بعضی روزا حتی دوباره مثل روز اول میشه دکتر گفته باید عادت کنیم سرم رو زیر انداختم هیچ حرفی واسه بیاننش نداشتم ----
---- حامی:

-زود باش نیوشا جان بریم

-اخه چه اصراری به رفتن بود حالا؟

-پاشو عزیزم باید بریم یه سری کار دارم

-چه کاری؟

-شاید بریم واسه همیشه تهران بمونیم غر نزن فداتشم

-خیلی خب

از زیر پتو بیرون اومدم و مرتبش کردم نیوشا رفته بود سمت سرویس اتاق تا اومد بیرون بیاد مرتب کردم همه جا رو شکمش بزرگ شده بود و نمیتونست زیاد تکون بخوره یعنی من نمیگذاشتم که تکون بخوره چمدون ها رو داخل ماشین گذاشتم و راه افتادیم توی راه نیوشا سریع خوابش برد همیشه همین بود موقع مسافرت کردن خوابش میبرد اهنگ برای خودش میخوند و من توی یک دنیای دیگه سیر میکردم انگار که اصلا اینجا نبودم -----
 ویدا:

چیزی یادش نمیاد

{انگار که باور کرده دنیا واسش تموم شده ، خیلی حرفه بنویسی تلخیه دنیارو ولی شاد باشی ولی میدونی چی بدتر از اونه بنویسی تلخه ، تلخه و تلخم باشی بعضی وقتها ادم وصیت دلشو میخونه بعضی وقتام فاتحه اشو نشستم تولدم کلا بی حس کاش به دنیا نمی اومدم که الان به اینجا برسم هی بیخیال

"شب

تولد منه

بین

کنار من

همه

انگار

بازم

نگاه تو

اینجا

کنار من

کمه

نیستی

ولی همه

ازم حال

تورو

میپرسید

ن

به روم نیارودن ولی از اون

نگام میفهمیدن شب تولد

منه یه بغضی حبسه تو گلوم

تو ارزوی من بودی کی بود

رسید به ارزوم؟ دلم گرفته

از همه از این شلوغیو صدا

لحظه ی رفتن یادته فقط

میپرسیدم چرا؟

چقدر

خوبه

اینجا

همه

چی

سر

جاشه

بهترین صدا که شنیدم

صدای خنده هاشه همه چی

خوبه کنارمی دست تو

دست در گوشم میگه یعنی

بهتر از تو هست

همه خوشحالیم با هم از تنهایی نمیگیم دل

خوش داریم باهم چقدر قهقهه میزنی به نظرم

مستی اینارو گفتم الکی مثلا هستی الکی مثلا

هنوز دستاتو دارم شب تولدمه ها هنوز

عکساتو دارم چقدر خوب بود همه چی

مگه غم داشتیم هان مگه
چیزی کم داشتیم؟ راستی مثل
اون قدیما هنوز درارو میشکنی
همه جا رنگیه سر و صدا رو
میشنوی زیاد حرف نمیزنم یه
افسرده مریض

دیگه حس خوندنم نیست هنوز
صدامو میشنوی؟ شمعا رو فوت
کنم الان به عشق کی بود؟ اونکه
کنار من به فکر یه عشق دیگه
بود

همه شادن دورمو نگا چه
شلوغه عکسای سلفیمو نبین
این خنده ها دروغه الان چه
حالی داری تو کجا وباکی
نشستی؟ یا تو بغلشی یا مثل
همیشه مستی چی دارم
میگم تو که کنارمی هنوز
چقدر خوشحالم الکی مثلا
هستی شب تولد منه ببین

کنار من همه انگار بازم نگاه
تو اینجا کنار من کمه نیستی
ولی همه ازم حال تورو
میپرسیدن

به روم نیارودن ولی از اون
نگام میفهمیدن شب تولد
منه یه بغضی حبسه تو گلوم
تو ارزوی من بودی کی بود
رسید به ارزوم؟ دلم گرفته
از همه از این شلوغیو صدا
لحظه ی رفتن یادته فقط
میپرسیدم چرا؟ حس کسیو
ندارم همه اش درگیر میشم با
خاطرات بدت چیو تبریک
میگن؟ اصلا چند سالم شده؟
برام فرق نمیکنه یه نگاهتو به
همه چی ترجیح میدم چشم
خشک شد به در اخی معرفت
کجاس؟ راسی الان یکی دیگه
همه کس شماس؟ الان پیش

اونی دم به ساعت چکت
 میکنه؟ دلت گیر کرده پیشش
 الان اونه نفس شماس؟ تو که
 خوبه حالت ایندفعه من خورد
 شدم مته خودتم دیگه مغرور
 شدم مته خودتم از این به بعد
 راحت میخوابم تو بالاهاایی من
 پایین شهر خورد شدم صدامو
 میشنوی دیگه همرنگت نیستم
 دیگه بازیچه اون دل سنگت
 نیستم دیگه بهت فک نمیکنم
 حتی شب تولدم الکی مثلا
 دیگه دلتنگت نیستم"

بیخیالش رسمش همینه کسی که چیزی یادش نیاد کسی که طوریش نشده فقط یه ادم
 یه دختر از بیخیالیش فراموشی گرفته فقط دیگه اونقدر دیده که نمیخواد ببینه من که
 میدونستم اخرش چیه فقط نمیدونم چرا الکی دلخوش بودم اما مهم نیست مهم اینه که با
 فراموشی منم قیدشو خوشگل زدم بعضی وقتا ندونستن خیلی چیزا خیلی خوبه بخوابی
 خاطره یادت نیاد غصه نخوری غصه نخوری غصه نخوری

کلمه همونه ها ولی تکرار شده چون خوردنش دردناک ترین خوراکی دنیاس دستی
دستی میاد همون غریبه رو میگما بذار یه جور دیگه واست بیانش کنم

"خوش اومدی همون غریبه نگاه میکنه انگار اونم
هیچی یادش نمیاد هی غریبه دیدی ارزو هام
چطوری رو سرم اوار شد؟ غریبه تو کی اومدی
اخه؟ خوش گذشت دور زدی؟ پیدا کردی بهتر از
من؟

غریبه تو دنیام بودی ، هه اکسیژن جان بودی زندگی بودی نفس بودی من نزدم تو کار
نفس مصنوعی من همیشه استرس اینو داشتم دلتو بیرن غریبه اخرم دلتو بردنو من دلتو
زدم حالا میبینی چقدر تنهام؟ غریبه تو دنیای من بودی غریبه تو برام غریبه نبودی لعنتی
غریبه تو عشق بودی امید بودی

رفتی

دیگه هم نیا

منم میرم یه سری تسویه حسابا با خودش دارم خدارو میگما همون خدا که...

بگذریم

چقدر بد همه چی تموم شد بهش فک کن به روز اول به یاد
لبخندی که دنیام شد به یاد همون شوخیایی که الان خاطره
اش اشک شده به یاد خیلی چیزا که کشیدمو چشیدم و رفتی
به حرمت خیلی چیزا که جمع میشه تو به کلمه به اسم عشق

به خودش قسم میرم پیشش دنیاش که واسه ما همیشه لنگ میزنه میرم پیشش تو چشماش
نگاه میکنم خیلی چیزا رو داره واسم توضیح بده خیلی چیزا تو مخم نمیره خیلی چیزا دارم بگم
خیلی چیزاس که کلا فراموش کردم" }-----ارتین:
اتیش میزنم فندکمو زیر اخرین باقی مونده این ارتشی که سوخت امشب

امشب بازم بیدارم نه حالم خوبه خیلی بهتر از قبل دم تنهایی گرم دوباره برگشته کنارم با
سیگارام فال گرفتم میاد میره میمونه حالا نمیدونم فقط جوابش چیه؟ اینبار هم نه اومده

"-ارتین ارزومه به تو برسم

-منم ایدا جانم

خانومم " تیک تیک

صدای ساعت رو

مخمه

سیس یه روزایی گذشت به کسی نگو که چه جهنمی رو گذروندم گفتم نباشی میمیرم الان
نکنه مردی که خبری ازت نیست؟

بیچاره اون بعدی که به پستت خورد عجب ادمی گیرش افتاده

بارون زد دلم گرفته بارون از ادمای شهرمون ولی ایدا خانم با ارزو خوشبختیت اگه دلت شکست تقاص دادی مطمئن باش

بیخیال پسر اروم باش ارتین

چیزی نشده چیزی نشده فقط

چند ماهه دیگه مال من نیست

یعنی شباش چجور میگذرن؟

یعنی دوشش داره؟

ته مونده اخریشم له کردم به زیر سیگاری سنگی کنار دستم ، حضور کسی رو کنارم حس کردم آرما بود

-ارتین چیکار میکنی با خودت رفیق؟

-میگذرونم

-چیو؟؟

-شاید به مرگ رسیدم

-آخه...

- بعضی وقتا میگم خوش به حال ویدا چیزی یادش

نمیاد واقعا سرش رو زیر انداخت

- پسر جدید اومد ، میدونی دنیا همینه جدید و خوب تر از تو هم هست همیشه ، هه عاشق شد

رفت

.....-

- خانوم خونه اش شد خیلی خوشگلتر شده دل منم خیلی بد سوخت ولی دستم به جایی بند

نشد راستشو بگم دیروز عصر یه سر رفتم بیرون دیدم باهاش بیرون بود اومده بودن خرید

خیلی خوشحال بود از اولشم ادم رفتن بود هیچ وقت دوسم نداشت

.....-

- ولی نمیدونم یه چیزو

-چیو؟

-هنوزم به یاد جای خالی

من گریه میکنه؟ اشکام

ریخت

-همیشه میگفت اگه بری دق میکنم

.....-

- میتونه مثل عاشقا به اونی که کنارش بگه منم دوست دارم عزیزم؟

....-

-هنوزم گریه میکنه یه ثانیه ازم دور باشه؟

.....-

-به اونم میگه خل وچل خودمی؟

.....-

با حق حق گفتم:

-هنوزم ارزوش رسیدن به منه؟

-داداش

وشونه هام رو گرفت وگفت:

-تو چرا این چند روز همه اشو تو خودت ریختیو سیگار

کشیدی ونگفتی؟ اشکمو پاک کردم و خواستم از کنارش

رد بشم که بازوم رو گرفت وگفت: -منم دلم میسوزه

-تو که عشقت نرفته دستای یکی دیگه رو بگیره بیاره جلوت وبگه اقا ارتین معرفی میکنم

نامزدم

–میشه بریم اتاقت حرف بزنینم؟

–

ا

ل

ب

ته

ر

ا

ه

ا

ف

تا

د

ی

م

--

آرما

:

خواب بود دیدن خیلی چیزا خواب بود

داشتنشون رویا تر از هر خوابی که فکر شو کنی ولی خدا وکیلی صبر ایوب میخواست
چیزایی که به سرم اومد نشستم لبه تخت ارتین هم نشست اونطرف اون زودتر شروع
کرد به گفتن:

- فکر کنم واست تاحالا گفته باشم از اومدن و رفتنش اومد وساده رفت قرار بود خیلی چیزا
اتفاق بیافته خیلی چیزا قرار بود سهم من بشه ولی خوب همیشه بهترم هست مگه نه؟
- ارتین جان واسم گفتمی چیشده ولی اینجور خودتو داغون میکنی چرا اینقدر سیگار میکشی؟

-ارومم میکنه

-واست ضرر داره

-میدونم

-میدونی ومیکشی؟

-چون میدونم ضرر داره میکشم میخوام هرچه زودتر خلاص بشم

-تو هنوز جوونی

-بیخیال

-چرا انقدر میگی بیخیال میدونی من خودم چقدر داغونم؟

-میدونم واسه همینه نمیخوام غصه هام رو با کسی سهیم بشم ترجیح میدم شریکش بشه دود
سیگارم

-نمیدونم چه جمله ایی واسه وصف حالت بگم

-چیزی نگو الان با خودت میگی این نشد یکی دیگه ولی

عزیزم اینجا وزد رو قلبش

-کاروانسرا نیست من هم حوصله عشق و عاشقی و دل بستن دوباره رو ندارم

-میشی

-بیخیال من از عشق دیگه توبه کردم مزخرف ترین حس دنیا عشقه دیگه دلم نمیخواد بچشم
چون همه اش دروغ بود

-چی بگم

خودت

میدونی

ورفتم از

اتاقش

بیرون ----

ارتین:

سررسید دیو که خریده بودم باز کردم

به حرفای آرما فکر کردم رفتم سراغ جیب پالتوم وپاکت جدید سیگار رو در اوردم وگوشیمو روبروم گذاشتم وویس اخری که ازش داشتم یک ماه جلو عقدش بود زدم رو دکمه پلی

–سلام ارتین این آخرین پیامیه که بهت میدم من دارم ازدواج میکنم خیلی دوشش دارم شرمنده انشالله خوشبخت بشی دیگه هیچی خدافظ

چند باری گوش دادم انلاین بود این اخلاقشم دوس دارم که حتی خطشم عوض نکرده بود عکس جدید گذاشته بود از خودش وعشقتش ای جانم چه به هم میان ای خدا دستاشون چه توی هم دیگه قفله

سیگار بعدی رو هم اتیش زدم صدای جیغ وگریه اومد انداختمش توی زیر سیگاری دویدم سمت اتاق ویدا توی خواب گریه میکرد ب-غ-لش کردم محکم فشارش دادم به خودم میلرزید چند لحظه گذشت حس کردم خیس شدم آرما حولم داد کنار ویدا رو ب-غ-ل گرفت ویدا با گریه خودش رو میزد از اینکه خودش رو خیس کرده بود ناراحت بود واقعا هیچ اختیاری از خودش نداشت همراه سارا اتاق رو تمیز کردیم وآرما ویدا رو اروم کرد ولباس تمیز بهش پوشوند بعد از حمامش هرروز ضعیف تر میشد حتی با گریه لباسهاشو پوشید وبا کمک آرما خوابید آرما یک هفته پیش به سارا گفت ببرتش ارایشگاه وموهای بلند ویدا رو

کوتاه کوتاه کردند هر دو مدل بهش زیبایی خاصی میداد ولی موهای کوتاه خاص ترش کرده بود آرما دست روی موهاش میکشید ویدا اروم گفت:

-آرما؟

-جانم خواهرم؟

-من خیلی بدم

-نه نیستی

-من بدم

-نه عزیزم هرکسی گفته خودش ادم بدیه

-کسی نگفته ولی من بدم

وگریه میکرد خداروشکر گفتار درمانی جواب داده بود و میتونست صحبت کنه ولی هنوز خیلی

چیزا رو بلد نبود هنوز نمیتونست دکمه های مانتوش رو ببندد و خیلی چیزای دیگه بعضی وقتها

موقع راه رفتن زمین میخورد آرما شروع به نوازش کردنش کرد و با گریه گفت:

-خواهرم تو بد نیستی ، بد نیستی فدات بشم

ویدا با چشمای درشتش که پر از اشک بود به چشمای آرما خیره شد و اروم چشماشو بست و خوابید وقتی که کاملاً خوابید همگی با هم رفتیم بیرون آرما من و سارا که عزم رفتن کرده بودیم رو صدا زد:

-سارا ارتین

صبر کنید

برگشتیم من

زودتر گفتم:

-جانم داداش؟

-راستش چجور بگم

-چیو؟

-این مدت که کنار ویدا بودید خیلی حمایتش کردید راستش من الان...

-تو چی آرما؟

مکث بلندی کرد و با لبخندی گفت:

-همسرم یه خبر بهم داده باید برگردم تهران

-چیزی شده؟

-بهترین اتفاق زندگیم که میتونست به شکل دیگه ای بیافته افتاده دارم

پدر میشم لبخندی زدم بهش خیلی خوشحال بود واز یک طرف ناراحت

-مبارک باشه

-سلامت باشی

یکدفعه سارا با بغض گفت:

-ویدا چی؟

همون لحظه حس کردم قراره هزار برابر تنهاتر بشم قلبم کلا فرو ریخت انگار که وابستگی عمیقی قرار بود به جدایی ختم بشه آرما سرش رو زیر انداخت وگفت:

-میبرمش

سریع گفتم:

-نه ، من نمیذارم

آرما وسارا با چشمای گرد شده نگاهم کردند فقط حرف میزد

-نمیذارم یعنی حق نداری ببریش آرما ما بهش عادت کردیم

دوشش داریم همیشه یه لحظه به خودم اومدم آرما لبخندی زد

وگفت:

-خب شما هم تشریف بیارید تهران جدای از اون فهمیدم خودت هم اصلیت از تهرانه پس مشکلی نیست سارا سرش رو زیر انداختو گفت:

-ولی من

نمیتونم پیام

آرما سوال

من رو

پرسید:

-چرا؟

-خب دیگه

و شروع کرد به بازی با انگشتاش

یاد این افتادم که گذشته سارا چیه و شاید دوس نداره به آرما بگه لبخندی زدم و گفتم:

-ما نمیداریم ویدا بره

آرما با چشمای گرد

شده نگاهم کرد

دستاشو گرفتمو

گفتم:

-داداش شرف تو شرف منه خواهر تم مثل خواهر نداشته خودم میمونه تا وقتی که بتونی برگردی وبه مادرت قضیه رو بگی پیش من بمونه بهتره الان برگشتش به تهران همه چیزو خرابتر میکنه بهتره حقایق رو درک کنه ویه سری چیزا یادش بیاد وبعد از اون برگرده

تهران

-ولی

-ولی واما واخه هم

نداریم لبخندی زد

وگفت:

-اخه من چجور دلم تاب بیاره خواهرم رو اینجا رها کنم برم تنها

-خواهرت تنها نیست سارا کنارشه پس

غمت نباشه سرش رو زیر انداخت یکم که

گذشت گفت:

-واقعا ممنون دارتم داداش

-خواهش میکنم فدات

-فقط یه چیزی میگم نه نگو من کارت اعتباری میگذارم اینجا هزینه های درمانی خواهرم وما

یحتاجش رو واسش تهیه کن

اخمی کردم وگفتم:

- خجالت نمیکشی؟؟؟ اینکار یعنی چی اخه؟؟

- گفتم نه نگو والا ویدا رو میبرمش

- داداش اخه اینجوری زشته

- هیچ زشت نیست ، زشت اینه که خواهر من اینجا باشه و خرجش رو نده مطمئن باش اگه ویدا

الان فراموشی نداشت بیش از اینا خرج میکرد واسه بودنش اینجا چون همیشه ادم پر خرجی

بود سرش رو زیر انداخت وگفت:

- مخصوصا واسه حامی هر اتفاقی می افتاد میدونست وضع مالیش روبه راه نیست واسش هدیه

میخرید و اخر سر هم میگفت هدیه رو رد نمیکنن نمیدونست حامی عشقش یه روز میشه دلیل

نابودیش همون پسری که کفششم بعد از دانشگاه از ویدا داشت اون هم به زور راحت ویدا رو

دور میندازه ومیره پی نفر بعدی

راه افتاد سمت اتاقش و اخر سر گفت:

- من برم وسایلمو آماده کنم تا دیر نشده

-باشه

آرما:

موقع خدافظی رفتم اتاق ویدا خواب بود بوسیدمش وراه افتادم ارتین همه اش غر غر میکرد که دیر وقته ونرم بهتره ساعت حوالی هشت ونه شب بود واسه این یکم طول کشید که بیمارستان رفتم وجویای حال ویدا شدم دکتر گفت شاید بهبود پیدا کنه ولی قسمتی از حافظه که مربوط به پنج سال قبل تا الانش هست رو کاملا فراموش کرده وامیدی به برگشتش نیست مگر در موارد خاص که به ندرت اتفاق میافته یعنی دیگه کسی به اسم حامی به عنوان عشق اولش رو نمیشناسه

وقتی یاد اون دیونگی هاش میافتم نمیدونم چیکار کنم ویدا واسه کسی سوخت ومرد که واسش حتی یه تب ساده هم نکرد وقتی یادم میاد واسه حامی چکار ها که نکرد اتیش میگیرم حامی رو از ته دلش میخواست ولی حامی هیچ وقت اونجور نبود حتی وقتهایی که باهم بودند حتی وقتایی که ویدا جلوی جمع وخانواده اش قربون صدقه اش میرفت حامی نبود برای ویدا هیچ وقت عشق خوبی نبود ولی ویدا نخواست باور کنه نخواست باورش رو از عشق خراب کنه شاید اگه یه جایی حامی رو میدید یا با یک برخورد ساده از کنارش رد میشد روز اشنایشون اینقدر عاشق نمیشد ، ویدا بد سوخت ومرد

نیمه های راه بودم خیلی چرت میزدم خوابم گرفته بود حق با ارتین بود نباید راه میافتادم زدم کنار وبطری اب رو از داشبورد در اوردم در رو باز کردم وپامو گذاشتم بیرون کامل

اودم بیرون ویک لحظه به اندازه یک عمر خاطره از جلوی چشم گذشت و صداهای
وحشتناک توی گوشم پیچ خورد انگار که رسیدم اخرش همونجایی که حتی خود خدا هم
کاری ازش بر نمیاد

همونجایی که میگی ای وای من چقدر جوونم ها خدا یه رحمی کن ولی کار گذشته از
هر چیزی که فکرشو کنی یه لحظه سبکی ورفتن رو حس میکنی ویک لحظه بر میگردی
با سرفه چشم باز کردم سرم درد داشت انگار اصلا سر بر بدنم نبود نمیتونستم تکون
بدمش نگاه کردم پاهایی به سمت میومدند

ویدا ولبخندش ، بچه نداشته ام ، بابا با اون همه پدر سالاریش وجذبه اش ، مادرم با کوه غصه
اشو مهربونیش

-یا حسین داره میمیره ، تلف شد

-.....

-یکی امبولانس خبر کنه

یه اقایی دوید سمتم سرفه کردم وتمام خونی که داخل دهنم بود رو بیرون دادم اروم گفتم:

-اب

یه لحظه حس کردم تو ب-غ-ل بابام و بابا داره گریه میکنه گریه های بابا رو هیچ وقت ندیده بودم ارومتر گفتم:

-بابا اب

حس کردم لبهام خیلی خشک شده بدنم به رعشه افتاده بود لبهام خیس شد و چشمهام بسته انگار همه جا سیاه بود درست مثل عزا داری شب دیگه نه صدایی میومد نه کسی داد میزد و نه دردی به بدنم بود ایستادم راه افتادم ولی یکدفعه برگشتم دیدمش خوابیده بود خودم بودم و دورم شلوغ بود به دستام نگاه کردم سالم بودن بابا نگاهم کرد و راه افتاد دویدم سمتش هرچی میدویدم انگار روی تردمیل میدویدم بهش نمیرسیدم صدایش زدم ولی رفت از حرکت ایستادم و به عقب نگاه کردم هیچ چیزی نبود یک لحظه انگار بدنم به عقب کشیده شد محکم به جایی پرت شدم خیلی درد داشت پرت شدنم و باز حالت راحتی چشمم رو باز کردم چشمم خورد به دو چشم عسلی که بهم چشم دوخته بود نشستم روی تخت امبولانس با ناباوری بدنم از بدنش رد شد خیلی ترسیدم به عقب برگشتم و نشستم کنار اون اقا که روبروش دونفر از همون پرستار ها بودند یه لحظه خنده ام گرفت اخه پسر پرستار خوشتیپ بود میگن ادم فرشته مرگش زیبا ظاهر میشه ها رو کردم بهش و گفتم:

-

دادا

ش

د

س
ت
زدم
ب
ه
ش
-
اهم
اخو
ی

انگار منگ بود و چیزی رو حس نمیکرد مشتی بهش زدم

-هوایی یارو خوابی؟ من خوب میشم؟

یه لحظه از حرف خودم خنده ام گرفت اخه من که خوب نمیشم نگاه به خودم کردم سرم

پر از خون بود و دست و پاهام حسابی زخمی بودن ورم کرده یکی از اون ها رو به اون

یکی گفت:

-حسین داداش مثل اینکه ضربه مغزی شده ها

-نمیدونم چی بگم

وزد به حالت تور مانند امبولانس که بین راننده و تجهیزات رو جدا میکرد و گفت:

-داداش یکم سریع تر برو

--
--
--
--
--
ار
تی
ن:

خواییده بودم روی تخت وبه همه چیز فکر میکردم به ویدا که باید این تنهایی رو واسش قابل تحمل کنم البته اونکه چیزی نمیدونه گوشی موبایلی که از لطف ویدا و آرما واسم خریده شده بود باز رو دستم گرفتم یاد اون موقعی افتادم که وقتی اومدم واینجا رو ترجیح دادم چیشد

وسه روز بعد از فهمیدن اینکه ایدا ترکم کرده همه چیزای خوبی که دورم بود رو دور ریختم حدودا ده ماه پیش قشنگ جز به جزئش یادمه ، صدای تلفن در اومد ساعت دقیقا یک بامداد روز پنج شنبه اواخر اذر ماه بود بیست وهفتم هوا خیلی بهم ریخته بود اینجا از مرداد هوا به هم میریزه تا اردیبهشت واسه همینه که خیی دوسدارم اینجا باشم واینجا رو به تهران ترجیح میدم یکدفعه اسم آرما روی صفحه خاموش وروشن شد ومن وصل کردم ونشستم روی تخت

-جانم؟

دلم به شور افتاده بود

-سلام

-سلام شما؟

-ببینید آقای ارتین ما شماره شمارو روی موبایلی که اینجاست ودستمونه

پیدا کردیم راستش دادزدم:

-آرما کجاست؟

مثل اینکه از سرشب همه اش منتظر این تلفن لعنتی بودم و خبر بد

-اروم باشید آقای امیری

دادزدم:

-آقای امیری چی؟

-راستش شما میتونید بیاید بیمارستان "..."

-الان میام

قطع کردم و سریع لباس هام رو عوض کردم وزدم بیرون وشروع کردم به دویدن

"تورفتیو شب
تاریک و خاموش
تب بغضی منو
گرفت در اغوش
تو رفتیو وتموم
لحظه هامو به یاد
عشق تو کردم
فراموش"

تمام خاطرات جلو چشمم بود این چند ماهی که آرما اینجا بود و حضورش اشک هام
میریخت مثل برادر نداشته ام بود

"تو نیستی لحظه ها
رو غم گرفته تن
ثانیه رو ماتم گرفته

تونیستیو تموم خنده هامو شب گریون غم از من گرفته"

فقط میدویدم دلم میخواست فقط برسم رسیدم به جاده ایی که اونجا بود نزدیک عمارت
جلوی ماشینی که اومد دست بلند کردم واون هم ایستاد ومن رفتم بالا سریع رفتیم سمت
بیمارستان چالوس یک ساعتی گذشت که رسیدیم

رفتم بالا سر آرما بخش مراقبت های ویژه بود فقط سرش باند پیچی بود ودستاش وپاهش بسته شده بود

"خدا میبینه اشک

ادما رو خودش

داره حساب لحظه

ها رو خدا میدونه

بی تو چی کشیدم

خدا میشنوه بغض

بیصدا رو "اروم

صداش زدم:

-آرما من

که گفتم

نرو وهق

هق زدم:

-داداش چرا رفتی؟

-.....

-من که گفتم بمون لعنتی

-.....

کنار تختش فرود اومدم

-بیدار شو داداش بیدار شو

با مشت توی سرم میزدم خیلی دلم درد گرفته بود نمیخواستم چیزیش بشه مثل خانواده ام

واسم عزیز بودن خانواده ایی که بعد از اون اتفاق از دست دادمشون با حق حق گفتم:

-من دو بار نمیخوام با کسی خدافظی کنم یکبار واسم کافی بود تا نابودم کنه لطفا پاشو

ایستادم اشکمو پاک کردم ورو به پرستار گفتم:

-خانم این داداش من چیزیش

نیست درسته؟؟؟؟ پرستار سرش

رو پایین انداخت ورفت ده سال

قبل تهران:

هفده سالگی وصداهای جذابی که به گوشم شنیده میشد یه پسر که بالا شهر تهران خونه

اشونه وهمه چیز واسش فراهم میشه اصلیتم واسه بندر انزلی بود یعنی پدرم اهل انزلی بود

ومادرم تهران عشق کارشون رو کشونده بود به اینجایی که بودند پدرم تجارت تن ماهی رو

داشت و کلا تاجر معروفی بود اونروز موندم خونه سارا و مامان وبابا رفته بودند عمارت بابا

بزرگ وقرار بود من امروز برم پیششون چونکه امتحان داشتم باهاشون نرفته بودم همراه با

عیسی راننده امون راه افتادیم نیمه های راه بودیم که تلفن عیسی زنگ خورد ورنگش مدام

تغییر میکرد اعصابش به هم ریخته بود وهیچ چیزی نمیگفت چند ساعتی گذشت رسیدیم

ساری هوای شرجی عاشق این هوا وادمای این شهر بودم چون حس میکردم از خودمه از صدای منه از جنس منه عیسی نرفت سمت عمارت رو بهش کردم و گفتم:

-اقا عیسی چرا نمیرید عمارت؟

-.....

-اقا عیسی

-.....

عقب نشسته بودم تکونی بهش دادم چیزی نگفت جلوی در بیمارستان نگه داشت املاک و دارایی های بابا بزرگ خیلی زیاد بود بابا هم اینجا تاکستان و چند هزار متری شالیزار داشت رفت پایین پشت سرش راه افتادم گفتم:

-چرا بیمارستان اقا عیسی؟

-.....

-اقا عیسی

برگشت سمتم توی چشمام نگاه کرد و اشک از چشمش ریخت:

-بابا مامانت وسارا فوت

شدند دادردم:

-چی؟؟؟

سرش رو پایین انداخت دادزدم:

-چی گفتی؟

با گریه گفت:

-تسلیت میگم اقا

دویدم سمت ماشین وپام رو روی گاز فشار دادم سریع رانندگی میکردم اشکهام میریخت فکر نبودن خواهر یازده ساله ام وپدر ومادرم دیوونه ام میکرد یکدفعه تعادلم رو از دست دادم ورفتم داخل شالیزار وبعد از چند معلق پرت شدم پایین چشمام بسته شدند وبعد از اون انفجار عظیمی رخ داد چشم باز کردم عیسی بالای سرم ایستاده بود لبخند ژکونده ایی زد:

-بیدار شدی؟

.....-

-ارتین

-بله؟

-بهتری؟

-خوبم

-به دکتر بگم بیاد ترخیصت کنه بریم

-من جایی نیام

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-چی؟

با بغض گفتم:

-ترو خدا تنها جایی که میخوام برم عمارت قدیمیه من رو ببر اونجا هیچ جای دیگه

نمیخوام برم فعلا سرش رو زیر انداخت و گفت:

-آخه

-آخه نداره عیسی لطفا

دلم نمیخواست حقیقت رو قبول کنم میخواستم برم کلبه و منتظر بابا

ومامان وسارا بمونم در کلبه باز شد چقدر اینجا خاک داره مگه چند

وقته که کسی اینجا نبوده؟ بغضم ترکید وبا گریه گفتم:

-عیسی...عیسی چند روزه....

نمیتونستم حتی بیانش کنم عیسی ب-غ-لم کرد و گفت:

-یکسال

ونیم تو

چشماش

نگاه

کردم

-یکسال ونیمه تو خوابی وپدر ومادر وخواهرت نیستند ومتاسفانه پدر بزرگت هم زنده نیست

-چی؟

واز اغوشش بیرون اومدم وگفتم:

-چی گفتی؟بابا بزرگ؟

-اره متاسفانه یکسال پیش بر اثر سکتہ قلبی عمرش رو داد به شما

کلا لال شده بودم عقب گرد کردم ورفتم داخل اتاقم ده روز میگذشت در رو قفل کرده بودم

روی خودم گاهی میرفتم بیرون وکمی اب میخوردم ویک تکه نون تا زنده بمونم یعنی

یکساله ونیمه هیچ کسی دورم نیست به عنوان خانواده با انگشتام روی خاکهای پارکتهای کف

اتاقم اشکال مختلف میکشیدم خبری از عیسی نبود بیخیال مهم نیست

دو ماهی گذشته حتی حمام هم نرفتم

رفتم پایین همه جا با پارچه های سفید پوشیده شده بود روی میز عسلی کنار کاناپه های سلطنتی نامه ای توجهم رو جلب کرد بازش کردم اندازه یک میلیون نه سال پیش داخلش بود ویک دفترچه حساب ویک نامه بازش کردم "پسرم من بیش از این نمیتونم اینجا بمونم باید برم به کارهای شرکت بابات برسم میدونی که پدر و مادرت تک فرزند بودند وهیچ کسی نیست تا دارایی هاشون رو اداره کنه و نیاز به کسی دارند که اداره اموال رو تا بزرگتر شدن تو به دست بگیره این پول که داخل پاکت هست رو پیش خودت نگه دار یک مقدار هم ریختم داخل حسابت من تا چند سالی بر نمیگردم مایحتاجت رو بخر و حسابی از خودت مراقبت کن قول میدم واسه سال نو پیام سرت بزnm باز میگم بهت خیلی خیلی مراقب خودت باش اخه تو یادگاری اربابی "

چندباری پلک زدم حتی عیسی هم رفته بود آخرین بار که دیدمش یک ماه قبل بود یعنی من یک ماهه متوجه این نامه نشدم راه افتادم پاهای خسته ام استخون خالی شده بودم راه میرفتم رسیدم به شهر داخل کوچه پس کوچه های شهر شروع کردم به راه رفتن همیشه بابا سیگار میکشید یه جعبه از این ارتش هایی که قرار بود بشن همدردم رو خریدم وزیر اولین سرباز رو اتش زدم دودش گلوم رو سوزوند ولی کشیدم وراه رفتم الان نوزده ساله بودم راه میرفتم وبارون میزد بارونی که نشون دهنده اومدن فصل پاییز به چمخاله بود

اشکهام میریخت رفتم سمت حمام وبعد از دوش مختصری راه افتادم مرکز شهر خیلی دور شده بودم از عمارت به لباسهای تو ویتترین های مغازه ها نگاه کردم دختری اونطرف تر به مانتویی خیره شده بود اندام زیبایی داشت و خودش هم فوق العاده زیبا بود رفتم داخل مغازه و سفارش دادم همون مانتو رو

-سایز چند اقا؟

-سایز اون خانمی که اونجاست

وبا دستم دختر رو نشون دادم خانم فروشنده لبخندی زد و وواسم آورد

-میشه کادو بگیرید؟

-البته

با روزنامه های انگلیسی کادو گرفت و ربان قرمزی دورش پیچید پولش رو حساب کردم و رفتم سمت درب خروجی و گفتم:

-میشه خودتون بهش بدید؟ اونم وقتی که من رفتم؟

فروشنده متعجب به چشم هام خیره شد لبخند ژکونده ایی زدم وانعامی هم واسش گذاشتم و بیرون اومدم اون دختر میخواست بیاد داخل و تنه اش به من خورد عطر خوبی زده بود ولی زیاد سر و وضعش انچنانی نبود عذر خواهی ساده ایی کردیم و راه افتادم قدم میزدیم و سیگار میکشیدم یکدفعه یه نفر پرید جلوم و گفت:

-این چیه؟

ومانتو رو نشونم داد وبا داد گفت:

-تو کی هستی؟

-یه بنده

خدا باز

دادزد:

-کی هستی؟

-گفتم که یه بنده خدا

-این کارت یعنی چی؟

-خودمم نمیدونم دیدم خیلی قشنگ نگاهش میکنی گفتم بخرم بهت

هدیه بدم پرت کرد سمتم وگفت:

-لازم نکرده

-هدیه رو پس نمیدن اینطور

نیست؟ دادزد:

-خفه شو

-چشم

با گریه ولرزش دست گفت:

-اخه این کارا یعنی چی؟

-خودمم نمیدونم

-چیو؟

-که چرا این کارو کردم

سرش رو زیر انداخت و هیچ چیزی نگفت اروم گفتم:

-به خوشی بپوشی

-دستتون درد نکنه

-درد نمیکنه

سرش رو بالا آورد و خندید خنده اشم به دل مینشست اروم گفتم:

-میتونم اسمتون رو پیرسم؟

-نه

وراه افتاد دنبالش پیاده راه افتادم قدم میزدیم واون حرف میزد و من میپرسیدم ایدا یه دختر ۱۵-۱۶ ساله بود که دلم رو از همون اولش برده بود رسید به جایی ایستاد وبهم خیره شد وگفت:

-میشه دیگه نیابین؟

-چرا ایدا؟

-لطفا خواهش میکنم

-چشم

رفت و من هم رفتم ورفتم سمت عمارتمون چند سالی گذشت عید هایی که من سرکار میگذروندم وخبری از عیسی نشد ونشد خبر از هیچ کس رفته بودم سرکار تمام پس اندازهام ازین رفته بودند چند سالی طول کشید مدرک لیسانسم رو گرفتم معمولا سرکار استخدام نمیکردند یا وقتی استخدام میشدم یک ماهه اخراج میشدم ...

زمان حال بیمارستان:

دویدم سمت پرستار ودکتر و بهشون التماس کردم نباید آرما میمرد تنها حامی ویدا آرما بود تنها کسی که ویدا توی این دنیا داشت دلم نمیخواست ویدا هم مثل من بی کسی میکشید بدترین درد از دست دادن خانواده اته دکتر ها گفتند تمام تلاششون رو میکنند ولی امیدواری بهم ندادند یک هفته گذشت وبالاخره من رفتم خونه آرما وضعش ثابت بود وهیچ کسی غیر از

من خبر نداشت که چی به روز آرما اومده درب عمارت رو باز کردم بوی غذا میومد همه جا هم تمیز بود رفتم سمت اشپزخونه ویدا وسارا در حال اشپزی بودند ویدا حالش خیلی بهتر شده بود ولی هیچ چیزی رو به یاد نمی اورد حتی خانواده اش ولی دکتر میگفت به یاد میاره کم کم همه چیو به غیر از پنج سال قبلش که میتونیم هر جور که به صلاحشه واسش جریان رو تعریف کنیم وهر شک ممکنه واسش خطر داشته باشه لبخندی زد واومد جلو وگفت:

-سلام من شمارو میشناسم؟

-سلام ویدا منم ارتین دیگه؟

-اهان خوبی عزیزم؟

یه تای

ابروم بالا

پرید سارا

لبخندی زد

وگفت:

-داداش من به ویدا جون خانومت گفتم چیزی نمیخواه درست کنه

متعجب نگاه کردم سارا از پشت سر ویدا دست رو بینیش گذاشت ویدا لبخند زد وگفت:

-میشه دستات رو بشوری ویایی؟

-البته

رفتم سمت سرویس یعنی چی شده؟؟؟ یکدفعه یاد آرما افتادم اخه من چجور به ویدا بگم که داداشش داره میمیره ، یعنی این مدت که نبودم چیشده ویدا خیلی عجیب غریب شده یعنی همه چیز یادش اومده؟ ای خدا خیلی کلافه بودم رفتم بیرون سفره قشنگی چیده بود وقلیه ماهی درست کرده بود ای جان این از کجا میدونه من چی دوس دارم اخه؟

نشستم پشت میز ویدا وسارا هم نشستند قاشق اول رو خوردم ویدا گفت:

-آرما هم قلیه خیلی دوس داره کاش تهران بودیم بهش میگفتم بیاد

غذا پرید داخل گلوم شروع کردم به سرفه کردن آرما ، اینکه ویدا یادش اومده یه سری چیزا رو لبخدای ویدا وسارا واشک چشمای من همه چیز تو سرم زده شد بغضم رو با اب غورت دادم وایستادم ویدا پرید جلوم:

-خوب نبود ارتین جان؟

-نه ، نه خوب بود

سرش رو زیر انداخت وگفت:

-چرا نخوردی خب؟

خیلی غصه اش شده بود نخورده بودم غذاشو اروم زیر لب سمت سارا سرش رو چرخوند و گفت:

-حتما دوس نداره سارا ، من بهت گفتم دوس نداره
تو گفتی درست کن سارا متعجب نگاه کرد سعی
کردم لبخندی بزدم هرچند مزحک گفتم:

-دوسدارم فقط خسته ام

سرش رو آورد بالا وبا لبخند گفت:

-چه خبر از شرکتت؟

باز یه تای ابروم پرید بالا و گفتم:

-شرکتت؟

سارا ایستاد و کمی سرش رو خاروند و گفت:

-اره دیگه ارتین جان شرکتت که اوضاعش به هم ریخته بود و مجبور شدی این سه روز نیایی
خونه

-اهان اره ، بهتر شده

دلم میخواست فرار کنم از همه چیز خواب رو بهانه کردم باید وقتی ویدا خوابش برد همه چیز
رو از سارا میپرسیدم ببینم جریان چیه اخه عصبی به چشمای سبز رنگ سارا چشم دوختم

یعنی دارم واست معلوم نیست چی بهش گفته کاش به من خبر داده بود اخه شماره ایی هم از من نداشت که خبر بده پوفی داخل دلم کردم و گفتم:

-من خسته ام برم استراحت کنم بعدا صحبت میکنیم

-

ویدا:

سه روز قبل:

از خواب پریدم مثل یک پرتگاه بلند به اطراف نگاه کردم اینجا کجاست؟؟؟؟ من کجام؟؟؟؟

جیغ زدم با تمام توانم یکدفعه دختری با چشمهای سبز ابی پرید داخل اتاق وب-غ- لم کرد و شروع به نوازش کردنم کرد

-سیس اروم باش ویدا جان چیزی نشده فدات بشم

-تو کی هستی؟ من رو از کجا میشناسی؟ اینجا کجاست؟

-ویدا تو؟؟؟؟؟

ومتعجب به چشمام چشم دوخت

-خودتی ویدا؟

- پس میخواستی

کپی من باشه؟

وخنیدم

- آرما و بابا و مامانم کجان؟ اینجا کجاست؟

- آرما؟ آرما!

-اره آرما نکنه تو زن آرمای؟ ای بابا من که میدونم

آرما ازدواج نکرده

-نه من زن آرما نیستم آرما رفت تهران چهار روز پیش

-چی؟؟؟ مگه اینجا کجاست؟

-قول بده اروم باشی تا همه چیزو واست بگم

-زود بگو ببینم جون به سرم کردی الان کلاس دارم

-کلاس چی؟

-دیونه شدی؟ خب دانشگاه

-اهان نه تو کلاس نداری

-چرا؟

وبهت زده نگاهش کردم
این چی میگفت؟ رفتم از
تخت پایین که دستام رو
گرفت:

- بشین به لحظه

- باشه

ونش

ستم

لبه

تخت

-

راست

ش

ویدا

جان

تو

درس

ت

تموم

شده

سه

سال

پیش

با

پسر

ی به

اسم

ارتین

اشنا

شدی

خیلی

عاشق

هم

بودید

داخل

دانش

گاه

عاشق

ش

شدی

بابات

و خانوا

ده ات

مخال

ف

ازدوا

ج با

اون

بودند

ولی

جفتت

ون پا

فشار

ی

کردی

د

ارتین

بالاخر

ه همه

رو

راضی
کرد
تا
اینکه
شش
ماه
بعد از
عرو
سیت
ون
تصاد
ف
کردی
وحاف
ظه
ات رو
از
دست
دادی
از پنج

سال
قبل
هیچ
چیزی
یادت
نمیاد
ارتین
خیلی
سعی
کرد
همه
چیو
به
یادت
بیاره
ولی
فایده
ایی
نداش
ت

-چی؟

این چی میگفت؟

نمیدونم چرا دلم نمیخواست حرفاشو باور کنم نمیدونم چرا دلم بهم میگفت دروغ میگه
صدامو در حد ممکنه بالا اوردمو وگفتم:

-چی میگی تو؟ ارتین کیه دیگه؟ احمق شدی دختر جون؟

-بخدا راست میگم

وسرش رو پایین انداخت باز دادزدم:

-داری مثل سگ دروغ میگی

-نه به جان خودم

-قسم نخور

عصبی بودم دلم نمیخواست چیزی بشنوم همه جا رو بهم ریختم و آخر سر هم دست دختر رو
گرفتم واز اتاق پرتش کردم بیرون به درک که میخواد هرچی بشه اصلا اون کی بود دیگه؟

-
-
-

-
-
-
-
-
-
-
ح
ام
ی
:

چند روزی بود به تهران رسیده بودیم و مشغله ها نمیگذاشت پرسم از ماما همه چیز رو خیلی نگران بودم یعنی چی شده؟ ویدا کیه تو زندگی من؟ یعنی چی دوسم داشته یعنی چی اون حرف ها؟؟؟؟ راه افتادم سمت خونه مادریم نیوشا هم همراهم اومده بود زنگ رو زدم نیوشا دسته گل دستش رو جابه جا کرد رفتیم داخل اولین چیزی که دلم میخواست پرسم این بود که ویدا کیه؟ رفتم داخل حیاط یه سری قهقهه ها توی ذهنم اومد

"عه نکن حامی

-تو عشقمی تو رو ب-و-س نکنم دختر همسایه رو ب-و-س کنم؟"

چشمام رو محکم روی هم گذاشتم وراه رفتم با هر قدم صدای قهقهه میپیچید توی مغزم یعنی چی به سر گذشته ام اومده؟ رسیدیم رفتم داخل مامان محکم ب-غ-لم کرد و من رو م-ی-ب-و-س-ید

-پسر عزیزم بالاخره اومدی؟

.....

-قربونت بشم مادر خوبی؟

-خوبم تو خوبی؟

صورتش رو از صورتم جدا کرد و به چشمام خیره شد و باز محکم ب-غ-لم کرد کمی گذشت که دلکند ازم دلم میخواست های های گریه کنم سرم درد میکرد ویه عالمه صدا توی مغزم پیچیده بود نیوشا دسته گل رو داد به مامان بعد از مامان بابا ازمون استقبال کرد نشستیم روی مبل های داخل سالن من فکرم هزار جا بود و بابا طبق معمول اخبار میدید و نیوشا و مادر هم گرم صحبت بودند باید هرچه زودتر سر صحبت رو باز میکردم

-اهم همه اشون ساکت شدند بابا هم

تلوزیون رو خاموش کرد

-میشه یه سوالی پپرسم؟

حتی توی چشماشون دلم نمیخواست نگاه کنم اروم گفتم:

-
و
ی
د
ا
ک
ی
ه
؟
م
ا
م
ا
ن
:
-
و
ی
د

۱

؟

انگار که حول کرده بود سرم رو بالا اوردم نیوشا لبخندی زد رو به جمع و گفت:

-عزیزم خب ویدا همون دختریه که من پیشش بودم اینهمه مدت

-نیوشا جان از شما

که نپرسیدم

بابا: خب میخواستی

کی باشه؟ مامان

پرید وسط حرف

بابا و گفت:

-ویدا دوست نیوشاست دیگه اسم شناسنامه ایی نیوشا خودمون هم ویداست مگه

نمیدونی؟ حالا میپرسی کیه؟ پسرم حالت خوب نیستا

ایستادم کلافه بودم یکم صدامو بالا بردمو گفتم:

-نه خوب نیستم ، خوب نیستم چون میدونم داری یه چیزو ازم پنهون میکنی مامان ولی بخدا

اگه روزی بفهمم بهم دروغ گفتی دیگه حتی نگاهتم نمیکنم به خودت قسم مامان رنگش

پرید بابا ایستاد و صداشو بالا برد و گفت:

-اولا کره خر یاد بگیر تورو پدر و مادرت صداتو بالا ببری دوما ویدا هر کی هم باشه چه تو گذشته چه تو آینده ات چه اسم همسرت چه اسم دخترت باید اینو یاد بگیری که توی زمان حال زندگی کنی واین اراجیف رو هم دیگه تحویل ما ندی که عاقت میکنم اگه یکبار دیگه تورو مادرت صداتو بالا ببری ودلش رو بشکنی رسما توی نطفه خفه شدم گریه یک نفر تو ذهنم اومد "-حامی پس کی؟ مگه نمیدونی چقدر خواستگار دارم؟

-بخدا خانواده ام نمیذارن"

نشستم ولی فکرای زیادی تو مغزم موج میخورد نیوشا همراه مامان سفره انداخت ومن وبابا بهم خیره شده بودیم وهر دو هم توی دنیای خودمون غرق بودیم ، باز به جواب سوالم نرسیدم ولی تصمیم گرفتم بیخیال همه این فکر وخیالها بشم وباید به دکتر مراجعه کنم تا اعصابم یکم اروم بشه بلکه ، چند روزه خیلی داغونم خیلی خیلی داغون دلم میخواست از همه جا دل بکنمو برم

-
-
-
-
-
-

-
ا
ر
ت
ی
ن
:

رفتم سمت اتاقم و دراز کشیدم رو تخت کمی غلط زدم خوابم نمیبرد یعنی سر آرما چی میاد؟ ای خدا یعنی ویدا بفهمه شکه میشه؟ سوالهای زیادی توی مغزم بود جواب هاش رو میدادم و آخر سر هم به هیچ نتیجه ای نمیرسیدم یکدفعه در باز شد و ویدا اومد داخل و روی تختنشست نشستم رو تخت و کمی سرم رو خاروندم این اینجا چیکار میکرد؟

سرش رو زیر انداخت و گفت:

-ابجی سارا بهم گفت من تصادف کردم وچی به سرت اوردم وچیشدی من هیچی یادم نیاد بهم گفت ما باهم ازدواج کردیم الان من اگه زنت باشم باید پیشت باشم دیگه؟

با چشم های گشاد داخل چشم هاش نگاه کردم چی میگفت؟ میخواست کنار من بخوابه مگه میشه؟ مگه داریم اصلا؟ اونکه محرم نیست اگه ، اگه اتفاقی بینمون بیافته چی اگه من نتونم تو دلم استغفرالله گفتم ورفتم از تخت پایین و سعی کردم صدامو بالا نبرم گفتم:

-ویدا جان بین تو هیچی یادت نیاد دیگه خب الانم پیش من
نخواب تا یادت بیاد ورفتم سمت در اتاق و باز کردم و گفتم:

-حالا هم برو اتاق

یکدفعه حس کردم صدا فین فینش میاد سرش حسابی پایین بود وگفت:

-معذرت میخوام خب تو شوهرمی نمیخواستم ناراحتت کنم بخدا نمیخواستم بگم چیزی یادم
نیاد تا اوضاعمون رو خراب کنم اخه ، همیشه از پیشت برم نمیتونم تنهات بذارم که...

پشت سر هم حرف میزد دستمو گذاشتم رو دهنم به علامت سکوت:

-سیس چیزی نگو

نمیدونم اونهمه اشک رو از کجاش میاورد اخه

-باشه بمون ویدا

سرش رو بالا آورد با اون موهای کوتاه که از شالش داده بود بیرون شبیه بچه گربه شرک شده
بود

-گریه نکن

واسه عوض شدن جو سریع گفتم:

-من خسته ام

خوابم میاد ورفتم

سمت تخت ویدا

صدام زد:

-ارتین؟

-بله؟

برگشتم سمتش

-با لباس های بیرونت میخوایی بخوابی؟

یه تای ابروم پرید بالا اخه من چجور جلو ویدا لباس عوض کنم ویدا خندید وگفت:

-من میرم بیرون تو عوض کن تا یادم نیاد همه چی رو بهتره یکم مراعاتمو کنی

ورفت بیرون یکدفعه یاد ایدا افتادم من نباید حتی ویدا رو تو اتاقم راه بدم من هنوز عاشق

ایدام هنوز دلم واسه اون میزنه هنوز هم بی قرار اونم رفتم بیرون از اتاق وراه افتادم توی

خیابونی که بارون میزد صداهای ویدا رو گوش نمیدادم

اهنگ وهندزفری وبارون وپاییز چه سمفونی قشنگی ، راه میرفتمو ومیخوند ودلم من بیشتر

میگرفت

"زیر بارون تو خیابونا

منم بازنده

وداغون

منم دلزده

از این شهر

منم حیرون

وسر

گردون

یه وقت اگه منو دیدی اگه

چشمت به من افتاد بین حال

خرابم رو جوونیمو دادم بر باد

صدای برگای خشک که له

میشه زیر پام جلو میرم بدونه

اینکه خودم بخوام بی توجه به

ادمای دورم

به ادمایی که ضل زدن به

اشک توی چشمم تو خودمم

از همه چی بریدم قدم به قدم

هرچی دوویدم

تو که جای خود داری هه حتی به ارزوهای
 کودکیمم نرسیدم موهای کوتاه لباسای
 خاکی

هوا چه سرده تو کجایی وباکی؟
 میگذرم از کوچه خیابونایی که
 خاطرش از تو بیشترن اومدم بالاخره
 نمیایی استقبالم چیه نکنه یه چیزی
 بدهکارم دوسال گذشت

دوسال به گوشه خاموش
 پیام فرستادم من باختم ببین
 من زمین خوردم دارم
 دیوونه میشم دستاشو بگیر
 محکم منم برو بیا داشتم
 واسه خودم یه روزی فکر
 وخیال تو منو انداخت به
 همچین روزی

اون شبا که با رفیقات دورهمی بودین ما رو برجک تو کف
 مرخصی بودیم چون حساس بودم روت تعصب داشتم
 میخندی بهم میگی تریپ قدیم بودی تو نمیدونی حس
 دلتنگی چیه

همه امیدم بود به آخر هفته دیگه من میومدم
اما تورو نمیدیدم بازم هفته هفته هفته دیگه
بخدا دیگه جای سالم نموند رو بدنم شبا بغض
تو گلوم عکس تو ب-غ-لم بیخوابیو از یه
طرف سردرد شدیدی فقط منتظر که بیاد از
تو یه خبر جدید قرار نبود اینجوری تموم شه
اخرش منو به چی فروختی به مدل اهنش هه
نگو قسمت بودش

بهونه ات چی بود فلانی
خدمت بودش گذشتم
ازت تا نسوزی تو به
پام

جلو میرم بدون اینکه خودم بخوام

میگذرم از کوچه خیابونایی که
خاطراتش از تو بیشترین واست کادو
دادم عشقو تو زیر پا لهش کردی چه
ساده با یه کیش ومات همه زندگیمو
بردی بهت ندارم هیچ حسی دیگه حتی
سر سوزن تموم خاطراتمون همین

امشب اینجا میسوزن میرم به وادی

غربت میرمو بر نمیگردم

همه اش تقصیر تو بوده نگي

چرا ولت کردم ديگه تو

زندگی تو ندارم هيچ نقشی

منی که باختم این قلب رو الهی که تو خوشبخت شی"

دستی جلوی صورتم تکون داده شد و هندزفری هامو در آورد وبا داد گفت:

-اوفف چقدر تند راه میری این ها رو هم گذاشتی گوشت الحمدالله کر شدی کسی صداتو

نشنوه

.....-

-اویی باتوام نکنه هنوز کری

-چیه ویدا؟

وبه چشماش چشم دوختم لال شده بود کلا نه به اون جیغ جیغش ونه به لال شدنش خنده ام

گرفته بود به خودش اومد وگفت:

-پسره خنگ

-من؟

-نه، نه

-پس کی خنگه؟ لاابد خودت

وخنیدم بارون توی صورت جفتمون میزد دوباره لال شده بود

-ویدا بیا بریم خونه الان سرما میخوری

-نوچ

-نــــوچ؟

-اره

وشونه اشو بالا انداخت چقدر روسری رنگ بنفش بهش میومد

-کوفت واره ، اره واجر پاره

-تخته سینه ات پاره پاره

خندید وزبونش رو در آورد وفرار کرد داد زددم:

-اون زبونت رو از حلقه میکشم بیرون بیا بریم خونه

دویدم دنبالش رفت سمت جنگل وقهقهه میزد احمق شده بود ساعت یک نیمه شب جنگل

خطرناک بود با خنده دادزددم:

-چرا میری سمت جنگل احمق جون

برگشت سمتم که یه دفعه پاهاش لیز خورد و پیچید حیغ بدی زد نگران سمتش دویدم

-ویدا، ویدا

چند باری دستمو توی موهام فرو بردم که ریخته بود تو صورتم بارون هم شدت گرفته

بود نشستم پیشش گریه میکرد اشکهاش با بارون یکی شده بود و روسریش هم افتاده

بود رو زمین نشستم پیشش با چراغ قوه موبایلم انداختم روی پاهاش خیلی ورم کرده بود

دستشو روشن کشید و جیغ زد

-آیییی

روسریش رو انداختم رو سرش همیشه بدم میومد حجاب یک زن از دست بره گریه اش

شدت گرفت نگران گفتم:

-خیلی درد داری؟

-خیلی میسوزه

ولبهاش چند دوری پیچید و بغض کرد و بعد زد زیر گریه داددم:

-اخه الاغ من که بهت گفتم اینجا نیا مگه نگفتم
هان؟ مگه نگفتم وبهش نگاه کردم وصدامو
بالا تر بردمو گفتم:

-مگه نگفتم جنگل خطرناکه

-اینو نگفتی

وزد زیر گریه دوباره وگفت:

-ارتین میسوزه ، میسوزه دست کشیدم داخل موهام
اگه همونجا میموندم سرما هم میخوردیم

-پاشو باید بریم خونه

-باشه

ایستاد وقتی ایستاد چنان جیغی زد که اگه ببر مازندران هم اونجا بود از ترس فرار میکرد
دیگه بقیه جونورا که پیش کشش

-آیییی

-وایی سیس هیچی نگو الان جونورا جنگلو بیدار میکنی میان
میخورنت تو چشمام با ترس نگاه کرد وگفت:

-چی میگي؟

واروم اشکاش ریخت بدون اینکه
جیغ بزنه یه دفعه با بغض گفت:
-من میترسم ارتین

-هرچه زودتر راه بیا تا نگذاشتمت همینجا جونورا
بریزن به جونت با گریه گفت:
-تو غلط میکنی

سریع راه افتادم ولبخند خبیثی زدم یه دفعه جیغ بدی زد وگرومپ صدا اومد گریه
اش شدت گرفت وگفت:

-من نمیتونم راه بیام

-به من چه

-کمکم کن

خندیدم وبا یک حرکت کشیدم دستشو دقیقا روبروم بود چیزی نمیگفت خندیدم وگفتم:

-پررو نشو کمکه تو مثل خواهرمی

یکدفعه یادم اومد چه گافی دادم ویدا لبخندش خشکید

-خواهرت؟

- نه ، نه منظورم این نبود پررو خانوم ، میندازمت همینجا زبون بریزی ها

وراه افتادم اروم وییصدا اشک میریخت اخرای راه بودیم کفرم در اومد لابد خیلی درد داره
دختره خنگ -دیگه اینقدر گریه نکن رسیدیم

-ارتین

-هووم؟

-من میخوام برم پیش بابامو آرما دلم واسشون
تنگ شده با داد گفتم:

-تو غلط میکنی بری پیششون البته پیش بابات ، آرما که...

-ها؟؟؟؟

ومتعجب تو چشمام نگاه کرد وای من چی میگفتم بیشتر گریه کرد وگفت:

-چرا نرم؟اونا خانواده ی منن سارا بهم گفت چقدر سخت گرفتن بهمون ولی من دوششون
دارم

-پووف باشه میبرمت پیششون ولی فعلا نه

-مرسی عزیزم

رفتیم بالا و نشست لبه تخت پاشو آورد بالا اوه چقدر ورم کرده بود دختره احمق بین چه کاری دست خودش داد سارا که خواب بود رفتم واز پایین تخم مرغ وخرما اوردم یادمه همیشه مامان بزرگ وقتی هفت هشت سالم بود واسم از این مرحم ها درست میکرد واسه در رفتگی خیلی خوب بود بعد از اینکه جا میرفت تزیهای قدیمی بیشتر اثر میداد روی من ، داخل اشپزخونه رفتم ویک کاسه گذاشتم وخرما و تخم مرغ اوردم ومخلوط کردم ورفتم بالا جالب بود اتاق مامان بابا شده بود اتاق من وویدا بیخیال شدم به فکر کردن بهش ویدا با تعجب گفت:

-اون چیه؟

-میخوام صبحونه

درست کنم واخل

غلیظی کردم وگفتم:

-واسه پات خوبه

-نه ، من عمرا بذارم از اینا به پام بزنی

-تو بیجا میکنی بشین بینم

شروع کردم به زدن مرحم به پاهاش و ماساژ دادنش گریه میکرد ونگرانم کرده بود که نکنه پاهاش شکسته باشن لباسهای جفتمونم خیس خیس بود از بارون بعد از اینکه زدم به پاهاش اون مرحم رو باند کشی رو محکم به پاهاش بستم کمی جیغ زد ولی ساکت شد اخر سر کارم تمام شده بود از این کار ها بیدار بودم ولی انجام دادم همیشه استعداد پزشکی رو داشتم ولی

بخاطر حال و تنفیری که از باند و بتادین والکل داشتم نمیتونستم رشته پزشکی رو انتخابش کنم رفتم سرویس اتاقم و دست هامو شستم و ظرف وجعبه کمک های اولیه رو پایین بردم وقتی برگشتم ویدا لباسش رو عوض کرده بود وای خدای من کی وقت کرد لباس خواب بپوشه؟ البته لباس خوابش زیاد جلف نبود وشلوار وبلوز گشاد بود وشال هم سرش کرده بود تعجب کردم خنده ام گرفته بود این رو اخه از کجا پیدا کرد؟ بی توجه بهش مجبور شدم داخل رختکن حمام اتاق لباسم رو عوض کنم

رفتم بیرون خوابیده بودروی تخت گوشه ایی ترین گوشه ی تخت رو انتخاب کردم خوابیدم ----- حامی:

کلافگی اعصابمو بهم ریخته بود هرچه میخواستم بیخیال بشم نمیشد که نمیشد همراه نیوشا راه افتادیم سمت خونمون اون رفت سمت اتاق خواب ومن هم نشستم روی کاناپه جلوی تلویزیون وروشنش کردم بی هدف از این شبکه به اون شبکه میپیریدم باید من خودم موضوع رو کشف کنم هیچ حرفی هم به هیچ کسی نباید بزنم تا قضیه مشخص بشه واسم یک هفته بعد

به هر دری زدم نشد سه بار دادگاه داشتم ودوتا از دادگاه هام موکل هام بازنده شدند ومجبور به حبس خیلی واسم بد شده بود هیچ مغزم کار نمیداد حس کردم نیاز دارم به تنها بودن به نبودن توی این جمع های شلوغ نیوشا وکار هایی که میکرد بیش از حد روی اعصابم بود لباس های دخترونه ایی که میخرید وواسه جلب توجه من جلو چشمم میگذاشت توجه های زیاد از

حدش مهربونی بیش از اندازه اش همه اش داشت دیوونه ام میکرد مامانم با اسرار های بیش از حدش برای رفتن به خونه ومهمونی های مختلف وهمه وهمه شده بود سمبل عذاب من راستش نمیدونستم با خودم چجور کنار پیام واز اینکه هیچ چیزی یادم نمی اومد عذاب وجدان شدیدی گرفته بودم اینکه حس کنی آینده ات قراره به شکل افتضاحی خراب بشه یه درد عمیقی به جونت میندازه که فقط خودت حسش میکنی ساعت حوالی نه شب پنج شنبه بود راه افتادم سمت خونه حوصله واعصاب هیچ چیز رو نداشتم هوا برفی بود وامشب هم بیست ویک بهمن ماه رفتم داخل پارکینگ وبعد از اون سمت اسانسور طبقه ده رو زدم ووطبقه دهم ایستاد اسانسور رفتم سمت واحد خونمون یعنی ۱۰۰۲ خونه ام غرب تهران وچهار خیابان از خونه پدریم بالاتر بود کلید رو انداختم داخل قفل ودر رو باز کردم چراغ ها خاموش بود حتما باز نیوشا رفته خونه اشون کنار مادرش یکدفعه چراغ ها روشن شد

-تولدا ، تولدا ، تولدات مبارک مبارک مبارک تولدات مبارک بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی هرکسی که بگی اونجا بود لبخند ژکونده ایی زدم نیوشا وبابا ومامان جلو اومدن ونیوشا با لبخند گفت:

-عشقه زندگیم شب تولدات مبارکت باشه

-تا جایی که یادمه تولد من بیست ودومه ها

-مهم اینه که امشب شبشه

واروم نوک پنجه پا ایستاد و گونه ام رو ب-و-س-ید لبخندی زدم همه دست زدند و جیغ میکشیدن هیچ حس خوشحال کننده ایی خوشحالم نکرد دستامو دو طرف بازوش گذاشتم و گفتم:

-عزیزم من لباس عوض کنمو پیام

-باشه

وارد اتاق شدم یک لحظه یاد او ری یک خاطره

"-عشق جانم من واست لباس خریدم به انتخاب خودم رو تختته بپوش و بیا

-چشم عزیزم مرسی بابت اینهمه حمایت"

فقط اون صدای زنونه بود و دیگر هیچ چشم هامو محکم روی هم فشردم و باز کردم هرچی خواستم تصویری توی ذهنم بیارم یا باز همون کلمات رو اصلا نشد بیخیال رفتم سمت حمام و دوش مختصری گرفتم و بعد از تعویض لباس رفتم سمت سشوار باز همون قهقهه توی گوشم پیچید

"-دوس داری خودم واست سشوار بزوم؟

-چرا که نه! بیا بیا

-برو گمشووو لوس"

سشوار رو انداختم زمین صدای بدی داد و هزار تکه شد توی اینه به خودم خیره شدم زیر
چشمام کبود شده بود و لاغر شده بودم اصلا من کیم؟؟؟ چرا نمیتونم خودم رو بشناسم چرا
حس میکنم با خودم غریبه ام در پشت سرم باز شد و نیوشا با چهره نگران اومد داخل

-چیشده حامی؟

-هیچی....از دستم افتاد

-فدای سرت ، نگرانت شدما

-نباش عزیزم

-من برم تو هم زود بیا

-باشه

اتو مو رو در اوردم وموهامو با اتو خشک کردم کارم تمام شده بود

"-واللهی الهی من قربون عشق جذابم برم که انقد ماه شده

-خدا نکنه خانومم"

سرم رو چند بار تکون دادم واز اتاق رفتم بیرون همه باز دست زدند عمران دوستم اومد جلو

تا یادمه دوست بچگیم بوده وجدا از اون پسر عمه ی خوبم بوده

-تبریک میگم داداش

قیافه اش نگران به نظر اومد ولی لبخندی زد که شکم رو کنار زد

-ممنون داداش

بعد از فوت کردن شمع عدد ۲۹ کیک رو هم قسمت بندی کردم همه خوشحال بودند به

غیر از خودم دروغ همیشه گفت خوشحالی همراه با نگرانی امیخته شده بود عمران گوشه

ایی نشسته بود نشستم کنارش توی فکر بود و کنار جمع نبود -چیه ساکتی؟

-جان؟ ساکت

-اره ساکتی؟

مامان اومد جلو وبا نگاه به چشمای عمران گفت:

-عزیزم نمیخواهی کادو هاتو باز کنی؟

-مامان اولاً که زوده الان تازه کیک رو قسمت بندی کردم و دادیم دوما مگه من بچه ام

که واسه باز کردن کادو هیجان داشته باشم؟

عمران اروم چیزی گفت که نشنیدم سمتش برگشتم و گفتم:

-چیزی گفتمی داداش؟

تو چشمای من و مامان نگاه کرد و گفت:

-یه روزی تولدت بود که انقدر هیجان داشتی که شبیه بچه های دوساله شده بودی از اونهمه...

مامان پرید وسط حرفش و گفت:

-قدیما رو می‌گه عمران همون موقع ها که هجده سالت بود وواست تولد گرفتم منتهی الان

فکر نکنم چیزی یادت بیاد درسته عمران؟

وبه چشم های عمران خیره شد عمران نفسش رو بیرون داد و گفت:

-درسته ولی بالاخره چی؟

حرف هاش رو نمیفهمیدم کمی تعجب کردم انگار که نمیتونست جلوی مامان حرف بزنه حتما

اون از همه چیز خبر داره

مامان لبخندی زد و گفت:

-راستی مادرت صدات میزد عمران

-باشه

وایستاد وبه چشمام نگاهی کرد ورفت رو به مامان گفتم:

-قضیه

چییه؟

کمی

حول کرد

وگفت:

-چی؟ قضیه چی؟

-قضیه نگاه های عمران کم حرفیش و خیلی چیزای دیگه

-اهان اون هیچی ، اگه دوسداشته باشه خودش واست میگه خودت که میشناسیش از وقتی

زندگیش بهم ریخته داغونه -البته

وایستادم ورفتم اون سمت سالن با چشم هام دنبال عمران بودم باید همین امشب واسم یه

سری چیز ها رو توضیح میداد اخه قرار بود از فردا بره سنندج وبعد از اون هم یه مدت

قراربود بره لندن برای کارش عمران وخانواده اش از وضع مالی خیلی خوبی بهره مند بودند

پدرش صاحب شرکت تجاری وبازرگانی "... بود وبیشتر قرار داد هاش عمران باعثشون بود

البته اونهم بعد از اون اتفاقی که افتاد یه ادم درست وحسابی وتابع حرف بقیه شد واسه همین

تصمیمم رو گرفتم هر جور شده عمران رو پیدا کنم معلوم نبود دیگه کی ببینمش دیدم گوشه

سالن ایستاده وبا پدر نیوشا یا همون شوهر خاله صحبت میکنه رفتم جلو وگفتم:

-عمران جان میشه یه لحظه

بیایی؟ اومد جلو ولبخند

ژکونده ایی زد وگفت: -

جانم؟

-میشه باهام بیایی اتاقم

راه افتادیم همراه هم سمت اتاق کار و کتابخونه ام در رو قفل کردم عمران خندید وگفت:

-قضیه چیه؟ نکنه میخوایی کاری کنی باهام که در رو

قفل کردی؟ لبخندی زدمو گفتم:

-نه ولی یه سری حرفاست که دوس دارم بشنوم میدونم بهم

راستش رو میگی سرش رو زیر انداخت وگفت:

-بهبتره گذر زمان بهت بفهمونه تا من

حامی جان کمی ناراحت شدم اروم

گفتم:

-تو وزانیار ویاش چیزیتون شده با من؟

-نه چطور؟

-خیلی سنگین رفتار میکنید

-نه داداشم ولی خب ما نباشیم دورت بهتره من رو که میشناسی من واسه دنیای خودمم یه ادم اضافه ام

-چی داری میگی؟

-حامی جان خلاصه بگم گذشته تو یه گذشته خاص بود خیلی اتفاقای خاص داشت که تو به یاد نمیاریشون یا دلت نمیخواد پذیری یا دوس نداری به یاد بیاریشون اونقدری که من وزانیارو یاش کنارت بودیم اونقدری که کمکت کردیم و آخر سر با اون اتفاق همه چیز عوض شد و سر خورده شدیم از سمت خانواده ات تصمیم گرفتیم نباشیم شاید ما نباشیم دایی جان خیلی راحت تره و بتونه با تو کنار بیاد

-چرا مبهم حرف میزنی؟

-متاسفم حامی جان من چیزی نمیتونم بهت بگم خودت هم دیدی

وخواست بره سمت قفل ودر رو باز کنه که با بغض گفتم:

-همه چیز مربوط به ویداست؟

توقف کرد حس کردم دستاش دارن میلرزن چشمم رو بستم و شروع کردم به گفتن چیزی

که واسم مبهم بود شاید به نتیجه برسم

-همه چیز مربوط به عشق اونه درسته؟قبلا دختری به اسم ویدا توی زندگی من بوده

اره؟دختری که دیوونه من بوده و من دیوونه اش؟درسته؟

برگشت سمتم صداشو یکم صاف کرد و گفت:

-ویدا یا هرکسی که باشه تو آینده رو انتخاب کردی

حامی پس خرابش نکن صدامو بالا بردم و گفتم:

-درسته عمران؟ عشق من از اولشم دختری به اسم نیوشا نبوده

عشق من ویدا بوده؟ صداش رو بالا برد و گفت:

-هیچ وقت نمیخواستی چیزی که روبروته رو درک کنی اون از نیوشایی که داری میسوزونیش

واون از...

حرفش رو خورد دادزدم:

-اون از

چی؟ در

دهنم رو

گرفت

وگفت:

-داد نزن هیچ حالیه؟ داد نزن من نمیخوام یه مملکت به جونم بیافتن وبگن تو کردی؟ من

همینجوریشم مشکل دارم سعی کن درک کنی

ودستش رو از دهنم برداشت ورفت سمت میز کارم وعکس من ونیوشا رو آورد داد دستمو

گفت:

-میبنی گذشته واینده و فردا و امروز و حال و هر چیزی که داری باید این دختر یعنی نیوشا باشه اون خواسته یا ناخواسته وارد زندگیت شده تو هیچ حقی به خراب کردن سقف ارزوهای نیوشا نداری اون تورو مرد خودش میدونه کسی که باهش کلی ارزوی خوب ساخته تو ذهنش ، بهت التماس میکنم بیخیال گذشته ات شو دیگه حامی گذشته ات رو خودت از دست دادی خودت خرابش کردی الانم دنباله اشو بگیر اگه از اولش اونهمه بی رحم نمیبودی الان شاید قضیه فرق داشت ولی حالا داری میبنی و انتخاب کردی تنها حق انتخابت دخترت و همسرت هستند نه ویدا ویدا دیگه تمام شده میفهمی؟ ویدا تو زندگیت بوده ولی نیست دیگه ویدا برای همیشه خوابیده و هیچ وقت هم بیدار نمیشه اسم دیگه اش همیشه مردن ویدا مرده حامی اون هم روز عروسیش بخاطر تو خودکشی کرد الان هم دیگه نمیخواد قضیه رو باز کنی و داغ دل خانواده ویدا رو باز کنی و خانواده خودت رو ناراحت من دیگه حرفی ندارم یک لحظه مغزم ریستارت کرد اگه ویدا مرد پس اونی که من دیدم کیه؟ اونی که باعث یاد اوری خاطراتم شد کیه؟ اونی که داره تلنگر میزنه به گذشته ام کیه؟ اگه ویدا نامی قبلا تو زندگی من بوده من مطمئنم که اون زنده اس و نفس میکشه صداش زدم:

-عمران ویدا

زنده اس

برگشت سمتم

وگفت:

-از بچگی همیشه انقدر احمق بودی

-میگم زنده اس باور کن

-به یک شرط بهت باور اینکه دیگه ویدا نیست رو میدم

-به چه شرطی؟

-به اینده ات با نیوشا ودخترت

فکر کنی چشمم رو بستمو گفتم:

-ویدا زنده اس

-قول میدی به شرطت عمل کنی؟

-قول میدم ولی...

-ولی نداره حامی نیوشا هست ونیستش تویی تو نباید ناامیدش کنی درست مثل ویدا

-میشه از ویدا بگی؟

-اصلا حرفش رو نزن هیچ وقت تحت هیچ شرایطی چه از من چه از هرکس دیگه ایی نخواه

از ویدا واست بگه هیچ وقت

-اخه چرا؟

-چرا نداره حامی هیچ وقت نخواه هیچ وقته هیچ وقت چون سقف ارامش خونه ات خراب

میشه وخیلی چیزای دیگه

-خیلی خب ، خیلی خب

وناراحت نشستم رو صندلی و گفتم:

-کاش هیچ وقت اینجایی که هستم قسمت من نبود

-ادما هیچ وقت قسمتشون رو انتخاب نمیکنن اونو میسازن

-ولی تو هم نتونستی بسازی

سریع رفت از اتاق بیرون و موضوعی که واسم عجیب بود این بود که عمران خیلی رک وبی

اعصاب شده قبلا همه چیز رو به جور دیگه تعریف میکرد ولی الان یه ادم متفاوت شده

شاید هم بخاطر اونهمه اتفاق شومی هست که سرش اوار شده ----- ویدا:

یک هفته گذشته بود وهر لحظه رفتار ارتین عجیب تر از قبلش میشد انگار که اصلا من

وجود نداشتم یا مثل خواهرش بودم خیلی از عشق شنیده بودم پس این عشق چیه؟؟؟

هیچ چیز یو درک نمیکردم ودلم نمیخواست بشنومو بینم همراه سارا نشسته بودیم سارا

و ارتین خیلی درمورد خانواده ام ازم میپرسیدن ارتین نشست پیشم و گفت:

-ویدا جان

-بله؟

-یه چیزی بگم؟؟

سارا به چشماش نگاه کرد پلک زد سمت سارا ورو به من گفت:

-ویدا جان قول بده خونسرد باشی؟

-خونسردم فقط بگو ببینم چی شده؟

-چیز خاصی نیست فقط ما باید بریم تهران

حس کردم یه اتفاق خیلی بدی افتاده که من باید تحملش کنم نگران گفتم:

-چرا تهران؟

-دوس نداری بری پیش مادرت؟

-خیلی دوس دارم ولی خب حس میکنم دلم نمیخواد برم

-اخه چرا؟

-ارتین میگی چیشده؟

-جواب سوالمو ندادیا

-دلم شور میزنه میگی چیشده یا نه؟

- راستش خب چجور بگم؟

- بگو دیگه

- میشه لباس هات رو بپوشی بریم

- کجا؟؟؟

- بریم یه جایی

- باشه الان آماده میشم

رفتم سمت اتاقمون ولباس هامو عوض کردم ورفتم پایین

-
-
-
-
-
-
-
-
-
ا
ر
ت

ی
ن
:

این مدت که آرما کنارمون بود بیش از حد پول واسم خرج کرده بود حتی از صدقه سر ویدا ماشین هم داشتم قبلا خیلی دلم میخواست ماشین داشته باشم ولی پول هام حتی به خرج ودخل روزانه ومعیشتم هم نمیرسید چه برسه به اینکه بخوام ماشین بخرم اون هم ماشین مدل بالا وقتی که ویدا رفت بالا به سارا نگاه کردم وگفتم:

-سارا جان

-بله

-من چجور بهش بگم؟؟؟

-میخواهی من هم پیام؟؟؟

-اره بیایی بهتره چون من وویدا نامحرمیم حالش بد شه ممکنه به کسی نیاز داشته باشه که توی ا-غ-و-شش گریه کنه میدونی که من هم چجور ادمیم این چند روز به سختی تحمل کردم که جلو روم باشه

سارا شالش رو صاف کرد هیچ وقت حجابش رو جلو روم از دست نمیداد حتی ویدا هم قبل از اون اتفاق حجابش کامل بود وبعد از اون هم آرما نمیگذاشت من زیاد جلوی روی ویدا باشم

و بیشتر اوقات کلاهی سر ویدا میگذاشت ادم مقیدی بودم با اینکه جوون بودم هیچ وقت پامو از گلیمم دراز نمیکردم نماز وقران نمیخوندم واهل مسجد ومنبر نبودم ولی خدا ویغمبر ومحرمی نامحرمی حالیم بود حتی وقت هایی که با ایدا بودم . ویدا اومد پایین وراه افتادیم همراه هم سمت بیمارستان ویدا نگران گفت:

-چرا جلو بیمارستان نگه داشتی؟

-توضیح میدم

-چیو؟

-بین ویدا جان ما باید بریم یکی رو ببینیم

-کیو؟

-به وقتش متوجه میشی

-باشه

داخل پارکینگ رفتم وماشین رو پارک کردم وراه افتادیم سمت مراقبت های ویژه ویدا وسارا دست توی دست بودند وکنار من راه میومدند خیلی سخت بود گفتن اینکه داداشش روی تخت مراقبت های ویژه خوابیده وهرلحظه ممکنه واسه همیشه دیگه نفس نکشه ایستادیم

پشت در مراقبت های ویژه وپشت شیشه وبه آرما خیره شدم ویدا اشکش ریخت وبا گریه گفت:

-ارتین اونی که روی تخت خوابیده کیه؟

-.....

-ارتین با توام

اشکم ریخت و سرم رو پایین انداختم سارا

هم گریه میکرد محکم تکونم داد

وشروع کرد به مشت زدن بهم

-با توام اون کیه اونجا خوابیده؟

با گریه سرم رو سمت چپ حائل کردم جیغ زد:

-ارتین با توام

پرستار ها وافرادى دورمون

جمع شده بودند دستم رو

کشیدم به اشکم وگفتم:

-ویدا متاسفم ، راستش ، اونى که اونجا خوابیده ، اون ، اون آرمهستش

وراه افتادم سمت در خروجى حالم خيلى بد شده بود صدای جیغ ویدا رو شنیدم

— نه ، نه اون داداش من نیست
حتی پشت سرم رو هم نگاه نکردم

ویدا:

—ویدا متاسفم ، راستش ، اونى كه اونجا خوابیده ، اون ، اون آرما هستش

نمیتونستم باور کنم فرود اومدم رو زمین و شروع به جیغ کشیدن کردم همه سعی داشتند
ارومم کنن ولی آرما نمیتونست بخوابه رو اون تخت لعنتی ایستادم و شروع کردم به مشت
زدن به شیشه های مراقبت های ویژه

—بیدار شووووو

.....-

—آرما

.....-

یکدفعه از حال رفتم

چشم باز کردم رو تخت بیمارستان خوابیده بودم وارتین گوشه پنجره ایستاده بود و سیگار
میکشید و سارا هم اونطرف تر گریه میکرد نشستم رو تخت و رفتم پایین سارا پرید سمتم

-ویدا کجا؟ ارتین برگشت سمتم رفتم بدون حرفی

سمت بیرون سارا دنبالم میدوید

-کجا میخوایی بری

ویدا؟؟؟ ودستم رو

گرفت

-میخوام برم کنار آرما باشم

واشکام میریخت

-داداشم به من احتیاج داره

-ترو خدا ویدا تو حالت خوب نیست

-خوبم من باید آرمارو بینم

-ویدا

ایستادم و خشمگین به چشمای سارا چشم دوختم و محکم دستمو کشیدم دستمو رها نمیکرد
سارا به ارتین نگاه کرد ارتین پلکی زد که سارا دستم رو رها کرد راه افتادم و بقیه راه رو تنها
طی کردم رسیدم به مراقبت های ویژه پرستار نمیگذاشت برم داخل نشستم رو زمین و شروع
به التماس کردن کردم

-ترو خدا داداشم به غیر از من هیچ خواهر برادری نداره

-خانم همیشه

-التماست میکنم ترو به جون بچه ات قسم

-همیشه خانم انقدر التماس نکن واسه من دردرس همیشه

-ترو قران دردرس همیشه با هرکی لازم باشه صحبت میکنم با هرکی

-خانم...

ارتین اومد جلو وگفت:

-خانم عمادی فر لطفا بگذارید بره داداشش رو ببینه

-آخه

تو چشمای پرستار نگاه کردم وایستادم و دستاشو گرفتمو گفتم:

-ترو خدا مگه خودت داداش نداری؟

-باشه فقط پنج دقیقه

رفتم سمت رختکن ولباس مخصوص پوشیدم ورفتم داخل بهم گفت که اصلا به هیچ وجه

دستم نباید بهش بخوره ولی مگه میشد گفته بود واسش خیلی خطرناکه نشستم رو صندلی

کنار تخت و دستم رو بردم نزدیکش وهمونجا فرود اومد تمام بدنش ورم داشت و کبود شده بود سرش فقط یک بانداژ بود که کمی لکه خون بهش بود بغضم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن

-داداشی

.....-

-داداشی پاشو دیگه

.....-

-قربونت برم من فدا اون قد و بالات بشم من هنوز دامادیتو ندیدما

.....-

-داداشی من هنوز کلی واست ارزو دارم بیدار شو

.....-

-دادایی این نامردا میگن ممکنه هر لحظه واسه همیشه بخوابی

.....-

-

دا

دا

ش
ی
و
ه
ق
ه
ق
ز
د
م

پرستار هم اونطرف تر گریه میکرد خواستم دستمو بکشم به صورتش که نگذاشت دور تخت راه میرفتم وهق هق میزدم دلم میخواست ب-غ-ل کنم داداشمو پرستار هر بار مانع میشد اخر سر با گریه فرود اومدم کنار تخت پرستار سارا رو صدا زد وبا کمک سارا رفتم بیرون حالم خیلی بد بود دویدم سمت سرویس بهداشتی وهرچی خورده بودم رو برگردوندم با کمک سارا به همون اتاق برگشتم وباز بهم سرم زدند خوابم برد یکدفعه از خواب پریدم من باید به کاری میکردم نباید آرما ساده میرفت دویدن بیرون هیچ کسی داخل اتاق نبود سارا وارتین بیرون بودند رفتم سمت ارتین -ارتین

-بله؟

-ما باید آرما رو ببریم تهران

-
ن
م
ی
ش
ه
د
ا
د
ز
د
م
:

-میشه همیشه ، اینجا به داداشم نمیرسن ، داداشم باید بهترین دکترا بالای سرش باشن ممکنه خوب بشه من نمیدارم دستی دستی از دستم بره

-ویدا تو نمیتونی
کاری کنی باور کن
دادردم:

-تو هیچی نمیدونی هیچی ، من تهران دستم بازه بهترین دکتر ها رو
بالا سر داداشم بیارم دادزد:

-چرا نمیخواهی بفهمی تکون خوردنش حتی به اندازه یک سانتی متر واسش خطر داره
ناامید به دیوار تکیه زدم هرچی نباشه خودم خوب میدونستم تکون خوردن بیماری که
مرگ مغزی شده واسش خطرناکه هرچی نباشه رشته روانشناسی رو میخوندم اشکم
ریخت یکدفعه یاد بابا ومامان افتادم من باید میرفتم تهران رو کردم به ارتین:

-تلفنت رو میدی؟

تلفنش رو داد شماره داییم که وکیل خانوادگیمون بود ودوست خوب آرما ومن بود رو گرفتم
بعد از دوبوق جواب داد:

-الو بله؟

-دایی جان سلام

-سلام شما؟

-منم ویدا

هیچ چیزی نمیگفت انگار که لال مادر زادی شده صدا زدم:

-دایی ارش منم ویدا

-خانم چرا شوخی میکنی؟

-شوخی چیه منم ویدا

-ویدا که خیلی وقته مرده

-مرده؟؟؟؟؟دایی چرا چرت و پرت تحویل من میدی؟؟

ارتین گوشی رو کشید از دستم هرچی هم جیغ زدم نداد بهم وسارا نگذاشت تکون بخورم

ارتین دور شد از اونجا -----ارتین:

دیدم که داره گند کاری که ویدا و آرما قرار بوده با هم بکنند در میاد از اون چیزایی که قبلا

ویدا واسم گفته بود فهمیده بودم ویدا و آرما قرارشون مرگ دروغی و فرار از کشور بوده تلفن

رو از دست ویدا کشیدم وبه جیغ هاش توجه نکردم وباز همون شماره رو گرفتم بعد از دو

بوق جواب داد

-بله؟

-سلام

-سلام بفرمایید؟

-راستش من ارتین هستم

-بفرما ارتین جان؟

-چند دقیقه پیش خواهر زاده اتون باهاتون صحبت کرد

-چی؟ من فکر کردم خیالاتی شدم پس....

-اره اون زنده اس

-مگه میشه؟؟

-اقا ارش ببینید ویدا از یه سری چیزا خبر نداره اون.....

وتمام اتفاقای افتاده رو توضیح دادم حدود ده دقیقه ایی میشد که حرف میزدم پشت تلفن و متکلم وحده بودم و هیچ حرفی اقا ارش یا همون دایی ویدا نمیگفت سکوت کردم و باعث شد ارش به حرف بیاد

-الان یعنی ویدا فکر میکنه تو شوهرشی؟

-البته

-یعنی هیچ چیزی از حامی و اتفاق های افتاده واینکه حامی نمرده وبعد از اینکه فراموشی گرفته ازدواج کرده نمیدونه؟؟؟؟

-اره

-پوووف ، الان چرا ویدا به من زنگ زد؟؟؟

-راستش شما میتونید بیاید ساری؟

-البته فقط چرا باید پیام؟؟؟

-خیلی سریع بیاید اینجا

-خب بگو من چرا باید پیام

-آرما

-خب؟؟

-نمیدونم چطور بگم اینجور که فهمیدم شما وویدا و آرما صمیمیت زیادی با هم دارید

-اره ، میگی چیشده ارتین جان؟

-متاسفانه آرما پونزده روز پیش تصادف بدی داشت والان رفته کما وممکنه هر ان جونش رو

از دست بده

-.....

-دایی جان؟؟ اقا ارش

-.....

-حالتون خوبه؟؟؟

-کدوم بیمارستان؟؟؟

-بیمارستان "...."

-تا عصر سعی کن ویدا رو اروم کنی من هم میام

-ببینید لطفا خودتون تنهایی راه نیافتید که اتفاق

بدتری بیافته قطع کرد

عذاب وجدان بدی گرفتم یادم رفت به دایی ویدا بگم ویدا از مرگ پدرش چیزی نمیدونه
وهرچه هم زنگ زدم جواب نداد دیگه عصبی شده بودم واز طرفی ویدا اصلا باهام حرف نمیزد

-

ویدا:

چند ساعتی بود ارتین نمیگذاشت از جام تکون بخورم وبه زور ابمیوه های مختلف رو به خوردم
میداد حتی نگذاشت به دایی بگم بیاد اینجا وکنار من وآرما باشه یا حداقل بلیط رزرو کنه واسم
یا اینکه بهترین دکترای کشور رو ببینه فکر کردن بهش فایده نداره من باید بلیط بگیرم وبرم
تهران وبا کمک بابا بهترین دکتر ها رو پیدا کنم آرما نمیتونه دستی دستی از دستمون بره

ساعت حوالی شش عصر بود زنگ زدم اژانس هوایی وبرای فردا صبح ساعت هشت بلیط

گرفتم یک ساعتی نگذشته بود ومن کلافه تر از قبل بودم ارتین هم اسرار داشت من رو ببره

خونه نشستم رو صندلی و شروع کردم به گریه کردن حالم بد بود آرما چجور میتونه بره؟

مگه نمیدونه من غیر از اون هیچ کسیو ندارم؟

سرم رو بالا اوردم یکدفعه دیدم دایی از ته سالن پیدا شد چقدر قیافه اش تغییر کرده دویدم

سمتش و شروع کردم به گریه کردن اون هم گریه میکرد با حق هق گفتم:

-دایی جون دیدی چه به سرم اومد؟؟؟؟ دیدی چیشد؟؟

-دایی فدات بشه گریه نکن قند عسلم گریه نکن عزیز دلم

-ارش دارم میمیرم آرما نمیتونه بره

-نه جایی نمیره

ویدا جایی نمیره

ودو طرف صورتم

رو گرفت وگفت:

-منو نگاه کن من نمیگذارم چیزیش بشه خب

-دایی من دارم دق میکنم

-آرما چیزیش نمیشه اون محکمه اون جایی نمیره اون میخواد کنار بچه اش بمونه وواسش

پدری کنه

-بچه؟؟؟

و مبهوت بین حاله ایی از اشک به ارش خیره شدم همیشه به دایی ارش میگفتم ارش مثل یه برادر بود بیشتر تا دایی ارش پلک زد و اشکهاش شروع به ریختن کرد

- تو این مدت هایی که همه چیز یادت رفته حتی عروسی آرما و ازدواجش با فائزه عشقش هم جزئی از اون قسمت ها بودن آرما یکسالی هست که ازدواج کرده و فائزه ازش بچه داره تازه بچه دار شدن

-چی؟؟؟

و گریه ام بیشتر شد واسه اینکه داداشم خیلی زوده و اسش رفتن ارش محکم ب-غ-لم کرد و اروم کرد بودنش از هر مسکن ارام بخشی بهتر بود بزرگترین حمایت کننده من و آرما ارش بود چهار سال از ما بزرگتره با کمکش نشستم رو صندلی کمی که گذشت جلو روی یک قهوه گرفته شد ارتین بود با حاله ایی از اشک نگاهش کردم و از دستش قهوه رو گرفتم واسه همه گرفته بود ولی هیچ چیزی نمیگفت بهش خیره شدم پس خودش به دایی گفته بیاد اینجا توی این دو هفته که ارتین پیشم بود قلبم قلقلک میشد وقتایی که کنار میبود ولی چیزی درونم جوش نمی اومد گرم نمیشد فقط کمی قلبم قلقلک میشد

ده روزی گذشته ارش بهترین دکتر ها رو آورد ولی فایده ایی نداشت همه اشون میگفتند تا آرما بهوش نیاد چیزی ثابت نمیشه که جابه جایی انجام بشه و ممکنه الان جابه جا بشه هیچ وقت بیدار نشه

به اجبار با ارتین راه افتادم سمت خونه سارا گفت میمونه بیمارستان وبعد از اونجا میره سر کار داخل شرکتی منشی شده بود با کمک آرما به گفته خودش ، توی راه نه من چیزی گفتم نه ارتین اهنگ هم صداش کم بود ومن اصلا بهش گوش نمیدادم حدود بیست و پنج روزه که آرما خوابیده و بیدار همیشه هوشیاریش روی پنج حدوده پنج روز پیش به سه رسید که دکتر ها قطع امید کردند ولی یکدفعه بالارفت وبه هشت رسید والان هم به پنج هیچ چیزی مشخص نیست وبه گفته ارش الان فائزه سه ماهه بارداره وخیلی نیاز داره که آرما کنارش باشه هر بار که زنگ میزنه دست به سرش میکنیم ارش میگفت آرما این اواخر رابطه اش با فائزه خراب شده وفائزه رفته خونه اشون اون هم حدود دوماه ونیم پیش ارتین جلوی عمارت متروکه اش نگه داشت خیلی زیبا بود اینجا ولی بیش از حد متروک بود دور تا دور عمارت جنگل وشالیزار بود ومزرعه اسب داری ارتین میگفت حتی صاحب های مزرعه ها رو نمیشناسه رفتم پایین اواخر اسفند ماه بود چند روز دیگه عید بود اینجا خیلی برف اومده بود رفتم داخل خونه ، ارتین هم پشت سرم اومد رفتم بالا داخل اتاقمون شبها ارتین میومد خونه ولی من نمی اومدم یکبار اونهم به الاجبار ارش اومدم خونه امون نشستم لبه تخت ارتین ایستاد کنار پنجره وشروع کرد به سیگار کشیدن نمیدونم چرا همیشه سرد نگاه میکردواصلا نگاه به من نمیکرد وتلخ سیگار میکشید رابطه امون شده بود در حد یک سلام وخدافظ شالم رو ازاد کردم از دور گردنم برگشت سمتم ورفت از اتاق بیرون خیلی عجیب غریب رفتار میکرد انگار که از بی حجاب شدن من فرار میکرد وهیچ وقت هم وقتایی که روسری سرم بود نگاهم نمیکرد رفتم داخل حمام وبعد از حمام مفصلی اومدم بیرون خیلی خسته بودم لباس هامو عوض کردم ومانتو

وشالم رو سرم کردم ورفتم پایین که همراه ارتین بریم بیمارستان ولی ارتین نبود باز برگشتم اتاقمون یکبار اتاق رو کامل از نظر گذروندم به عکس روبروی تخت خیره شدم تاحالا بهش دقت نکرده بودم یه خانم حدودا سی و پنج ساله ویک اقای حدودا چهل ساله خانم چشم های ابی رنگی داشت واقا چشم هاش سبزه طوسی رنگ بود خانم موهای مشکی داشت ومرد موهای خرمایی رنگ پسر بچه ایی حدودا ده ساله طرف خانم بود که دقیقا شبیه خانم بود ودختر سه چهار ساله ایی طرف اقا بود که دقیقا شبیه اقا بود چشم های ابی پسر ومادرش من رو به یک نفر رسوند ارتین که چشم هاش بیش از حد ابی بود اونطرف ترش عکس همون خانم وارترین که حدودا شونزده ساله بود بودش ولی اون عکس که خیلی بزرگ بود وخانواده کاملش رو نشون میداد خیلی توی چشم میزد نشستم لبه تخت ویکی یکی دراور ها رو باز کردم دفترچه ایی شبیه سر رسید داخل اخرین کشوی دراور کنار تخت بود درش اوردم زیرش یک عکس خانوادگی بود وکمی دست نوشته باز هم زیرش سر رسید بود بیننشون نگاه کردم تا برسم به اولین سر رسید از تاریخ ها باز کردم وشروع کردم به خوندن

"وایی امروز دیدمش اومده بودند تهران چقدر خوشتیپ شده بود دفعه قبل که گفت میخواد با خانواده اش صحبت کنه قلبم فروریخت یعنی این کار رو میکنه؟؟؟توی جمع که نشسته بودیم همه اش بهم نگاه میکرد دلم میخواست هرچه زودتر صحبت کنه با خانواده اش ولی خب تک فرزنده ممکنه خانواده اش قبول نکنن ولی خب کی از من خوشگل تر؟؟خیلی به

خودم مطمئن ام ها بیخیالش بشم فعلا که خیلی خوابم میاد فردا باید برم دانشگاه " رفتم
صفحه بعد مال یک هفته بعدش بود

"دلم ازش گرفته دلم میخواد سر به تنش نباشه امروز تولدمه ولی هیچ خبری ازش نشده مگه
میشه؟؟؟ بیخیال غصه نخور عزیزم مامان بابا حتما امشب واست جشن میگیرن ولی خب نگیرن
هم مشکل نداره چونکه من پرنسس بابام بابا خیلی من رو دوس داره بالاخره هرچی نباشه من
بچه اشونم وغیر از من که دیگه بچه ایی ندارن مامان داره صدام میزنه حتما خیاطمون اومده
برم بینم لباس واسم چی آورده " باز هم صفحه بعد خوندنشون لذت بخش بود دراز کشیدم
رو تخت وهمه سر رسید ها رو دور تا دورم ریختم

"امشب من خوشبخت ترین دختر دنیا شدم ولی خب مامان بابا قبول نکردند سام میگه که
هر جور شده راضیشون میکنم ولی خب یکم هم زشت شد اخه بیست سال که بیشتر نداره
امشب جلو اونهمه مهمون ازم خواستگاری کرد من که خیلی ذوق کردم ولی خب بابا خودش
وپدر سالار بنده یکم گوش مالی بهش دادن دلم واسش خیلی سوخت عشق بیچاره ی من "
خمیازه کشیدم وخوابم برد حس میکردم عمیق ترین خواب عمرم رو رفتم چشم باز کردم
هوا تاریک تاریک بود رفتم سمت لامپ تا فردا کسی من رو بیمارستان نمیبرد دلم
میخواست بازم بخونم اون نوشته ها رو چشم انداختم نبود یعنی کجاست؟؟؟ همه جا رو به

هم ریختم ولی پیداشون نکردم خیلی عصبی بودم یعنی چی به روزشون اومده؟؟؟؟ زیر تخت یا هرجایی که به عقل جن نمیرسه رو هم دیدم نبود که نبود انگار اصلا وجود نداشت

ارتین:

دو ساعتی بود توی خیابون قدم میزدم از دور ایدا رو دیدم باز دلم خیلی سوخت سوار ماشین شد و راه افتادند تا کسی گرفتم و پشت سرشون راه افتادم رفتند سمت سینما دست تو دست بودند بلیط سینما گرفتم و همراهشون رفتم داخل انگار که خدا واسه هم ساخته بودتشون اواسط فیلم بود موبایلم زنگ خورد ارش بود رفتم بیرون از سینما و بهش زنگ زدم

-جانم ارش؟

-کجایی؟؟

-من اومدم بیرون و ویدا هم فکر کنم حمامه

-اهان چرا کنارش نیستی اخه؟؟؟ ممکنه کار احمقانه ایی کنه

-نمیکنه

-چجور اینقدر مطمئنی؟؟؟

-بهبش نمیخورد امروز دلش بخواد از این کارا کنه

-دیشب خیلی ناامید شد

-میدونم

-ارتین خونسردیت عصییم میکنه

لبخندی زدمو گفتم:

-همه رو عصبی

میکنه خندید

وگفت:

-امان از تو

-چه خبر از آرما

-خبرا که خوبن

-بهوش اومد؟؟؟

-نه متاسفانه

-پس چی؟

-هوشیاریش به ده رسیده

-جدا؟؟؟

-اره اگه تا ۱۴ برسه تا اخر اون هفته بهوش میاد

-خداروشکر

-واقعا هم خداروشکر من قطع کنم دیگه

-فعلا

-فعلا

راه افتادم سمت ماشینم و سمت عمارت خیلی دلم گرفته بود بارون هم میبارید به صورت رگبار و بیشتر دلم میگرفت کاش یه روز عیسی برمیگشت اینجا و حداقل بهم میگفت بابا مامان کجا خاکن خیلی دلم میخواست برم سر خاکشون ولی بدترین جاش اینجا بود که تهران به خاک سپرده شده اند و من هیچ جای تهران رو یادم نیست و از رفتن به تهران خیلی میترسم وقتی رسیدم خونه سریع رفتم بالا ببینم ویدا خوبه یانه از چیزی که دیدم چشمم زد بیرون اخه به چه حقی

خاطرات مامانو دستش گرفته میخونه اینا تنها یادگاری من از مامانه این سه تا سر رسید تنها چیزاییه که من از مامانم دارم خیلی عصبی شدم ولی خواب بود چیزی نگفتم تمامشون رو دستم گرفتم و بردم اتاق زیر شیروونی و پنهانشون کردم نباید دیگه ویدا این هارو بخونه اخه این کارا چیه که میکنه رفتم پایین ورو مبل های سالن خوابم برد کمی گذشته بود صدای جیغی

رو بالای سرم حس کردم چشمامو تاجایی که امکانش بود باز کردم ویدا ایستاده بود بالای

سرم

-کجا گذاشتیشون؟؟؟

یه تای ابرو هام پرید بالا نشستم رو مبل و گفتم:

-فوضولی کردی دو غورت ونیمت هم باقیه؟؟؟

-گفتم بده من اون سررسید ها رو

-اگه ندم

-اونا ماله منن من پیداشون کردم

-اهان تنهایی پیداشون کردی یا از بقیه

هم کمک گرفتی؟ اخم غلیظی کرد

وگفت:

-بهت میگم اون سررسید ها رو

بده اونا مال منن خندیدمو گفتم:

-چرا انقدر جفنگ میگی اخه؟؟؟اونا سررسید های مادرمه به چه دردت میخوره؟؟؟

-بهت میگم بده به من ارتین اون ها رو؟؟؟

-اخره میخوایی چکارشون کنی؟؟؟

سرس رو زیر انداخت و با انگشتای دستش مشغول شد و گفت:

-میخورم که میخوام بخونمشون

-نیازی نیست بخونیشون خوندنت بدتر از خوردنشونه فوضول خانم

-توکه چیزی راجع به خانواده ات نگفتی پس من هم خودم میخوام کشف کنم خانواده ات رو

-نیاز به کشف کردن نیست انقدر تو کارای مردم فوضولی نکن فوضولی خوب نیست

-مردم چیه شوهرمی یالا بده بینم اون

سررسید ها رو قهقهه ایی زدمو گفتم:

-عمرا بدم بهت اونارو

-عوضی

ورفت سمت اتاقم ودر رو محکم کوبید با اینکه فاصله سالن تا اتاقم زیاد بود صدای کوبونده

شدن در تا تهران هم میرسید چه برسه به پایین قهقهه ایی شیطانی زدم با اینکه اصلا حوصله

زندگی رو نداشتم ولی انگیزه ایی که توی اذیت کردن دخترا ده برابر میشد واسم جالب بود

وقلقلکم میداد که حسابی اذیتشون کنم

با یاد آوردی خاطرات ایدا واذیت هایی که از روی شوخی میکردم بهش لبخند روی لبهام خشک شد پووفی کردم سالن رو چند بار از نظر گذروندم عصبی بودم ودلم میخواست حرصم رو سر چیزی خالی کنم

-

ویدا:

رفتم بالا وخودمو پرت کردم رو تخت اول چندتا فوحش ابدار به ارتین دادم وبعدش گریه ام افتاد از بی توجهی هاش از اینکه آرما حالش بد بود از خیلی چیزا دلم گرفته بود وبلند گریه میکردم نیم ساعتی گذشته بود صدایی اومد واو چقدر قشنگه غلطی زدم رو تخت واشکمو پاک کردم هرچند اهنگش اونقدر غمگین بود که حاضر بودم باهاش های های گریه کنم ولی لذتش بیش از اشک ریختن بود پلک هامو روی هم گذاشتم اخ که چقدر ارام بخشه این صدا یکدفعه انگار برق سه فاز بهم وصل شد این صدا از کجا میاد؟؟؟

-من؟؟؟

-پس من؟؟؟

قیافه ام رو عاقل اندر سیفیانه کردم و گفتم:

-آی گفتم چقدر قیافه اش یه جوریه ها به همون گاگول ها میخوری

وریز ریز خندیدم یکدفعه ایستاد نزدیک بود سخته کنم اومد بزنه در گوشم که دستش رو

مشت کرد واورد پایین و سریع از کنارم رفت وقتی رفت نفسی از سر اسودگی کشیدم

کمی گذشت رفتم ببینم کجا رفته دیدم کنار پنجره ایستاده وسیگار میکشه خیلی از این کار

بدم میومد ولی چیزی نگفتم امروز بیش از حد رو مخش رفته بودم اگه چیزی میگفتم کتکه رو

شاخم بود رفتم پشت سرش واروم گفتم: -ارتین

دیدم که از شیشه نگاه میکنه یکبار دیگه گلوم رو صاف کردم:

-ارتین جان

-هووم؟؟؟

-هووم وکوفت

اخم غلیظی کرد اروم گفتم:

-تو من رو دوست نداری؟؟؟

برگشت سمتم وبا چشمای درشت نگاهم کرد کمی که گذشت به خودش اومد وگفت:

-چطور؟؟؟

-اخره حس میکنم من رو دوست نداری

-حس نکن

-خب چرا باهام اینجوری رفتار میکنی؟؟

-چجوری؟؟؟

-نمیدونم یجوری

-چجوری؟؟

-خب نمیدونم تو دوسم نداری حس میکنم جای کس دیگه ایی تو قلبته

اصلا من رو نمیبینی

-چرا؟؟؟

-چی چرا؟؟؟

-این حس رو داری

-خب ناسلامتی شوهرمی ها اصلا کلمات خوشگل بهم نمیگی

-مثلا باید چی بگم؟؟؟

وهر لحظه اخمش بیشتر میشد ترسیدم بیشتر ادامه بدم چرا ارتین اینقدر جدیه؟؟ سارا

مطمئننه این مرد عاشق من بوده؟؟؟

-هیچی بیخیال

-بگو؟؟

اونقدر محکم گفت که چشمم رو بستم و شروع کردم به فک زدن

-نمیدونم کلمه هایی مثل عزیزم قربونت برم دوست دارم زن وشوهر اچی به هم

میگن؟؟؟ تو حتی من رو ب-غ-ل هم نکردی حتی اون روز بارونی مجبورم کردی راه پیام

که پاهام پیچ خورده بود تو اصلا منو دوسم نداری تو حتی حاضر نیستی با من تو یک اتاق

بخوابی تو...

نفسم برید وبا گریه نشستم رو زمین سرد ارتین اونطرف تر از من به دیوار تکیه زده نشست

وگفت:

-تو هم خیلی چیزا رو نمیدونی ویدا

- تو یه حیوونی ارتین تو... تو چطور تونستی به من بگی عاشقتم باهام ازدواج کنی در حالی که
فکرت دلت کنار کس دیگه اییه؟؟؟ - من... ویدا من جیغ زد:

- تو چی ها؟؟؟؟؟ تو چی؟؟؟ ازت متنفرم ارتین متنفرم من ، من احمق فکر کردم کوتاهی
از منه کوتاهی از منه که همسر خوبی واست نیستم با اینکه اینهمه ارش وسارا از عشق افسانه
اییت میگن واقعا تو ادمی واقعا تو دوسم داری دوسم داری که جلوی بابا با اونهمه قوانینش
ایستادی ، ارتین حالم ازت بهم میخوره چطور تونستی این موضوع رو از من پنهان کنی؟؟؟
ایستادمو دادزدم:

- حد خودت رو بدون ویدا من از اولشم چیزو ازت پنهان نکردم که الان بخوام دغل
بازی در بیارم افتاد؟؟؟ ایستاد و دادزد:

- سر من داد نزن ، سر من داد نزن

وبا گریه روی زمین فرود اومد هیچی نمیگفت فقط هق هق میزد کلافه از خونه زدم بیرون اصلا
حوصله هیچ کسی رو نداشتم برف مبارید اروم اروم ومن راه میرفتم روی برف فکر ایدا
وخنده هاش وویدا وگریه هاش همه اش عذاب شده بود نشستم رو زمین و دادزدم:

- بسه بسه

ودستام فرود اومد توی برف موهام و صورتم اویزون شد حس کردم خیلی داغونم
ایدا چطور تونست بره؟؟؟ ویدا چطور تونست اینقدر خودش رو به من نزدیک کنه؟
بارون زد ایستادم و راه رفتم

بارون و برف تگرگ مثل اینکه هوا هم تکلیفش با خودش معلوم نبود

"حوس کردم بازم امشب زیر بارون به یادت اشک بریزم طبق معمول همیشه

اخه وقتی بارون بارون میاد رو صورت
یه عاشق مثل من حتی فرق اشک
و بارون دیگه معلوم نمیشه امشب
چشای من مته ابرای بهاره نخند به حال
من که حالم گریه داره چرا گریه ام
نمیتونه روتو تاثیری بذاره اره بخند

بخند که حالم

خنده داره بخند

بخند که حالم

خنده داره این

عشق یکطرفه

من رو کشونده

تو خیابونا

نمیخوام توی این خلوت کسی
 دور و برم باشه نه پلکام روی
 هم میرن نه دست میکشم از
 گریه نه میخوام بند بیاد بارون
 نه چتری رو سرم باشه"
 تنهاییم

نبود پدر و مادر و خواهری بالای سرم

اتفاقای شوم گذشته همه دست به دست هم داده بودند تا من رو از ریشه نابود کنند با
 تمام توانم رو به اسمون دادزدم:

چرا من؟

خاطره های ایدا و یاد اوریشون مثل باز کردن زخم عمیق قلبم و پاشیدن یک مشت نمک روی
 اونها بود بدجور وجودم رو میسوزوند "با اینکه زندگی باهام خوب تا نکرد

نبودن تورو از

من جدا نکرد

ویلون کوچه هام

دنبال کی برم

چون بعد تو فقط

فکر مقصرم

از لابه لای لحظه های تلخ و غمگینم تو روز روشن
اینهمه تاریکی میبینم این بد بیاریا تقصیر من نبود

اینکه توهم بری تقدیر
من نبود "----- ویدا:

روی زمین نشسته بودم گریه هام خشک شده بودند و به یک نقطه خیره ماتم برده بود
چطور ارتین تونست با من اینکارو کنه؟؟؟ در باز شد وارش اومد داخل پریدم سمتش و تا
تونستم گریه کردم از روی شال دست کشید رو سرم واروم گفتم:

-چیشده ویدا؟؟؟

-دایی...

وبلند گریه کردم

-جانم؟؟؟چیشده؟؟؟تو که من رو دق مرگم کردی

-دایی ارتین رفت

-چی؟؟؟

-من سرش داد زدم من کردم ، اون هم همه چیو گفتو رفت

-چی میگی ویدا؟؟؟

-ارش رفته ارتین ، ارتین دیگه نیاد

-چرا چرت میگی اینجا خونه اشه چرا نیاد؟

-تقصیر من بود

دستم رو گرفت وبه نزدیک ترین مبل سه نفره رسید ومن رو نشوند روی مبل خودش

نشست کنارم ودستم رو گرفت محکم وگفت:

-چرا اینقدر یخ زدی؟؟؟چقدر میگذره که رو زمین

نشستی؟؟؟چیشده؟؟ بینیم رو بالا کشیدم واشکمو پاک

کردمو گفتم:

-ارش اون عاشق یه خانم به اسم ایداست ، هنوزم

دوسش داره ارش بی تفاوت نگاهم کرد ولی

یکدفعه متعجب گفت:

-چی گفتی ویدا؟؟؟

-اون من رو دوست نداره

-از کجا به این موضوع رسیدی؟؟ارتین بهت گفت؟

-نه

-خب پس چی؟؟

-ولی گفت جای یکنفر دیگه تو قلبشه

-مطمئنی؟؟

-ارتین بهم گفت " من قبل از اینکه تو توی زندگیم بیایی با دختری به اسم ایدا آشنا شدم خیلی دوشش داشتم وهنوز هم دارم راستش خب چجور واست بگم جدیدا فهمیدم ازدواج کرده خیلی داغونم ویدا سعی کن درکم کنی "

-چی؟؟؟اونموقع چرا این حرف رو بهت زد ، نکنه اذیتش کردی؟؟

تیز بینی ارش همیشه کار دست من وآرما میداد اینکه فهمید من پا روی دم ارتین گذاشتم که این حرف رو زد خودش یه بحث جداس ولی واقعا تیز بینه

-راستش خب

چند بار دست توی موهاش کرد وگفت:

-تو چی ازش خواستی؟؟؟

اخم ساختگی کردم وسرم رو زیر انداختمو گفتم:

-چیزی که همه خانما از شوهراشون میخوان من چی بخوام خو؟

-ویدا ، ویدا ، ویدا

دقیقا بنفش شده بود ادامه داد:

-هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟؟؟

-مگه چیز بدی خواستم؟؟ مگه ارتین

همسرم نیست؟؟ خونسردیش رو

حفظ کرد سریع وگفت:

-اره ، اره هست ولی...

-ولی چی ارش؟

-هیچی بیخیال من با ارتین صحبت میکنم

-باشه

-لطفا زیاد به هم گیر ندید حداقل تا

خوب شدن آرما ذوق زده گفتم:

-مگه بهوش اومد؟؟؟

-تا دوسه روز دیگه باید

برگرده نمیتونه بره ودست

هامو محکم فشرد وگفت:

-اون مارو

تنها

نمیگذاره

لبخندی

زدم و گفتم:

-آرما برمیگرده

من دلم روشنه

لبخند غلیظی زد

و گفت:

-ناسلامتی بعد چند شب اومدم اینجا مهمونتم چیزی درست

نکردی بخوریم؟؟

-ای وای اصلا حواسم نبود الان میرمو غذا

درست میکنم و رفتم سمت اشپزخونه عمارت

که دایی هم دنبالم اومد و گفت:

-چی میخوایی درست کنی؟؟

-چی دوس داری؟؟؟

-زرشک پلو و مرغ درست کن

-چشم

-من هم میام کمک

-هرگز

-چرا؟؟

-با این دستای چرک و کثیف؟؟

-دستای من از تو تمیز تره

حولش دادم سمت سرویس و مجبورش کردم دستاشو بشوره اومد کنارم و برنج رو قبول کرد درست کنه و من هم مرغ رو، در حال درست کردن غذا بودیم که گفت:

-ویدایی؟

-هووم؟

-هووم و درد کسی به داییش میگه هووم؟

-من به ارشیم گفتم هووم

-چی یادت میاد؟

-راستش نمیدونم خیلی وقت قبل که تو خونه امون بودی و تولدت بود خیلی پیر شدی ها

-پیر عمه اته

-خخ اوئکه به پیر گفته تو چقدر جوونی و خوشگل

-راستش تو یادت رفته همه چیز رو ، حق با توه من خیلی پیر شدم الان سی و دو تمام شده رفته، سی و سه رسیده ها

-زن نداری؟؟

-خل شدی؟؟؟زن چی هست اصلا؟؟

-موجودی زیبا و با فضیلت که زندگی مرد را زیبا تر میسازد

-غلط کردی تو ، اگه خرابتر نکنه زیباتر نیز نمیسازه

-غلط رو تو کردی واون عمه محترمت

-محترم؟؟؟؟نمیشناسم ، ای کلک نکنه بابا بزرگ من رو مچش رو گرفتی که عمه محترم بهمون میچسبونی؟؟

-من؟؟؟اگه فسیل بوده باشم مچ بابا

بزرگ تورو بگیرم یکدفعه دیدم

برنجش داره میره جیغ زدم:

-ارش برنجت

برنج رو صاف کرد وکمک من کرد وگفت:

-ویدا اومدی خونه ارتین جیغ جیغو شدی ها هرچی این بشر ارومه تو جیغ جیغویی
-جیغ جیغو...

نگذاشت ادامه بدم وگفت:

-یه بار دیگه بگی عمه با
کفگیر سیات میکنم جفتمون
میخندیدم ومشغول بودیم

بالاخره بعد از یک ساعت تمام شد رفتیم سمت سالن همون موقع در باز شد رفتم سمت در
که اگه ارتین پشت دره ازش عذر خواهی کنم وقتی دیدم سارا ایستاده تمام امیدم به فنا رفت
سارا اومد جلو وگفت:

-خوبی ویدا؟؟

-اره

-حس کردم ناراحتی؟؟؟

-ارتین رو طرفای شالیزار ندیدی؟؟؟هرشب میومد دنبالت که اتفاقی نیافته امشب نیومد؟؟

-نه ، من هم میخواستم از تو پرسیم

نگران رفتم داخل وبه سارا اجازه دادم بیاد داخل سارا نشست رو یکی از مبلهای تک نفره دور از ارش خیلی ازش خجالت میکشید یکم که گذشت نگاه به ساعت کردم حوالی نه ونیم شب بود رو به ارش که با موبایلش مشغول بود وهراز گاهی به تلویزیون ال ای دی که مشغول پخش فوتبال بود نگاه میکرد کردم وگفتم:

-ارش؟

نگاهم کرد فکر کنم نگرانیمو از نگاهم خوند سریع گفت:

-چیزیه؟؟؟

-ارتین نیست نگرانشم

-تماس باهاش گرفتی؟؟

-موبایلت رو میدی؟؟

موبایلش رو گرفتم وداخل تماس ها به دنبال ارتین میگشتم موبایلش زنگ خورد واسم زهرا روی موبایلش روشن و خاموش شد متعجب پرسیدم:

-دایی زهرا کیه؟؟

لبخندی زد و سریع گوشی رو از دستم کشید وگفت:

-فوضولی؟؟؟

-خبریه شیطون؟؟؟ وقهقهه زدم نگاهم به سارا خورد سرش رو با
 اخم زیر انداخته بود ارش خندید وگفت:

-خبر چیه جاست فرندمه

تعجب کردم چرا سارا ناراحت شده بیخیال شونه بالا انداختمو گفتم:

-خب صمیمی تر بشو باهاش یا به مامان بزرگ بگو استین بالا بزنه واست بالاخره

-چرت وپرت نگو ویدا من اصلا از دونفره شدن زندگیم خوشم نیاد خودتم خوب میدونی

من هرروز یه جایی هستم فرصت دیدن زهرا رو هم ندارم که دوستمه دیگه فکرشو کن

خانمم بشه وهرروز من رو پا بست خودش کنه اصلا نمیتونم -اخه

-اخه هم نداره ، یادت رفت میخواستی چکار کنی؟؟

-خو دیوونه تو

گرفتی گوشیه

خندید وگفت:

-خیلی فوضولی دیگه نمیدمش

-
-
-

-
-
-
-
ا
ر
ت
ی
ن
:

رفته بودم سمت شهر دوساعتی گذشته بود که برگشتم سمت عمارت رانندگی خسته ام کرده بود رفتم داخل صدای خنده ارش و ویدا میومد پس ارش برگشته من باید قضیه دادی که ویدا زد رو جدی بگیرم و کاری کنم که خودش از زندگی من بره تا اینجور کمتر آسیب ببینه با صدای قدم هام همه اشون به سمتم برگشتند ویدا ایستاد ولبخند محوی زد وگفت:

-میخواستم زنگت بزnm کجا بودی??

-من خسته ام شب خوش همگی

ورفتم سمت پله که ویدا صدام زد:

-ارتین شام درست کردم نمیایی بخوری??

-میل ندارم گفتم که خسته ام

وخواستم اولین قدم رو بردارم که ویدا باز صدام زد:

-ارتین؟؟؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-هووم؟؟

-من درست کردم

-میل ندارم

-ارتین؟

-بله؟

-خب معذرت میخوام نمیخواستم داد بزنی

....-

-ارتین با

توام ها

ارش

دخالت کرد

وگفت:

-میز رو با کمک سارا بچین ویدا ما هم میاییم

ویدا وسارا رفتند سمت اشپزخونه وسالن غذا خوری که متصل به سالن نشیمن بود رفتم سمت پله ها ارش هم همراهم اومد به اتاقم چند دقیقه خیره شدوگفت:

-ارتین؟

-جانم؟

-من چیزی ازت نمیدونم ، خونه مجللی داری ولی به گفته خودت ماشینی که الان سواری رو از آرما داری وشغلت هم که تراشکار ساده اس با ماهانه یک میلیون ودویست تومن پس قضیه چیه؟؟؟تو از زیر خط فقرم حقوقت پایین زده ولی این خونه...

-از کجا میخوایی بدونی؟؟؟از من؟؟؟

-اره ، البته اگه دوسداری؟

-زندگی من چیز جالبی نداره فقط یک مشت خاطرات سر در گم که خودمم نمیدونم باهاشون باید چکار کنم

-چرا؟؟؟

وبه تابلو خانوادگیمون خیره شد وگفت:

- خانواده اتن؟؟

-اره

-کجان؟؟؟چقدر پدرت شبیه این ادمای دیپلمات ودرست وحسابیه های جور شبیه کنتزاده های اسپانیایی ودرست حسابی

-نه بابا اصالتا اینجاییه اصیل زاده اس ولی ایرانی

-منظورم همون بود

ولبخند غلیظی زد وادامه داد:

-نگفتی کجان؟

-نیستند

-خب کدوم کشور اقامت دارند تو که نرفتی؟؟چرا نرفتی؟؟

-خدا نخواست ، راستش فکر کنم حوالی بهشت برزخی یه خونه دارن

-چی؟؟

-فوت شدند

مات نگاهم میکرد یکدفعه گفت:

-چه بد همه اشون؟؟

-همه اشون

-اونموقع تو چی؟

-من الان از بد شانسی زنده ام

-چطور؟؟؟

-بابا شرکت و کارخونه های زیادی داشت مفصله قصه اش راستش رو بخوایی الان خیلی خسته

ام شام هم حاضره تو برو بخور تا از دهن نیافتاده

-تو چی؟؟؟نمیایی؟؟

-نه

-راستش میخواستم راجع به ویدا هم باهات صحبت کنم

-مایلی فردا شش صبح بعد از اذان بریم دفتر کار بابام و صحبت کنیم؟؟؟که ویدا هم متوجه نشه

-اره خیلی خوبه پس من مزاحم نباشم

-مراحمی

-فعلا شب خوش داداش راستی خانواده اتم خدا رحمت کنه

-خدا رفتگان تورو هم رحمت کنه شب خوشت داداش

رفت از اتاق بیرون ومن خودم رو پرت کردم رو تختم

وبا لباس خوابم برد

ویدا:

وقتی ارش اومد سر میز وارتین نیومد نشستم وهای های گریه کردم سر میز ، هرچقدر ارش وسارا دلداریم میدادند فایده نداشت دلم خیلی گرفته بود کمی غذا بالاجبار ارش خوردم وراه افتادم سمت اتاق مشترکم با ارتین در اتاق رو اهسته باز کردم خیلی کلافه بودم یعنی هنوز دلخوره؟؟؟

خوابیده بود روی تخت دقیقا وسط تخت خوابیده بود پس من کجا بخوابم؟؟

رفتم سمت تخت اومدم شالم رو بردارم از سرم که پام لیز خورد وافتادم زمین ارتین از خواب پرید توی تاریکی وحشت زده بهم خیره شده بود سریع از تخت اومد پایین ومن ایستادم با وجود دردی که به پام وارد شده بود ، سریع چراغ رو ارتین روشن کرد چشماش قرمز شده بودند معلوم بود خوابه اروم گفت:

-خوبی؟؟

لبخندی زدمو گفتم:

-خوبم

وخواستم شالم رو از سرم بردارم که سرش رو زیر انداخت وگفت:

-نه دست نزن

-چی؟؟؟

-گفتم برندار شالت رو ویدا

-چرا؟؟

-هیچی بیخیال

ورفت سمت کمد لباسش و دو سه دست لباس گرفت دستش وخواست بره با غصه گفتم:

-کجا؟؟؟

-اتاق کناری

-چرا اتاق کناری؟؟؟ ناراحتی من میرم

-نه من برم بهتره ، تو همینجا بمون

-ارتین

-بله؟؟؟

-چرا این کارو داری باهامون میکنی؟؟؟

-بهتره همه چیز یادت بیاد ویدا من اینجور نمیخوام باهام زندگی کنی

-منظورت چیه؟؟؟

-منظورم اینه که ویدا من هرروز نمیخوام فکر کنی که تو زندگی جایی نداری میخوام

خودت حس کنی که کی هستی تو زندگی من بعد اگه خواستی بمون تا اتاقهامون یکی

شه

-ارتین چرا چرت میگی؟؟؟ من همین الانم چشم بسته

میگم دوست دارم اومد جلو چشمای ایش چه برقی

میزد اروم گفت:

-چشم بسته هیچ وقت چیزبو نگو که

بهش ایمان نداری صدامو بالا بردمو

گفتم:

-چرا جفنگ میبافی ارتین چرا ایمان نداشته باشم تو شوهرمی

-شب خوش ویدا

به رفتنش خیره شدم بغضم باز سر باز کرد و خودمو پرت کردم روی قسمتی از تخت که ارتین میخواست و شروع کردم به مشت زدن بهش و فوحشش بدم اونقدر گریه کردم که خوابم برد سه روزی میگذشت رابطه من و ارتین در حد همون سلام خداحافظ هم نبود چون یکبار اونهم دیشب وقتی که میخواستم بخوابم دیدمش ، همراه ارش و ارتین راه افتادیم سمت بیمارستان میگفتند که آرما بهوش اومده اونهم ساعت پنج صبح بهترین خبری بود که توی عمرم شنیدم سریع رفتیم سمت بخش ساعت حوالی نه صبح بود و خیلی سرد بود اولین نفری که وارد اتاق شد ارش بود و بعد از اون من و بعد از اون ارتین با گریه دویدم سمت آرما و ب-غ-لش کردم ولی سریع پرستار سرم داد کشید آرما تمام وجودش شکسته بود و وقتی بهوش اومده بود از درد زیاد از حال رفته بود با حق هق گفتم:

-داداشی پاشو ، پاشو قربونت برم

همون موقع دکترها ما رو بیرون کردند و گفتند که آرما رفته کما سبک کمایی که امکان برگشتش هست و از درد و خونریزی زیاد اتفاق میافته این نوع کما ولی مشخص نیست کی بهوش بیاد ولی بهوش اومدنش حتمیه میخواستند ازمون رضایت بگیرند برای اتاق عمل که رضایت ندادیم و با هلیکوپتر امداد نجات انتقال دادیمش تهران و ارش همراهش رفت و قرار شد من و سارا و ارتین هم با ماشین راه بیافتیم خیلی خوشحال بودم که آرما برمیگرده ولی بدترین خبر این بود که ممکنه نتونه راه بره نشسته بودم کنار ارتین و سارا عقب نشسته بود ارتین یک دستش به فرمان بود و یک دستش رو جوری تکیه داده بود به شیشه که به

پیشونیش برسه و پیشونیش رو گرفته بود و رانندگی میکرد یکم بهش فکر کردم چقدر میتونه دوست داشتنی باشه واسم؟؟؟ به صدای قلبم گوش کردم اصلا بی قرارش هست؟؟؟

پسر کاملا خوش چهره و جذابی بود ارزوی هر دختری بود که با ارتین بگذرونه روزهاشو صورت خوش فرم و هیکل درشت و قد بلندش جذابیت خاصی داده بود بهش ولی من حتی نمیدونستم کارش چیه فقط میدونستم شرکت داره فقط یک سوال واسم پیش اومده بود اگه شرکت داره چرا بعضی مواقع که میاد خونه روی لباس هاش چربی های تیره روغن و گریس هست بیخیال شونه بالا انداختم یک روز بالاخره خودش توضیح میده ----- ارتین:

توی راه بودیم و من بیش از حد معمول استرس داشتم بعد از گذشت چیزی حدود ده پونزده سال برگشت به شهری که ازش رونده شدم و یاد اوری خاطرات بدجور از ریشه من رو میسوزوند انگار که توی کوره اتیش بودم از طرفی از ایدا دوس نداشتم دور بشم همون از دور دیدنشم تسلی بخش قلبم بود استرس زبونم رو بند آورده بود خیلی پشیمون بودم از اینکه رفتن به تهران رو به اسرار ارش قبول کردم ارش هیچی نمیدونست به جز بخشی از اوایل قصه ی من و نمیدونست هر سانتی که این خیابون میگذره تپش قلب من بیشتر میشه و اعصابم داغون تر از قبل حتی نمیتونستم رانندگی کنم

حس کردم راه رو گم کردم من اصلا راه رو بلد نبودم یعنی اونقدر همه جا دستخوش تغییر شده بود که هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید مخصوصا بعد از اون شکی که بهم وارد شد حس

کردم هرچی بوده از راه رو فراموش کردم موبایلم رو دستم گرفتم و جی پی اس رو روشن کردم راهی که ارش روی جی پی اس واسم مشخص کرده بود رو اوردم درست طبق همون راه پیش میرفتم اونقدر استرس داشتم که میترسیدم حتی به ویدا نگاه کنم یعنی در واقع ویدا این چند روز واسم غریبه شده بود و اصلا نمیدیدمش و بهترین اتفاق همین بود که دور بشیم از هم

پلی رو زدم واسه خودش اهنگ فرانسوی میخوند که هیچ چیزی متوجه نمیشدم ولی کمک میکرد استرسم کمتر بشه ویدا اهمی کرد و گفت:

-ارتین

-هووم؟؟

-از چی میترسی؟؟؟

-ترس؟؟؟؟؟؟؟؟

-اره ، حس میکنم از یه چیزی داری میترسی

-نه نمیترسم

-چرا ساکتی؟

-دلیلی نمیبینم الکی صحبت کنم

-ولی باز میگم ترس واسترس رو باهم داری

-ویدا بس کن

اونقدر محکم وجدی و خشک گفتم که دیگه هیچ چیزی نگفت حس کردم خیلی ناراحت شد سرش رو به شیشه تکیه داده بود و به بیرون خیره شده بود هوای برفی مانع این میشد که تند تر حرکت کنم

حدودا شش ساعتی بود رانندگی میکردم اخرای جاده چالوس بودم نزدیک تهران رستورانی توجهم رو جلب کرد نگه داشتم و همراه سارا و ویدا رفتیم داخل سفارش کباب دادم و بقیه هم به تبعیت از من سفارش رو قبول کردند یک لحظه همه چیز یادم رفت یاد روزایی می افتام که با فوورد فوکوس بابا که مدلش واسه سال ۹۸۰ بود این راه رو طی میکردیم روزایی که خانواده داشتم همه چیز بود همه چیز ولی الان با حسرت هام دارم این راه رو میرم الان با کلی غم و غصه دارم برمیگردم تهران توی دلم گفتم:

-"بالاخره برگشتم ولی اینجوری درستش نبود خدا جون"

عیسی و اینکه کیه؟؟؟ کجاست و چیکار میکنه؟؟؟؟؟ خانواده پدریم و مادریم کجان؟؟؟ من هیچ چیزی نمیدونستم

بیخیال ارتین دونستنش هم چیزی رو عوض نمیکنه چونکه مامان بزرگ بابا بزرگ حتما فوت شدند جدا از این هاهم من رو اصلا نمیشناسند اخه قرار بود اونشب من هم باهاشون برم وبه همه گفته بودند من رو میبرند ولی من موندم خونه وبه این حبس محکوم شدم

با تکون های دست سارا جلوی چشمم به خودم اومدم

-ارتین خوبی؟؟؟

-خوبم

-بیش از یک ربع ساعته دارم صدات میکنم ولی مثل اینکه توی دنیای دیگه ایی هستی

....-

راه افتادیم سمت ماشین سارا سوییچ رو از دستم گرفت وگفت:

-تو حالت خوب نیست من تا تهران میرم

لبخندی زدم از خدا خواسته عقب نشستم واقعا حالم خوب نبود برای رانندگی سارا راه

افتاد فکرش رو نمیکردم رانندگی بلد باشه لبخندی زد واز اینه نگاه کرد وگفت:

-چیه داداش؟؟؟تعجب کردی؟؟

ویدا متعجب نگاه میکرد یک لحظه تعجب کردم بهم گفت داداش ولی بعد که فضا رو درک

کردم فهمیدم چرا گفته داداش سارا خندید وگفت:

-بله دیگه تعجبم داره تهران که
بودم یاد گرفتم ویدا گفت:

-چی تعجب داره??

سارا لبخند زد و روبه ویدا گفت:

-ارتین ومن هیچ وقت کنار هم نبودیم ارتین یعنی پدرمون زاده ساری هستش ومادرمون
زاده تهران ارتین بیشتر اوقات ساری بود داخل عمارتش ولی من تهران بودم ویدا لبخندی
زد وگفت:

-پس باید من رو با خانواده ات روبرو کنی حتما از من خیلی چیزا یادشون کلی سوال هم دارم
که میخوام از مادرت پرسم

سارا لبخند احمقانه ایی زد وگفت:

-هووم حتما

هیچ کسی حرفی نمیزد ومن تمام خاطرات گذشته ام رو مرور میکردم که خوابم برد

"وسط جنگل بودم جنگلی سرسبز ولی هوا کم کم تاریک میشد دادزدم:

-کسی نیست???

-.....

-کسی صدامو نمیشنوه؟؟؟

-ارتین؟؟؟

-اهای کجایی؟؟؟

-ارتین کجایی تو؟؟ یکدفعه اقای از بین درختا اومد بیرون رفتم جلوتر

جلوتر حس کردم چقدر اشناست اروم گفتم:

-بابا؟؟؟

-خودتی ارتین؟؟؟

-خودمم

-چقدر دیر کردی پسر خیلی منتظرت بودم

ومحکم همدیگه رو بغل کردیم بلند گریه میکردم ا-غ-و-ش پدرم شیرین ترین مهبت الهی

بود

-بابا چیشد؟؟؟سرت چی اومد؟؟؟

-ارتین حالا که اومدی باید خیلی مراقب باشی

-مراقب چی؟؟؟

-مراقب خیلی چیزا

-مثلا

-خیلی چیزا پسر جان سوال پیچم نکن

-....

-ارتین

-بله؟؟

-باید بیایی امانتی هاتو پس بگیری

-امانتی؟؟

-اره امانتی های تو فقط مال خودتن

-از چی صحبت میکنی بابا؟؟"

یکدفعه از خواب پریدم ویدا ویک بطری اب بالا سرم ایستاده بود وگریه میکرد صاف

نشستم رو صندلی وگفتم:

-

چیزی

شده؟

؟؟

سارا:

-تو بگو چی شده ارتین؟؟؟ چرا داد میزدی توی خواب؟؟

-داد؟؟؟

-اره خیلی ترسوندیمون که

-من؟؟

فکر کردم هیچ چیزی یادم نمی اومد

-یادم نمیاد از چی میگی؟

-خواب بودی ارتین و همه اش داد میزدی بابا کمک

-اها

باز فکر کردم ولی چیزی یادم نمی اومد حس کردم مغزم داره میسوزه بطری اب رو از دست

ویدا کشیدم ویک نفس سر کشیدم سارا و ویدا متعجب نگاهم میکردند

-سارا خودت ادامه راه رو میری؟؟؟

-البته

وسارا نشست پشت فرمون وراه افتاد توی راه فکر کردم به خوابی که دیده بودم به اینکه میگفتم بابا یعنی چه خوابی بوده؟؟؟

هرچه فکر کردم به نتیجه نرسید بیخیال شدم نگاه به تابلو کنار جاده برفی کردم

"تهران ۵ کیلومتر" حس کردم قلبم محکم خودش رو به در و دیوار میزنه
وادرنالین خونم حسابی بالا رفته یکدفعه دادزدم:

-نگه دار

سارا سریع زد کنار خیابون روی ترمز وویدا وسارا سرشون رو همزمان به عقب برگردوندن
عرق از صورتم میریخت و نفسم به سختی میرفت و میومد گرم بود دکمه های پالتوم رو باز
کردم ودرش اوردم بازم گرم بود پلیور بافتم رو هم در اوردم همراه شال گردنم و دو دکمه
پیراهنم رو باز کردم ورفتم بیرون روی برف راه میرفتم حس کردم هنوزم گرمه و قلبم
محکم میزنه چندتایی دیگه از دکمه هامم باز کردم و فرود اومدم توی برف چهارزانو رو
زمین صدای قدم هایی رو نزدیکم حس کردم اشکهام میریختند و حس کردم صورتم
برافروخته شد ویدا جیغ زد:

-ارتین

بی تفاوت بهش نگاه کردم وبعد از اون به جاده که ماشین ها میرفتند سارا وویدا گریه
میکردند اب به صورتم میپاشیدند ولی خوب نمیشدم درد من از درون بود ویدا با گریه پالتوم
رو روی شونه ام انداخت وگفت:

-الان سرما میخوری ارتین تر و خدا پاشو

.....-

-ارتین

حس کردم پتو مسافرتی روم انداخته شد کار سارا بود با التماس بهم گفت بلند بشم از رو زمین ولی انگار فقط حرف میشنیدم اروم لبهام به حرکت در اومد

-۵ کیلومتر مونده ، ۵ تای دیگه تا

همه چیز ویدا مبهم گفت:

-چی میگی

ارتین؟؟؟ اشکم

ریخت و گفتم:

-کی میدونه؟؟؟ شاید

همینجا بوده ویدا با گریه

گفت:

-چی همینجا بوده ارتین؟؟؟ عزیزم چیشده؟؟؟

-راسی ویدا داشتن داداش چه حسیه؟؟؟

سارا ابرو بالا مینداخت ویدا مبهم نگاهم کرد و گفت:

-خب حس خیلی خویبه ، دیوونه شدی ارتین؟؟؟

-نه

سارا دخالت کرد وگفت:

-داداشی قربونت برم پاشو الان سرما میخوری پاشو دیگه

اونقدر مهربون این حرف رو زد که روم نشد حرفش رو زمین بگذارم کمی حالم بهتر شده

بود ایستادم وراه افتادم سمت ماشین ویدا گفت رانندگی میکنه وسارا اومد عقب کنار من

واروم گفت:

-ارتین میدونم سختته ولی دیوونه شدی؟؟؟حداقل به خاطر ویدا این کارا رو نکن بفهمه داغون

میشه باز

.....-

-ارتین رنگت خیلی پریده ها ، مسکن بدم بهت

بخوری؟؟؟ ومسکنی از کیفش در آورد وجلوم

گرفت همراه بطری ابش وگفت:

-لطفا بخور نه هم نیار

از دستش گرفتم وخوردم سریع خوابم برد اینبار هیچ چیزی نبود خوابی عمیق ...

"کم کم عروس آماده شد خودش وای قرار بود سهم من باشه کنارش ایستاده وراه میرن دارن میان پایین در ماشین رو واسش باز کرد و نشست داخل واون هم کنارش به دیوار تکیه زدم چه ماشینی چه سرووضعی چقدر خوشحاله سوار موتور شدم امشب عروسی عشقمه مگه میشه واسش کم بذارم؟؟؟"

امشب عشقم باید خوشحال ترین ادم دنیا باشه رسیدند به خونشون ومن پشت سرشون بوق میزدم ودلم اتیش گرفته بود نگاه های من بین اونهایی که اونجا بودند ولی من بجای داماد نبودم برگشتمم وصدای وحشتناک تصادف ومرگ"

از خواب پریدم باز سارا تو حال خودش بود دستم کشیدم به عرق روی پیشونیم وبه پنجره ماشین سرم رو چسبوندم وبه بیرون خیره شدم وهندزفری رو توی گوشم گذاشتم

-خیلی وقته که تو تنهاییام
حسرت میخورم نمیدونم چم
شده چرا دس دس میکنم
هنوز باورم نمیشه که تو بایکی
دیگه ایی از وقتی رفتی سرتا
پای زندگیم پر از استرسه اما
توبرعکس منی
حتی توی البوم دیگه نیستی تو عکس علی

هی چه روزگار بدی چقدر روز آخر بهم
 نیش و کنایه میزدی من که میدونستم
 میخوایی یه روز قالم بذاری میدونستم
 میخوایی پا روی دل ساده ام بذاری درست
 وقتی رفتی که بهت نیاز داشتم گفتم
 ادمایی مثل تورو زیاد داشتم دوروبرم
 میدونم داری بد میگی پشت سرم اما مهم
 نیستش

مهم اینه که منم دیگه قی—د تو
 خوشگل زدم من که میدونستم میخوایی قالم
 بذاری میدونستم میخوایی ا رو دل ساده ام بذاری
 درست وقتی رفتی که بهت نیاز داشتم اشکامو
 بین بی لیاقت دلت بسوزه شادی های تو بخدا
 واسه امروزه یه روز میرسه که تو هم شکست
 میخوری یه روز میبینم که تو هم شکسته شدی

چیه نکنه فک میکنی
 پشیمونم؟ فک میکنی عوض
 شدم نه همونم این تو بودی
 که منو به غریبه فروختی منو
 باش فک میکردم تو

وجودت غرور نی اما
 برعکس یه دفعه رنگ پس
 دادی ما هم خوشیای زندگی
 رو از دست دادیم به خاطر
 کی؟ یه ه-ر-ز-ه دل پست
 که بجای من جای یکی دیگه
 تو دلش هست اما عیب
 نداره اصلا منم خدایی رو
 دارم رفتی ودوس کردی
 جدایی رو بامن حالا با خیال
 راحت ادامه بده اخه من
 دیگه اخرای راهم

اره تو فقط بودی تو این داستان
 تا قسمتی با من حالا هرکی
 بپرسه بگم با تو چه نسبتی دارم؟

اره ایذا بگم واقعا باهات چه نسبتی دارم؟؟؟ خیلی راحت رفتن ولی به اون طرف غصه وسوختن
 مهره مقابلت هم باید فکر میکردی نامردی من فقط لورد این ماجرا نبودم اونم مقابلت من
 لورد بودمو تو هم کوئین من بودی کاش این لورد وکوئین ها رو کنار میذاشتیم کاش دلمون
 رو صاف میکردیم وصادقانه جلو میرفتیم کاش همه اش حسرت یه عشق پوشالی رو

نمیخوردیم کاش هیچ وقت با دلهامون بازی نمیکرد از اولش تا ما هم عاشق بازی کردن
نمیشدیم

همه مون همون بچه های دیروزیم که مامانامون با دلسوزی واسمون عروسک میخریدنو ادم
اهنی که بازی کنیم ولی منتهی یکم زیاده روی کردند و ما رو عاشق بازی دادن کردند
ونمیدونستند به ما یاد بدن قلب ادم اهنی بچگی نیست که بعد از شکستنش جاشو یه ادم
اهنی دیگه بگیره قلب ادم بشکنه ساده میشکنه بی صدا میشکنه و مثل اولش همیشه
واونقدر ماها رو نامرد تربیت کردند که یاد نگرفتیم تشنه قلبهای شکسته باشیم هرچی قلب
شکسته تر بازی دادنش راحت تر....

بگذریم...

با انگشتم روی بخار شیشه خطهای نامربوط میکشیدم اخر سرش شد همون ادمک بغ
کرده ایی که بخار شیشه اشکش رو در میاره فقط نگاه میکردم عشقی که جاشو یه دیوار
سنگی پر کرد اون نامردی که از پشت خنجر زد و ولم کرد اون پدر و مادری که ساده
رفتند

اون همه محبتی که عقده شد نداشتنش کاش مرگ رو میتونست خرید اونموقع از هر
مغازه ایی که سراغ داشتم میخردیم تا راحت بشم از این زندگی لعنتی کاش میشد اینهمه
شرمندگی نداشت و راحت مرد صدای سارا اومد:

-ارتین؟؟

-هووم؟؟

-چی میکشی با دستت؟؟

-هیچی

سیگارم رو در اوردم و شروع به کشیدن کردم به سرفه های سارا هم توجهی نکردم پنج تایی

کشیده بودم و پنجره رو پایین داده بودم تا هوای سرد به صورتم بخوره بالاخره رسیدیم

کی فکرش رو میکرد یه روز ندیدن ونبودن توی این

شهر ارزوم باشه؟؟؟ کی فکرش رو میکرد یه روز از

اینهمه خاطره نفرت داشته باشم هندزفری رو گذاشتم

داخل گوشم و پلی کردم اهنگ رو:

"یکی هست تو قلبم

که هرشب واسه اون مینویسمو اون خوابه

نمیخوام بدونه که واسه اونه که قلب

من اینهمه بی تابه یه کاغذ یه خودکار

دوباره شده همدم

این دله دیوونه یه

نامه که خیسه

پر از اشکه وکسی بازم

اونو نمیخونه یه روز

همین جا توی اتاقم یه

دفعه رفت اره میره

چیزی نگفتم اخیه نخواستم دلشو غصه

بگیره گریه میکردم درو که میبست

میدونستم که میمیرم اون عزیزم بود

نمیتونستم جلوی راشو بگیرم میترسم

یه روزه که برسه اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا کمک کن نمیخوام بدونه دارم

جون میکنم اینجا سکوت اتاقو داره

میشکنه تیک تاک ساعت روی دیوار

نمیخوام باورم شه که دیگه نیامد انگار

یه روز همینجا توی اتاقم یه دفعه

رفت اره میره چیزی نگفتم اخیه

نخواستم دلشو غصه بگیره گریه

میکردم درو که میبست میدونستم
 که میمیرم اون عزیزم بود
 نمیتونستم جلوی راشو بگیرم یکی
 هست تو قلبم
 که هر شب واسه اون مینویسمو اون خوابه

نمیخوام بدونه که واسه اونه که قلب
 من اینهمه بی تابه یه کاغذ یه خودکار
 دوباره شده همدم این دله

دیوونه یه نامه که خیسه

پر از اشکه و کسی بازم اونو نمیخونه "

با ایستادن ماشین جلوی در خونه ایی که خیلی مجلل و تشریفاتی بود یه تای ابروم پرید بالا
 ویدا از اینه نگاهمون کرد و گفت:

-به پای عمارت شماها نمیرسه ولی

خوش اومدین سارا با لبخند گفت:

-خونتون

اینجاست؟؟؟؟

ویدا با لبخند

جواب داد و گفت:

-اره عزیزم بریم

که دلم واسه بابا

ومامان وغر

غراشون تنگه یه

دفعه یاد مرگ

پدر ویدا افتادم با

داد گفتم:

-نه

ویدا ترسید و دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت:

-ارتین دیوونه شدی؟؟؟

-بین چیزه

سریع موبایلم رو در اوردم وبه ارش زنگ زدم بعد از دو بوق وصل شد سریع گفتم:

-کجایی؟؟؟

-چیو کجام؟؟؟ تو کجایی؟؟؟

-گفتم کجایی؟

-من بیمارستان کنار آرما

-اون میدونه؟؟

-کی؟؟

-ما الان روبرو در خونشونیم

نگاه های متعجب ویدا رو از اینه دیدم و داد ارش توی گوشم پیچید

-چی؟؟؟ مگه نگفتم ۵ کیلومتری تهران بهم پیامک بزن؟؟؟

-لطفا

-بین خونسرد باش الان شما کلید ندارید منم به خواهر میگم که ویدا اومده واماده اش میکنم

ما نباید بهش بگیم پدرش فوت شده تو هم بیارش بیمارستان حله؟؟

-اره

-مطمئن؟؟؟

-اره داداش

-فعلا

-فعلا

ویدا رفته بود پایین و در رو میزد سریع واسه سارا گفتم چیشده ووقتی ویدا نشست داخل دیگه هیچ چیزی نگفتم ویدا: کسی خونه نیست رفتم جلو نشستم و گفتم:
-لابد بیمارستان هستند

-تو با کی حرف میزدی پشت تلفن؟؟

-یکی از دوستانم بود

ویدا یک تای ابروش بالا پرید وگفت:

-مطمئنی؟؟

-اره ویدا ، چرا واستادی راه بیافت دیگه

-خیلی خب

وراه افتاد ولی هر از گاهی متعجب نگاهم میکرد زیاد رابطه خوبی با دروغ گفتن نداشتم غیر

ممکن بود ادم دروغ نگه وبگه خوشم نیاد میدونم همه اش شعاره ، من هم دروغ میگم واز

گفتنش لذت میبرم ولی بعدش پشیمون میشم ویدا گفت:

-میشه زنگ بزنی ارش بگی کدوم بیمارستان هستند؟؟

-البته

زنگزدم باز به ارش و نگاه تیز ویدا رو دیدم لبخند شیطنت امیزی زد وگفت:

- پس دوستت ارش بوده؟؟؟

- چطور؟؟؟

- خیلی سریع رفتی تماس های گرفته شده و اولین تماس رو زدی

- نه اونموقع دستم اشتباه خورد

- باشه تو راست میگی

چپ نگاهش کردم وبه صدای بوق ممتدی که داخل تلفن پیچید گوش دادم وباز زنگ زدم
ارش وصل کرد وگفت:

-

جا

نم؟

؟

نف

س

نف

س

میز

- د

چیز

ی

شد

؟؟ه

-نمیدونم

-چی شده داداش؟؟

-بهش گفتم بهم ریخت ، کاری داشتی؟؟؟

-همه اشو

-ارتین چرا نسیه حرف میزنی؟؟؟

-اهم اووم اره دیگه

-اهان متوجه شدم ، بگو چکار داری بهت اس میدم سوالت رو

-کدوم بیمارستان هستید؟؟؟

-بیمارستان فردوسی

-اوکی فعلا

-فعلا

قطع کردم ورو به ویدا گفتم:

-فردوسی

ویدا لبخندی زد وگفت:

-مشکوک میزنی ارتین

چپ بهش نگاه کردم تو نطفه که خفه نشد هیچ نیشش هم تا بنا گوش باز شد صدای اس ام اس اومد سریع بازش کردم

"ارتین جان من به خواهرم گفتم ویدا زنده اس وچیشده وزهرا هم شکه شد ویکدفعه از حال رفت الان هم میخوام برم کنارش خداروشکر اتفاق بدی نیافتاده یکم طول بده اومدنتون رو تا من بتونم به زهرا بفهمونم که دونستن مرگ پدرش ممکنه جونش رو به خطر بندازه ممنون

فعلا" اس زدم

"میخوای کم کم به ویدا بگیم؟؟؟اخرش

که میفهمه" اس اومد

"هرگز این کار رو نکن من با دکتر ویدا صحبت کردم میگفت هر شکی که بهش وارد بشه

ممکنه باعث سکتته مغزی بشه واسش ، الان من فقط میتونم شکی که به زهرا وارد شده رو

حل کنم " اس زدم

"باشه نمیگم بهش ولی تا کی

بیارمشون؟؟" اس اومد

"بخدا هیچی نمیفهمم از اینهمه قضیه پیچیده شده به هم ولی تا میتونی طولش بده ، زهرا

دیوونه شده داره جیغ میزنه " اس زدم

"مزاحم نمیشم حواسم به همه

چیز هست " اس اومد

"مرسی داداش که کنارمی جبران

میکنم " اس زدم

"کاری نکردم داداش"

به ویدا نگاه کردم رانندگی میکرد و اخم کرده بود مثل اینکه ناراحته به سمت سارا نگاه کردم شونه ایی بالا انداخت رسیدیم در بیمارستان محکم زد رو ترمز یکم پریدم جلو ولی سریع خودم رو کنترل کردم که سوتی ندم صاف نشستم وبه صفحه گوشیم نگاه کردم رفتم تلگرام دیدم ایدا انلاینه چقدر دلم واسش تنگ شده بود به هوای ابری تهران چشم دوختم پا گذاشتن توی این شهر و نفس کشیدن تو هواش با تمام توان دلم میخواست از تهران فرار کنم و برم به همون غار خودم و تنهایی واسه خودم زندگی کنم چقدر زندگییم توی این چند ماهی که ویدا واردش شده بود تغییر کرده بود خیلی کلافه بودم از ماشین رفتم پایین یاد حرف ارش افتادم سارا اومد پایین ولی ویدا نیومد به یک نقطه خیره شده بود رفتم سمتش بارون میزد دو تقه به شیشه زد شیشه رو پایین داد:

-نمیایی پس ویدا؟؟

-نه

-چیزی شده؟؟

....-

-ویدا با توام ها

....-

رفتم رو به سارا و گفتم:

-میخواهی بری داخل

بینم چیشده؟؟؟ سارا

لبخندی زد و گفت:

-البته ، فقط طبقه چنده؟؟؟

به ساختمان ده طبقه بیمارستان خصوصی نگاه کردم سریع شماره ارش رو گرفتم اشغال بود رو

به سارا گفتم:

-بین شماره ارش اینه ۰۹۱۲۱

زننگش بزن وازش پیرس سریع وارد

موبایلش کرد و گفت:

-برو داخل ماشین خیس شدی من هم رفتم

-برو

-داخل

میینمت

لبخندی

زدم بهش

ورفت

نشستم داخل ماشین ورو به ویدا گفتم:

-میشنوم

بهترین بهانه طول دادن بحث بود تا ارش بتونه خودش رو حفظ کنه و به مادر ویدا همه چیز

رو بتونه توضیح بده پس هدر دادن وقت بهترین راه حل ممکنه بود ویدا با اخم گفت:

-چیزی نیست برای شنیدن

-میگی مشکل چیه??

-مشکل توئی و تو

-من??? به من چه

-به تو

چه????

??? یکم

صدامو

بالا

بردم:

-اره به من چه??? بدهکارم شدیم???

-چیه ارتین??? اون از وضعت که معلوم نیست چته این از

چند دقیقه پیشت

- مشکل چند دقیقه ی پیشم چیه؟؟

.....-

-ویدا بگو بینم مشکلم چیه؟؟؟

-

م

ن

بر

م

د

ا

د

ز

د

م

:

-بشین

نشست ولبش رو به دندان گرفت واشکش ریخت کمی ارومتر گفتم:

-بسه گریه نکن

-
.
.
.
.
.
د
ا
د
ز
د
م
:

-بسه

چیزی نمیگفت ارومتر ادامه دادم:

-در اصل بخوایی بدونی ویدا خانم تویی که مشکل داری

-پشیمونی؟؟

-از چی؟؟

-ازدواجت با من؟؟؟

-چرت نگو ویدا بحث ما این نیست

-ولی الان هست

-نیست ومن هم دوس ندارم ادامه اش بدم پس اون دهنتم رو ببند

-درست حرف بزن

-بین عامل بد حرف زدن من کیه بعد بگو درست حرف بزن

-خودتو خودت

-ویدا چیزی شده؟؟

-با کی اس میزدی؟؟

یه تای ابروم پرید بالا اخه به اون چه؟؟؟عجب خونسرد گفتم:

-با

دوس

تم با

گریه

گفت:

-دوستت کیه دیگه؟؟؟

اصلا درکش نمی‌کردم رفتم از ماشین پایین و قبل از بستن در گفتم:

-بهبتره بهش فکر نکنی

وخواستم برم که سریع از ماشین اومد پایین راه افتادم سمت در

ورودی و به ارش اس زدم:

"طبقه"

چندمی؟؟"

اس اومد

"هفتم"

،

اومدی

؟؟"

اس

زدم

"اره"

ویدا کنارم راه می‌ومد رسیدیم به اسانسور دستمو تو جیب پالتوم کردم ومنتظر موندم

اسانسور برسه دختری هم همراه من وویدا وارد اسانسور شد ویدا سریع کنارم ایستاد وبا

لبخند به اون دختر که خیره به من شده بود نگاه گذرای کرد وبعد از اون به من خیره شد
وگفت:

-عزیزم ارش گفت طبقه چنده؟؟

-هفت

خیلی سرد گفتم هفت خودمم جا خوردم شاید تهران بود که من رو تا این حد سرد کرده
بود دختری که روبرومون بود چشمکی زد وبا سر پرسید چیزیه؟؟

که ترجیع دادم به زمین وکفش هام نگاه کنم وبهش محلی ندم بیخیال حوصله ایی نمونده
موبایلم شروع به زنگزدن کرد شماره ناشناس بود ریجکت کردم اومدم موبایل رو بگذارم
داخل جیبم به عکس ایدا که رو صفحه قفل بود خیره شدم زندگیم شده بود زندگی که واسه
خودش زندگی میکنه وقید من نیست یکدفعه حس کردم کف اسانسور قطره ابی چکید همون
موقع در باز شد وهمراه ویدا رفتیم بیرون ویدا کنارم میومد اروم اشکش رو پاک کرد وگفت:

-خیلی دوشش داری مگه؟؟

-کیو؟؟؟

وبهش نگاه کردم اوه چه خبره؟؟؟؟ صورتش از گریه قرمز شده بود

-ویدا مگه کسی مرده که اینجور
اشک میریزی؟؟؟ سرش رو زیر
نداخت وگفت:

-جوابمو ندادیا

-جواب چیو؟؟

-عه تو چقدر خنگی

واز کنارم رفت واروم گفت:

-هرچند خودم

میدونم جوابمو

بیخیال شونه ایی

بالا انداختم

رفتم سمت مراقبت های ویژه ارش رو دیدم همراه سارا جلوی درب شیشه ایی ایستاده بودند
وبهش خیره شده بودند ویدا رفت سمت ارش و محکم ب-غ-لش کرد وگریه کرد ارش با سر

پرسید چیه که من شونه بالا انداختم وچشمکی زدم به نشونه اینکه بعدا یه چیزایی میگم

یکدفعه خانمی با چادر مشکی دوید سمت ویدا و محکم ب-غ-لش کرد وگریه میکرد -عزیز

دلم خوبی؟؟؟

.....-

-دردت به جونم مادر بمیرم که هر کدوم از بچه هام حالشون خوب نیست

-مامان

-جونه مامان؟؟ دردت به جونم

-خدانکنه

ومحکم تر مادرش رو ب-غ-ل کرد

هر دو بلند گریه میکردند به گوشه ایی تکیه دادم چشمای ارش قرمز شده بود سارا هم

گریه میکرد کاش منم مادر داشتم تا شاید میتونستم یکم دردامو باهاش تقسیم کنم

کنار دیوار بدجور توی فکر فرو رفته بودم وبه مادر نداشته ام فکر میکردم کسی که خیلی

زود از دستش دادم به کسی که خیلی دلم واسه ا-غو-شش تنگ شده بود

"تو رفتیو شب تاریک وخاموش

تب بغضی منو

گرفت در اغ-وش

تو رفتیو تموم

لحظه هارو به یاد

عشق تو کردم
فراموش "

به دیوار تکیه زدم از بین حاله اشکم به محبت بینشون خیره شدم کاش منم مادر داشتم

"تو نیستی لحظه ها
را غم گرفته تن
ثانیه رو ماتم گرفته
تو نیستیو تموم
خنده هامو شب
گریون غم ازم
گرفته خدا میبینه
اشک ادمارو
خودش داره
حساب لحظه هارو
خدا میدونه بی تو
چی کشیدم خدا
میشنوه بغض
بیصدارو"

کاش من هم از مادر محروم نمیشدم توی اون سن کاش یه بچه یه ادم فقیر بودم کاش هیچ وقت خانواده ام پولدار نبودند تا بلکه اون تصادف رخ نمیداد کاش خیلی چیزا نبود و نمیشد

"تو رفتیو شب
 تاریک و خاموش
 تب بغضی منو
 گرفت در اغ-وش
 تو رفتیو تموم
 لحظه هارو به یاد
 عشق تو کردم
 فراموش "لبم رو
 به دندون گرفتم
 من هم دلم مادر
 میخواست کسی
 که بتونم شب که
 میشه سرم رو
 روی شونه هاش
 بگذارم و در دامو
 بهش بگم

"تو نیستی لحظه ها
 را غم گرفته تن
 ثانیه رو ماتم گرفته
 تو نیستیو تموم

خنده هامو شب
 گریون غم ازم
 گرفته خدا میبینه
 اشک ادمارو
 خودش داره
 حساب لحظه هارو
 خدا میدونه بی تو
 چی کشیدم خدا
 میشنوه بغض
 بیصدارو"

از اونجا سریع دور شدم یکدفعه به یک نفر خوردم صاف ایستادم فقط فهمیدم یک خانم هستش سریع عذر خواهی کردم وراه افتادم سمت در خروجی توی هوای ازاد نفس کشیدن رو لازم داشتم

حیاط بیمارستان تجملات دورش فواره های خاموش وبارونی که به صورتم میزد رفتم زیر درخت هایی که اونجا بود وسیگارم رو روشن کردم وشروع به کشیدن کردم نشستم روی صندلی وبه بارون که میزد خیره شدم کمی گذشت ارش کنارم نشست

-چطوری؟

....-

یک پک عمیق به سیگار زدم

-مثل اینکه خیلی داغونی؟؟؟ چیزی شده؟؟؟

-نه

-خاطرات ازیتت میکنه؟؟

همه چیز رو دوروز قبل از اومدن به تهران به ارش گفتم از عیسی گرفته تا تصادف بابا ومامانم
وخواهرم وعمارتی که داخل ساری دارم وشغل واو به واو زندگیم حتی ایدا

-یکم

-میفهمم چی داری میکشی ، بگذار حال آرما خوب بشه کمکت میکنم

-کمک؟؟

-برای حل کردن معماهای زندگیت

-معمایی نمونده ارش که حل بشه یک کلمه اس همه اش بدبختی

-فقط خودت رو میخوایی محدود کنی به بدبختی وبیخیال بشی؟؟

-چیزی تهش نیست داداش الان نه سرمایه ایی از خانواده ام مونده نه خودشون هستند نه من

کسیو دارم ونه کاری دارم ونه میخوام دنباله گیر همه چیز بشم همه هم میدونن که من ارتین

دیگه وجود نداره پس بهتره بذاریم با همین فکر سر کنن

-ولی...

-ولی نداره ارش خوشم نمیاد چیزی که خرابه رو خرابترش کنم

-اخه ایدا

-ایدا چی؟؟؟؟ اون دیگه ازدواج کرده

-فکرشو کن تو اگه یه پسر پولدار بودی یا همون موقعیت چند سال پیشت رو داشتی امسال

ایدا بهت نه نمیگفتن باور کن

-منم نمیخوام باورش کنم

-چیو؟

-اینکه کسی من رو عشق رو بیای موقعیت اجتماعی من بیینه من اینیم که هستم درسته الان

اگه خانواده ام بودند خیلی چیزا فرق داشت ولی حالا که نیستند ، من هم به سختی دارم این

حال وهوا رو تحمل میکنم پس بیخیالش شو وزندگیمو از این خرابترش نکن

-هر جور میلته

ودستی داخل موهاش فرو کرد وادامه داد:

-راستش هنوز هم خیلی از اتفاقای زندگیت رو درک نمیکنم وبهشون عادت نکردم

-بیخیال

-بنظرت ویدا به کجا میرسه؟؟

-نمیدونم ولی اینم بدون ارش من از جایی که هستم اصلا رضایت ندارم به هیچ وجه

-چرا؟؟

-من و ویدا نامحرمیم اون حرفایی میزنه که اگه میدونست من باهاش نامحرمم صد سال نمیزد و خیلی چیزای دیگه من دلم نمیخواد خیلی چیزا اتفاق بیافته ارش نمیخوام اینجور کشدار بشه قضیه میدونی چه عذابی میکشم بدجور عذاب وجدان میگیرم وقتایی که ویدا میخواد جلوی من راحت باشه و نمیگذارم بدجور عذاب میکشم که اون فکر میکنه همسرشم و فرد دیگه ایی توی زندگیمونه و واسه همینه که من نمیخوام باهاش باشم بدجور عذاب میکشم که ویدا الان با وجود همه چیز دلش یه عشق دونفره میخواد ولی من نمیخوامو نمیتونم بدجوری دارم اذیت میشم که دارم عقایدمو زیر پا میگذارم تو حواست هست ما مسلمونیم؟؟؟ محرم نامحرمی هست؟؟ نباید دستامون به هم بخوره نباید من ویدا رو بی حجاب بینم؟؟ بخدا من خیلی حواسم هست ولی توهم حواست باشه داداش بیش از این نمیتونم باید هرچه زودتر ویدا رو واسه پذیرش حقیقت آماده کنی

-بخدا من هم نمیتونم اینجور بینم هرچی نباشه ته مونده غیرت دارم خیلی اذیت میشم ولی وقتی دکترش اونجور گفت مجبور شدم سکوت کنم ، تو میگی چکار کنم؟؟

-یاد اوری گذشته اش

- گذشته دردناکش؟؟؟ ترک و تردد شدنش؟؟؟ فرارش و بهم خوردن ازدواجش؟؟؟ اون اتفاقی شوم؟؟؟

- من چیزی نمیدونم از اینایی که میگی دوس ندارم خودمو هم دخالت بدم داخلش ولی یه چیز رو خوب فهمیدم ارش خان -چیو؟؟؟

-دنیای شما با دنیای من خیلی فرق داره
اینو میدونستی؟؟ سرش رو زیر انداخت
ادامه دادم:

-راستش نمیخوام بگم ادم مذهبی هستم ولی اگر یک روز خواهر یا خواهر زاده ایی داشتم
نمیگذاشتم به فردی که اصلا نمیشناسمش بگه همسرم یا اجازه بدم با هم هم اتاقی بشن
متوجهی که ایستاد عصبی شده بود کمی صداشو بالا برد وگفت:

-یعنی تو به خودتم اعتماد نداری؟؟

-این روزا ادم به چشمای خودشم نمیتونه اعتماد کنه

-راستشو بخوایی واقعا ناراحتم کردی از حرفت

-چرا؟؟؟؟ حقیقت یکمی درد داره ولی پذیرشش راحت ، یکم کمتر هوای خواهر زاده ات رو داشته باش

مشتی به دهنم زد که گوشه ایی پرت شدم یکی اون میزد ویکی من دلم از همه چیز گرفته بود و واقعا نمیدونستم چرا اینقدر به هم ریخته بودم که اون چرت و پرت ها رو بی پرده میگفتم به ارش با صدای جیغ ویدا جدا شدیم از هم

-بسه ، بسه ارش کشتیش

هردومون نشستیم لبه صندلی لباسهامون اب گلی وسر و صورتمون خونی بود خون دهنم رو بیرون ریختم ویدا با گریه دستمال از جیبش در آورد وخواست بذار رو لبم که ایستادم و با صدای بلند گفتم:

-لازم نیست

راه افتادم ویدا دادزد:

-کجا؟؟؟

-جهنم

-منم میام

-جهنم جای تو نیس

سریع راه میرفتم دلم میخواست هرچه زودتر برگردم شمال وساری شهرم دلم این شهر لعنتی رو نمیخواست ویدا هم کنارم راه میومد با غر غر گفت:

-ترو خدا یواش تر

ایستادم وبا تمام توانم داد زدم:

-تو کجا میایی؟؟؟

-هرجا که تو بری

چندباری سرم رو تکون دادم دلم میخواست سرمو بکوبم دیوار این چه بلایی بود سرم نازل شد دیگه؟؟؟

-من میرم جهنم میرم به درک

-ارتین

-ارتینو درد، ع_____ه

همه نگاهمون میکردند ویدا بغض کرده بود اروم گفت:

-حداقل بشین یه جا زخمتو تمیز کنم چند

باری دستمو محکم فرو کردم داخل موهام

ونوچ نوچ کردم:

-استغفرالله ربی و اتوب الیه

صدامو تا حد ممکن بالا بردمو ادامه دادم:

-چرا مته کنه چسبیدی به من؟؟؟ برو پیش خانواده ات

ویدا سرش رو آورد توی گردنش وزیر انداخت وگفت:

-همه دارن نگاه میکنن

اروم تر باش لطفا دادزدم:

-از ابروت میترسی؟؟؟ کی گفتی واستی اینجا؟؟؟ هری

-ارتین معلومه چته تو؟؟؟ تهران سادیسم داره از وقتی اومدیم اینجا مثل دیوونه ها شدی؟؟؟

-اره سادیسم داره ، از تهران و مردمش و شهرشو هواشو خودشو خاکش حالم بهم میخوره

مخصوصا از تو که بچه تهرونی

سرشو آورد بالا وگفت:

-چه پدر کشتگی داری اخه با ما تهرانیا؟؟؟

-شما ها

بلای

جونید

دادزد:

-بس کن دیگه هرچی هیچیت نمیگم ، معلوم نیست چشه ، اخه این شهر چه بدی به تو

کرده؟؟؟

- مسافری که ازش بیرون فرستادمو سالم پس نداد میفهمی؟؟؟ من رو با نفرت از خودش

دور کرد من رو مثل یه اشغال دور انداخت بازم بگم؟؟؟ مبهم نگاهم میکرد با بغض

گفتم:

- این شهر وادماش خیلی نامردن مخصوصا اون عیسی که رفت ورفت ورفت

.....-

- این شهر صدامو نشنید وقتی ازش کمک خواستم ، این شهر همه رو با هم غریبه میکنه

میفهمی که؟

- به نظر من مشکلات شخصیت به شهر ما ربط نداره که میندیش به تهران

- اره حق با توئه ، تو درست میگی کاش هیچ وقت برنمیگشتم تهران

- ارتین اروم باش

ورفت واز دکه ایی که نزدیکمون بود اب معدنی گرفت و داد دستم

- بخور اروم بشی بعدا سر فرصت میگی چیشده

- نمیخوام

- لطفا

و در بطری رو باز کرد نم نم بارون هنوز میبارید دستم داد یکمش رو خوردم ارومترم کرده بود ویدا لبخندی زد و گفت:

-من گرسنه ام شده حوالی غروب به یه ساندویچ فروشی میشناسم کمی باید راه بریم ولی می ارزه

....-

دنبالش راه افتادم یکدفعه یادم اومد همه چیز رو رفتم روبروش و گفتم:

-برگرد بیمارستان

-نه

-ویدا برگرد حال داداشت هیچ خوب نیست

-آرما خوب میشه ، من باید به تو هم توجه کنم حال تو هم خوب نیست

-من خوبم لطفا برو بگذار تنها باشم

-این همه مدت تنها بودی و تنها رفتی شهرتون و به من نشون ندادی شهرتون رو حالا من

نمیذارم تنها باشی میخوام تهرونو نشونت بدم -لطفا لج نکن و برو

-هرگز

بهش نگاه کردم موهاشو از یه طرف ریخته بود توی چشم و صورتش درسته خوب و خوشگل شده بود و بهش میومد ولی بدم اومد

-پس اون موها تو

بفرست تو لطفا

سریع موهاشو

داخل فرستاد -

شالت رو هم

محکتر کن

شالش رو هم محکتر بست و کنارم شروع کرد به راه اومدن اروم گفت:

-ارتین فکر کنم ابروت شکسته ها تو هم که نمیذاری پانسماں کنم بهش توجهی هم نمیکنی

-مهم نیست

-ولی مردم نگاه میکنن بریم درمانگاه؟؟

....-

-بریم دیگه من یه درمانگاه میشناسم صد متر قبل تر از اون ساندویچ فروشیه

پووفی کردم و کنارش راه افتادم رسیدیم داخل درمانگاه و بعد از اینکه نوبتمون شد رفتم برای

پانسماں حدس ویدا درست بود ابروم شکسته بود ولی بخیه نخورد یک پانسماں کوچیک زد

روش دکتر و کمی زخم هامو تمیز کرد توی اون مدت دیدم ویدا با تلفن صحبت میکنه کار

دکتر تمام شد ایستادم و راه افتادیم وقتی که به بیرون رسیدیم ماشین ویدا دوبار بوق زد شیشه که پایین اومد فهمیدم سارا نشسته پشت فرمان ماشین به اجبار ویدا رفتم داخل و راه افتادیم واسه خونه یادم افتاد که ویدا میخواست بره سانویچ بخوره به سارا گفتم:

-اون ساندویچ فروشی که ویدا میگه

نگه دار ویدا لبخندی زد و گفت:

-بیخیال یه روز دیگه میایم میخوریم الان بریم خونه تو یکم استراحت کن حالت خوب بشه

-ولی

-ولی نداره همین که گفتم ، سارا جان برو الهیه

سارا رفت سمت خونه ویدا وقتی رسیدیم ریموت رو زد و در باز شد رفتیم داخل خونه بزرگی بود یا بهتره بگم عمارت بزرگی بود اذان مغرب شده بود ویدا اول پیاده شد و بعد از اون من و سارا رفتیم سمت صندوق و چمدون رو بیرون کشیدیم و راه افتادیم سمت داخل ویدا صدا زد:

-سلیمه خانم ، سلیمه

خانمی اومد جلوی پله های ورودی و لبخند پهنی زد و ویدا رو ب-غ-ل گرفت و گفت:

-از ارش شنیدم اومدی یعنی زن..

ابرو بالا انداختم و پریدم وسط حرفش:

-اره دیگه سلیمه خانم

متوجه شد که نزدیک بوده گاف بده سریع خودش رو جمع کرد و گفت:

-خیلی دلم واست تنگ شده بود ویدا جان

وسریع ویدا رو در ا-غ-و-ش گرفت بعد از خوش وبش رفتیم داخل ، خونه خوب ومجلی
بود پس ویدا خانم یه بچه پولدار بود وماخبر نداشتیم پوفی کردم وراه افتادم پشت سرشون
رو به سلیمه کردم وگفتم:

-من اتاق مهمان میمونم نزدیک بود از تعجب چشماش بزنه
بیرون از پس کله اش ویدا لبخندی زد وگفت:

-سلیمه جان اتاق مهمان رو واسه اقا
ارتین اماده کن سلیمه لال نگاه
میکرد قضیه چیه الله اعلم؟ سلیمه از
شک اومد بیرون وگفت:

-چشم ، چشم

وسریع رفت سارا با ابرو پرسید قضیه چیه شونه بالا انداختم یعنی خودم هم خبر ندارم
میخواستم برم سمت اتاقم که در ووردی عمارت باز شد وارش اومد داخل با تلفن صحبت
میکرد:

-اره ، خودشه

.....-

-ببین باید...

من رو که دید حرف تو دهنش خشک شد وگفت:

-بعدا زنگ میزنم محمد جان ، فعلا

با اخم بهم نگاه کرد ویدا رفت سمتش وگفت:

-ارش جون تو هم اومدی؟؟؟

ارش اخم کرد وویدا رو پس زد ورفت سمت طبقه بالا ویدا صدایش زد:

-ارش ، ارش تو چت شده

اخه؟؟؟ رو به سارا گفتم:

-از وجودمون

ناراحته گویا سارا:

-چرت نگو ارتین

-من دارم میرم تو می مونی؟؟؟

-اره می مونم تو هم بمون ویدا ناراحت میشه ها

-مهم نیست

-یعنی چی مهم نیست ارتین تو...

نگذاشتم ادامه بده وچمدونم رو کشیدم سمت در خروجی قبل از اومدن ویدا ورفتنش روی
مخم از خونه زدم بیرون

-

ویدا:

دویدم طبقه بالا این کاری که ارش کرده بود چه معنی داشت اخه؟؟؟

رفتم سمت اتاقی که داخلش رفته بود ، ارش مگه اینجا با مامان اینا زندگی میکنه؟؟؟؟ بیخیال
این سوال شدم وگفتم:

-چرا اون کار رو کردی جلوی ارتین؟؟؟

-چیکار کردم مثلاً؟؟؟

-دایی تو چته اخه؟؟

-تو چته ویدا؟؟؟ها؟؟؟

-چی میگي اخه؟؟

- تو چی میگی؟؟؟ دیگه خوش ندارم دور وبر اون پسره ارتین باشی

-چی؟؟؟ اون پسره چیه اون

شوهرمه دادزد:

-برو بیرون ویدا

-نمیرم دایی

-بس کن وروی اعصاب من نرو

-تو داری رو اعصاب میری

-من؟؟؟ به من چه؟؟؟ هیچ حالته آرما تو چه وضعیه اونموقع تو اومدی ومنت این پسره کودن

رو میکشی؟؟؟

-من نمیدونم سر چی دعواتون شده ولی یه چیزو خوب میدونم اینکه الان ناراحتی این حرفا رو

میزنی

-چه ناراحت باشم چه نباشم من دیگه هیچ کار و رابطه ایی با ارتین ندارم ، اصلا کی بهت

گفت بیاریش اینجا؟؟؟ باچشمای گرد نگاهش کردم ارش چقدر دیوونه شده بود

-اوردمش که اوردمش به توچه اصلا

-به من چه؟؟؟ پس هر غلطی که میخوایی بکنی بکن

-خوب کردم کم کردم

بیشتر هم میکنم سریع از

کنارم رد شد وبهم تنه زد

ورفت دادزدم:

-ارش ، صبر کن ، دایمی

رفتم پایین پله ها که پام پیچ خورد واخرین پله رو افتادم زمین با صدای افتادنم ارش به سمتم دوید وگفت:

-ویدا

سلیمه وسارا هم اومدند پاهام ورم کرده بود اشکم در اومد ارش ب-غ-لم کرد وگفت:

-خوبی عزیزم؟؟؟ ببخشید بخدا

نمیخواستم ناراحتت کنم با مشت زدم

بهش:

-خیلی عوضی شدی ارش یکی طلبت

-ببخشید

-پام درد میکنه

ببخشمت؟؟؟ جزغاله شی تو جهنم

چپ چپ نگاهم کرد وبا اخم گفت:

-بریم بیمارستان؟؟؟

-نه برو ارتین رو صدا بزن دیگه از تو خوشم نیاد به اون بگو بیاد

-ویدا

-ویدا ودرد تو کردی همه

اش تقصیر توئه دستش رو

کشید به اشکم وگفت:

-احمق جوونم من هرکاری میکنم واسه صلاح خودته

-میشه با ارتین اشته کنی؟؟؟

-ویدا

-لطفا

سارا با ناراحتی گفت:

-ارتین که رفت

نشستم لبه پله ودرد پام رو فراموش کردم وگفتم:

-چی رفت؟؟؟ کجا؟؟؟ مگه میتونه بره؟؟؟

-نمیدونم کجا ولی رفت

اومدم بایستام دیدم که نمیتونم با گریه وجیغ بلندی نشستم رو
زمین وجیغ زدم:

-ارش تو کردی ارتین رو
ناراحتش کردی ارش
متعجب گفت:

-من؟؟؟

-پس من؟؟؟ با اون رفتاری که داشتی هرکس دیگه ایی بود میرفت

-ویدا اروم باش اون که جایی از تهران رو نمیدونه

-احمق ، ارش احمق تو یه احمقی اخه کسی با دامادشون اونجور برخورد میکنه جدا از اون
حرف ها اون مهمونت بود تو چکار کردی اخه ارش؟؟؟

ارش نشست وواقعا ناراحت بود اروم گفت:

-حق با توه ویدا من یه احمقم که نه میتونم این روزا شرف وغیرتم رو حفظ کنم ونه دوستیم

رو

-حالا چه غلطی کنیم

-

ن

م
ی
د
و
ن
م
د
ا
د
ز
د
م
:

-سلیمه بده اون موبایلم رو

سلیمه کیفم رو دستم داد تمام خرت و پرت هاشو وارونه کردم ارش خنده اش گرفته بود اروم گفت:

-چجور اینارو داخل این کیف جا دادی؟

-به تو چه؟؟؟

و شماره ارتین رو گرفتم جواب نمیداد رو به ارش با ناراحتی گفتم:

-جواب نمیده که

ارش هم با موبایل خودش گرفت ولی جواب نمیداد ارش ایستاد و روبه سارا گفت:

-شما مراقب ویدا باش من میرم و ارتین رو برمیگردونم

اشکم در اومد یعنی کجا میتونه رفته باشه؟؟؟اخه چطور

بدون من رفته؟؟؟

-منم ببر ارش

-هرگز

-ارش تروخدا

-حرفش من زن ، بگذار تا دیر نشده برم ببینم چه غلطی میتونم بکنم

ارش رفت و من شروع کردم به گریه کردن من بدون ارتین چکار کنم؟؟؟حس کردم یه حس

خیلی بد تهی شدن بهم دست داده حس بی ارزش بودن گریه ام شدت گرفت حتی راه هم

نمیتونستم برم سلیمه زنگزد دکتر خانوادگیمون اومد و به زور من رو با سارا برد درمانگاه

و پامو گچ گرفت ساعت حوالی دو نیمه شب بود رسیدیم خونه خبری از ارش نبود یعنی

کجاست؟؟؟ شماره اش رو گرفتم بعد از دوبوق وصل شد:

-دایی

و گریه ام گرفت

-عه گریه چرا ویدا؟؟؟؟؟

-دایی ارتین رفت؟؟؟

-احمق شدی؟؟؟

-نه ، پیداش کردی؟؟

-نه

خیلی ناراحت بود با گریه قطع کردم و خودمو پرت کردم رو تخت اونقدر گریه کردم تا خوابم

برد

-

-

-

-

-

-

-

ا

ر

ش
:

نشسته بودم پشت رل بارون بدی میومد چهار پنج ساعته خیابون های تهرون رو زیر ورو کردم ولی ارتین رو پیدا نکردم رفتم سمت ترمینال اونجا هم نبود هر جایی که به ذهنم میرسید رو زیر ورو کردم آخرین مقصدم فرودگاه امام بود رفتم داخل وسعت پذیرش دیدم که ارتین ایستاده جلوی کابین پذیرش دویدم و بلیط رو از دستش کشیدم بیرون و پس دادم دادزد:

-چیکار میکنی؟؟؟

-ارتین بس کن

-من بس کنم؟؟؟ بلیطم رو پس بده من توی بازیتون هیچ نقشی ندارم میفهمی؟؟؟

-تو چه بخوایی چه نخوایی نقش داری

-میفهمی چی میگم؟؟؟ زورکی که همیشه

-تو بفهم ویدا داغونه ، خواهشا درک کن و برگرد

-چیزی شده؟؟

-پاش شکسته

-چی؟؟؟ چرا داری دروغ میگی؟؟؟؟ من بر نمیگردم

-میخوای باور کن میخوایی باور نکن

-من پیله تنهاییم رو دوس دارم ارش میخوام همونجا برگردم بهش

-چرا سخت میگیری؟؟

-سخت میگذره

-سخت نگیر تا سخت نگذره

-نمیشه

-واسه رفتار عصم معذرت میخوام نفرت دارم کسی بهم اون حرف هارو بزنه ، ولی خب ادمی

هم نیستم که بخوام سخت گیر باشم ویدا عقل وشعور داره خودش میفهمه چی خوبه چی بده

-چی داری میگی؟؟؟اون ...

پرسنل پذیرش فرودگاه جلو اومد وگفت:

-چیشد بالاخره؟؟؟؟؟بلیط رو

میخوایین یا نه؟؟ من دخالت کردم

وگفتم:

-نه

پول ارتین رو پس دادند و راه افتادیم سمت ماشین ارتین نشست و محکم در رو بست وقتی نشستم با ناراحتی گفت:

-تو نگذاشتی برگردم عواقبش پای خودت

-دیوانه شدی ارتین؟؟؟ مگه قراره چی بشه؟؟؟

-چیزی نمیشه ، ولی میدونم دفعه بعد واسه برگشتنم...

-برگشتنت چی؟؟

-هیچی ، من یه جووری به ویدا قضیه رو میگم

-مگه نمیدونی واسش مثل سمه که بفهمه همه چیو یکدفعه ایی

-میدونم

-پس چی؟؟؟؟ ما حتی مرگ پدرشم بهش نگفتیم

-بین تو مغز من نمیره کسی که یه شک باعث فراموشیش شده واسش این چیزا خطر ناک

باشه مگه میشه؟؟؟ دکتر زیادی بزرگش نکرده؟؟؟

-نه ارتین جان ، تو خیلی چیزا رو نمیدونی

-چی رو؟؟

-ویدا بعد از آشنایی با حامی

"... " مبهوت نگاهم میکرد

-حالا قول بده بگذاری به موقعش همه چی رو بفهمه

-باشه

ودیکه چیزی نگفت تا خونه پیاده شدیم ساعت حوالی سه ونیم صبح بود ارتین رفت سمت اتاقش یا همون اتاق مهمان وچمدونش رو گوشه ایی گذاشت ایستادم کنار در وگفتم:

-ارتین؟؟

-جانم؟؟

-خوش اومدی ، اینجا خونه ی خودته راحت باش وهرچیزی خواستی بگو

-چشم

-نیبیم ناراحت باشی ها خواهربدش میاد مهمونش ناراحت باشه

-چشم

نشست لبه تخت وگفت:

-کلافه ام ارش

-چی کلافه ات کرده؟؟؟

-خودمم نمیدونم

ولی من میدونستم ارتین گذشته اش کلافه اش کرده بود نشستم کنارش و گفتم:

-عیسی از کی غییش زد؟؟؟

-از دو ماه بعد از اون اتفاق کامل غییش زد هر از گاهی نامه میومد ازش تا اینکه بی خبر شدیم
از هم

-از کجا مطمئنی پدر و مادرت فوت شدند؟؟

-نمیدونم ، هیچی رو نمیدونم ونمیفهمم

-عیسی زن داشت؟؟

-زن داشت بچه ام داشت یه پسر یکسال از من بزرگتر به اسم یاش

-یاش؟؟؟

-اره اسمش یاش بود همبازی من بود تغریبا ولی من ازش خوشم نمی اومد زیاد

-هییی چی بگم؟؟ ولی ازت یه اجازه میخوام؟؟

-چه اجازه ایی؟؟؟

-اینکه بگذاری گذشته ات رو کشف کنیم

-اخه

-فکرشو کن ارتین یه درصد اون عیسی بهت دروغ گفته باشه حتی یک درصد اگه خانواده ات

زنده باشن چی؟؟؟ لبخندی زد وگفت:

-مگه اینکه توی خواب

-من واست همه چی رو روشن میکنم شاید یک روز کلافگی هات تموم بشن

-خوبه

-راستی؟

-جانم؟؟؟

-میدونی ویدا روی تو چه حسابی

داره؟؟؟ لبخند مزحکی زد وگفت:

-یه شوهر پولدار

-اره ، میتونی یه کاری کنی؟؟؟

-چکار؟؟؟

-میگی لیسانس داری پس من ازت میخوام شرکتهای پدر ویدا رو اداره کنی تا خوب شدن آرما

-چی؟؟؟؟؟؟هرگر

-هرگز چیه بابا؟؟فکر کن استخدام شدی حقوق هم داری خوبه؟؟؟؟

-ولی این غیر منصفانه اس

-غیر منصفانه خانواده فائزه ان که قصد در آوردن اموال ویدا و آرما رو از دستشون دارند

-چی؟؟

-اره داداشم من نمیخوام ویدا ساده ورشکست بشه دست تنها هم نمیتونم بند شرکت های خواهرم رو از بند شرکت های سپهری در بیارم

-ولی من...

-ولی و اما هم نداریم فردا که جمعه اس از شنبه کارت رو شروع میکنی بخدا آرما وویدا هم خیلی خوشحال میشن مخصوصا زهرا خواهرم

-باشه

از اتاق ارتین بیرون اومدم اینکه راضیش کردم واسه کشف حقیقت گذشته اش عالیه بلکه یکم آرامش واسش پیدا کنم

ارتی

ن:

به سقف خیره شده بودم یعنی چی میشه اخر این
قصه؟؟؟؟ چشمامو بستم وفکرم رو ازاد کردم
"-بابا جان؟؟"

-جانم

-ارتین بابا ، نمیخوام خودت رو درگیرشون کنی

-چی میگي بابا؟

-اصلا خوشم نمیاد بهشون نزدیک بشی

-اخه چرا؟؟

-میدونم که ناراحتت میکنن

-مگه میتونن؟؟؟

-بابا نکن این کارو با خودت

-ولی بابا میدونی چقدر بی قرارم

-میفهمت پسرم ولی گاهی وقتا نباید بعضی چیزا رو کشف کرد

-بابا منم خسته شدم از همه چیز میفهمی که

-من باید برم ارتین قول بده خودت رو اذیت نکنی

-بابا من قول نمیدم

-دیگه به خوابت نیام ها

-بابا اذیت نکن اخه من نمیفهمم از چی میگی؟؟

-قول بده به کسی نگیی؟؟؟

-قول

-تو...."

یکدفعه از خواب پریدم هرچقدر سعی کردم بخوابم وباز خواب ببینم نمیشد از همه جا بدم میومد حتی خودم من باید باز بابا رو خواب میدیدم صبح شده بود چشمم به ساعت روی عسلی خورد ساعت ده رو نشون میداد یکدفعه در اتاقم باز شد وویدا اومد لنگون لنگون داخل پس ارش راست میگفت پای ویدا شکسته با لبخند گفت:

-میدونستم نمیری

-تو

چیکار

کردی؟

؟؟ وبه

پاش

اشاره

زدم

-چیز خاصی نیست ، خوب میشه

ورفت بیرون از اتاق از تخت اومدم پایین لباسهامو عوض کردم ورفتم بیرون از اتاق ارش اومد وروبروم ایستاد وگفت:

-بیدار شدی؟؟

-بله

-خوب بود دیشب؟؟؟راحت بودی؟؟

-بله ، دستتون درد نکنه

-خواهش میکنم ، سلیمه میز صبحانه رو چیده صبحانه ات رو بخور واگه دوسداشتی

همراه ما بیا بیمارستان میخواییم بریم دیدن آرما

چشم

رفتم سمت میز ناهار خوری دوزاده نفره و صندلی رو کشیدم و نشست میز پر پر پیمونی بود
 پوووفی کردم و حواسم به گذشته هایی که سریع گذشتند پرت شد میز بیست و چهار نفره مون
 و صندلی هاش و طرح های خاصش خونه اشرافیمون هه خان زاده بودن بیخیال ارتین اولین
 لقمه رو که دهنم گذاشتم یاد مامان افتادم همیشه واسم لقمه میگرفت و دهنم میگذاشت
 چندباری سرم رو تکون دادم و لقمه رو فرو دادم و ایستادم و رفتم سمت سالن نشینمن ارش
 و سارا و ویدا مشغول صحبت کردن بودند همه اشون لباس پوشیده بودند رفتم داخل اتاقم
 و پالتوم رو تنم کردم و راه افتادم سمت بیرون به لطف ویدا لباس های مارکدار تنم بود یکروز
 باید همه اشون رو جبران کنم راه طولانی بیمارستان رو طی کردیم چشمم به برج خورد دیروز
 اصلا حواسم بهش نبود توی الودگی تهرون گم شده بود برج هم چه برسه ادم هاش ارش
 پشت رل نشسته بود شاید من از اول هم واسه پولدار بودن ساخته نشده بودم حتی ژست راه
 رفتن ارش و ویدا طرز حرف زدنشون با من از زمین تا آسمون بود بیخیال شدم درسته پول یه
 عالمه عشقو خوشبختی میسازه ولی بیخیال همینجوریشم شکر

رفتیم داخل و پشت پنجره مراقبت های ویژه

--- حامی:

به شکم بزرگ نیوشا نگاه کردم

به خودم نگاه کردم توی اینه که چقدر سعی کردم این چند روز تداعی خاطرات کنم نشد به حرف های عمران بعد از مهمونی و رفتنش و به خیلی چیزای دیگه به عمه که عمران رو خیلی لوسش کرده بود و از خودش جدا کرده بودش به هرچیزی که به ذهنم میرسید

به اون ویدا نامی که دیگه تو زندگیم نیست و هنوز فکرش و ذکرش هست نیوشا صدام زد:

-حامی جان؟؟

-جانم؟؟

برگشتم سمتش لبخندی زدم بهش اروم گفت:

-امروز میایی؟؟؟

-واسه معاینه؟؟؟

-اره میخوام برم بیمارستان فردوسی

-امروز که جمعه اس

-اره دکترم اومده فردا مریض داره باید برم تا سرش خلوته دوشنبه هم میره سوئیس

-باشه عزیزم

-نمیایی خونه مادرت؟؟؟

-نه

-چیزی شده؟؟؟هنوز ازش ناراحتی؟؟؟

-نه

-پس چرا نمیایی؟؟

-بیخیال تو برو خوش بگذره

-پس من رفتم

ودستش رو توی هوا تکون داد ورفت نشستم روی تخت چندباری نفسم رو بیرون دادم ورفتم سراغ لپ تابم

چندتایی ایمیل داشتم خوندمشون وبعد از اون سراغ کتابهام رفتم وجزوه ها هرچی بیشتر ترفند یاد میگرفتم راحت تر کمک میکرد بهم واسه بردن دادگاه هام باید سر فرصت میرفتم وعمران رو میدیدم خیلی از سوال ها بود که باید ازش میپرسیدم اون قول داده بود باور مرگ ویدا رو به من بده پس چیشد؟؟؟ از نیوشا شنیده بودم که این ماه عمران اینا بر میگرددن تهران وعمران هم واسه چند روز قراره برگرده فکر کنم امروز برگشته شماره اش رو گرفتم بعد از چهاربوق جواب داد پس ایرانه:

-جانم؟

-سلام عمران خوبی؟؟

-سلام داداش تو خوبی؟

-شکر

-چه خبرا؟؟؟سراغی از ما گرفتی؟؟

-سلامتیت ، ایرانی؟

-اره چطور؟؟

-میتونی بیایی خونه ام؟؟؟

-چطور؟؟

-راستش

-هنوز نمیخواهی بیخیال بشی؟؟؟

-نه ، بیا دیگه

-باشه من نیم ساعت دیگه اونجام آماده باش میخواییم یه جایی بریم

-فقط باید تا دوساعت دیگه برگردیم ها ساعت یازده ونیم نیوشا وقت دکتر داره

-اشکال نداره ، ولی اگه تو کنار بیایی زود برمیگردیم

-تو میدونی چی میخوام ازت؟؟

-نا سلامتی دوست بچگیم هستی ها

-من منتظرتم

-الان راه میافتم بیا دم در خونه اتون

-باشه

-فعلا

-فعلا

سریع لباسهام رو عوض کردم یکم استرس داشتم قرار بود بفهمم چی به سرم اومده این مدت ساعت رو نگاه کردم دقیقا نه ونیم بود رفتم پایین نه ونیم جمعه حوالی عید وهوای بارونی تهران چه هوای عجیبی بود واقعا پالتوم رو تنم کردم ورفتم پایین همون موقع بی ام دبلیوی عمران جلوی پام ترمز زد سوار شدم وبهش دست دادم تیپ مشکی زده بود -چه خبرا؟؟

-تو چه خبر؟؟

-من سلامتی

-منم سلامتی

-حامی؟

-جانم؟

-قولت که یادت نرفته

-نه ولی باید واسم

توضیح بدی زد رو ترمز

وگفت:

-مگه نگفتم ازم توضیح نخواه همینجوری زن دایی طلبکارمه نمیخوام بیشتر

طلبکارم بشه میدونی که

-عمران جان پسر عمه ی عزیزم لطفا

-تو لطفا ، میفهمی مادرت از من خوشش نیاد وبعد از اینکه بفهمه چی میدونی تو

چی به روزم میاره؟؟؟

-بیخیال سخت نگیر

-تو داری اذیت میکنی وسخت بهم میگیری

-عمران

-چیو میخوایی بدونی؟؟؟

-حداقل علت مرگ ویدا اینکه چیشده؟؟؟جریان چیه؟؟

-بگذار میگم واست فقط هم علت مرگش رو میگم نه چیز دیگه ایی

-اووف باشه

-حامی کش نده این موضوع رو به نفع هیچ کس نیست کش دادنش

-باشه

-قول دادیا یادت باشه

-باشه

رفت سمت بهشت زهرا با تعجب گفتم:

-بهشت زهرا چرا؟؟

-خودت میفهمی

رفتیم سمت قطعه ۱۰ عمران یک دسته گل دستش بود رفتم جلوتر پاهام انگار پیش نمی

اومدن ایستاد بالای سر قبری جلو رفتم و جلوتر "ویدا امیری" جوان ناکام

عمران زانو زد کنار قبرش و گل ها رو روی قبرش گذاشت نم نم بارون میزد انگاز پاهام

سست شدند کنارش زانو زدم و گفتم:

-این

قبر

کیه؟؟

سر

ش رو

بالا

اورد:

-یه روز این

دختر دنیات

بود و نفسش رو

فوت داد بیرون

-

بو

د

؟

؟

؟

وا

ش

ک

م

چ

ک

ی

د

-چی میگی عمران؟؟؟ویدا زنده اس که

-نیست داداشم ، نیست

-اخه چرا؟؟؟

-میدونی چقدر مهربونی داشت؟؟؟چقدر دوست داشت؟؟؟

انگار که از عالم وادم زده شده بود عمران دیوانه شده بود با گریه گفت:

-اون مثل خواهر من بود عشق توئه بی مرام بود همیشه تو هر شرایطی هوای تو ومن وپاش

رو داشت من وپاش رو مثل برادر هاش میدونست ولی تو خیلی نامردی کردی حامی خیلی

بهت زده بهش نگاه کردم که گفت:

-تو حق نداشتی راحت عشقت رو فراموش کنی

-میگی چیشده یا نه؟؟؟

-بهت گفتم فقط مرگش رو میگم وایستاد واشکش رو پاک کرد وگلوش رو صاف کرد وگفت:

-ویدا بعد از مرگ ساختگی تو...

وبهم خیره شد خیلی عصبی بود:

-بعد از مرگت داغون شد پدرش میخواست به زور به برادر فائزه سپهری عروس خانواده اشون شوهرش بده چرا؟؟؟؟چون دخترش ، ویدا ، تو ویدا همه جا باهم بودید و تو شوهرش بودی تقریبا نامزدش شریک راهش تا اینکه خودش رو ته دره پرت کرد با ماشین و تمام بدنش پودر و خاکستر شد ویدا بخاطر مرگ دروغین تو ونبودت و مرد نبودنت خودش رو اتیش زد ته دره حالا باز هم میخوایی بدونی؟؟؟باز هم میخوایی ادامه اش بدی؟؟؟بخدا به چیزی نمیرسی حامی ویدا دیگه نیست ویدا بیشتر از یکساله که مرده دیگه نیست میبینی که دختر خودتم دو ماه دیگه به دنیا میاد بس کن حامی زندگیت رو با نیوشا ادامه بده واین بازی رو بیخیال بشو

-عمران

-جانم؟؟؟

-من چیکار کردم؟؟؟

وسرم رو گرفتم وعقب عقب رفتم من مصوب اون همه بلا بودم که سر ویدا اومد؟؟؟

-اروم باش حامی

-میشه یکم بیشتر در مورد ویدا توضیح بدی من فقط صدای خنده یادمه دلم میخواد

بینمش عکسی ازش نداری؟؟؟

-گفتم که حامی جان بخاطر خودته که نمیخوام چیزیو به یاد بیاری

-اخه چرا؟؟؟

-ویدا اونقدر مهربون واسمونی بود که اگه ازش بدونی مطمئنا نمیتونی دیگه زندگی ارام

بخشی با نیوشا داشته باشی

-ولی

-ولی نداره پسر ، مگه ما کورد نیستیم؟؟؟یکم غیرت داشته باش اونروز عشقت رو ساده از

دستت در آوردن اینبار نگذار خانواده ات سقفش خراب بشه روی سرت

-باش ، باش

وعقب عقب رفتم واز قبرستون دور شدم اعصابم داغون داغون بود نشستم داخل ماشین یکم

گذشت عمران نشست کنارم بریم خونه؟؟؟

-خونه نه

راه افتاد رسید به بالا پل شهر از ماشین رفتم پایین وبه نیمه های شهر چشم دوختم هوا بارونی

بود دلم خیلی گرفته بود حس کردم یه تکه از قلبم کنده شده عمران کنارم ایستاد به شهر

خیره شده بود به نیم رخش نگاه کردم پسر خوشتیپی بود درست شبیه مادرش راستش

مادرش عمه واقعی نبود عمه مهری فوت شده بود نه سال پیش و بعدا متوجه شدیم که شوهر

یک ماه گذشته بود و باز ما ایستاده بودیم پشت پنجره و به آرامی که به هوش نمی اومد نگاه میکردیم یکدفعه دستش تکون خورد دکتر ها سمت اتاقش دویدند بهوش اومد؟؟؟؟هممون شکه شده بودیم هنوز وقت هم صحبتی با مادر ویدا رو نداشتیم ولی بهش میومد خانم خیلی مهربونی باشه ارش کنارم ایستاد دکتر آرما اومد بیرون دکتر اصلیش نبود ولی لبخندی زد وگفت:

-اقای امیری بهوش اومدند بهتون تبریک میگم فقط باید دوره های نقاحتش طی بشه وبعدا میتونید مرخصش کنید خیلی خوشحال بودم و مهم تر از اون خوشحالی ویدا وارش بود که خیلی خوشحالم کرده بود آرما میومد وهمه چیز رو مرتب میکرد واقعا من تنهایی نمیتونستم از پس همه چیز بر پیام شرکتش اوضاع خوبی داشت ولی من اصلا از هیچ چیزی سر در نمی اوردم

سرم رو زیر انداختم دکتر آرما اومد بیرون از اتاق ، خانم محرابی چقدر فامیلش به نظرم آشنا میومد سرم رو اوردم بالا لبخندم خشک شده بود کاملا ، مگه میشه؟؟؟؟؟؟
 حس کردم نفسم بالا نیامد ودارم کبود میشم به سختی نفس میکشیدم یک عمر خاطره از جلوی چشمام عبور کرد ویدا با لبخند ب-غ-لش کرد دکتر محرابی ژیللا محرابی مامان من؟؟؟؟؟؟ مادر من؟؟؟؟

گنگ نگاهش میکردم واون هم به من خیره شده بود ارش متوجه خشک شدن دکتر محرابی
ومن شد اروم در گوشم گفتم:

-داداش حالت خوبه؟؟

ویدا حالت تهوع بهش دست داد واز اونجا رفت همون موقع پرستار اومد کنارش وگفتم:

-خانم دکتر اقا عمران اومدن دیدنتون

برگشتم به پسری که میومد به سمتش خیره شدم تغریبا لال شده بودم مگه چشمای

ادم اشتباه میکنه؟؟؟؟ اومد جلو وگفتم:

-مامان من باید برم ، امشب پرواز دارم

....-

-مامان خوبی؟؟؟

.....-

سریع از کنارشون رد شدم دلم نمیخواست حتی این فضای لعنتی رو حتی خودم رو تحمل

کنم چه برسه به ویدا صدای ارش پشت سرم اومد

-داداش ، ارتین؟؟؟

.....-

عصبی بودم و هیچ چیزی نمیگفتم فقط میخواستم برم ارش دستم رو گرفت:

-خوبی ارتین؟؟؟

دستم رو کشیدم و داد زدم:

-ولم کن

-اون کی بود؟؟؟اون خانم؟؟؟

-ارش ولم کن ، میفهمی؟؟؟ولم کن

همشون جلو اومدند خانم دکتر ههه مادر هم اومد جلو واروم گفت:

-ارتین خودتی؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا پوزخندی زدمو گفتم:

-اشتباه

گرفتی

خانم

اشکش

ریخت

وگفت:

-میخواهی واست

توضیح بدم؟؟؟

اون پسر گفت:

-مامان چه خبره اینجا؟؟؟

دادادم:

-سیس هیچ خبری نیست چرا شلوغش میکنید اقا؟؟؟ من فقط به

دوستم نگاه میکردم دکتر محرابی یا همون مادر به اصطلاح

محترممون لبش رو به دندون گرفت وگفت:

-بین...

دستم از دست ارش کشیدم بیرون وگفتم:

-ارش آرما بهوش اومد دیگه پس لطفا هیچ جوهره روی من حساب

باز نکن میفهمی که سارا پرید وسط وگفت:

-چیشده

ارتین؟؟؟خو

بی؟؟؟خانم با

گریه گفت:

-ازدواج کردی ارتین؟؟؟

سریع از بیمارستان زدم بیرون اصلا دلم نمیخواست اونجا باشم وجلوی همه چیزی که دوس ندارمو بشنوم رفتم بیرون وداخل محوطه شروع کردم به سیگار کشیدن اون دکتر مزحک جلوم ایستاد:

-ارتین

پسرش هم کنارش ایستاد ارش وسارا خواستند جلو بیان که دستمو به نشونه استپ بالا بردم نیومدند اروم رفتم تو صورت زن وگفتم:

-بین خانم مادر من

مرده پسر دست

مادرش رو کشید

وگفت:

-مامان

اینجا چه

خبره؟؟

دادزد:

-بس کنید ، بس کنید

وبا گریه زانو زد رو زمین وگفت:

-هیچ وقت دلم نمیخواست اینجور بشه وهق
هقش بیشتر شد دادزدم:

-ساکت باش

پسر مشت محکمی زد به صورتم یکی هم من زدم خانم بینمون ایستاد وگفت:

-شماها باهم برادرید حق ندارید روی هم دست بلند کنید

دنیا روی سرم اوار شد چی برادر؟؟؟من که برادر نداشتم اون پسر مبهوت
نگاهم میکرد دادزدم:

-چی میگی تو؟؟؟؟هاننن؟؟؟من...

با گریه گفت:

-بخدا نمیخواستم اونجور شه من وبابای عمران...

بهت زده چندباری پلک زدم داد زدم:

-خفه شو

اون پسر پرید جلو وگفت:

-حرف دهنتم رو بفهم

مشت محکمی بهش زدم خانم جیغ زد:

-مادر جان ارتین نکن حلاله نمیکنم

سارا پرید جلو ارش هم کمی اونطرف تر بود جلو اومد مادر ویدا هم بود اون هم جلو اومد دادزدم:

-من مادری ندارم ، خانم اشتباه گرفتید مادر من ده سال پیش فوت شده

خانم اشکش ریخت حتی دلم نمی اومد دیگه اسم مادر رو روش بگذارم از غریبه هم واسم بدتر بود مادر من یه بدنام بود یه ادم کثیف که به من وپدرم خیانت کرده جلو اومد وگفت:
-ولی....

ارش دخالت کرد وگفت:

-خانم محترم حتما اشتباهی شده بس کنید لطفا تا اتفاق بدتری نیافتاده ، آرما خواهر زاده
ام بهوش اومد وما به گردنتون حق داریم درسته ولی وقتی ارتین میگه شما مادرشون
نیستید لابد درست میگه جیغ زد:

-چی میگي تو ????

سریع رفتم سوار ماشین ارش شدم ورفتم از بیمارستان بیرون خیلی اعصابم بهم ریخته بود
هرچی سعی کردم همه چی رو فراموش کنم ولی باز یادم اومد اون....

اون زن خیانتکار نمیتونه مادر من باشه

زدم زیر گریه بلند گریه میکردم وسط خیابون زدم روی ترمز و سرم رو به فرمان ماشین
میکوبیدم عصبی شده بودم

-خدا، خدا این چه بلایی بود؟؟؟

هرچی یادش می افتادم دیونه تر میشدم در ماشین باز شد وارش دستم رو کشید واز
ماشین اوردم بیرون رفتم داخل ا-غ-و-ش مردونه و برادرانه اش و شروع کردم به زجه
زدن

-اون دروغ گفت ، اون نمیتونه مادر من باشه ، تو این کارو کردی؟؟؟ تو پیداش کردی؟؟؟

-سیس اروم باش داداش

دلم اروم نمیگرفت اشوب بودم این چه بلایی بود سر زندگیم اومده بود یک نفر نشست
پشت فرمان و ماشین رو زد کنار تا ترافیک رفع بشه و من روی جدول های کنار خیابون کنار
ارش نشسته بودم ارش محکم من رو ب-غ-ل گرفته بود سرم رو روی سرش گذاشته بودم
و همراه بارون اشک میریختم -اون عوضی به بابای من خیانت کرده ، خیانت کرده ، اون که
فوت شده بود

ارش محکتر ب-غ-لم کرد وگفت:

-اروم باش مرد ، بین اشتباهی پیش اومده

- اشتباه؟؟؟

وبا چشمای تار به ارش خیره شدم دورمون شلوغ شده بود ارش دادزد:

-چه خبره؟؟؟برید پی کارتون ، الکی

شلوغش کردید کمی خلوت شد

دورمون اروم گفت:

-داداشم خودتو ناراحت نکن بخدا اشتباه بود این اصلا ممکن نیست تو دیدی که پسره
تغریبا یکسال ازتو بزرگتره دستمو کردم داخل جیبم وکیف پولم رو در اوردم با گریه بازش
کردم و گفتم:

-این اشتباه نبوده که ارش

وعکس رو سریع از کیفم در اوردم ومچاله کردم انداختم زمین وایستادم وارش رو پس
زدم وپیاده راه افتادم زیر بارون ارش دوید دنبالم دادزدم...

-
-
-
-
-
-
-

-
-
ار
ش
:

وقتی عکس رو انداخت و سریع دور شد ازم عکس رو دستم گرفتم وقتی نگاهش کردم مغزم چندبار ریستارت کرد زبونم لال شده بود رفتم دنبال ارتین تا حماقتی نکنه ولی پسم زد و دادزد:

-دنبالم نیا ، دیگه هیچ کسی دنبالم نیاد ، نمیخوامتون هیچ کدومتون رو

راه میرفت ولی کاملا شکسته شده کسی که همه جوره پایبند اصول دین و اسلام بود وقتی

اونجور شکسته شد و متوجه خیانت مادرش به پدرش شد بدجور کمرش خم شد

عکس توی دستم بود حتی ارتین نمیگذاشت یک قدم کنارش قدم بردارم دادمیزد و فوحش میداد به زمین وزمان نمیدونستم چجور ارومش کنم با ماشین پشت سرش راه افتادم هرچی بوق میزدم سوار نمیشد اخر سر به کوچه ایی رسید و کنار کوچه افتاد روی زمین سریع رفتم پایین و گرفتمش گذاشتمش داخل ماشین از حال رفته بود حدودا ده کیلومتری رو فکر کنم پیاده اومده بود ساعت حوالی یازده شب بود بخاری ماشین رو روشن کردم بدنش کبود شده بود از سرما زنگزدم واسه ویدا سریع وصل کرد:

-دایی خوبی؟؟؟

-خوبم ، آرما خوبه؟؟؟

-خوبه فقط یکم درد داره

-بین ویدا

-جانم دایی؟؟؟

-اماده شو ما برمیگردیم ساری

-چرا؟؟؟

-بین چراشو نپرس حال ارتین اصلا خوب نیست

-ولی دایی جون پیشده مگه؟؟؟

-الان از حال رفته ، بچه اینقدر من رو سوال وجواب نکن ها ، ارتین اینجا باشه اون دست از سرش بر نمیداره وارتین هم هیچ امادگی پذیرفتن حقیقت ها رو نداره ممکنه مصوب قتل بشه تو که نمیخواایی بره زندان؟؟؟

-دیوونه شدی؟؟؟ معلومه که نه ، ولی من نمیدونم چه خبره

-پس اماده شو میریم ساری واسه یه مدت

-تو هم میایی؟؟؟

-فعلا میام وشما رو میرسونم بعد از اون همراه زهرا و آرما وفائزه میام وقتی آرما بهتر شد
-ولی....

-ولی نداره ویدا ، این مدت ارتین کنارت بود الان اون به تو احتیاج داره نباید ترکش کنی
-باشه ارش

-من تا یک ساعت دیگه اونجام آماده باش

-امشب میریم مگه؟؟؟

-نمیدونم

-بیا تا باهم صحبت کنیم ببینم چیشده

عکس مادر ارتین رو انداختم داخل داشبورد بدنش هیستریک میلرزید ویدا روانشناسی
خونده باید هر جور شده تخصصش رو به یادش بیارم تا بتونه حال ارتین رو بهتر کنه....

-
-
-
-
-
-
-

ع
م
ر
ا
ن
:

سریع بعد از رفتن اون از بیمارستان زدم بیرون با سرعت رانندگی میکردم دلم میخواست
بمیرم مادر من یه ادم بد وپست نبود وسط اتوبان زدم رو ترمز واز ماشین پیاده شدم واسم
ماشین وهرچیزی که بهم تعلق داشت مهم نبود موبایلم پشت سر هم زنگ میخورد اشکام
میریختند حرفای اون پسر مادام تو مغزم میومد وشکم رو بدتر میکرد بارون میزد ومن راه
میرفتم وپشت سر هم مامان زنگ میزد عصبی شده بودم گریه امونم رو برید وکنار زیر گذر
وا رفتم روی زمین اتوبان همت بودم دوباره ودوباره موبایلم زنگ خورد دستم گرفتم به اسم
حامی خیره شدم وصل کردم وهیچ حرفی نازدم:

-عمران کجایی داداشم؟؟؟

-.....

-ترو خدات جواب بده پسر مردم از نگرانی

-.....

-عمران مادرت بیهوش شده ترو خدا حرف بزن

.....-

-داداشم جان حامی ، ترو خاک ویدا مگه نمیگفتی مثل خواهرت بوده ، تورو جان من

-چی بگم؟

-داداشم خودتی؟؟؟داداش کجایی؟؟

-جهنم

-داداشم اینجور نگو بگو کجایی صدای ماشین میاد کدوم اتوبانی؟؟؟؟

-همت

وقطع کردم وایستادم وراه افتادم ساعت حدودا ده شب بود موهام خیس خیس شده بود

از بارون ماشینی یکم جلوترم نگه داشت حامی رو دیدم که به سمتم میدوه محکم

بازو هام رو چسبید و من رو به داخل ماشینش برد نشست داخل وراه افتاد اروم گفت:

-ساعت دو بود مادرت اومد خونه ام گفت که چی شده واقعا ناراحت شدم گفت جرات نکرده

به پدرت بگه وخیلی نگرانته بعد از اون از حال رفت نیوشا زنگزد دکتر اومد معاینه اش کرد

یکم بهتر شده بود که گفت زنگت بزnm جواب نمیدادی ، ساعت هشت بود که از آگاهی زنگ

زدند گفتند که ماشینت بدون سرنشین وسط اتوبان بوده اومدم اونجا ولی پیدات نکردم توهم

که جواب نمیدادی

.....-

-عمران خوبی؟؟؟

ودستش رو روی دستم گذاشت دستمو پس کشیدمو گفتم:

-اون دروغ گفته بهم

-نمیخواسته

-حامی اصلا حوصله ندارم من رو برسون فرودگاه

-هرگز

صاف نشستم و دادزدم:

-من رو برسون فرودگاه والا یه بلایی سر

خودم و خودت میارم زد کنار و تو چشمام نگاه

کرد

-عمران حالت خوب نیست

تصمیم بیهوده نگیر دادزدم:

-بیهوده چیه؟؟؟؟؟؟ میدونی این یکی دوسالی که رفتم امریکا فقط به خاطر اون برمیگشتم تهران ، فقط عشق اون بود که به من امید میداد هرچی وهرکی بهم میگفت حروم زاده ساکت میشدم ونگاه میکردم میگفتند مادرت وپدرت عوضی بودند چیزی نمیگفتم وحتى بعضی اوقات دعوا راه می افتاد ، میدونی حتی اونم بخاطر این حرفا رفت ، اون یه ادم پسته که همزمان تونسته با دو نفر باشه حتی نمیخوام بهش فکر کنم میفهمی؟؟؟؟؟؟ من فکر میکردم مردم راجع به مادرم اشتباه فکر میکنن همیشه میخواستم با خوب بودنم و خوبی کردن این فکر تلخ واشتباه رو از ذهنشون پاک کنم ولی نمیدونستم مادر من یه بدنام تشریف داره وخبیر نداشتم حالا هم بگذار برگردم به همون خراب شده و زندگیم رو بکنم من بدون مادر هم میتونم زنده باشم من بدون اون ادمای کثیفم میتونم زندگی کنم اون ها حتی به زندگی من هم رحم نکردند ومن الان مستحکم که اوار زندگیم رو بچشم

-چی داری میگی اون مادرته

-من مادری ندارم میفهمی؟؟؟ مادرم فوت شده

-داداش

-لطفا حامی ، لطفا

-هرکاری میخوایی بکنی بکن ولی من نمیرمت فرودگاه با التماس بهش خیره شدم ولی فایده نداشت اروم گفت: -

میریم سنندج شهرمون ، اروم که شدی
برمیگردیم با هق هق پامو کوبیدم به
کفیوش ماشین وبا التماس گفتم:

-چجور روم میشه بیام اون شهر؟؟؟چجور تو روی ادمای شهرمون نگاه کنم؟؟؟؟با مادر بدکاره
ام چجور این زندگی رو تحمل کنم؟؟؟؟

-سیس کسی که نمیدونه

-غیرت خودم چی

میدونه وبا هق هق

گفتم:

-من خودمو میکشم حامی

-تو غلط میکنی ، قوی باش مرد

-اون مرد قوی وبا غیرت مرد ، غیرت وشرف من رفت زیر سوال اون گفت به زور با پدر اون
ازدواج کرده در صورتی که با بابای من رابطه داشته چی میگه اصلا این زن؟

-بخدا نمیدونم چی بگم حالا کجا بریم؟؟

-جهنم

-عمران نمیخوام دیوانه بشی ولی به

چیزی بگم؟؟؟ به چشماش نگاه کردم

اروم گفت:

-از داداشت بگو؟؟؟مادرت عکسشو نشونم داد راستشو بگم مغزم ریست کرد

-چی بگم؟؟؟؟

وعصبی تر شدم اروم گفت:

-سیس گفتم دیوونه نشو ، راستش فک کنم داداشت رو بشناسم

با تعجب به

چشماش نگاه

کردم -----

--- حامی:

با تعجب نگاهم کرد اروم گفتم:

-اسمش ارتینه؟؟؟

"ده ساعت پیش

-خاله جان این پسر که میگی برادر عمران و یاش هستش اسمش چیه؟؟؟عکسی ازش داری؟؟؟چطور متوجه شدی خودشه؟؟؟

با گریه و غصه گفت:

-مگه میشه روز اخر رو یادم بره؟؟؟؟همه چیز قبل از تصادف ساختگی رو خوب یادمه

-میدونی کارت غیر قانونیه وچند سال واست حبس میبرن؟؟؟

-مهم نیست ، مهم عمران و ارتین هستند

-ارتین؟؟

-اره اسمش ارتینه ، عیسی برای اینکه من رو دلزده کنه از ارتین و سارا گفت که دوتایشون

فوت شدند ولی الان متوجه شدم که ارتین زنده اس وقتی من رفتم بیمارستان مریضم رو

چکاب کنم که بعد از کما سنگین بهوش اومده بود متوجهه ارتین شدم وقتی فهمیدم چه

خبره و خودم رو دریافت کردم دیدم عمران کنارمونه وهمه چی رو فهمیده همزمان دوتا

پسرم فهمیدند پیشده سر زندگیشون بخدا نمیخواستم اینجور پیش بره حتی نمیخواستم یه

روز ارتین رو یا عمران رو ناراحت بینم

-ارتین چند سالشه؟؟

-یکسالی از تو بزرگتره

لبخند غمزده ایی زد وادامه داد:

-پسرم مردی شده واسه خودش چشمش درست شبیه من ابی رنگه، موهای مشکی رنگش همه چیزش شبیه منه

-چرا خاله این کار رو کردی؟؟؟

سرش رو زیر انداخت وچیزی نگفت خیلی دلم میخواست دلیلش رو بدونم ولی چیزی نمیگفت اروم گفتم:

-عکسی از ارتین داری؟؟؟

رفت سمت کیفش نیوشا قهوه ها رو آورد وبهمون داد اروم در گوشش گفتم:

-نیوشا جان تو که از اخلاقای مادر خبر داری از خاله خوشش نیامد خوش ندارم بفهمه چی شده وخاله پسرش رو پیدا کرده وارتین پسرش فوت نشده نیوشا لبخندی زد وگفت:

-مطمئن باش

خاله عکس رو دستمون داد وقتی نگاه کردیم از تعجب نزدیک بود دیوونه بشیم نیوشا هینی کرد وگفت:

-اینکه ارتین خودمونه ،

ارتین وویدا وسارا خاله با

تعجب نگاه کرد وگفت:

- شما ارتین من رو میشناسید؟؟؟ دستای خاله رو یا همون عمه ناتنی که من بهش میگم خاله رو گرفتمو گفتم:

-خاله جون قول بده اروم باشی ، این ارتین شما "...." و تمام جریانات رو گفتم اون هم به طور خلاصه هق هق خاله کل خونه رو پر کرده بود با گریه گفت:

-بمیرم اون کنار خاطراتش بوده این ده سال

.....-

-اونجا عمارت من و پدرش بود جایی که همیشه پدرش من رو میبرد و میخواست عشقش رو بهم ثابت کنه هرچیزی که دوسداشتم رو اونجا واسم فراهم میکرد

-اخه چرا خاله جان؟؟؟ چرا خانواده ات رو خراب کردی؟؟

.....-

یکدفعه از حال رفت "

عمران بهم نگاه کرد چند باری پلک زد و گفت:

-یعنی ارتین همونیه که تو و نیوشا میشناسینش؟؟؟

-عکساشون که کاملا شبیه هم بود ولی باز نمیدونم کامل وقطعی بگم بهت اخی خاله عکس هفده سالگی ارتین رو به ما نشون داد درست یک روز قبل از همه اتفاقایی که نگفت بهم پیشده ولی افتاده وارتین الان بیست هفت یا بیست هشت سالشه

یکم ارومتر شده بود با ترس گفتم:

-نه سنج میریم

ونه امریکا عمران باز

متعجب نگاهم کرد

-عمران دیوانگی در نیار واماده باش یه مدت بریم یه جایی که بتونیم همه چیز رو ساده حل کنیم با یک نفر هم میخوام اشناات کنم البته اگه هنوز اونجا باشه

-با کی؟؟

-دیگه دیگه ، اونموقع میفهمی من دروغ نگفتم

-چیو؟؟

-خب دیگه

-پس نیوشا؟؟؟

-بهش گفتم ، لباس هم واسه دوتایمون آماده کردم نیوشا اولش گفت من هم میام ولی

بعدش متقاعدش کردم ما خیلی از راز هاست که باید بفهمیمشون آماده ایی؟؟

-حامی بخدا حوصله ایی برای پلیس بازی ندارم

-تو همه چی رو بسپر دست من قول میدم بهمون بد نگذره

-باشه

حدودا هفت ساعت بود رانندگی میکردم کمی خوابم گرفته بود ولی اخرای راه بودیم

--

--

--

--

--

وی

دا:

دایی همراه ارتین اومدند خونه سریع چمدون رو آماده کردم و گذاشتم داخل ماشین دایی گفت همین امشب حرکت میکنیم تا ارتین از همه چیز دور باشه یک سری کتاب هم آورد همراهمون ارتین هیچ حرفی نمیزد کاملا لال شده بود دایی گفت که امکانش هست خانواده ارتین به عمارت بیان و ما اون رو میبریم داخل ویلای خانوادگیمون و فعلا کارهای شرکت ها رو به صورت ایمیل رسیدگی میکنیم و نامه

راه افتادیم ساعت هشت ونه صبح بود رسیدیم طول راه من رانندگی کردم خیلی خسته شدم
 ارتین هم بی حال بود وکلا حرفی نمیزد خیلی عصبی به نظر میرسید از اون چهره شادش هیچ
 چیزی نمونده بود رفتیم داخل ویلا وارتین رفت سریع سمت یکی از اتاق ها سه ماه بعد

-ارتین بیا

برای شام

رو به مامان

کردمو

گفتم:

-هرروز عجیبت همیشه هرچی هم از ارش میپرسم چیزی نمیگه بهم من

نمیدونم اونروز چیشده مامان دستم رو گرفت وفشرد وگفت:

-اروم باش ، اگه تو کنارش باشی خوب میشه

-مامان من

وقتی دیدم از پله ها میاد پایین لام تا کام هیچ چیزی نگفتم ارتین یک مرد با جذبه شده بود که

با هیچ کسی حرف نمیزد فقط کار وکار وکار وکاش مهم بود انگار که روحش کلا مرده ویک

جسم سخت ساخته شده برای کار کردن خداییش هم بگم توی این مدت شرکت بابا رو

گسترش داد آرما نمیتونه هنوز راه بره و فائزه سه ماه دیگه فارغ میشه ولی هیچ چیزی سر

جاش نیست

ارتین واقعا کارش رو بلده ارش کمکم کرده تا تخصصم رو یادم بیارم میگفت قبلا دفتر کار داشتم تا حالا یکممش به ذهنم اومده ولی خیلی نه کتابها رو میخونم چیزی توی مغزم نمیگنجه وهمه چیز رو برای یک ساعت فقط توی خاطر میتونم نگه دارم سرم رو زیر انداختم ارتین شده بود یک ادم جدی و خشن حتی جرات نمیکردم بهش نگاه کنم چه برسه به اینکه بخوام مثل زن وشوهرای دیگه ذوق زده شم وازش پذیرایی کنم یه جورایی صلابت خونه شده بود با هیچ کسی شوخی نمیکرد وهر حرفش رک و بی منطق بود و آخر سر حرفش رو به کرسی مینشوند آرما صندلی چرخ دارش رو به سمت میز ناهار خوری حرکت داد

ویلا شده بود خونمون دیگه ، ارتین نشست پشت میز بعد از خوردن کمی از غذا تلفنش زنگخورد خیلی بهش زنگ میزدند ومدام در حال چک کردن پرونده ها بود تلفن رو جواب داد وایستاده گفت:

-من

امش

ب

میرم

ارش

کجا:

؟؟؟

-واسه یه مدت انگلیس برای اخذ قرار

داد دلم بدجور گرفت پس من

چی؟؟؟اصلا من رو میدید؟؟؟

-پس من؟؟؟

رو کرد سمت من جوری چشم غره رفت که خفه خون گرفتم اروم گفتم:

-کنار خانواده اتون میمونید

ورفت طبقه بالا واتاقش کفرم در اومده بود با همه اعضای خانواده بازم خوب برخورد میکرد

به جز من یکی نمیدونم چه هیزم تری بهش فروخته بودم من بیچاره حتی صمیمی هم باهام

حرف نمیزد به مامان نگاه کردم دستم رو فشرد واروم گفتم:

-اروم باش

دیدیم که با چمدونش پایین اومد یکدفعه دلم بدجور گرفت رو به ارش با غر غر گفتم:

-دایی

یه

چیزی

بگو

اروم

گفتم:

-چی بگم؟؟؟نمیدونی حالش روبه راه نیست

-به من چه اون گذشته اش بد گذشته ومادرش....

نگذاشت ادامه بدم ومحکم مشتش رو کوبید به میز ودادزد:

-گذشته من به تو هیچ ربطی نداره خانم امیری پس بهتره تو کارایی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی

خیلی پشیمون شدم از حرفم چشماش قرمز قرمز شده بود شال روسریم رو جلو کشیدم وموهامو کردم داخل وتا جایی که امکان داشت سرمو پایین انداختم اگه محبت مادری میدید دیوانه میشد اگه شوخی وخنده میدید دیوانه میشد اگه من به مامانم میگفتم مامان دیوانه میشد وفقط یک کلمه از گذشته اش میشنید همه جا رو بهم میریخت اصلا تعادل روحی نداشت حتی هیچ کسی جلوش حق نداشت بی حجاب باشه واز اون روز به بعد ته ریش میگذاشت

میگفت تا اخر سال میخواد شرکت هارو تبدیل کنه به چهار شرکت مجزا الان دوتا شرکت بود واون میخواست دوبرابرشون کنه ، واین که حتی تونسته بود سهم پدر فائزه وبرادرش رو بخره یه معجزه بود ناگفته نماند که ارش هم خیلی کمکش میدادبه رفتنش خیره شدم سارا اروم در گوشم گفت:

-باز که دیوونه اش کردی

-داداش توئه ها

-نمیری باهاش؟؟

-راستش دلم میخواد برم ولی...

خندید و رفتند بدرقه ارتین من حتی نرفتم بدرقه اش ماما خیلی دوشش داشت وسعی داشت

همه اش بهش محبت کنه ولی سریع از کوره در میرفت و خودش رو جیم میکرد وبعد از دو

روز پیداش میشد

-

-

-

-

-

-

-

-

ع

م

ر

ا

ن
:

سه ماهی بود اوامده بودیم ساری داخل عمارتی عجیب وغریب نمیدونم کلید این عمارت رو از کجا داشت حامی ولی نمیگذاشت داخل اتاقهای طبقه بالا برم حالم یکم بهتر شده بود صبح روز پنج شنبه ۲۵ خرداد بود رفتم بالا حامی خواب بود در اتاق ها رو یکی یکی باز کردم آخرین در اتاق که اخر راهرو بود ودر بزرگی بود ودوقلو بود رو باز کردم چقدر اینجا خوشگل بودش قدیمی وجدید رفتم داخل وبا دیدن تابلوی بزرگ روبروم خشکم زد همینجوری پلک میزدم پشت سر هم مامان کنار مردی با چشمای سبز توسی بود ودختر وپسری کنارشون بودند صد در صد پسر ارتین بود چشمای ابی رنگش که درست شبیه مامان بود رفتم جلو وبه صورتش دست کشیدم از خودم بدم اومد پایین تر از اون عکس عکس دیگه ایی از ارتین بود دورتا دور اتاق پر از عکس بود وروی میز مطالعه زیر نور چراغ مطالعه البوم عکسی افتاده بود که درش باز بود رفتم جلو عکس مامان واونا اقا رو افتاده بود وزیرش چند قطعه عکس دیگه بود عکس های بچگی ارتین من این پسر رو یه جایی دیدم اهان بین عکس های بچگی یاش همبازی بچگی یاش بوده

از اینکه من کی هستم یکدفعه حالم بد شد چطور مامان این کار رو کرد با ما؟؟؟ از خودم

متنفر بودم هر جایی رو میدیدم خاطرات اون پسر بود پس اینجا عمارت ارتینه؟؟؟ صدای

حامی پشت سرم اومد:

-بالاخره کار خودت رو کردی؟؟؟

-اینجا عمارت ارتینه؟؟؟

-اره

-چرا من رو آوردی اینجا؟؟؟

-که آرامش بگیری

-که چی بشه؟؟ مگه میشه رو خرابه های ارزو های دیگران آرامش گرفت؟؟؟

-عمران بس کن

-تو بس کن حامی چرا درک نمیکنی هویت من رو؟؟؟ من هیچ کسم این بین یه حاصل از

خیانت دو نفر به خانواده اشون میفهمی؟؟؟ -عمران تروخدا

-تو تروخدا حامی بخدا از خودم حالم بهم میخوره وقتی بیشتر از خودم میفهمم

-نمیدونم چی بگم

-خودمم نمیدونم

-یه اجازه میدی؟؟؟

-اجازه چی رو؟؟

-کشف گذشته ات؟؟؟اینکه چرا تو اینی که هستی شدی؟؟

-بخدا حامی کشش ندارم اگه بفهمم بدتر از اینایی که هست بوده

دووم نمیارم نشستم لبه تخت ارتین و سرم رو زیر انداختم

-اینجا حق ارتینه من رو آوردی اینجا که این حق رو هم ازش بگیریم؟؟

-دوسداری ببینیش؟؟؟

-حامی کش نده این موضوع رو اون بدتر از من داغونه ومن بدتر از اون الان هم رو ببینیم فکر

نکنم اتفاق جالبی از تهش بتونی در بیاری

-باشه

ورفت از اتاق بیرون چشمم خورد به دفترچه ایی که از زیر تخت زده بود بیرون درش اوردم

و شروع کردم به خوندن "وایی امروز دیدمش اومده بودند تهران چقدر خوشتیپ شده بود

دفعه قبل که گفت میخواد با خانواده اش صحبت کنه قلبم فروریخت یعنی این کار رو

میکنه؟؟؟ توی جمع که نشسته بودیم همه اش بهم نگاه میکرد دلم میخواست هرچه زودتر صحبت کنه با خانواده اش ولی خب تک فرزنده ممکنه خانواده اش قبول نکنن ولی خب کی از من خوشگل تر؟؟؟ خیلی به خودم مطمئن ام ها بیخیالش بشم فعلا که خیلی خوابم میاد فردا باید برم دانشگاه " رفتم صفحه بعد مال یک هفته بعدش بود

"دلم ازش گرفته دلم میخواد سر به تنش نباشه امروز تولدمه ولی هیچ خبری ازش نشده مگه میشه؟؟؟ بیخیال غصه نخور عزیزم مامان بابا حتما امشب واست جشن میگیرن ولی خب نگیرن هم مشکل نداره چونکه من پرنسس بابام بابا خیلی من رو دوس داره بالاخره هرچی نباشه من بچه اشونم وغیر از من که دیگه بچه ایی ندارن مامان داره صدام میزنه حتما خیاطمون اومده برم ببینم لباس واسم چی آورده " رفتم صفحه بعد

"امشب من خوشبخت ترین دختر دنیا شدم ولی خب مامان بابا قبول نکردند سام میگه که هر جور شده راضیشون میکنم ولی خب یکم هم زشت شد اخه بیست سال که بیشتر نداره امشب جلو اونهمه مهمون ازم خواستگاری کرد من که خیلی ذوق کردم ولی خب بابا خودش و پدر سالار بنده یکم گوش مالی بهش دادن دلم واسش خیلی سوخت عشق بیچاره من " وباز

صفحه بعد

رفتیم بیرون بابا اگه میفهمید کله ام رو میکند خوب شد که نفهمیدش وایی بهترین جاش اونجایی بود که سام زیر بارون شروع کرد به خوندن فکرشو نمیکردم صدای خوبی هم داشته باشه همه چیزش به دل مینشست البته بگم من واسش کلاس میگذاشتم و زیاد بهش محل نمیدادم ولی کی میدونست تو دلم چه غوقایی بود "

"وقتی دستاشو گذاشت روی دستام قلبم نزدیک بود از جا کنده بشه سام دیوانه و مجنون بود و من هم عاشق و شیداش بودم تاحالا دست هامو نگرفته بود نگاهش که کردم قلبم محکم میزد این چه حسیه دیگه تاحالا این حس رو عمیق حس نکرده بودم جلو اومد و جلوتر و کار خودش رو کرد من دیوانه چکار میکردم؟؟؟"

"رفتم پایین دیدمش دوروز دیگه عروس میشدم از خجالت سرم رو زیر انداختم هیچ کس به ما توجهی نمیکرد همه اومده بودند برای فردا شب و پس فردا شب صحبت کنند و جهیزیه من رو کامل تحویل بگیرند سام ایستاد واروم جلو اومد و گفت:

بالاخره داری واسه خودم میشی یادته چیشد؟؟؟ روزامون رو یادته ژیلای من؟؟؟ خیلی سخت بدستت اوردم راحت از دستت نمیدم خندیدم و گفتم:

اره دیوونه یادته یه شب واسم گل آورده بودی سگمون دنبالت کرد و بابا فهمید اومدی فرداش رفت و به پدرت گفت؟؟؟

خندید و گفت:

یادته روز اولی که دیدیم هم دیگه رو؟؟ اصلا بهم نگاه نمیکردی
موش کوچولوی من با غر غر گفتم:

خودت

موشی سامی

اخم

ساختگی

کرد و گفت:

خانومم سامی چیه؟؟؟

اخم کردم و روم رو ازش برگردوندم و گفتم:

اگه من موش کوچولوی توام تو هم سامی منی

افتاد آقای شوهر؟؟؟ یه دور دورم زد و خندید

و گفت:

افتاد خانم زن

خندیدم یکدفعه لپم رو گاز گرفت جیغ زدم دورمون رو نگاه کردم کسی نبود محکم

دستاشو دورم پیچید و اروم گفت:

بالاخره زندگی من شدی باورت میشه ژیلایا؟؟؟

خندیدم وبا مشت زدم به شکمش وفرار کردم ورفتم داخل نزدیک ترین اتاق وپشت در ایستادم وخندیدم با مشت زد به در ویواشکی گفت:

موش کوچولو بالاخره ما هم رو میبینیم دیگه؟؟؟

حالا تا ببینیم هم رو ۴۸ ساعت دیگه مونده

اقای شوهر سامی صدای قهقه اش اومد

وگفت:

نامرد بگذار حداقل نگاهت کنم بی انصافیه فردا شب تا اخر شب نمیتونم ببینمت

خندیدم وگفتم:

هر

گز

اقای

شوه

ر با

غر

غر

گفت

:

بالاخره ما به هم میرسیم دیگه خانم زن "

ن
:

سوار ماشین شدم و راه افتادم واسه فرودگاه باید میرفتم تهران ولی خداروشکر پرواز ساری و تهران و تهران انگلیس دقیقا مطابق هم بود و من نیم ساعت بیشتر دخل فرودگاه تهران نبودم پامو روی گاز گذاشتم از همه چیز متنفر بودم دلم میخواست فرار کنم از همه چیز دلم میخواست آرما خوب میشد و تمام دارایی هاش رو بهش میدادم و برمیگشتم به عمارت خودم همون جای متروکی که سال تا ماه شاید یک یا دو تا ماشین ازش گذر میکرد دلم میخواست برگردم به همون غار تنهایییم از این لباس ها از این ماشین از این بودنم بیزارم از پولدار بودن بیزارم دلم میخواست قبل از سفر برم یکبار عمارت و یک سری چیزا رو مرور کنم و به فرودگاه برم رفتم سمت عمارت

دستم رو به پیشونیم گذاشتم و به جاده خیره شدم یکدفعه موبایلم زنگ خورد هرچی دست کشیدم نبود سریع رفتم پایین اوردمش بالا یکدفعه به جلو خیره شدم فرمان پیچید و من با تمام توان زدم روی ترمز انگار که به کسی زدم سریع پریدم پایین من که ترمز گرفتم بهش نزنم بوی لاستیک توی هوا پیچیده بود دویدم سمتش هیچ نوری نبود اونجا دستش رو گرفتم

-پاشو داداش

دستمو گرفت و گفت:

-فکر کنم پاهام شکسته

-بیا بریم داخل ماشین ببرمت درمانگاه

-نیاز نیست داداش

-من میگم نیازه

ودستش رو گرفتم و نزدیک ماشین بردمش در ماشین رو باز کردم و کمکش کردم بشینه رو صندلی کنارم وقتی سرم رو بالا اوردم زبونم بند اومد جفتمون خیره به هم شده بودیم تمام حرفاش توی سرم زده شد این پسر همونیه که اونروز کنارش بود عقب عقب رفتم و اون هم متعجب با چشمای قرمز متورم و گرد شده نگاهم کرد یه عکس دستش بود از خانواده به اصطلاح خوشبخت ما عقب عقب رفتم حس کردم نفسم بالا نیامد یکم راه رو اهسته اهسته پیاده رفتم اشکام میریخت این چه سرنوشتیه دیگه بین راه متوقف شدم به عقب نگاه کردم و برگشتم سمت ماشین خواست بره پایین محکم گفتم:

-بشین

نشست اخم کردم خودم رو سمت در و بستم درب سمتش رو و سریع دور زدم خیلی تند رانندگی میکردم نه اون حرفی میزد و نه من حرفی میزدم نگاه به ساعت کردم خیلی عصبی بودم سه ربع ساعت دیگه پرواز داشتم حتی دلم نمیخواست نگاه کنم به اون پسر اون اون حاصل خیانت مادرم بود مادر هه چه واژه غریبی از عالیواک زدم بیرون و بعد از اون جاده فرح اباد رو رد کردم و رفتم داخل خیابان مدرس جلوی بیمارستان امیر مازندرانی محکم زدم

رو ترمز کمی پرت شدیم جلو رفتم پایین اومد پایین سریع ویلچری اوردم و مجبورش کردم بنشینه روی ویلچر بهم خیره شد نگاهش کردم صورتش شبیه اون بود و چشماش هم حتما شبیه اون پدر....

سریع حولش دادم عصبی بودم اشک اومده بود جلوی دیدم وهمه رو تار میدیدم رفتیم سمت اورژانس و رفتم سمت پرستار:

-ببینید اون اقا با من تصادف کرده هر خرجی باشه من میدم فقط من باید برم پرستار اخمی کرد و گفت:

-کجا اقا؟؟؟؟ باید صبر کنید واستون پرونده تشکیل بشه

-ولی من پرواز دارم تا سه ربع دیگه

-هر گز ، تا روال قانونیش طی نشه نمیتونید جایی برید داد زد:

-خراب شه این مملکت وقانونش که واسه من فقط قانون داره پرستار دادزد:

-صداتو بیار پایین آقای محترم این چه طرز حرف زدنه

همون موقع مامور های پاسبانی اومدند وخواستند بهم دستبند بزنن که اون پسر دادزد:

-بگذارید بره من

شکایتی ندارم رفتم جلو

وچشمامو ریز کردم

وگفتم:

-مثلا میخوایی بگی قهرمانی؟؟؟من

میمونم خانم پرستار اخمی کرد وگفت:

-میتونی بری من هیچ شکایتی ندارم

-اهان ، پس پیام یک عمر خودمو

زیر دین تو ببرم ودستمو به سر تا

پاش اشاره زدم عصبی شد وگفت:

-بس کن ارتین

-تو بس کن وجلو دار من نباش و سرت رو از زندگیم بکش بیرون میفهمی؟؟؟

پلیس اومد ومن رو سمت بازداشتگاه بردند اولین بار بود توی عمرم به بازداشتگاه میرفتم

پلیس گوشیم رو گرفت داخل بازداشتگاه نشسته بودم ومدام با پاهام به زمین میکوبیدم عصبی

بودم فکر اون پسر وعکسی که دستش بود ، حتما رفته داخل عمارت عصبی بودم دلم

میخواست دنیا رو روی سرم اوار کنم در بازداشتگاه باز شد ورفتم اتاق باز پرسى ارش وویدا

ومادر ویدا خاله زهرا اونجا بودند ویدا جلو اومد گریه میکرد خیلی روی اعصابم بود

-ارتین چکار کردی تو؟؟؟

....-

لبم رو به دندون گرفتم فوحشش ندم و سرم رو کج کردم که یعنی نمیخوام جوابت رو بدم
ارش اومد جلو و گفت:

-حتما باید امشب اینجا باشی نتونستم

کاری کنم به ساعت نگاه کردم به

پروازم پونزده دقیقه مونده بود

-من تا پونزده دقیقه دیگه باید

برم میفهمی؟؟؟؟؟ رو کرد به باز

پرس و گفت:

-لطفا خواهش میکنم مگه نمیگید اون اقا هم گفتند شکایتی ندارند؟؟؟

-باید بمونن اینجا

-خواهش میکنم یه کارش کنید ایشون قرار داد مهمی دارند باید تا فردا ساعت دوازده ظهر

انگلیس باشن

-همیشه

-یه کاریش کنید تروخدا سند پنج میلیاردی میگذارم

-اخه...

وارش بالاخره باز پرس رو راضی کرد که من برم وارش ازم امضا گرفت که دادگاه های من رو اگه نیازی بود بره سریع رفتم سمت فرودگاه دو دقیقه به پرواز بود رسیدم کاش نرفته باشه هواپیما سریع دویدم سمت بازرسی وچمدونم رو تحویل دادم وبعد از اون پذیرش رفتم وبلیطم رو دادم ورفتم سمت سالن بازرسی بدنی وبعد از اون بالاخره سوار هواپیما شدم نشستم رو صندلی که شماره اش داخل بلیطم ثبت شده بود یک ریعی گذشت وهواپیما پرواز کرد بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام به چیزی فکر کنم پروازم نشست رفتم وچمدونم رو تحویل گرفتم این نیم ساعتی که واسم مونده رو رفتم سمت کافی شاپ و هات چاکلت خوردم وبعد از اون رفتم سمت چمدونم قبل از تحویل دادن ولباسم رو عوض کردم داخل دستشویی ورختکن فرودگاه نشستم روی صندلی ومنتظر موندم تا شماره پروازم خونده بشه همون موقع موبایلم زنگ خورد ویدا بود ریجکت کردم باز زنگ خورد:

-بله؟

-ارتین

-....؟

-کجایی؟؟

-فرودگاه

-داری میری؟؟؟

....-

-من هم دوس دارم همراهت پیام

-ولی من دوس ندارم

-آخه

-شماره پروازم خونده شد خدافظ

-خدافظ

تلفنم رو خاموش کردم ورفتم سمت پذیرش وچمدونم رو تحویل دادم بعد از بازرسی بدنی سوار شدم وچشمام رو روی هم گذاشتم تاحالا دوبار سوار هواپیما شده بودم ولی خارج نرفته بودم دفعه اولم بود هواپیما پرواز کرد خوابم گرفته بود خوابیدم نمیدونم چقدری گذشته بود از خواب پریدم به اطرافم نگاه کردم وبعد از اون به ساعت خیره شدم ساعت دو نیمه شب بود صاف نشستم یک نفر کنارم بود اروم گفت:

-شش ساعت دیگه میرسیم

بهش نگاه کردم وپلک زدم دلم نمیخواست به هیچ چیزی فکر کنم وفکرم رو مشغول کنم

باز چشمامو روی هم گذاشتم وهدفونم رو گذاشتم تا آهنگ بخونه واسم همیشه آهنگ

گوش کردن عادت بود حتی توی این شرایط که باید کمی محترمانه تر به عنوان مدیر عامل موقت شرکت های آرما رفتار میکردم نمیخواستم به چیزی فکر کنم هدفونم رو گذاشتم و پلی کردم اهنگ رو

"دستم گرفته برده دلم
نرفته باش نه بیا فرض کن
تمام زندگی یه دست
داشتم من با یکی بودم که
بودنش عذابم بود اما
تصویر تو هرشب توی
خوابم بود نگو تقصیر منه
که رفتن اتفاقم بود چند
دفعه گرفتمت اما بازم قطع
کردم نمیدونی چند دفعه
امروزم رو لعنت کردم
نمیدونی تولدت چه حالی
رو رد کردم به خودم بد
کردم

حواسم از خیال تو
پرت نمیشود چرا؟ چرا

همیشه پیش رومی

متنفرم به هر کی جز تو

دل بسپارم

ولی خوب شد این بده که هنوز

بهت حس دارم متنفرم که هر

گوشه ی ذهنم از تو ادرس

دارم با دلی که فقط تو

میشناسی کم طاقت بود

مدیونی فکر کنی که خیلی برام راحت بود

میدونم همیشه بهتر از منش

واست بود واست بود چند دفعه

گرفتمت اما بازم قطع کردم

نمیدونی چند دفعه امروزم رو

لعنت کردم نمیدونی تولدت چه

حالی رو رد کردم به خودم بد

کردم

حواسم از خیال تو

پرت نمیشود چرا؟ چرا

همیشه پیش رومی

بین که بی تو بی منم
 من از تو دل نمیکنم
 مگر خودت به من
 بگوئی

سعید اتانی و علیرضا تلیسچی - به خودم بد کردم "

به گذشته تلخم فکر کردم به خانواده ایی که عکس های قدیمیشون دلخوشیم بود به مادری که فکرش ارومم میکرد به اون کسی که راحت ترکم کرد به زندگی که شد چرخ و فلک و صد وهشتاد درجه چرخ خورد و متوقف شد به خیلی چیزایی مه داشتمو از دست دادم به خیلی چیزایی که جدیدا بدست اوردم

گاهی وقتا باید خودت باشیو خودت تا بتونی دست رو زانو هات بگذاری
 وپاشی ودوباره بدوی بدوی تا شاید یه روز به هدفات برسی

خیلی فکرا توی سرم قوطه میخورم میخوام حسابی سنگ تمام واسه شرکتهای آرما وویدا بگذارم شاید اینطور بتونم محبتشون وکارایی که در حقم کردند رو جبران کنم وبعد از خوب شدن آرما همه چیز رو دست خودش بسپرم وراحت برم وای کاش بتونم قبلش واسه ویدا امیری توضیح بدم هیچ چیزی بین ما نبوده نیست ونخواهد بود هرچی نباشه ویدا امیری یک دختر پولداره یک پرنسس که تو اون خونه وزندگی رشت کرده وبه اینجا رسیده حالا چه از رو ناچاری بوده یا هرچیزی میدونم اگر واقعیت رو بفهمه یک صدم ثانیه حاضر نمیشه عمرش رو پپای پسری که یه تراشکار ساده اس بگذرونه

من مثل ویدا و آرما خوشبخت نبودم

ویدا هرچقدر هم خرد بشه باز هم حمایت های مادرش اون رو به

زندگی بر میگردونه من هیچ وقت ادم خوش شانسی نبودم

-

-

-

-

-

-

-

-

-

و

ی

دا

:

غمزده به ساعت نگاه کردم چهار نیمه شب یعنی الان کجاست ارتین؟؟؟

چطور تونست بدون من بره؟؟؟ چرا این کارو با جفتمون کرد حس کردم ته قلبم خیلی

خالیه ، حس پوچی داشتم صدای در اتاق اومد اروم گفتم:

-بیا داخل ارش بود طبق عادت شالم رو سرم انداختم

ارش دید لبخندی زد و گفت:

-هیتلرت رفته راحت باش

-کاش نمیرفت

-دوسش داری ویدا؟؟؟

-دایی دیوانه شدی؟؟؟ارتین همسرمه چرا دوسش نداشته باشم؟؟؟

تو چشمام نگاه کرد و پلک زد واروم گفت:

-شاید

-اون حتی به سارا خواهرشم رحم نکرد

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت بغضم ترکید ارش سریع ب-غ-لم کرد واروم دست میکشید

رو سرم اروم گفتم:

-ارش حس پوچی دارم

-فکرشو نکن

-دارم دیوونه میشم دایی

-تو عادت کردی چند روزی که نباشه فراموشش میکنی

-راست میگی؟؟

-به جان ارش

-دایی دلم میسوزه ، حس بدی دارم

-چه حسی؟؟؟

-حس اینکه خیلی اتفاقا قراره بیافته

-بهبش فکر نکن تا وقتی که من رو داری هیچ اتفاق بدی واست نمیافته

-قول بده کنارم باشی

-قوله ، قول

-حالا هم بخواب فردا قراره بریم ملاقات اونی که ارتین باهاش تصادف کرده وبعد از اون هم

میریم تهران واسه مدتی که ارتین نیست

-باشه

ولبخندی زدم و خوابیدم صبح با تکون های دستی بیدار شدم مامان تکونم میداد

-جانم مامان؟؟

-پاشو دخترم

نه-

-پاشو دیگه

اروم چشم باز کردم ورفتم از تخت پایین وبعد از شستن دست وصورتم لباس عوض کردم ویکم ارایش کردم یکدفعه یاد این افتادم که ارتین از ارایش کردن دخترا بدش میاد همه اشو پاک کردم وراه افتادیم واسه بیمارستان امیر مازندرانی جلوی پارکینگ ارش نگه داشت من رو به ارش گفتم ماشین رو پارک میکنم ومیام داخل بعد از پارک کردن ماشین رفتم سمت راهرو محکم خوردم به یک نفر وپرونده دستش افتاد زمین نشستم وکمکش کردم جمع کنه پرونده اش رو وقتی نگاهش کردم حس کردم یخ زدم وحس عجیبی بهم دست داد انگار که من میشناسمش انگار که با هم نسبتی داریم به هم خیره شده بودیم زبونم بند اومده بود وانگار که زمان متوقف شده بود اروم گفتم:

-خودتی؟؟؟

پلک زدم متوجه منظورش نمیشدم پس اون هم من رو میشناسه؟؟ولی حس کردم دنیا رو قبلا زیر ورو کردم واسه دیدن فردی به این شکل والان که دیدم حس خالی بودن از هر حسی رو دارم انگار که انتهای همه چیز واسم مشخص شده به خودم اومدم و ایستادیم اروم گفتم:

-

ت

و
؟
؟
؟
؟
؟
؟
ی
ک
د
ف
ع
ه
گ
ف
ت
م:

-من باید برم

واز کنارش سریع رد شدم حس کردم اگه بیشتر می‌فکرتم بیشتر فکرم درگیر میشد سرم خیلی درد میکرد رفتم سمت پذیرش وبعد از اون اورژانس اونجا ارش رو دیدم رفتم جلو ولی هنوز تو فکر اونی بودم که بهش خوردم داخل سالن ارش اروم گفتم:

-خوبی تو؟؟؟

.....-

-ویدا؟؟؟

-هااا؟؟؟ بلبله؟؟

-میگم خوبی؟؟؟

-خوبم

-رنگت پریده

-هیچی

-چیزی شده؟؟؟

-نه ، نه

-ویدا مطمئنی خوبی؟؟؟

-خوبم دایی

-بهتره بریم دیگه زشت نشه

-باشه

هممون رفتیم داخل اتاق و آخر سر من رفتم سرم رو برگردوندم سمت اونی که ارتین

باهاش تصادف کرده من باید حتما بهش بگم هیچ شکایتی واسه ارتین نکنه که واسش

مشکلی پیش بیاد وهرچقدر پول خواست بهش بدم ----- عمران:

وقتی اون خانواده رو داخل اتاقم دیدم دهنم اندازه غار باز شد ولی اینجا

چکار میکنن؟؟؟؟ امکان نداره

فکر دیشب و دیدن خانواده ویدا امروز فکرم رو بد به هم ریخت یکدفعه دختری جلو اومد نه

این امکان نداره سریع نشستم روی تخت یکی از پاهام شکسته بود ولی حاد نبود باز با این

حال درد گرفت متعجب به چشم های ویدا نگاه کردم مطمئنم هیچ کدومشون من رو به یاد

نمیارن

اون ها من رو فقط شب نامزدی دیدند و بعد از اون ویدا و من و حامی و آرام....

لال

شده

بودم

کلا

اروم

گفتم:

-ویدا؟؟؟ تو اینجا؟؟؟ تو ،

تو زنده ای؟؟؟ ارش

متعجب گفت:

-تووو ، تو عمرانی؟؟؟

-اره

-تو وارتین؟؟

اون هم زبونش بند اومده بود تا جایی که یادمه خودشه ارش دایی آرما وویدا ولی من رو

نمیشناخت مطمئنم از رابطه من وارتین سوال میکرد ولی اون ها ارتین رو از کجا میشناسن؟؟؟

هممون متعجب به هم نگاه میکردیم کلافه گفتم:

-ویدا تو ، تو

چجور

اخه؟؟؟؟ ویدا

متعجب گفت:

-بخشید اقا؟؟؟ من باید شمارو بشناسم؟؟؟

-من؟؟؟ ویدا من رو

نمیشناسی؟؟؟ ویدا

متعجب شونه بالا

انداخت وگفت:

-معلومه که نه من اولین باره شمارو میبینم

-ولی ، بگذار بینم تو حامی رو دیدی؟؟؟

ارش از پشت سر ویدا دستش رو روی بینیش گذاشت و شروع کرد به شکلک التماس در

اوردن مادر ویدا هم مادام ابرو بالا می انداخت اینجا چه خبره دیگه؟؟؟ ویدا متعجب گفت:

-حامی کیه؟؟؟

-حامی؟؟؟؟ هیچی ، بیخیال مهم

نیست ویدا لبخند زد وگفت:

-من رو از کجا میشناسید؟؟؟

-تو؟؟؟

-اره من رو

-هیچی دیگه

-هیچی که حرف نیست آقای محترم شما ادعا کردید من رو میشناسید

-نمیدونم لابد اونروز با ارتین

دیدمت لبخندی زد و بعد از

اون غمزده گفت:

-شاید

-مشکلی پیش اومده؟؟؟

ویدا همیشه مثل یک دوست با من درد و دل میکرد واز حامی شکایت میکرد ومن هم راجع به

ارام باهاش صحبت میکردم

ویدا سرش رو زیر انداخت وگفت:

-نمیدونم

ارش دخالت کرد وگفت:

-کی مرخص میشی عمران؟؟؟

واومد جلو ودستم رو گرفت وفشار کوچیکی داد وبه چشم هام خیره شد دستش رو اروم

فشردمو گفتم:

-ساعت دو ، برمیگردم تهران

-اره خوبه

ارش خیلی میترسید که چیزی بگم اشفتگی های من هر ثانیه بیشتر میشد باید یک جور

متوجه نصبت ارتین وویدا میشدم داداش من چه نصبتی با ویدا داشت؟؟؟ اروم گفتم:

-ارش نیاز دارم

باهات حرف بزنم

اروم گفتم:

-الان نه فقط ، هر موقع خواستی چشم

لبخندی زدم ویدا ، ارتین ، حامی چه مسئله پیچیده ایی شده بود این موضوع

لبخندم تلخ بود درست مثل اعصاب خرابم دیگه دلم نمیخواست گریه کنم وضعیف باشم

دلم نمیخواست ایی که هستم باشم من ایی که بودم رو دوست نداشتم حاصل خیانت

رنگ نگاه ارش رنگ نگاه ارتین

کاری که مادرم باهام کرد کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدم خیلی عصبی بودم کاش دیشب

ارتین محکتر بهم میزد و من رو واسه همیشه از این دنیا حذف میکرد همون موقع در باز شد

وحامی اومد داخل زبون ارش ومادرش نزدیک بود بند بیاد اونها نمیدونستند که حامی

فراموشی گرفته ولی الان دنبال کشف واقعیت های دورشه ارش دستاش به وضوح میلرزید
حامی جلو اومد و گفت:

-سلام

واومد جلوی ویدا و گفت:

-تو سالن ازم عذر

خواهی نکردی؟؟؟

ویدا اخمی کرد و گفت:

-دلیلی نمیبینم از شما

عذر خواهی کنم حامی

اخم ساختگی کرد و گفت:

-که اینطور

وبعد خیره به من شد وچشمکی زد واروم گفت:

-دیدی؟؟؟

ومن منظورش رو خوب میفهمیدم اینکه ویدایی که میگفتی زنده اس

واینکه اگه حامی میفهمید عشق گذشته اش زنده اس عمرا میتونست زندگی خوبی رو با نیوشا

بسازه

از همه چیز متنفر بودم همه چیز رو پایه دروغ ساخته شده بود دلم میخواست داد بزخم
و حقیقت رو توی سر همه اشون بکوبم حقیقتی که نه حامی میدونست نه ویدا و نه خانواده
اش بیزار بودم از اینکه حقایق تلخ رو اولین نفر من بودم که متوجه میشدم بیزار بودم از
عمران بودن

دلم میخواست یکبار هم جای یاش بیخیال
زندگی میکردم دلم میخواست آرامش
دورم حفظ شه

دلم میخواست فرار کنم از چیزایی که میدونستم و از اتفاقای تلخی که افتاد و من رو از ایران
دور کرد از کشورم دورم کرد از همه چیز دورم کرد بیزار بودم از اینی که بود اروم گفتم:

-حامی؟

-بله؟؟؟

-میشه برگردیم تهران

-البته

-همین الان

-الان؟؟؟

-اره ، میخوام برگردم امریکا

-امکان نداره

-چیو امکان نداره من نمیتونم اینجا بمونم خودت که خبر داری؟؟؟

-عمران قرارمون کم آوردن نبود ما تا تهش رو کشف میکنیم تازه قصه جالب شد

ارش هم کاملا به هم ریخته بود و بدتر از ارش من بودم نمیتونستم این اتمسفر رو درک کنم
حامی رو کرد به دختری که اونجا بود و گفت:

-ارتین کجاست؟؟؟

-انگلیس

دخالت کردم حتما این دختر باید همسر ارتین باشه

-شما همسر ارتین

هستی؟؟؟ ویدا گفت:

-من همسرشم

این حرفش هزار بار مثل مته

توی سرم زده شد یعنی

چی؟؟؟

حامی متعجب تر از من نگاه میکرد ارش به من وحامی خیره شده بود حس کردم نفسم واقعا بالا نیامد واقعا سر زندگی من وار تین و ویدا وحامی چی اومده بود؟؟؟؟؟ اخه چطور ممکنه؟؟؟؟؟؟ مگه میشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ زبونم به لکنت افتاده بود بلند گفتم:

-ویدا کمتر چرند بگو

ویدا اخم کرد و بلندتر از من گفت:

-مثلا میخوایی بگی عیبش چیه من زن ارتین باشم؟؟؟

همه لال شده بودن حتی حامی که متعجب نگاهم میکرد و چیز زیادی از اتفاقا نمیدونست از تخت به سختی رفتم پایین و داد زدم:

-لباسای من

کجاست؟؟؟ کسی

جواب نمیداد باز

داد زدم:

-لباسای لعنتی من کجاست؟؟؟

رفتم سمت کمد خدا و شکر پای چپم شکسته بود سریع سویشترم رو تنم کردم و کلید حامی که دستش بود وهاج وواج نگاه میکرد رو سریع کشیدم از دستش بیرون و راه فتادم سمت ماشین جلوی در ورودی حامی دستم رو گرفت و با حالت ملتمسانه ایی گفت:

-داداش داری چکار میکنی؟؟؟

-برو کنار

-

دادا

ش

بیخ

یال

داد

زد

:

-دستم و ل کن حامی

دستم و ل کرد و رفتم داخل ماشین خواستم راه بیافتم که ویدا پرید جلو ماشین یکم نگاه کرد بغض عجیبی داشت و نگاهش پر از اشک بود او مد سمت پنجره من و دو تقه زد هیچ وقت عادت نداشتم دل ویدا رو بشکنم شیشه رو پایین دادم اروم گفتم:

-تو داداش ارتینی؟؟؟ارتین داداش

داره؟؟؟خانواده داره؟؟؟ واشکاش چکید

پشت سر هم اشک میریخت

-اره اقا؟؟؟تو داداشتی؟؟؟واسه اینکه باهاتون روبرو نشه رفت انگلیس؟؟؟

-من باید برم ویدا لطفا برو کنار

-تا وقتی من نخوام هیچ جایی نمیرید باید همه چیز رو به من بگید

وانگشت اشاره اش رو با تحدید سمتم گرفت وگفت همه چیز بدنش وحشتناک میلرزید
ارش دوید سمتش وسی داشت ارومش کنه ولی ارامشش خیلی وقت بود رفته بود داستانی
که حامی اونروزا قصد سر هم کردنش رو داشت وتبدیل به واقعیت شد عشقی که از اول
نبود وبرای سرگرمی بود وبعدا دوطرفه شد زندگی که از من ، عمران رفت روی هوا

سریع پامو روی گاز فشار دادم ولی قبلش ارش نشسته بود داخل ماشین سریع رانندگی
میکردم چون ماشین بدون کلاج بود پای چپم که شکسته بود ضربه به رانندگی کردن یا بد
رانندگی کردنم نمیزد کنار اتوبان زدم رو ترمز به روبرو خیره شده بودم ارش گفت:

-چند ماه قبل ارتین بهم زنگ زد گفت برادر ویدا آرما تصادف کرده وکما رفته رفتم اونجا
قبش بهم گفته بود ویدا وقتی با حامی روبرو میشه حافظه اش رو یک هفته بعد از دست میده
چون متوجه میشه حامی ونیوشا ازدواج کردند وبچه دار هم شدند حتی ویدا تا فراموشیش
خیلی درد میکشه وبعد از اون دوره فراموشیش شروع میشه دوره

فراموشی اون داخل عمارت یا همون کلبه ارتین میگذره حتی الان هم چیزی یادش نیاد از
پنج سال قبل ویدا حتی راه رفتن هم یادش میره ولی با کمک آرما برمیگرده ارتین هم تو همه
شرایط کنارشون بوده تا اینکه آرما میخواد همراه خودش ویدا رو ببره تهران برای گفتن
حقیقت هاش یا همون فوت پدرش وبرای تصلا شدن زخم دل مادرش تا اینکه آرما تصادف
میکنه وبه کما میره ارتین متوجه میشه وبه ویدا نمیگه تا شک دیگه ایی بهش وارد نشه یک

هفته که میگذره سارا خانم یکی از دوستای مشترک ویدا وارتین تعریف میکرد که شب خوابید وصبح وقتی از خواب بیدار شد شروع کرد به فریاد زدن که من اینجا چکار میکنم وحافظه مربوط به پنج سال قبلش برمیگرده ولی دکترش میگه پنج سال اخیر رو نمیتونه برگردونه مگر در شرایط خاص ودارو های خاص که صدمه جدی به ویدا نزنه اگر یکدفعه شکی به ویدا وارد بشه ویدا برای همیشه فلج مغزی میشه و باید با ویلچر راه بره بعد از اون سارا خانم نمیدونسته چکار کنه به دروغ میگه ویدا همسر ارتین هستش وجریانات حامی رو با ارتین ادغام میکنه واز اونها قصه جدیدی تحویل ویدا میده وویدا هم بعد از کمی میپذیره حقیقت هارو ، این بود جریانش عمران جان واقعا نمیدونم چه گره کوری بین خانواده ها خورده که باز همیشه اگه راه چاره ایی بود همه چیز رو از اول مینوشتم اگر خودخواهی های ابراهیم امیری نبود کار به اینجا نمیکشید هیچ وقت به عنوان چیزی که خودش رو معرفی میکرد قبولش ندارم الان هم که گوشش به خاکه قبولش ندارم

نگاهم به روبرو دوخته شده بود سعی کردم تصویر حرفای ارش رو توی ذهنم بکشم

اصلا ویدا چرا به ساری رفته؟؟سوالم رو پرسیدم

-ویدا چرا ساری رفت تا با ارتین روبرو شد؟؟؟

-شرمنده عمران جان اینجا داستان رو نمیتونم واست بگم مگر اینکه آرما یا خواهرم اجازه

اشو بهم بدن

-ولی ، باشه...

-حس میکنم ارومتر شدی اینطور نیست؟؟

-نیست ارش ، از درون داغونم ولی با ظاهر اروم

-تو بگو؟؟؟اینهمه تو عصبی شدی ولی حامی ، نکنه واقعا با ویدای ما بازی میکرد؟؟؟نکنه اصلا دوشش نداشت؟؟

-نمیدونم چی بگم ، نگفتمی بمونه شیکتره

-چرا؟؟؟این حق ما نیست بدونیم؟؟

-حامی حتی خودش هم نمیدونه با خودش چکار کنه

-ولی اون ویدای ما رو امیدوار کرد ، درستش نبود تنهاش بگذاره

-حامی مجبور شد میفهمی که؟؟؟همونجور که من وتو مجبوریم ساکت باشیم تا اسیبی به حامی وویدا نرسه اون هم مجبور شد

-مجبور به چه کاری؟؟؟

از ماشینم رفتم پایین میدونستم وکیل خبره اییه و اصلا دلم نمیخواست توی یک فضای بسته راجع به حامی باهاش حرف بزنم چون میدونستم اخرش هر رازی هست رو از زبون من بیرون میکشه از ماشین دور شدم ارش بهم رسید اروم گفتم:

-تفره میری

از جواب

دادن لبخند

یخی زدم

وگفتم:

-تو هم سو استفاده میکنی از لنگ بودن من و میخوایی ازم حرف بکشی

-نمیگی که

-کش دادن این مسئله فقط به ضرر همه تموم میشه ارش خودتم خوب اینو میدونی که اخرش

تلخیه برای همه پس بیخیالش شو مگه من یا خودت عاشق نشدیم؟؟؟ مگه هزار بلا به سرمون

نیومد واسه ترک عشق؟؟؟ پس نمیخواد اتفاقای گذشته رو تازه کنی خیلی زخما هستند که با

هزار مشکل خونریزیشون بند اومده باز نکنیم ونمکشون نزنیم قشنگتره

-هر جور

مایلی

ولبخند

ژکونده

ایی زد

نم نم بارون و هوای سرد تنم رو میلرزوند روی زمین هم پر از برف بود نفسم رو محکم بیرون

دادم وگفتم:

-کاش حامی بر میگشت تهران

-چه اسراریه؟

-حامی متعهد شده ، اون الان صاحب زن شده باید هرچقدر هم گرون واسش تموم بشه

برگرده نباید ادامه بده این قصه رو

-عمران سرده برگردیم خونه؟؟؟

-میرم عمارت ارتین

-بیا بریم خونه ی ما

-نمیشه ممکنه حامی بیاد و با ویدا روبرو بشه اصلا نمیخوام این اتفاق بیافته

-جلوی سرنوشت رو همیشه گرفت

-ولی من نمیخوام همدستش باشم تهران یه دختر یه همسر منتظره اومدن بچه اش بچه

مشترکش با حامی

-دلم میگیره این حرفو نزن ویدا حتی یادشم بیاد زندگی خراب کن نیست

-ولی حامی مرد خراب کردن زندگی بقیه اس

وزدم رو شونه ارش که هاج وواج نگاهم میکرد حامی پسر خوبی بود ولی بعضی وقتا بخاطر

خودخواهیش جا خالی میداد وسط رابطه اش ارش اروم گفت:

-چی میگی عمران؟؟

-شاید اگه از اول جا خالی نمیداد وسط رابطه اش با ویدا ویدا خودش ته قصه اشون اینجور
نمیشد حامی مرد عاشقی کردن ومجنون شدن نیست

-چرا از اول به ویدا نگفتی

-گفتم

-اگه گفته بودی اسرار نمیکرد

-بخاطر شخصیت دوگانه حامی اسرار کرد ، حامی و آرام دقیقا شبیه هم بودن ومن و ویدا
همیشه زجر میکشیدیم واسرار بیهوده به درست کردنشون رو داشتیم ، درست کردن

ادمای بی رحمی که دورمون بودن

-آرام؟؟؟

نگاه کردم به ته خیابون وگفتم:

-بریم سرده

-ولی تو

-ارش امشبو بیخیال

نشستم طرف راننده و گذاشتم ارش قضاوت کنه بعد از شنیدن داستانش کجا بره و من رو
بیره همونجایی که میره ، رفت سمت عمارت ارتین

توی راه بودیم فکر آرام واهنگی که پخش میشد دلم رو زیر ورو کرده بود

"ای دل

بی یارم

تنها کس

وکارم

دیدي

ازم دل

کند

اونکه

دوشش

دارم

اونکه یه

عمری

بود غصه

اشو

میخوردم

دیدي

چه

راحت

گفت من

تو دلش

مردم"

چشم رو بستم وبه لبخند هاش فکر کردم خیلی اشکام بی قراری میکردن درست مثل

بارونی که به شیشه میزد "ای دل غم دیده ام دیدی چه بی رحمه معنی احساسو دیدی

نمیفهمه ای دل غم دیده ام دیدی چه بی رحمه

معنی احساسو دیدی نمیفهمه"

واقعا نمیفهمید ارام هیچ بویی از احساس و عشق نبرده بود

"رفتو شدم تنها

اما خوب میدونم

نیست اون تنها من

دیگه از امشب

هرشب

مهمونی دارم با غمه"|||

خیلی ساده رهام کرد خیلی تنهام کرد خیلی ها دورم هستند ولی
هیچکی اون نمیشه

"اخ که

چقدر

تنهام

سرده

چقدر

دستام

سر

شده

صبر

من

دست

اونو

میخوام

ای دل

غم

دیده ام

دیدي

چه بی

رحمه

معنی

احساس

و

دید

نمیفهم

ه

رفتو

شدم

تنها

اما خوب میدونم

نیست اون تنها من

دیگه از امشب

هرشب

مهمونی دارم با

غمه ————— مهدی

مقدم - بی رحم "

چشمم رو باز کردم ولعنت فرستادم به خاطراتی که مرور شد هنوز نرسیده بودیم از فرح اباد

زدیم بیرون بارون و بخاری که به شیشه گرفته شده بود سردی هوا همه چیز دست به دست

هم داده بود که امشب واینجا دلم اشوب بشه قصه مادری که من رو با حاصل خیانتش به دنیا آورده قصه اونی که دوشش داشتمو دوسم نداشت قصه برادری که نیست وقصه اون خواهر کوچولویی که همدردم بود ولی از دردای زیاد حتی یادش نمیاد کیه به همشون فکر کردم من حتی دیگه نمیتونستم فکر کنم چه برسه به اداره شرکت های بابا هه بابا یا خیانت کار بهتره شرکت هاشم نابود بشن به من چه ارش جلوی عمارت ترمز گرفت رفتیم داخل حامی نشسته بود رو تک مبل کنار شومینه وقهوه میخورد صدای پاهامون رو که شنید سرش رو بالا آورد ودقیق نگاه کرد وگفت:

-بالاخره اومدی؟؟؟

-اره

-عمران؟

-جانم؟

-چرا ویدا من رو نمیشناسه؟؟

....-

ایستاد وفنجونش رو انداخت زمین وداد زد:

-چرا گذاشتی من ونیوشا با هم ازدواج کنیم؟؟؟؟؟؟چرا من الان باید بچه هم از کسی که

دوشش ندارم باید داشته باشم؟؟؟؟چرا این کارو با من کردی؟؟؟

سرم رو زیر انداختم من حتی هنر جواب دادن به سوال های خودم رو هم نداشتم چه برسه به حامی اعصابم به حد کافی به هم ریخته بود باز داد زد:

-چرا با من اینکارو کردی؟؟؟

ویقه ام رو گرفت وچسبوندم به دیوار واز زیر دندون غرید:

-مگه من داداشت نبودم؟؟؟مگه تو ویدا رو مثل

خواهرت نمیدونستی؟؟؟ دستش رو اروم رها کرد

و فرود اومد رو زمین وگفت:

-چرا گذاشتی من دروغ هاشون

رو باور کنم؟؟؟ ارش حاج وواج

نگاهمون میکرد اومد جلو وگفت:

-حامی یعنی تو میگی...

حامی نگاه غمزده ایی به ارش کرد وگفت:

-بخدا نمیخواستم اینجور شه ارش جان ،

ویدا دنیای من بود ارش پوزخندی زد

وگفت:

-بود ، پس بهتره دیگه حرفشو نزنیم و اگه کشش بدی حامی جان میدونی که مغزم هنگ

میکنه وبلا ملایی سرت میارم اوکی؟ حامی ایستاد وگفت:

-جوری حرف نزن که انگار عامل اینجا بودن ویدا منم به تو که بد نگذشته که یا خواهر زاده
ات الان شوهر داره خونه داره زندگی داره

حامی مشت محکمی به دهن ارش کوبید دادزدم:

-حامی چه غلطی کردی؟؟؟

وحامی رو چسبوندم به دیوار وچند تایی مشت به شکمش زدم ارش جدامون کرد حامی
پالتوش رو دستش گرفت وگفت:

-نمیدونستم طرف اونی عمران ، بایدم باشی هرچی نباشه الان نصبت فامیلی دارین درسته ،
بالاخره تو هم پسر همون مادری

خیلی عصبیم کرد دادزدم:

-تو خونه برادر من هیچ حقی نداری رو مهمونش دست بلند کنی وبی حرمتی

کنی یادت باشه ورفتم جلو تر وروبروش ایستادم وتو صورتش گفتم:

-اشتباهات گذشته اتم گردن کسی ننداز ، الان اگه ویدا رو نداری از کارای خودته که نداریش
پس بین چکار کردی که اینجایی و یه چیز دیگه هیچ ربطی نداره به تو مادر من کیه وچه کاره
اس وبار اخرت باشه که راجع به مادرم حرف میزنی والا طرز درست برخورد کردن رو درست
حسابی یادت میدم

حامی عصبی شد وزد از عمارت بیرون ودر رو محکم کوبید صدای جیغ ماشینش در اومد ارش جلو اومد وگفت:

-عمران چرا این کارو کردی؟؟؟

-که به خودش بیاد ، الان اگه لیلی به لالاش بگذاری نبوشا واین یکی دو سال زندگی رو بیخیال میشه منم نمیخوام این اتفاق بیافته مخصوصا حالا که فهمیدم ویدا کوچکتترین چیزی که بهش شک وارد کنه نابودش میکنه ارش یکدفعه گفت:

-عمران ویدا

-ویدا چی؟؟؟

-حامی چیزی نمیدونه از بیماری ویدا نره بهش حقیقت رو بگه؟؟

-بیا بریم

دویدیم سمت بیرون یکدفعه یادم افتاد از تهران که اومدم با ماشین حامی اومدم الان ارش ماشینش رو نیاورده چون پرید داخل ماشین حامی وما ماشین نداریم وبارون هم به شدت میبارید ارش با نگرانی گفت:

-الان چه غلطی کنیم؟؟؟

رفتیم داخل سانت به سانت خونه رو متر میکردیم یکدفعه ارش موبایلش رو در آورد وگفت:

-الان درست میشه

بعد از کمی مکالمه اش رو شنیدم:

-سلام آرما جان

.....-

-چطوری؟؟؟

.....-

-بین الان ویدا و مادرت و سارا خانم و فائزه رو بیار عمارت ارتین همین الان

.....-

-ممکنه حامی ادرس ویلا رو داشته باشه و ندونسته بیاد و به ویدا همه چیز رو بگه خودت که
خبر داری چی میشه اینجا که باشه من و عمران نمیگذاریم اتفاقی بیافته

.....-

-بیدارش کن ، همین حالا

.....-

-آرما بهانه نیار

.....-

-باشه مبینمت

.....-

-فعلا

موبایل رو دستش گرفت وگفت:

-حداقل اینجا جاش امن تره من و تو حواسمون هست

نگاهش کردم حالا میفهمم ویدا به کی رفته زیباییش به ارش رفته اجزای صورت ویدا نزدیک

تر به ارش بود تا آرما به ارش نگاهم رو ازش گرفتم وبه پارکت های سالن دوختم یه عالمه

سوال مونده بود توی ذهنم موبایلم زنگ خورد اسم ارمیا وشماره خونه امون از تهران وطبقه

اتاقش رو صفحه ام خاموش روشن میشد به عکسش نگاه کردم یه روز تمام دنیام بود ولی بعد

از رفتن مادرش شد تمام عقده هام تمام نفرتم ولی اون هنوز کماکان مثل سابق دوسم داشت

وصل کردم -سلام باباچی

...-

-سلام باباچی عمران کچایی؟؟

-سلام

-باباچی جونم؟

-بله پسر کم؟

-کچایی قربونت بشم؟

-خدا نکنه فداتشم ، من الان یه جای دورم

-چلا همه اش میری یه جای دول ومن لو نمیبلی؟؟؟هااا؟؟؟

-به وقتش میبرمت

-اصلا باهات قهلم

-خب قهر نکن دیگه بابایی

-به یه شلطی

-چه شرطی؟؟؟

-ژودی بیایی مامان الامم با خودت بیالی

اخمام رو کشیدم توی هم انگار از شنیدن اسم ارام تک تک سلول هام سوخت دادزدم:

-هرگز ، اون هیچ وقت اجازه نداره بیاد ومن نمیارمش

-اوخه...

-اخه و ولی نداریم همین که گفتم

وسریع قطع کردم بعد از رفتن ارام اونم یک سال ونیم پیش درست بعد از مردن ساختگی حامی که به ضرر همه تمام شد وکاری که باهام کرد خیلی رابطه خوبی با اطرافم نداشتم وقتی رفت ارمیا یک سال ونه ماهش بود والان سه سال وسه ماهشه رفته داخل چهارسال دیگه بزرگ شده پسر م پسر م

میم مالکیتی که بود همیشه و به زندگیم با ارام دادم تو اوج خوشی رفت رفت تا خودش رو بسازه خودش باشه شاید از اولم من رو واسه همین میخواست ونمیگفت بیخیال پوفی کردم وبه ارش نگاه کردم از اون موقع تاحالا متوجه نگاه خیره اش نشده بودم اروم گفت:

-عمران تو بچه ام داری؟؟؟؟

-متاسفانه اره

-چرا متاسفانه؟؟؟

ولبخند پرنگی زد وجلو اومد دستاشو دو طرف بازوم گذاشت وگفت:

-پسر اصلا بهت

نمیاد بابا باشی

لبخند مزحکی

زدم واروم گفتم:

-کاش نمیشدم

-چرا اخه؟؟؟

-بابا شدن یه حماقت محض بود

-بیخیال عمران چرا به دید منفی قصه نگاه میکنی؟؟

-من منفی نگر نیستم بد میگذره

-بد نمیگذره ، واقعا دلت میاد راجع به بچه ات اینجور صحبت کنی؟؟؟

-میدونی ارش الان که فکر میکنم میبینم اگر شاید روزی ویدا وحامی باهم میموندن شاید

تهش مثل من میشد

-چطور؟؟

-من خسته ام

ولنگ لنگون رفتم طبقه بالا اتاق ارتین نمیدونم وقتی بیاد وبفهمه چه فکری باخودش میکنه

درازم کشیدم روی تخت چشمام رو بستم وسعی کردم به چیزای خوب فکر کنم به چیزایی

که از دست دادم ولی الان باید فکر کنم که دارمشون من چیزی رو نباختم والا خودم رو

میبازم اهنگ موبایلم رو پلی کردم باز همون همیشگی درست مثل وقتی که میومدم شمال

واون ادم نبودم یه ادم خوشحال نبودم خودم نبودم

"دستمو گرفته برده دلم
نرفته باش نه بیا فرض کن
تمام زندگی یه دست
داشتم من با یکی بودم که
بودنش عذابم بود اما
تصویر تو هرشب توی
خوابم بود نگو تقصیر منه
که رفتن اتفاقم بود
چند دفعه گرفتمت اما بازم
قطع کردم نمیدونی چند
دفعه امروزم رو لعنت
کردم نمیدونی تولدت چه
حالی رو رد کردم به
خودم بد کردم
حواسم از خیال تو پرت نمیشود
چرا؟ چرا همیشه پیش رومی
متنفرم به هرکی جز تو دل بسپارم
ولی خوب شد این بده که هنوز
بهت حس دارم متنفرم که هر
گوشه ی ذهنم از تو ادرس دارم با

دلی که فقط تو میشناسی کم
 طاقت بود مدیونی فکر کنی که
 خیلی برام راحت بود میدونم
 همیشه بهتر از منش واست بود
 واست بود چند دفعه گرفتمت اما
 بازم قطع کردم نمیدونی چند دفعه
 امروزم رو لعنت کردم نمیدونی
 تولدت چه حالی رو رد کردم به
 خودم بد کردم

حواسم از خیال تو
 پرت نمیشود چرا؟ چرا
 همیشه پیش رومی
 بین که بی تو بی منم

من از تو
 دل نمیکنم
 مگر خودت
 به من
 بگوئی

سعید اتانی و علیرضا تلیسچی - به خودم بد کردم "

حالا با خودم میگم واقعا خوش به حالت ارتین که تو این وضع بودی درسته زندگیت روبه راه نبوده وبه سختی پول نون شبت رو در میاوردی ولی خوشا غیرتت که زندگی کردی تو این چند سال اونم تنها بعید میدونم دختری بتونه تورو ببینه وعاشقت نباشه مطمئنم یه روز میرسه ویدا هم عاشق میشه عاشق خودت وبودنت خیلی وقتا داشتن خیلی چیزایی که ارزوی خیلیاست و ما داریم اصلا دوس داشتنی نیستن کاش بجای اونهمه سرخوشی وراحتی الان آرام کنار من زندگی میکرد اونهم ساده اونهم در بدترین وضعیت مالی ولی بود وخونه زندگیمون رو سرمون خراب نمیشد با رفتنش سعی کردم بخوابم ولی خوابم نمیبرد من کجا بودم جایی که از ارتین گرفتم جایی که نباید باشم هیچکدوم از این چیزا حق من نیست من ده ساله اینا رو دارم در صورتی که اصلا نباید داشته باشمشون من نباید مالک این چیزا باشم حتی مالک خودم من اصلا نباید وجود داشته باشم من یه پسر از حاصل خیانت دو نفر به خانواده هاشونم هیچ یادم نمیره که مادر حامی روزی که متوجه من شد چی بهم گفت یا روزی که وارد خانواده ایمانی شدم خانواده شوهر عمه حامی هیچ کدومشون از خاطر منمیره تک تک توی ذهنم حک شدن ونمیرن از یادم چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم ولی حجم غمی که داشتم از اونا جلو زده بود نشستم لبه تخت باز همون عکس خانواده چهار نفره ایی که نابود شده بود سرم رو بین دستام حائل کردم وتا تونستم فشار دادم ودوباره دراز کشیدم روی تخت...

-
-
-

-
-
-
-
و
ی
د
ا
:

-آرما من حوصله ندارم پیام

-نه باید بیایی پاشو دیگه

-اخه

-اخه نداره پاشو

-ولی اگه ارتین برگرده ایران چی؟؟؟

نگاه عاقل اندر سیفیانه ایی بهم کردم وگفت:

-مطمئنی عقلت سالمه ابجی؟؟؟ارتین بیاد ایران نمیاد اینجا وتورو ببینه که همین

الانشم از دست تو بیزاره کمی مکث کرد وادامه داد:

-تو که هنوز من رو نگاه میکنی ببین با این حالت اومدم اینجا هنوز ناز میکنی؟؟؟

وبه ویلچرش اشاره زد خداروشکر طبقه بالای ویلا اسانسور داشت و نیاز نبود بیاد از پله بالا
 واصلاً نمیتونست راه بره چه برسه به اینکه از پله پایین بالا بره کمی سرم رو خاروندم
 وایستادم با غر غر چمدونم رو بستم ورفتم پایین همه آماده بودند فئزه با شکم بزرگش که
 نزدیکی اومدن بچه اشون بود سارا مامان همراهشون رفتیم حیاط و سوار شدیم من نشستم
 پشت رل و راه افتادم بارون میزد ساعت حوالی یازده شب بود اهنگ رو پلی کردم هرکسی
 توی حس خودش غرق بود

"چشامو مبیندم میخوام هرچی
 غصه اس بمیره که تو خواب
 یکی ازتمم عطر تو پس بگیره
 همیشه همیشه

عزیزم نمیدونی عشقت
 چقدر سینه سوزه چه سخته
 ادم چشم به تاریکی شب
 بدوزه همیشه همیشه

شبا بیدارو روزا خیره به عکست این شده کارم
 دیگه طاقت ندارم دلم میخواد یه جایی اونور دنیا
 خودمو جا بذارم

اخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره
 خیلی دلم میگیره فراموشم همیشه خاطره
 هامون واسه من خیلی دیره
 یه ادم چقدر طاقت غصه داره

چجوری میشه خنده
 روی لبام پا بذاره دوباره
 دوباره

به جایی رسیدم که با
 هیچکی حرفی ندارم نباشی
 من هیچ حسی به روز برفی
 ندارم نمیخوام بباره

شبا بیدارو روزا خیره به عکست این شده کارم
 دیگه طاقت ندارم دلم میخواد یه جایی اونور دنیا
 خودمو جا بذارم

اخه عادت ندارم تو که نباشی خوابم نمیره
 خیلی دلم میگیره فراموشم همیشه خاطره
 هامون واسه من خیلی دیره مرتضی پاشایی
 و محمد رضا گلزار - روز برفی "

دستمو به پیشونیم تکیه دادم یه ربعی تا اونجا هنوز راه بود خیلی دلم گرفته بود با این اهنگ
اهنگ بعدی شروع شد

"گریه کن تا میتونی

پیش اون نمیمونی اون

دیگه رفته بسه تمومش

کن گریه کن ته خطه

عشق تو دیگه رفته تو

دل یکی دیگه نشسته

تمومش کن چشم به راه

نشین اینجا میمونی دیگه

تنها

گریه نکن دیگه اون نیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی

دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن

حالتو میدونه تنها میمونی اخی اینو

میدونی مئه اون پیدا همیشه اشکات

میریزه اخی اون واست عزیزه توی

قلبته همیشه یادش میافتی دلت اتیش

میگیره میگی کاش برگرده پیشت

راهی نداری تو باید طاقت بیاری اخی
میدونی همیشه

گریه کن تا میتونی پیش
اون نیمونی اون دیگه رفته
بسه تمومش کن گریه کن
ته خطه عشق تو دیگه رفته
تو دل یکی دیگه نشسته
تمومش کن چشم به راه
نشین اینجا میمونی دیگه
تنها گریه نکن دیگه اون
نمیاد خونه دست بکش
دیگه از اون طفلکی

دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن
حالتو میدونه تنها میمونی اخی اینو
میدونی مته اون پیدا همیشه اشکات
میریزه اخی اون واست عزیزه توی
قلبته همیشه گریه کن تا میتونی پیش
اون نیمونی

اون دیگه رفته بسه
تمومش کن گریه کن

ته خطه عشق تو دیگه
 رفته تو دل یکی دیگه
 نشسته تمومش کن
 گریه کن - مرتضی
 پاشایی"

اشکام میریختن نمیدونم چرا ولی همپای بارون اشک میریختم خیل دلم گرفته بود جلوی
 خونه ارتین ترمز گرفتم آرما متعجب بهم چشم دوخته بود زنگزد ارش ارش در رو باز کرد
 چمدونم رو کشیدم ورفتم داخل سریع رفتم سمت اتاق خودم که دوتایی اونطرف تر از اتاق
 ارتین بود در اتاق رو بستم وپشت در فرود اومدم رو زمین وشروع کردم به گریه کردن خیلی
 دلم گرفته بود چرا ارتین رفت اخه؟؟؟ دو تقه به در خورد ولی باز نکردم صدای ارش بود
 اروم گفتم:

-ویدا خوبی؟؟؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

-خوبم دایی

-میتونم پیام داخل؟؟؟

-نه میخوام تنها باشم

-چیزی شده؟؟

-نه فقط میخوام تنها باشم لطفا ارش

-باشه

وصدای دور شدن قدم هاش رو شنیدم به گوشه ایی خیره شده بودم ارتین خیلی نامردی کرد ما روزای خوبی تو این خونه با هم داشتیم یکی دو ساعتی گذشته بود حدس زدم همه چراغ ها باید خاموش باشه وهمه باید خواب باشن ولی بوی سیگار میومد یکم داخل فضا رفتم سمت اتاق ارتین بو بیشتر و بیشتر میشد یاد ارتین افتادم همیشه سیگار دستش بود حتما اومده ذوق زده در اتاقش رو باز کردم شخصی که روی تک صندلی رو به پنجره سیگار میکشید برگشت ذوق زده بودم چقدر شبیه ارتینه از پشت وقتی دیدمش خشکم زد رفتم داخل وهینی کردم این که برادر ارتین بود عمران یکم نه خیلی ازش میترسیدم چشماش شبیه گرگ بود تلفیقی از همه رنگ ها موهای پرپشتشم شبیه گرگ بود موهای خرمایی رنگ دستم رو دهنم بود وحسابی ترسیده بودم تعجب زده ایستاد وگفت:

-ویدا تو اینجا

چکار میکنی؟؟؟

ونزدیک اومد داد

زدم:

-جلو

نیاین

ایستاد

واروم

گفت:

-

چیز

ی

شده

؟؟؟

غر

یدم

:

-یه قدم جلو بیایی اون یکی پاتون رو هم من میشکنم
پس نیاین خب؟؟ اخم هاش رو توی هم کشید و گفت:

-اونوقت به خاطر چی؟؟

-بخاطر اینکه دارین از حدتون میگذرین اقا عمران

-من؟؟؟ و متعجب بهم
خیره شده بود ارومتر
گفت:

-تو اشتباه
میکنی
ویدا
دادزدم:

-با من اینجور حرف نزید

عیب در های این اتاق و این خونه این بود که باید با قفل باز وبسته اشون میکردی کلید رو
میچرخوندم ولی باز نمیشد با ترس به عقب نگاه کردم که اقا عمران جلو میومد خیلی
ترسیده بودم ازش رعد و برق زد وجیغ بنفشی کشیدم اقا عمران هم خیلی ترسید من
خودم بیشتر ترسیدم اومد جلوتر ده سانت باهام فاصله داشت چشممو بستم واشهدم رو
خوندم اون گرگ حتما میخواست مثل خون اشام ها من رو بکشه و خون هام رو بخوره
دیدم صدای تیکی اومد حدس زدم زرد شده باشه رنگم زیر چشمم رو اروم باز کردم
دیدم رفته اونطرفتر از در ودر رو باز کرده وبا اخم اشاره میزنه به بیرون با صدای تغریبا
بلند گفت:

-رفتار امشب رو ندیده میگیرم در نزده وارد اتاق شدی تازه اون پسوند هایی که کنار اسمم میگذاری هیچ پروگی هم در میاری؟؟؟واقعا ازت بعیده ویدا چقدر عوض شدی -من عوض شدم؟؟؟شما چیزیتون شده اقا عمران من...

نگذاشت ادامه بدم دادزد:

-بیرون

اخمش اونقدر شدید بود که سریع رفتم بیرون مثل یه گرگ وحشی بود سریع دویدم سمت اتاق ای بسوزه پدر عشق که توهمیم هم کرده قبل از اینکه بقیه بیدار بشن واز گندی که زدم با خبر بشن رفتم اتاقم اشکی برام نمونده بود دیگه خودم رو پرت کردم روی تختم به قیافه وحشتناک عمان فکر کردم لرز به بدنم افتاد خودم رو پیچیدم زیر رو تختی یکم ترسیده بودم چشم هام رو روی هم فشار دادم تا خوابم ببره کمی گذشت تا خوابم برد یک هفته ایی گذشته بود از اومدن ما به خونه ارتین واقا عمران گچ پاشو باز کرده بود

صبح با صدای بارونی که به شیشه میزد از خواب پریدم رفتم سمت اینه لباس هام رو عوض کردم چند ماهی ارتین نمیگذاشت بی حجاب باشم الان هم باید بخاطر اقا عمران خودم رو بچه پیچ کنم پوفی کردم وشالم رو سرم کردم ورفتم بیرون توی راهرو بودم که در اتاق ارتین باز شد واقا عمران درحالی که ساعتش رو میبست در حال بیرون اومدن بود ساعتش رو بست تا اومد سرش رو بالا بگیره من ترسیدم وسریع از اونجا دور شدم که حتی بهش

سلامم ندم رفتم داخل اشپزخونه خیلی میترسیدم ازش سارا داخل اشپزخونه بود همراه مامان من رو که دیدن خندیدن یعنی اینقدر شبیه دلکک ها شدم؟؟؟ سارا بین خنده هاش گفت:

-از کی فرار

کردی؟؟؟

خودم رو صاف

گرفتم و گفتم:

-من؟؟؟ ترس؟؟؟

مامان خندید و جلو اومد وب-غ-لم کرد و گفت:

-ویدا باز کی رو اذیت کردی داری از دستش فرار میکنی؟؟؟

-بخدا من کسی رو اذیت نکردم

وسرم رو کج کردم سارا ومامان باز خندیدن مامان همیشه کلوچه های خوشمزه ایی درست

میکرد رفتم سمت فر ودوتا از کلوچه هاش رو خوردم داد زد:

-بچه الان؟؟؟ بگذار همه بیدار

باشن بعدا بخور غر غر کردم:

-هرگز حرفشم نزن

وسه تایی دیگه دستم گرفتم و فرار کردم سمت پله ها آخرین پله راه پله رسیدم خوشحال بودم که فرار کردم اومدم برم سمت راهرو که دو جفت کفش واکس خورده جلوم نمایان شد اومدم بالا وبالا تر عطرش تلخ وتند بود عطسه ام گرفته بود به بالا که رسیدم ترسیدم وکلوچه هام از دستم افتاد خودشه نمیدونستم فرار کنم یا عزا دار کلوچه هام باشم وقتی چشمم به کلوچه ها که تکه تکه شد خورد دادم هوا رفت:

-یعنی چی اخه؟؟؟؟

ونشستم وماتم زده نگاهشون کردم اشک توی چشمم جمع شده بود بمیرم براتون خوشمزه های من اخه جاتون اینجاست؟؟؟وایی ویدا قربون تکه تکه اتون بره داشت اشکم در میومد که صدایی توجهم رو جلب کرد:

-اخه انقدر ناراحت شدن داره؟؟؟

صاف ایستادم وبه چشمم نگاه کردم البته با چاشنی زیادی از ترس ووحشت

-اقا عمران همه اش تقصیر شماست ، کلوچه های من بخاطر شما حیف ومیل شد اگه شما اینجور نمیکردید اینجور نمیشد؟؟؟

اخم هاش رو توی هم کشید ازاونشب بعد اون اتفاق خیلی جدی وخشک تر از قبل شده بود

-مثلا چجور کردم که چجور شد؟؟؟

وقتی به چشماش نگاه کردم از ترس لال شدم تمام جسارتم از بین رفت بیخیال بحث شدم
وگفتم:

-من ... من باید برم

وسریع از کنارش رد شدم رفتم داخل اتاق نزدیک بود سخته کنم اخه ادم انقدر وحشتناک؟؟؟

بخشکه این شانس که باید صبح اول صبح تو چشمای این چشممون باز بشه ، البته بگم
من به اقا عمران کاری نداشتم فقط خیلی ازش میترسیدم همین

رفتم سراغ چمدونم وبعد از یک هفته بالاخره داخل کمد چیدمش وبعد از اون شال وکلاه
کردم رفتم بیرون مامان داخل سالن نشینمن عمارت بود من رو که دید گفت:

-کجا کجا؟؟؟

-مامان بیخیال حوصله ام رفته چند روزه

-اصلا حرفشم نزن ما بخاطر

تو اینجاییم؟؟؟ تعجب کردم

وگفتم:

-بخاطر من؟؟؟

حول کرد وبحث رو عوض کرد:

-هوا سرده

نمیخواه بیرون

بری رفتم سمتش

وبوسیدمش

وگفتم:

-میدونی که میرم

صدایی اومد چند متر اونطرف تر:

-بیخود

برگشتم وای خدا مار هرچی از پونه بدش میاد جلوش سبز میشه سعی کردم اصلا بهش نگاه نکنم درسته برادر شوهرمه ولی دیگه حق اینقدر دخالت تو زندگیم نداره راه افتادم سمت در عمارت وقتی خواستم بازش کنم محکم اومد سمتم ودر رو حول داد ودر با صدای بدی بسته شد تو چشمات نگاه کردم اشک تو چشمم جمع شده بودداشتم میترکیدم از حرص خوردن اخه چقدر فوضولی میخواست بکنه تو کارای من؟؟؟؟اشکم ریخت ورو به مامان گفتم:

-ارش که رفته نمایندگی شرکت همراه آرما سارا هم که سر کاره شما و فائزه هم که فقط تو

اشپزخونه ایید یا میخواین ببینید عمه عفت چکار کرد نینا چکار کرد خاله چکار کرد یا

-دلت میخواد بری بیرون؟؟؟

سرم رو به نشونه مثبت چپ وراست کردم غرور از اولشم نداشتم ولی همون ته مونده هم دیگه واسم مهم نبود دلم میخواست هرچی داشتمو نداشتم بدم فقط نیم ساعت برم بیرون لبخند پررنگی زد و دست کشید به اشکم واروم ب-غ-لم کرد وگفت:

-همه خیر وصلاحت رو میخوان عزیزم؟؟

-بیخیال میخوایی

نصیحت کنی؟؟

وازش سریع جدا

شدم سریع گفت:

-وای ویدا نه نه اینجور فکر نکن ، من وتو این مدت دوستای خوبی شدیم اینطور نیست؟؟؟

-چرا همینجوره؟؟

-خب حالا دوس داری با

دوستت بری بیرون؟؟؟ ذوق

زده نگاهش کردم لبخند زد

وگفت:

-معطل چی هستی؟؟؟ پوش بریم دیگه

سریع لباس هامو که از حرصم در آورده بودم رو پوشیدم و کرم زدم و یکم ارایش کردم خیلی کم همیشه ارتین از ارایش کردن جلف و زیاد بدش میومد و رفتم بیرون فائزه هم حاضر شده بود لبخند غلیظی زدم و رفتیم بیرون از عمارت سمت حیاط کلید ماشینم رو توی دستم چرخ دادم که فائزه خندید و گفت:

-از کدوم سمت میری؟؟

-با
ماشین
من
دیگه
دستم
کشید
وگفت:

-اشتباه میری دنبال من بیا

و من رو برد سمت ماشین ارش متعجب گفتم:

-فائزه دیونه شدی ارش که نیست

درب جلو رو باز کرد و حولم داد داخل نشستم و کمر بند رو بستم فائزه نشست عقب وقتی به سمت راننده نگاه کردم قلبم ده بار ریست کرد از ترس جیغ خیلی کمی کشیدم اقا عمران با

چشمای گرد نگاه میکرد دستم رو اروم از جلو دهنم برداشتم سعی کردم عادی باشم و نترسم ای خدا خفه ات کنه فائزه اگه میدونستم این میاد عمرا میومدم وای از گردش رفتن سیر شدم اصلا بارون هم شروع به بارش کرد ولی خیلی نم نم فائزه رو از اینه دیدم لبخندی زد و گفت:

-وقتی بهم ریختی اقا عمران گفتند میتونن باهامون بیان و بریم گردش سریع توپیدم بهش وبا اخم گفتم:

-اصلا نیازی به وجود اقا عمران نبودا اقا عمران اخم غلیظی تحویلیم داد وگفت:

-به وقتش لازمه

فائزه سر شونه ام رو فشار کوچیکی داد وگفت:

-به لطف تو من هم گردش میرم چند ماهیه نرفتم بیرون بریم یکم خرید واسه برادر زاده ات مایلی؟؟؟

فکر فندقیمون دلم رو برد وهرچی فکر منفی داشتم از سرم پرید به اون پسرکورد یواشکی

نگاه کردم واقعا خیلی قیافه خشک و خشنی داره ها از ارش فهمیدم اهل سنندج هستند

جالب بود واسم یعنی ارتین من هم یه کورد به حساب میاد؟؟؟

پس اینجا چکار میکنه؟؟؟؟ اونکه قبلا گفته بود ومن شنیده بودم جدشون اهل ساری هستند مشکوکه قضیه باید کشفش کنم

عمران خیلی سریع رانندگی میکرد مثل من که عشق سرعتم ولی فائزه خیلی میترسید اغلب اوقات با راننده اینطرف اونطرف میرفته به گفته خودش رفتیم سمت مرکز شهر اقا عمران جلوی مجتمع بزرگی نگه داشت رفتیم داخل پارکینگ وبعد از اون راه افتادیم داخل پاساژ ها کاش میگذاشت با فائزه برم خرید تا راحت بتونم خرید کنم واسه خودم وفائزه هم راحت باشه ولی هر جایی که میرفتیم پشت سرمون چسبیده بود رفتیم سمت مغازه ایی که لباس ووسایل نوزاد میفروخت دست کم یک هفته دیگه پسر آرما به دنیا میومد که سر اسمشم هنوز به تفاهم نرسیده بودیم من وقتی اونهمه لباس خوشگل رو دیدم ضعف کرده بودم سمت هر کدومشون میدویدمومیگر فتموشن ب-غ-لم وبوشون میکردم یکیشون خیلی خوشگل بود فکر کردم پشت سرم فائزه ایستاده برگشتم وبا لبخند غلیظ گفتم:

-محشره نه؟؟؟

دیدم این غولتشن جلومه زبونم لال شد کلا اخم هاش هر لحظه غلیظ تر میشد ویکدفعه زد از مغازه بیرون

-
-
-

-
-
-
-
-
ع
م
ر
ا
ن
:

وقتی با اون لبخند که خیلی شبیه آرام بود برگشت و گفت محشره نه؟ چند بار مغزم ریست کرد در حال انفجار بودم سریع زدم بیرون از مغازه دلم میخواست ناراحتیمو سر به چیزی خالی کنم همون موقع موبایلم زنگ خورد آرام بود این هفته ارمیا کنارش بود و آخر هفته باید کنار من میبود یک هفته کنار من یک هفته کنار اون البته با توافق اینکار رو کردیم قانونیش این بود که ارمیا باید فقط پنج شنبه جمعه کنار من میبود تا هفت سالگی و هفت سالگی کاملا برای من میشد و من با وجود حامی و خطاهای آرام تونستم همه چیز رو تغییر بدم به راحتی وصل کردم موبایل رو:

-هیچ معلومه

مادرت

کجاست؟؟؟

دادزدم:

-با من و خانواده ام درست حرف بزن

-اهان اگه درست حرف نزنم چی میشه؟؟؟

-همین یک هفته رو هم ازت میگیرم

-بگیر به درک ، اصلا خودت وبچه ات برین با هم به درک

-که اینطور پس منتظر باش ارام خانم وقتی که اومدم تهران همه

چیز رو درست میکنم از پشت تلفن صدای جیغ ارمیا اومد:

-باباچی تولو خدا بیا من نمیخوام اینجا بمونم من اصلا مامانو دوس ندالم ندالم

صدای بدی اومد وجیغ ارام:

-بس کن تو غلط میکنی

بری پیش بابات دادزدم:

-ارام تو به چه حقی دست رو به بچه ام بلند کردی؟؟؟

صدای بوق ممتد پیچید عوضی موبایل رو روی من قطع کرده به چه حقی این کار رو کرد؟؟؟؟ شماره اش رو گرفتم وقتی وصل شد دادزدم:

-به چه حقی موبایلت رو روی من قطع کردی؟؟؟؟

-درست حرف بزن عمران

-من یا تو؟؟؟

اونقدر داد میزدم که کل مجتمع تجاری توجهشون به من جلب شده بود

-بهت یه بار دیگه هشدار میدم عمران باهام

درست حرف بزن دادزدم:

-موبایل رو بده ارمیا

-هه عمرا

-بهت گفتم موبایل رو بده پسر

-الان یادت اومده پسر داری؟؟؟؟

-خفه شو وموبایل رو بده به ارمیا

هنوز صدای جیغ و گریه اش میومد که من رو صدا میزد:

–بابا ، بابا

دویدم سمت بیرون پاساژ و پارکینگ وبعد از اون سمت ماشین وبا سرعت رانندگی کردم
 سمت تهران من این قضیهر و همین امشب تموم میکنمش موبایلم رو کلا خاموش کردم
 عصبی ترین حالت ممکن بهم دست داده بود

"کاش بدونی چجوری من رو به زندگی باختی تو روزهامو خراب کردی واز من یه ویروانه
 ساختی باور کن خیلی وقته دیگه خودم نیستم ، دیگه نیستم تو که میگفتی ولت نمیکنم
 یادته؟؟؟بخند بابا بیخیال عالی تر شدی "

 وی
 دا:

همراه فائزه پریدیم بیرون وبه داد هایی که اقا عمران میزد گوش دادیم ولی اون اصلا بهمون
 توجهی نکرد وبعد از اون دوید سمت پارکینگ ورفت ما دویدیم ولی بهش نرسیدیم به فائزه
 نگاه کردم رفتیم سمت خیابون ماشینی محکم جلومون زد روی ترمز سرم رو بالا اوردم دلم
 گواهی های خیلی بدی میداد مثل اینکه حسابی ترسیده باشم پسری از ماشین اومد بیرون اومد

سمتم سرم رو بالا اوردم اقا حامی بود رنگ فائزه پریده بود ودستم رو محکم فشار میداد اقا
حامی جلو اومد وگفت:

-عشقم چیزی شده؟؟؟

متعجب دورم رو نگاه کردم نیوشا خانم که اینجا نبود پس به کی میگه عشقم؟؟؟

اومد روبروم دستم رو گرفت خیلی ترسیدم دستم رو کشیدم وکشیده محکمى بهش زدم وداد
زدم:

-این کار چیه اخه

اقا حامی؟؟؟ کمی

تو چشمام نگاه

کرد وگفت:

-ویدا عزیزم چی میگی اخه؟؟؟ ببین من همه چیزو درست

میکنم مطمئن باش دادزدم:

-چی میگین؟؟؟

اومد دستامو بگیره باز دادزدم:

-به من لطفا دست نزید شوهرم بفهمه ناراحت میشه توروخدا

دادزد:

-این اراجیف چیه ویدا؟؟؟ شوهرت چیه؟؟؟ تو فقط سهم منی و سهم من هم میمونی ، تو شوهر نداری فائزه دادزد:

-بسه تورو قران بهش چیزی

نگید اقا حامی رو کردم

سمت فائزه و گفتم:

-چیو چیزی نگه؟؟؟

وانگار یکی محکم پشت سر هم با چکش میزد به سرم و تصویر های

ماتی جلو چشم میومد حامی شمرده شمرده گفت:

-بین فائزه خانم تا الان هر کسی بین من وویدا دخالت کرده بسمونه بگذارید خودمون

تصمیم بگیریم چکار کنیم گنگ گفتم:

-تصمیم راجع به چی؟؟؟

جلو تر اومد وانگشتی از جیبش در آورد وجلوم زانو زد وگفت:

-تصمیم

برای این

بعد از

کمی مکث

گفت:

-باهام ازدواج کن ویدا

حرفش هزار بار توی سرم زده شد اشکم پشت سر هم میریخت من این کلمه رو به بار شنیده بودم اون هم از همین شخص تصویرای مبهم وبعد از اون واضح تر من ، من کجای این دنیاخه؟ من...

خرید ها از دستم افتاد هیچ صدای نمیشنیدم همه چیز گنگ بود فقط خنده ها توی سرم زده میشد شروع کردم بهراه رفتن واز بین مردم رد شدن به نفر جلو صورتم التماس میکرد صداشو نداشتم ولی فکر کنم فائزه بود ومن فقط راه میرفتم دستامو گرفت با نفرت پس زدم وراه رفتم انگار که زبونم کلا لال شده بود حالا فهمیدم کی هستم وکجام برگشتم به عقب نگاه کردم پسری که بهم خیره شده بود واشک گونه اش رو پر کرده بود خودش به روزی دنیا بود

ولی الان از غریبه

هم غریبه تره اون

همون اشناییه که

غریبه شد

به روز خیلی دلش میخواست بهش نگم غریبه ولی الان غریبه اس به غریبه که دیگه دوسش ندارم

راه میرفتم ادامه راهم رو نمیدونم به کجا قراره ختم بشه ولی فقط دلم نمیخواست به حامی
برسم حامی نامزد من بود که خیلی وقته مرده

هی غریبه یه

روز دنیا بودیا

ولی خودت

خرابش کردی

غریبه ازت متنفرم دیگه نه دنیایی واسم گذاشتی نه اعتمادی که به غریبه ها بخوام داشته باشم

فائزه جلوم زانو زد ودستم رو گرفت وبه نزدیک ترین تاکسی من رو برد ولی من هیچ
چیزی نمیفهمیدم حتی اینکه بخوام بدونم کیم اینهمه داستان یکجا هرچی فکر میکنم مرور
خاطرات شیرینیه که طعمش بدتر از زهر تلخه فائزه دستامو گرفته بود حرف میزد ولی
چیزی نمیشنیدم

رسیدیم خونه ولی حسی برام نمونده بود تو چشمای همشون نگاه کردم ناراحتی واشک
بیخیال دست کشیده بودم محکم به اشکام که نریزه موفق هم شده بودم مگه مهمه من چقدر
داغونم بیخیال اصلا حامی کی بود؟؟؟ فقط کاش اینهمه دروغ نمیگفتن فقط کاش اینقدر
سرم درد نمیکرد

فقط کاش اروم میمیردم

بسمه خب اینهمه دروغ رو تحمل کردم

یکی یکی از کنار همه اشون رد شدم صدا خورد شدنم رو مینشینیدن

سه روز گذشته بود رفتم سمت اشپزخونه لبخند تلخی زدم مامان در حال غذا پختن بود دیگه نمیگذاشتن حامی رو بینم درستش هم همین بود از ارش شنیدم که به آرما یواشکی میگفت دیشب بچه اش به دنیا اومده ورفته تهران دلم میخواست برم تهران وبعد از اون بینم ارتین کجاست معذرت خواهی های زیادی بهش بدهکار بودم وهمچنین به اقا عمران اون پسر یخی که نمیدونم سرگذشتش چی گذشت الان باید کنار ارام میبود ولی نیست پسری که ارام درستش کرده بود یخ های دلش رو اب کرده بود وارتین برادرش پسری که تمام حجم اندوه این زندگی از سهم همه رو متحمل شد والان نمیدونم کجاست نشستم روی صندلی مامان قربون صدقه ام رفت اروم گفتم:

-مامان

اومد وب-غ-لم کرد وب-و-س-یدم وگفت:

-جوونم دخترکم؟؟؟

-میشه برگردیم تهران؟؟؟

-البته چرا که نه خوشگل مامان دخترم خوب شده هرچی بخواد

واسش فراهم میشه لبخند تلخ و مزحکی زدم چقدر خانواده ام

انتظار واسترس خوب شدنم رو داشتن ومن...

من همونم و خودم میمونم و باقی خواهم موند من رو هیچ کس نمیتونه عوض کنه شاید الان خیلی کمرم خم شده باشه ولی خب من....

منم دل داشتم بیخیال بگذریم

یه روز بود من هم خودم بودم دنیای خودم رو داشتم خیلی خوشحال بودم ولی الان نیستم یعنی سعی میکنم تظاهر کنم تا کسی غم رو نفهمه

یادمه چقدر بی ارزش میشدم جلوی خانواده ام بخاطر عشقی که ساده گذشت از عاشقی

خیلی خوب یادمه چقدر خورد میشدم و به روش نمی اوردم چقدر نفسم میگرفت فکر میکردم به غیر من کسی توسرنوشتش باشه وقتی فکر میکردم اونشب تو بیمارستان چی به سرم اومد وقتی حامی و نیوشا رو دست تو دست دیدم

باورم همیشه ولی انگار که خواب بود اون که عاشقش بودم دیگه فکرش از سرم پریده و باهاش غریبه شدم خیلی بد جواب خویام رو داد خیلی بد من رو تنها کرد من فکر میکردم مرده من خودم رو نمیبخشیدم ولی اون زنده بود و خوشبخت شده بود هه

اون ادم عشقم بود واسش چه کار ها که نکردم کاش یه ته مونده از احساس برای خودم

نگه داشته بودم الان به هرچی ادمه بی حس شدم حتی ارتین که هرچی حس باشه یه

حس احترام مونده و هیچ به همه دیگه بی اعتمادم

هی چقدر دلم از ریشه داره میسوزه و خودم رو به اون کوچه معروفه زدم چقدر دونفره باید
 بینم تا اخر عمرم وحسرت بخورم وبگم یه روزم قرار بود من وعشقم دو نفره بشیم چه
 راحت عشقم هوایی شد این حقم نبود این حقم نبود این حقم نبود

ولی دیگه اونی که یه عمر همه دنیام بود کاملا باهاش غریبه ام یه غریبه به تمام معنا من
 دیگه هیچ نسبتی باهاش ندارم هیچ نسبتی ندارم

خیلی حرف تو دلم انبار شده نگاه کردم به مادرم وفائزه که دورم میتابیدن قرار بود بریم
 تهران ولی من مخالفت میکردم تا اینکه موافقتم رو اعلام کردم

به دوروز پیش فکر کردم که اب صافی وپاکی رو روی دست حامی ریختم وگفتم اون هیچ
 جای زندگی من نیست ونخواهد بود ورفت درستشم همین بود درسته شب رو تا صبح گریه
 کردم ولی خب می ارزید من ادم نامردی نبودم که زندگی دو نفر دیگه رو خراب کنم از
 اولشم حامی اومده بود که بره و داغش به دل من بمونه

فقط حسرت اینکه حرفای بابا رو گوش ندادم تا اخر عمر به دلم میمونه حسرت اینکه بابام
 الان با من قهر کرده ورفته خارج زندگی کنه وحتىی با خانواده اش قهر کرده من هیچ وقت
 خودم رو نمیبخشم بخاطر اینکه کلا زاده شدم تا با هرچیزی که خانواده ام نمیخوان موافقت
 کنم وهرچی اونا بخوان مخالفت

اصلا کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدم به دنیا نمی اومدم تا اینهمه اتفاق شوم رو متحمل
نمیشدن خانواده ام بخاطر من چمدونم رو کشیدم و داخل ماشین ارش گذاشتم

نشستیم داخل ماشین وبه سمت تهران راه افتادیم کلید عمارت اتین هم پیش من موند
عذر خواهی های زیادی بهش بدهکارم

سرم رو به شیشه تکیه دادم پاییز ۹۵ هوای سرد تا مغز استخونم نفوذ کرده بود خیلی از اون
جریان گذشته یکسال وده ماه وسه روز از نبودن حامی داخل زندگیم و هشت ماه ویک روز از
وجودم داخل زندگی ارتین و گذشت اینهمه اتفاق ولی همه چیز داره تموم میشه فکر کنم شاید
من هم دارم تموم میشم عشقم که کبریت زیرش گرفته شد و نابود شد خودم هم که اصلا دل و
حوصله ایی واسم نمونده دست کشیدم روی شیشه بخار گرفته وشکل های عجیب غریبی
کشیدم به هیچ نقطه پایانی نمیرسیدم سارا دستش رو روی پام قرار داد مامان همراه آرما
وفائزه اومده بود ومن ودایی وسارا داخل این ماشین یعنی ماشین آرما بودیم

-ساکتی ویدا؟؟؟-

-.....-

-درست میشه همه چیز مطمئن باش-

-شاید-

-انقدر ناامید نباش بدتر از من نیستی که خانواده ام تردم کردن ودیگه راهی واسه برگشت ندارم اونهم بخاطر عشق اشتباهی ، بین تو خانواده ات رو داری الان عشقشون رو داری پس غصه نداره

-من غصه نمیخورم

با لبخندی جوابم رو داد ادامه دادم:

-اصلا بهتر که حامی ازدواج کرده از اولشم انگار که من و حامی برای هم ساخته نشده بودیم این حرف رو با بغض زدم بغض رو فرو دادم وادامه دادم:

-انگار که از همون اولشم قرار نبود سقف ما یکی بشه پس بهتر که نشد

اروم ب-غ-لم کرد سریع اشکم رو پاک کردم تا کسی نفهمه سارا همیشه کنارم بود دوست خیلی خوبی بود

ازش جدا شدم و خوابم برد با تکونهای دستی بیدار شدم به چشمای ارش نگاه کردم میخواست ب-غ-ل بگیرم صاف نشستم مامان خندید وگفت:

-همیشه همینجور بودی وقتی داخل ماشین خوابت میبرد میخواستیم ب-غ-لت کنیم از خواب میپیریدی دایی ارش لبخندی زد وگفت:

-اخ قربونت ابجی من رو نجات دادی میدونم جدیداً اضافه وزن گرفته ویدا خداروشکر که

بیدار شد والا پدرم در میومد اینهمه پله رو بیرمش بالا

نشستم لبخند کمرنگی زدم ومحکم زدم به بازو ارش وگفتم:

-من اضافه وزن

دارم؟؟؟؟خیلی پررویی ها

ارش دستش رو آورد بالا

وگفت:

-تسلیم ، تسلیم چرا میزنی؟؟؟؟بچه زدن نداره

-تو بچه ایی؟؟؟وااییی اگه تو بچه ایی بچه ها کجا برن؟؟؟

دماغم رو محکم کشید همیشه از این کارش متنفر بودم دویدم دنبالش رفتیم سمت در

ورودی خونه امون هوا هم نم بارون به خود گرفته بود

ارش پشت مامان قایم شد ومامان خندید وگفت:

-خب حالا ببخشش

ارش از پشت مامان واسم شکلک در میاورد وبیشتر عصییم میکرد یه لحظه فکر حامی

واونروزایی که باهم خوش بودیم جلوی چشمم اومد وبه یک نقطه خیره شدم که با حرکتی که

ارش کرد فکر حامی که هیچ فکر ایستادنم از سرم رفت وگرومپ اومدم رو زمین با زانوش

دقیقا زد پشت پام طرف زانو هام وقهقهه شیطانی زد ای تک تک دندونای ارتودنسی شده ات
بریزه تو حلقهت ارش داددم:

-بدقواره میمون چرا اینجوری میکنی؟؟؟ مگه مریضی؟؟؟

زبونش رو در آورد وگفت:

-دکتری

پریدم سمتش وموهاش رو کشیدم تا جایی که تونستم کشیدم دلم حال اومد با جیغ فائزه به
سمتش برگشتیم دستش رو زیر شکمش گذاشت وجیغ زد فکر کنم موقع زایمانش شده بود
آرما نگران نگاهش میکرد و داد میزد واسمش رو صدا میزد ولی کاری نمیتونست کنه خیلی
دلم سوخت واسه مظلومیت آرما همیشه مظلومیت خاصی داخل چهره اش نهفته بود دویدیم
سمت فائزه مامان وارث بردنش درمانگاه و من وآرما وسارا خونه موندیم تک تک دیوارای
خونه من رو یاد خاطرات گذشته از بچگی تا وقتی که حامی اومده بود خواستگاریم انداخت
خیلی دلم گرفته بود صدای آرما توجهم رو جلب کرد:

-ویدا

برگشتم سمتش اشک روی گونه اش بود ودستش رو محکم مشت کرده بود وروی پاهاش
گذاشته بود:

-من رو ببخش

به سمتش برگشتم رفتم سریع سمتش وجلوش زانو زدم اشک هام میریخت واروم گفتم:

-داداشی تو مقصر نیستی

-مقصرم ، همه اش تقصیر من بود

-نیست ، نیست

-هست

-الان جای این حرفا نیست

-تو نمیخوای بدونی اون قسمت از گذشته ات که هیچ وقت متوجهشون نشدی چیشد؟؟؟

-نه

متعجب بهم نگاه کرد ادامه دادم:

-هرچیزی که به حامی مربوط بشه رو

نمیخوام بدونم لطفا پلکی زد وگفت:

-ولی....

-وقتی کنجکاو شدم ازت میپرسم وتو هم قول میدی بهم تحت هر شرایطی که بودی جواب

بدی

-باشه ابجی جون

اشک آرما رو پاک کردم و دستش رو بوسیدم و گفتم:

-من اینجا دلم میگیره بریم ببینیم کوچولوت به

دنیا اومد یا نه؟؟؟؟ لبخند پررنگی زد و گفت:

-مگه میبریم؟؟؟

-البته ، بزن بریم

و چرخش رو حول دادم سمت در خروجی صدام زد و دستم رو گرفت و آورد من رو جلوش و گفت:

-ابجی خوشگلم اگه بیمارستان باهش روبرو بشی چی؟؟؟؟

-مهم نیست

-ولی...

دستم رو دهنش گذاشتم و گفتم:

-ولی نداریم تو خواهرت رو نمیشناسی؟؟؟؟

-میشناسم خوب هم میشناسم ، یه ادم فوق العاده خوشگل وقوی

دستم رو ب-و-س-ید انرژیم چند برابر شد هرجوری بود دلم نمیخواست به حامی

ورفتنش فکر کنم حامی فردی بود که از دستش داده بودم نمیخواستم دیگه غصه اشو

بخورم سریع ویلچر رو حول دادم و باغبون رو صدا زدم و با کمک باغبونمون و نگهبان خونمون اقا حمزه آرما رو داخل ماشین گذاشتم و رفتم سمت بیمارستان قبلش از ارش پرسیدم کدوم بیمارستان رفتند و رفتم سمت بیمارستان خصوصی اریا مهر رفتم سمت پارکینگ و با کمک چند نفری که اونجا بودند آرما رو روی ویلچر نشوندم و راه افتادیم سمت بخش مراقبت های ویژه رسیدیم به مامان و ارش سریع مامان رو ب-غ-ل کردم و پرسیدم:

-چیشد؟

لبخند عمیقی زد و رو به سقف کرد و گفت:

-خداروشکر زایمان کرد ، یه پسر تپل و خوشگل درست شبیه آرما آرما خودش اومد جلو و در حالی که اشکش رو پاک میکرد گفت:

-هردوشون خوبن؟؟؟

مامان لبخند زد و زانو زد جلوی آرما و دستش رو ب-و-س-ید و گفت:

-خوبن پسرم ، خوبن

آرما سریع مامان رو در ا-غ-و-ش کشید و گریه اشون شدت گرفت خیلی خوشحال بودم دویدم سمت اتاق بچه ها و از پرستار پرسیدم:

-پسر آرما امیری کدومه؟؟؟

لباس مخصوص بهم داد و من رو به داخل اتاق بچه ها برد و بالا سر پسر آرما ایستاد با اجازه
ب-غ-ل گرفتمش حس خیلی خوبی داشتم لبخند پررنگی زدم و گفتم:

-فدای گل پسر بره عمه اش ، الهی
قربونت برم من صدای ارش من رو
از حسم بیرون آورد

-میداری این توله سگ رو من بینم یا میخوای عمه عمه بازی
در بیاری واسش؟؟؟ زبون واسش در اوردم و صورتم و بچه رو
اونطرفش کردم اومد و در گوشم گفت:

-فوحش خور اینده اخه چرا میچسبونیش به جیگرت؟؟قراره کلی
فوحش واست درست کنه برگشتم سمتش و با چشمای گرد شده بهش
نگاه کردم و گفتم:

-فوحش خور؟؟؟

و بچه رو دست پرستار دادم و با مشت محکم زدم به بازوش و غر غر کردم:

-فوحش های دنیا رو تو باید

بخوری مردک پررو زبونش رو در

اورد و بچه رو از پرستار گرفت
و گفت:

-بعدا میبینیم کی فوحش عمه میخوره

وقهقه ایی زد وبه پسر آرما خیره شد رفتم جلو و سر بچه رو نوازش کردم و گفتم:

-ارش؟؟؟

-هووووم؟؟؟

-بنظرت اسمش رو چی بگذاریم؟؟؟

-مگه من وتو بابا ننه اش هسیم؟؟؟

-بابا ننه چه صیغه اییه دیگه؟؟؟اقای به اصطلاح وکیل مملکت

-فوضول بردن جهنم گفت اب داغ نمیخوام گدازه ریختن تو حلقومش

-ارش خیلی عوضی شدیا

-فوضول کی بودی تو؟؟؟

-انتر خان کی بودی تو؟؟؟

پرستار از خنده قرمز شده بود ارش در گوشم گفت:

-نتر که یه موقع؟؟؟

سرم رو کج کردم و گفتم:

-حالا بگو بینم فوضول کی بودی تو؟؟؟

ارش خندید و بچه رو دست پرستار داد و دستم رو گرفت و کشیدم بیرون و خندید و گفت:

-هی فوضول فوضول در آورده دختره احمق مگه نمیبینی دارم رو مخ

پرستاره کار میکنم؟؟؟؟

-تو که ماشالله رو مخ همه میخوایی کار کنی

-به تو چه انتر خانم

اومدم یه فوحش ابدار بدم بهش که موبایلش زنگ خورد وصل کرد:

-جانم عمران؟؟؟

-.....

-سلامتیت

-.....

-فداتم تو چطوری؟؟؟

-.....

- بیمارستانم داداش

.....-

- پسر آرما به دنیا اومد

.....-

- تهرانم

.....-

-اره

.....-

- تازه میشه

.....-

- سلامت باشی

.....-

- چشم حتما

.....-

-جانم بگو؟؟؟

.....-

-اهان

.....-

-اره

.....-

-الان مشکل

شده واست؟؟؟

.....-

-میفهمم

.....-

-داداش غصه نخور

.....-

-از من کاری بر میاد؟؟؟؟

.....-

سرم رو بردم جلو بینم چیزی میشنوم سنسور هام فعال شده بود شدید ارش سرم رو حول

میداد عقب ومن بیشتر میچسبیدم بهش یه لحظه گفت:

-بخشید

وپایین گوشی رو گرفت وگفت:

-ای بر پدر و مادر فوضولی لعنت یه لحظه امون بده دختره فوضول بهت میگم

وموبایل رو به گوشش گذاشت وبهم چشم غره رفت گوشه ایی ایستادم وبه مکالمه یک طرفه
اش مظلوم وارانہ گوش دادم

-بخش داداش دخترمون فوضولیش گل کرده بود

.....-

هرچی چشم و ابرو پروندم فایده نداشت عوضی ارش تموم موهاتو میکنم نابودت میکنم الهیی
بری زیر تریلی هیجده چرخ

-اره خودشه

.....-

بلند میخندید ای خنده آخرت باشه الهی رو اب بخندی دو سه تا فوحش ابدار به خودم دادم
دختر این چه حرفایی به ارش میزنی خداییش دنیا یه طرف ارش و آرما هم یه طرف میمردم
یه موزشون کم بشه با خنده گفت:

-عمران جان من یه پیشنهاد دارم

.....-

-ببین اگه دوسداشته باشی من وکالتت رو قبول میکنم و کارهایی که ارام میکنه رو تو به
مدرک به دادگاه نشون میدیم خوبه؟؟؟

.....-

-اره

.....-

-پس تا فردا میبینمت

.
.
.
.
.
.
.
.
-

-قربونت کاری نکردم فدات

.
.
.
.
.
.
.

فداتم که

فعلا داداش

چشم حتما سلامت باشی

.....-

-قربونت نه ، تو کاری نداری؟؟؟

.....-

-

فع

لا

.....-

قطع شد پریدم جلو و گفتم:

-چیشده؟؟؟

-به تو مربوط نیست دختر جون

الان هم بگذار برم و رفت دادادم:

-مگه از رو

ناش من رد

بشی و دویدم

جلوش و گفتم:

-چیشده قضیه ارام چیه؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-به من چه؟؟؟ خیلی هم به من مربوطه

-تا جایی که یادمه عمران به خونت تشنه اس

-اخه چرا؟؟؟

-برا همون یه را ، برو دختر جون منم کار دارم

واز کنار رد شد یه فوحش ابدار بهش دادم برگشت وگفت:

-آینه

و فرار کرد ای عوضی دستم بهت برسه به دو نیم کره نا مساوی تقسیم میکنمت چند باری پاهامو محکم به زمین زده من باید از این قضیه سر در میاوردم باید میفهمیدم چیشده اونها اسم ارام و دادگاه رو آوردند یه خبراییه هرچی فکر کردم شماره ارام یادم نیومد رفتم سمت بخش مراقبت های ویژه فائزه رو میخواستن ببرن بخش عادی همراه تختش راه افتادیم رفتیم داخل اتاق و فائزه به سختی رفت روی تختش کمی گذشت بچه رو آوردن بهشون نگاه میکردم به لبخندای پررنگ آرما خداروشکر اگه زندگی من خراب شد آرما خوشخت شد من که زندگیم قشنگ نبود حتی اگه میموندم حتی هرکاری میکردم اون یک طرفش مرگ بود یکی دو ساعتی گذشته بود فائزه شالش رو سرش انداخت امکان داشت یه موقع ارش برسه دو تقه به در خورد بگذار بیاد یه دوتا فوحش ابدار میخوره به چه حقی از زیر سوال من در رفت در باز شد اومدم پیرم سمت در که اقا عمران داخل اومد روی هوا صاف خودمو نگه

داشتم که نپریم روی سرش مامان و آرمایه فائزه هم با لبخندی که چاشنیش احم بود نگاهم میکردند یکدفعه همه اشون خندیدن ولی اقا عمران احم غلیظی تحویل داد خیلی ارزش میترسیدم این مدت انگار که کلا غریبه شده ومن نمیشناسمش واون هم من رو نمیشناسه سریع لبم رو جمع کردم من هم مثل خودش احم کردم اب دهنم رو غورت دادم خیلی بد نگاه میکرد اومد با همون اخمش جلو دست گل رو روی میز گذاشت ورو به فائزه و آرمایه تبریک گفت بین گلها یک سکه کامل بود ابرو بالا انداختم ایول اقا عمران اونروز که من میشناختمش باباش داخل شرکت راهش نمیداد بهش میگفت یه ادم خنگ به درد اداره شرکت نمیخوره ولی انگار وضعیت مالیش الان عالی شده لباس هاش تیپایی که میزنن و خیلی چیزای دیگه ولی هنوز باورم نمیشه من وقتی با حامی بودم چطور با این بشر کنار میومدم؟؟؟؟ اصلا نمیشه نگاهش کرد چه برسه به اینکه باهاش حرف زد وصمیمی شد بیخیال ویدا همون موقع که توی فکر بودم در باز شد وارش اومد داخل یه خرس بزرگ دستش بود کمی صدا از خودش در آورد و خرس رو گذاشت روی میز فائزه خیلی خوشحال شده بود از هدیه اش کمی همه اشون خوش و بش کردن من گوشه ایی ترین گوشه اتاق ایستاده بودم خیلی توی فکر بودم چرا اینهمه اتفاق به سرم اومد وپشت سر هم اه میکشیدم صدای مامان توجه همه رو جلب کرد وبعد از اون توجه من رو جلب کرد نگاهش کردم

-ویدا مادر

چیزی

شده؟؟ اروم

گفتم:

-نه ، چیزی

نیست اومد

ودستامو

گرفت وگفت:

-چرا این گوشه ایستادیو تو فکری؟؟؟

-چیزی نیست؟؟؟

وبه پایین خیره شدم خیلی دلم گرفته بود از سرنوشتم نمیشد عوضش کنم که ،

نمیشد هم پشش بزnm باید میپذیرفتمش ارش اومد جلو وگفت:

-ابجی این خانم کوچولوت به فوضولیش نرسیده پکر شده

اخم غلیظی بهش کردم وگریه افتادم پشت سر هم میگفتم:

-نریز ، نریز لعنتی ، من که گریه نمیکنم

ودستمو روی اشکم کشیدم وصاف ایستادم وبین حاله ایی از اشک به جمع خیره شدم یهو

چشمم خورد به این اسب ابی زخمی اصلا گریه یادم رفت وچشمامو ریز کردم وبهش خیره

شدم لبخند تمسخر امیزی زد و چرا این اقا عمران انقد مته میمونا شده داره رو مخ من
میره؟؟؟ ارش خندید و گفت:

-نمردیمو گریه

ویدا رو هم دیدیم

جیغ زدم:

-من گریه نکردم

ارش لباسو اویزون کرد و گفت:

-پس عمه من بود؟؟

رفتم تو صورتش وبا تهدید گفتم:

-من گریه نکردم میفهمی؟؟؟ یا یه جور دیگه بفهمونمت

-اخه غوزمیت وحشتناک کی بودی تو؟؟؟

چند باری با دو دستم زدم به شکمش وهولش دادم اونطرف و گفتم:

-غوزمیت تویی عوضی

یکدفعه اقا عمران

خشک اعصاب گفت:

-من با اجازه

مرخص بشم

مامان:

۱-وا پسرم اخه کجا؟؟؟

-برم خونه

-بیخود باید بمونی

هممون خندیدم اخه کجا میخواست از اقا عمران پذیرایی

کنه؟؟؟اینم مادره من دارم؟؟ خندید وزود خودش رو جمع کرد

وگفت:

-پس قول بده فردا بیایی خونمون

مهمونمون باشی اون خشکیه اصلا

نخندید

واایی چه اسم خوبی بین خودمون بهش میگیم خشکیه مثل نون خشکیه بود چند سال پیش

میومد کوچه ها داد میزد آیییی نون خشکیه اینم باید داد بزنه آیییی اعصاب خشکیه ، میدونم

خنده دار نبود بخند ابروم نره ولی یه ذره خنده دار بودا

بیخیال ارش رفت بیرون حتما الان میخوان بابت ظهر حرف بزنی رفتم اروم پشت سر ارش

رفت سمت اسانسور اقا عمران ولی ارش قبلش صداش زد:

-عمران ،

داداش

برگشت

سمتش

وگفت:

-بله؟

-بین من رو، تو بیا خونه ما بمون بخدا ابجیم خوشحالم میشه

-نه ، نمیخوام بیش از این زحمت بشم واستون

-زحمت چیه عزیزی تو داداش

-فدات ولی نیام یه خونه میگیرم تا دو سه روز دیگه

-مگه نمیگی دیگه کار نمیری چجور میخوایی بگیری؟؟؟بیخیال پسرت رو میخوایی اواره کنی

جدا از این حرفا من نمیرسم به کارای شرکت ویدا برسم خودت میدونی که اوضاعو خودشم

نمیتونه بیاد پس نه نیار هم یه کمکی باش واسمون هم اینکه پسرت تو طول روز خونه اس

کنار مامان وویدا وفائزه وسارا خانم

-ولی...

در اسانسور باز شد جمعیتم یکم زیاد بود ستونی که پشتش ایستاده بودم خیلی دور بود

فاصله اش با ارش جا به جا شدم تو فکر حرفاشون رفتم پسر؟؟؟

اقا عمران پسر هم داره؟؟؟

بیخیال ویدا حتما اشتباه شنیدی توی فکر بودم که یه دفعه صدای یک نفر گفت:

-اونجا مارمولک داره

جیغ زدم و پریدم اونطرف ستون دادزدم:

-کجاس؟؟؟ کجاس؟؟؟

ارش اومد ودقیقا نزدیک گوشم گفت:

-همینجاس

جیغ زدم وبا تمام توانم دستمو به گوشمو روسریم میکشیدم ارش با قهقهه گفت:

-چرا میزنیش؟؟؟

تو چشمات نگاه کردم خیلی میترسیدم اروم گفتم:

-کیو؟؟؟

قهقهه ایی زد وگفت:

-والایی ویدا چقدر تو خنگی؟؟؟ خودتو

اخم غلیظی کردم ولبا هامو به هم فشردم وچشمامو ریز کردم وبا مشتم محکم زدم به بازوش
ودادزدم:

-خودت مارمولکی عوضی

یه دفعه صاف ایستاد خیلی سعی داشت نخنده چشماشو ریز کرد وگفت:

-ویدا فوضولی رو دیگه از کی یاد گرفتی؟؟؟

-به توجه ، من فوضولی نکردم

-پس میخوایی بگی گربه عمه پوری بود پشت ستون قایم شده بود؟؟؟

-ولی من...

اومدم بلبل زبونی کنم چشمم به عمران خشکیه خورد ای بابا کلا لال شدم رفت

-تو چی؟؟؟ یکم فوضولی کردی

وچشماشو ریز کرد وبا انگشتش اندازه یک سانت نشون داد گفت:

-فقط اینقدر

ولند قهقه زد خیلی خجالت کشیدم جلو اقا عمران دلم میخواست نابودش کنم سریع از اونجا دور شدم وای تمام آبروم یکجا از دستم رفت حتی دلم نمیخواست برم داخل سریع رفتم داخل و گفتم:

-من برم خونه دیگه ، سارا خونه اس
ممکنه تنهایی بترسه مامان:رسیدی زنگ
بزن
-باشه

ساعت حوالی ده ونیم بود رفتم بیرون نم نم برف میبارید خیلی دلم میخواست بقیه داستان سارا وارتین رو میفهمیدم ولی دیگه اون شومینه نبود که به حرفمون بیاره زیر برف قدم میزدم به روزایی که خوش بودم فکر کردم چقدر زیر برف انگیزه میگرفتم واسه خوشحالی کردن چقدر خوشی داشتم و خوش بودم ولی انگار الان برف هم غم میاره با خودش از اسمون بیخیال الان که کسی نیست راحت میتونم گریه کنم زیر برف فقط خودمم و خودم
"حامی: ما روزای خوبی خواهیم داشت ویدا

-همینطور هم میشه مطمئن باش

-با بچه هامون با آینده امون با شادی هامون با غم هامون با ناراحتیامون کنار همیم"

ولی الان فقط منم کنار خاطرات اشکام رو گونه ام میریخت از اینکه ساده کنار زده شدم خیلی دلم گرفته بود شاید اگه اینهمه بابا مخالفت نمیکرد کارمون به اینجا نمیرسید و همراه حامی خیلی خوشبخت بودیم ولی الان خوشبختی فقط واسم اسمه فقط یه لفظ که ازش خیلی دورم شال بافتم رو محکتر کردم انگار امسال برفش خیلی بیشتر به مغز استخونمون نفوذ میکنه
ها

برف میریخت از اسمون ومن هم بارون میریختم از چشمام دستمو کشیدم به اشکام واروم
گفتم:

-هی دختر تو هنوز میتونی عاشق بشی بیخیال

-.....

-ویدا اروم باش

-.....

-بسه دیگه دنیا که به اخر نرسید

یکدفعه هق هق امونم رو برید نشستم لبه جدول کنار خیابون در چشمامو گرفتم برف روی پالتوم نشسته بود ومن گریه میکردم حس کردم یک نفر کنار نشسته سرم رو اهسته بالا اوردم بین حاله ایی از اشک قیافه اش رو دیدم بی تفاوت وسرد بطری ایی رو سمتم گرفته بود وبا فاصله نشسته بود ایستادم وگفتم:

-نیازی به محبت نیست

.....-

راه افتادم صدام زد:

-خانم ویدا امیری تا کی؟

برگشتم پس دوستی گذشته امون چی بود بیخیال ویدا این اقا عمران خیلی فرق کرده چه
انتظارایی داری ها دختر دیوونه بیخیال حوصله جواب دادن بهش رو ندارم اومد وروبروم
ایستاد :

-سوار شو میرسونمت

-لازم نیست

-گفتم سوار شو

وخیلی بد بهم نگاه کرد نتونستم حتی یک کلمه بگم وقتی رفتم سمت ماشین ارش هم بود
با اخم بهم نگاه میکرد غرید:

-رفتی خونه یا کنار خیابون بشینی گریه کنی؟؟؟

نمیتونستم چیزی به اقا عمران بگم ولی ارش حقی نداشت بهم توهین کنه تو پیدم بهش

-من کاری رو کردم که دلم خواست

-ویدا درست حرف بزن و سوار شو

- عمرا

وراه افتادم سمت مخالفشون وسوار تاکسی شدم وادرس دادم یکم رفته بودیم که تاکسی محکم زد روی ترمز درب طرف من باز شد وارش با یک حرکت دستم رو کشید و بیرونم آورد و بی برو برگرد کشیده ایی بهم زد که توی مغزم صداش پیچید دستم رو روی گونه ام گذاشتم دادزد:

-چرا اینکارو میکنی؟؟؟

تو چشمات نگاه کردم هیچی نگفتم مگه چی میتونستم بگم؟؟؟

هیچ وقت هم نمیتونستم چیزی بگم به هر طرف که هر کی دلش خواست من رو حولم میداد من هیچ وقت نمیتونستم واسه خودم نظر بدم حتی وقتی که حامی کنارم بود دستم رو کشید و درب عقب ماشین عمران رو باز کرد و پرتم کرد داخل و در رو محکم بست تو خودم جمع شدم غرورم وهمه چی رو شکونده بود هیچ چیزی واسم نگذاشته بود اشکم اروم میریخت واهنگی که درحال پخش بود رو گوش دادم اقا عمران هم از اینه ماشین نگاهم میکرد معلوم بود حسابی اعصابش خورده اخم غلیظی روی پیشونیش بود خواننده شروع کرد به خوندن

" خیلی وقته

نفساتو کم دارم

واسه من اخر مثل

تو کی میشه اخه

کی مثل تو پاک

ومهربون واسه

من مثل فرشته ها

میشه تو یه

احساس عجیبی

که برام معنی

سادگی ونجابتی

تو یه احساس

قشنگی که برام

تو برام یه عشق

با شرافتی

نذار بمونم تو کما به قلب من

نفس بده زندگیمو فقط چشات

به من میتونه پس بده نذار تو

سایه های شب بدون تو تموم

بشم بیا وتو دستمو بگیر هرچی

بخوایی همون میشم خیلی وقته

نفساتو کم دارم واسه من اخر

مثل تو کی میشه اخه کی مثل تو

پاک ومهربون واسه من مثل

فرشته ها همیشه تو به احساس
 عجیبی که برام
 معنی سادگی
 ونجابتی تو به
 احساس قشنگی
 که برام تو برام
 به عشق با
 شرافتی

نذار بمونم تو کما به قلب من
 نفس بده زندگیمو فقط چشات
 به من میتونه پس بده نذار تو
 سایه های شب بدون تو تموم
 بشم بیا وتو دستمو بگیر هرچی
 بخوایی همون میشم حمید
 عسکری - نذار بمونم تو کما "

ارش سرش رو گرفته بود ومدام با پاهاش روی کفیوش ماشین ضرب گرفته بود اقا عمران
 هم معلوم بود حسابی بی اعصابه به بیرون وبرف خیره شدم اهنک بعدی پلی شد

"دستمو گرفته برده دلم
 نرفته باش نه بیا فرض کن

تمام زندگی یه دست
داشتم من با یکی بودم که
بودنش عذابم بود اما
تصویر تو هرشب توی
خوابم بود نگو تقصیر منه
که رفتن اتفاقم بود چند
دفعه گرفتمت اما بازم قطع
کردم نمیدونی چند دفعه
امروزم رو لعنت کردم
نمیدونی تولدت چه حالی
رو رد کردم به خودم بد
کردم

حواسم از خیال تو پرت نمیشود
چرا؟ چرا همیشه پیش رومی
متنفرم به هرکی جز تو دل بسپارم
ولی خوب شد این بده که هنوز
بهت حس دارم متنفرم که هر
گوشه ی ذهنم از تو ادرس دارم با
دلی که فقط تو میشناسی کم
طاقت بود مدیونی فکر کنی که

خیلی برام راحت بود میدونم
 همیشه بهتر از منش واست بود
 واست بود چند دفعه گرفتمت اما
 بازم قطع کردم نمیدونی چند دفعه
 امروزم رو لعنت کردم نمیدونی
 تولدت چه حالی رو رد کردم به
 خودم بد کردم

حواسم از خیال تو
 پرت نمیشود چرا؟ چرا
 همیشه پیش رومی
 بین که بی تو بی منم
 من از تو دل نمیکنم
 مگر خودت به من
 بگوئی

سعید اتانی و علیرضا تلیسچی - به
 خودم بد کردم " اشکام با این اهنگ
 بیشتر ریخت از عمق قلبم دلم
 میسوخت بطری ابی که اقا عمران بهم
 داده بود دستم بود از داخل کیفم

مسکنی پیدا کردم نیم ساعتی دیگه
 راه بود با وجود این ترافیک سنگین
 در اوردمش و همراه اب خوردم
 دستام خیلی میلرزید دوباره اون
 اهنگ پلی شد و سه باره نزدیکای
 خونه بودیم نوت به نوت اون اهنگ
 رو حفظ شده بودم فکر کنم بیش از
 ده باری گوشش دادیم یکدفعه ارش
 پلیر رو خاموش کرد و خندید و گفت:

-پسر مگه غیر از این اهنگ چیزدیگه ایی نداری؟؟؟

عمران با اخم غلیظی فقط ارش رو نگاه کرد ارش دستاشو آورد بالا و گفت:

-تسلیم ده بار دیگه هم بذار، بالاخره تو یکی که
 فک کنم حفظ شدی عمران کلا پلیرش رو خاموش
 کرد ارش گفت:

-ای بابا ناراحت شدی؟؟؟

عمران بدون هیچ حسی بدون هیچ انگیزه ایی گفت:

-نه

اونقدر سرد حرف میزد که گریه یادم رفت در خونه نگه داشت ارش ریموت رو زد و در باز شد و رفتیم داخل مگه قراره عمران با ما زندگی کنه؟؟؟ ارش رو به عمران گفت:

-ارمیا رو نیاوردی که

-راننده میارتش

-اهان ادرس رو داره؟؟

-الان واسش میفرستم

-باشه

رفتیم از ماشین پایین بدون اینکه منتظرشون بشم رفتم داخل سالن عمارت و اتاق خودم هنوز هم کار ارش رو یادم نرفته بود دیگه باهاش حرف نمیزنم همه فقط میخواستن به من زور بگن و حرصشون رو سر من خالی کنن یادشون رفته منم ادمم منم دل دارم منم احساس دارم هندزفریمو داخل گوشم گذاشتم واهنگ رو پلی کردم خیلی دلم گرفته بود فقط اهنگام میتونستن اروم کنن "کاش از اول میدونستم تو مال دیگرونی کاش از اول میفهمیدم تو با من نیمونوی کاش از اول میدونستم تو سهم من نمیشی کاش میفهمیدم که تو از عشق من گریزونی از فکر و قلبم تو نمیری که به همین زودی تو اون فرشته ی پاکی که من فکر میکردم نبود میدونم هر جا که هستی با هر کسی که نشستی به راحتی فراموشم میکنی تو به زودی اینهمه عاشق بودم تو نفهمیدی با تو صادق بودم تو نفهمیدی من که عاشق بودم تو

نفهمیدی باتو صادق بودم تو نفهمیدی کاش از اول میفهمیدم تو مغروری کاش میدونستم از
دنیای من دوری کاش اروم اروم از قلب من میرفتی چه دروغای شیرینی به من میگفتی

اینهمه عاشق بودم

تو نفهمیدی باتو

صادق بودم تو

نفهمیدی منکه

عاشق بودم تو

نفهمیدی با تو

صادق بودم تو

نفهمیدی منکه

عاشق بودم تو

نفهمیدی با تو

صادق بودم تو

نفهمیدی منکه

عاشق بودم تو

نفهمیدی با تو

صادق بودم تو

نفهمیدی سیامک

عباسی - فرشته ی

پاک"

هندزفری رو در اوردم و گوشه ایی پرت کردم همه جا رو حسابی به هم ریختم خیلی کلافه بودم اشک امونم رو بریده بود لعنت به این زندگی الان یعنی حامی صاحب بچه هم شده؟؟؟

کنار تخت رو زمین سرم رو به عسلی کنار تخت تکیه دادم و خوابم برد صبح با صدای جیغ بچگونه ایی بیدار شدم

-بابا اصلا من نمخوام

-ارمیا این رفتار ها چیه؟؟؟

-من مخوام بلم داخل

-میدونستی کارت زشته؟؟؟

-ولی عمو الش اجازه داده من مخوام با اسباب بازی هاش بازی کنم

-اون که اسباب بازی نداره

-که چی؟؟؟ خیلی دلوغ میگی ها ، یادم نمیشه دلوغگو شدی

-بین ارمیا جان لجبازی نکن ممکنه ناراحت بشه ویدا خانم

-نمیشه مطمئنم

ایستادم باید میدیدم کی هست این صدا وبا من واتاقم چکار داره

حتی داخل اینه به خودم نگاه نکردم فقط یکم شالم رو صاف کردم خرامان خرامان سمت در رفتم خمیازه ای کشیدم و در رو باز کردم پسر بچه ایی که خیلی خوشگل بود با چشمای گرد طوسی رنگ که رگه های سبز داشت بهم خیره شد موهای خرمايي رنگش هراز گاهی رگه های طلایی داشت و پوستش بیش از حد سفید بود دستای کوچولوش رو روی دهنش گذاشت و گفت:

-هینن باباچی هیولاهه خانم
ویدا لو خولده اقا عمران
دستای اون پسر رو گرفت
و گفت:

-من که گفتم اصلا این ویدا خانم زیاد ادم جالبی نیست واسه بازی کردن اسرار نکن ، حالا هم بیا بریم دیگه وقتمو نگیر

-ولی باچی

یکدفعه سرش دادزد:

-ارمیا به حد کافی امروز رو مخم رفتی بیش از این رو نمیپذیرم تا اون روی سگم رو بالا نیاوردی برو اتاقت همین الان

-ولی اوخه

ودوید سمت یکی از اتاق ها در حالی که گریه میکرد امپرم رفت روی هزار ودویست این چه طرز برخورد با یه بچه اس؟؟؟ صدامو تا جایی که میتونستم بالا بردم:

-این چه طرز برخورد با یه بچه اس؟؟؟

با چشمای گرد نگاهم کرد وبعد از اون اخم غلیظی تحویلم داد وگفت:

-ویدا خانم فکر نکن دعوت مادر وداییتون رو قبول کردم میتونید توی تربیت پسرم دخالت

کنید یا توی زندگیم و از این به بعد هم شاخکاتون رو از زندگی شخصی من بکشید بیرون

خواست بره رفتم جلوش وگفتم:

-چی گفتین؟؟؟

با صدای بلند ادامه داد:

-از جلوی راه من برو کنار

سریع رفتم کنار وای خدا این چه طرز حرف زدنه؟؟؟ مگه اروم نمیتونه حرف بزنه؟؟؟

برگشتم داخل اتاقم این چه نوع هیولایی شده دیگه نوبره به خدا بیخیال ویدا خودت رو

ناراحت نکن درست میشه اصلا به من چه دراز کشیدم روی تختم وبازم خوابیدم نمیدونم

ساعت چند بود ولی با صدای زنگ تلفن بیدار شدم بدون اینکه ببینم کیه وصل کردم:

-ویدا چرا تلفن رو جواب نمیدی؟؟

از زیر یکی از چشمام به مخاطب نگاه کردم آرما بود باز گوشی رو نزدیک گوشم بردم و گفتم:

-جانم داداش؟؟

-ما تا سه ربع دیگه خونه اییم انشالله همه چی مرتبه دیگه؟؟؟

-خونه؟؟؟

نشستم روتخت وبه اتاق خودم که حسابی افتضاح بود نگاه کردم حتما بیرون هم حسابی به

هم ریخته اس دویدم سمت راه پله واز بالا به همه اشفته بازاری که ارش ساخته بود نگاه

کردم کنار تلوزیون پر از اشغال پوسته تخمه وپاپکرن بود چندتایی لباس اون وسط ریخته

بود یکی محکم زدم تو سرم

-ویدا چرا جواب نمیدی؟؟؟ همه جا مرتبه؟؟؟

-اره...اره

اره ارواح عمه ام

-عزیزم اگه زحمتی نیست ناهار هم سوپی چیزی درست کن یا غذایی که نیاز به سرخ کردن

نداشته باشه میتونی از رستوران سفارش بدی ولی من به دست پختت مطمئنم اگه زحمتی

نیست حرفش رو قطع کردم:

-زحمت چیه؟ میپزم ، کاری نداری؟؟؟

-یه زحمت کوچولوی دیگه هم هست

-جانم داداش؟؟؟

واللای خدا خفه ات کنه ویدا میمردی زودتر گوشی رو جواب میدادی الان اینهمه کار رو کی کنه؟؟؟

-میدونم از صبح تا حالا خسته شدی ولی بی زحمت یکم اتاق بچه رو هم مرتب کن وسیله های جدید واسباب بازی گرفتم فکر کنم اقا اسماعیل راننده ام گذاشته داخل اتاق بچینشون

-چشم داداش

-زیاد هم خودت رو خسته نکن

-چشم

-فعلا ابجی جونم

-فعلا داداشی وای خدای

من دستمو روی دهنم

گذاشتم -خدای من الان چه

غلطی کنم من اخه؟؟؟ یک

نفر پشت سرم گفت:

-چیزی گفتید؟؟؟

برگشتم اقا عمران بود بهش خیره شدم کاش میشد بهش بگم یکم کمکم کنه ولی خب روم
 همیشه یهو هم میگه به من چه ومن مهمونم واز این حرفا اوووووفف اصلا چرا این اقا عمران
 سر کار نمیره؟؟؟؟دوتا بشکنی جلو چشمم زد از فکر در اومدم گفت:

-چیزیه؟؟؟

-نه

ودویدم سمت اتاق ارش اووووف اون باید منت کشی میکرد ولی خب مجبورم چند باری در زدم
 دادزدم:

-ارش باز کنم؟؟؟؟بیام داخل؟؟؟بد عنقی نمیکنی ها

رفتم داخل هیچکسی نبود تا تونستم شروع کردم به فوحش دادن بهش یکدفعه برگشتم
 دیدم دم در اقا عمران ایستاده جیغ بدی کشیدم قلبم محکم میزد با اخم گفت:

-چه خبره؟؟؟

یه لحظه به خودم اومدم یعنی چی ارش نیست؟؟؟؟؟

یعنی من و اقا عمران الان اینجا تنهایییم؟؟؟وایی استغفرالله همیشه مامان میگفت وقتی یه
 پسر ویه دختر تو یه فضای در بسته باشن نفر سوم شیطونه

ای توف تو روح شیطون وای الان چه غلطی کنم؟؟؟

رسمًا زرد کردم ای وای من چرا به در تکیه زده؟؟؟ همیشه برم بیرون

-چر رنگتون پریده ویدا خانم؟؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟

-میشه برین کنار؟؟؟

با تعجب بهم نگاه کرد خیلی ازش میترسیدم وحشت کل وجودم رو گرفته بود مردک یه

جوری ادم خوف میکنه دادزدم:

-برین کنار دیگه

متعجب رفت بیرون ومن هم دویدم ورفتم داخل اتاقم ودر رو بستم چشماش یه جوری بودن

یعنی همیشه یه جورین من میترسم از این اقا عمران

یه ربعی گذشته بود الان چجور

برم بیرون؟؟؟؟ کاش رفته

باشه

یواشکی رفتم بیرون هیچ کسی نبود رفتم پایین اخیش کسی نبود داخل حیاط رو نگاه کردم

باغبونمون از ته حیاط معلوم بود داشت درختا رو حرص میکرد ماهی یکبار حرص میکنه

درختا رو ومرتبشون میکنه نفس اسوده ایی کشیدم رفتم سمت پارکینگ ماشینش نبود

خداروشکر پس یعنی رفته رفتم داخل و سریع دست به کار شدم بیست دقیقه گذشته بود

ومن فقط تونسته بودم سوپ رو درست کنم و حلیم برای نهار ویکم از سالن رو تمیز کرده

بودم ، زنگزدم بینم آرما کی میرسه همون موقع صدای زنگ در اومد نکنه رسیدن ای وای

من

-

-

-

-

-

-

-

-

ع

م

ر

ا

ن

:

وقتی دیدم ویدا خانم چجور رفتار کرد سریع همراه ارمیا زدیم از خونه بیرون دوست نداشتم

با دختری که باهاش محرم نیستم زیر یه سقف باشم هرچند از خودم مطمئن بودم ولی به

هر حال تصویر خوبی برای اعضای خانواده اش نبود وقتی میرسیدند من وپسرم رو کنار

دخترشون میدیدند رفتم سمت دکه روزنامه فروشی من باید کار پیدا کنم دستم گرفتم روزنامه رو وبعد از اون سمت خونه یی که قبلا مشترک با ارام بود وبعد از اون شده بود پاتوق تنهاییام وبعد از اتفاقای شومی که افتاد دیگه داخلش نرفتم وتصمیم داشتم کلیدش رو به ژیلای محرابی تحویل بدم رفتم داخل ارمیا دم در داخل ماشین بود حتی این ماشین هم حق من نبود باید بعد از اینکه این وسیله ها رو داخل خونه ویدا خانم میگذارم ماشین رو هم ببرم تحویل بدم

نشستم داخل ماشین وسیله هام جمع شده بودن داخل دوتا چمدون بزرگ ویک کارتن ولپ تابم ووسیله های ارمیا هم شده بودند دوتا چمدون و کمی از اسباب بازی هاش

ارمیا خوابش برده بود عقب ماشین کاش هیچ وقت این حماقت رو نمیکردم تا بخوام بچه ایی از ارام داشته باشم پلی رو روشن کردم

"همین که یک نفر از دور لباسش رنگ تو باشه

همین که تو مسیر من یه گل

فروشی پیدا شه بازم یاد تو

میافتم"

به ترافیک رسیدم بارون میزد نگاه کردم گل فروشی کنار خیابون همیشه از این گل فروشی واسش هدیه میگرفتم

"همین که عصر یه جمعه ادم
 تو خونه تنها شه همین که
 یکنفر اسمش شبیه اسم تو
 باشه بازم یاد تو میافتم
 با اهنگی که دوسداشتی تموم
 کافه ها بازن تموم شهر
 همدستن منو یاد تو بندازن تو
 نیستی سرد ویخ بندون تموم
 فصلا پاییزه گذشتن از تو واسه
 من گذشتن از همه چیزه"

چشمم رو روی هم فشردم هوای سرد وفصل پاییزوزمستون همین ماه بود همین ماه بود من
 متوجه عشقی شدم که نباید میشدم

"همین که عکس تنهایی
 کنار دریا میگیرم بدون شب
 بخیر تو به خواب گریه ها
 میرم بازم یاد تو میافتم"

یاد خاطراتمون دیوونه ام میکرد وقتی یاد روز اول مسافرتی که باهم رفتیم لب دریا بود
 میافتم دیوونه تر میشدم از خودم متنفر بودم که چرا یه روز تموم احساسم رو خرج یه ادم بی
 احساس کردم

"با هر بارون با هر برفی که
 میشینه رو این کاجا میرم
 هر جایی تو این شهر میرم
 هر جای دنیا بازم یاد تو میافتم

یه وقتایی همه چی هست ولی اونی
 که باید نیست دوبار درکم کن
 مردن به این اسونی اهنگ نیست
 تو نیستی سرد ویخ بندون تموم
 فصلا پاییزه گذشتن از تو واسه من
 گذشتن از همه چیزه حمید
 عسکری - با اهنگی که
 دوسداشتی "

از ترافیک زدیم بیرون کمی که رانندگی کردم زدم کنار خیابون و رفتم پایین خیلی شلوغ
 بود شهر ولی سیگار دود کردن بهم آرامش خاصی میداد سه نخ سیگار کشیدم یکدفعه
 دیدم یه نفر دستمو گرفت برگشتم ارمیا بود

-باچی چیکال میکنی؟

-بریم ارمیا

وسیگارم رو انداختم ولهش کردم ارمیا ایستاده بود ونمی اومد بهش نگاه کردم واخم کردم

-بیا بریم

-نه

-نه؟؟؟؟

-اون چیه؟؟ وبا انگشتش به سیگار اشاره کرد هیچ وقت

جلو چشمش سیگار نمیکشیدم

-چیزی نیست

وبا یک حرکت انداختمش روی دوشم و گذاشتمش داخل ماشین کل راه حرفی نزد من دارم

با خودم واین بچه چکار میکنم؟؟؟

-ارمیا

-.....

-بابایی

-.....

-بریم بستنی بخوریم؟؟؟

-وایی مخوام

خیلی خوشحال شدم حتی واسه یک ثانیه که تونستم لبخند رو روی لبه‌هاش بیارم جلوی بستنی فروشی نگه داشتم واسش بستنی گرفتم ولی واسه خودم نگرفتم لعنت به هرچی بستنیه رفتم داخل ماشین وبه ارمیا دادم خورد همونجور که میخورد از دست من گرفت هنوز بچه بود ونمیتونست باید کمکش میکردم فقط بلبل زبونی وراه رفتن رو خوب یادگرفته بود از دستم کشید بیرون دادزدم:

-ارمیا این چه کاریه??-

یکدفعه بستنی رو به دهنم گذاشت گنگ شده بودم درست شبیه ارام بود به چشماش نگاه کردم لال شده بودم غم دنیا به دلم هجوم آورده بود

-باچی بخور

یکدفعه به خودم اومدم ودستش رو پس زدم ومحکم پامو روی گاز گذاشتم خیلی جیغ میزد وگریه میکرد میگفت بستنیم افتاده ولی اصلا نگاهش نکردم ازت متنفرم ارام ازت متنفرم با من چکار کردی اخه....

ویدا

:

رفتم و در رو باز کردم و از جلوی در کنار رفتم اقا عمران با همون پسر بچه خوشگل اومد تو پسر بچه جیغ میزد و گریه میکرد محکم گذاشتش وسط سالن عمارتمون و رفت و در رو محکم کوبید به هم منکه ماتم برده بود اون پسر بچه دوید سمت در ورودی عمارت و شروع کرد با مشت زدن بهش و جیغ میزد

-باچی نلووووو....تولوخدا بهت بستنی نمیدم تولوخدا

وهمونجور اشک میریخت و ایاایی اقا عمران با این بچه

چرا اینجور کرد؟؟؟ مگه بچه چه تقصیری داره اخه؟؟؟

رفتم سمتش خواستم ب-غ-لش کنم جیغ زد و پسم زد و رو به دیوار دستاشو جلوی چشمش گذاشت و اهسته گریه کرد ای خدای من کاملا معلومه بچه یه بچه افسرده اس از همونایی که بچه طلاقه ولی این ممکن نیست که اقای عمران عمرا از همسرش طلاق گرفته باشه جدا از این حرفا اون یه پسر خیلی خوش اخلاقه غیر ممکنه این رفتارها ازش سر بزنه خب الان بهترین تصمیم اینه که من با این کوچولو حرف بزnm هرچی نباشه من میدونم باید چکار کنم اهسته جلو رفتم و گفتم:

-عزیزم مشکلیه؟؟؟

.....-

-میگذاری بینمت؟؟؟

.....-

-میدونم خیلی از دستش دلخوری اون من رو هم ناراحت میکنه ولی اقا عمرانه همیشه کاریش کرد

.....-

-دوسداری یه رازی

شکلاتی بهت بگم؟؟

برگشت سمتم وبهم نگاه

کرد

-میدونی من چقدر شکلات داخل کمدم دارم؟؟؟

-میتلسم

-از من میترسی؟؟؟

-اوهوم

-منکه لولو نیستم که

....-

-نکنه هستم ، جون من بگو از کدوم لولو هام؟؟؟

-وحشتناک

-والایی جدا؟؟؟حتما خیلی زشتم

-نه ، خوشگلی

ودستای کوچولوش که به مایعی اغشته بود رو به صورتتم زد وگفت:

-اینجولی

و بیشتر از اون مایع ها بهم زد بوی وانیل وشکلات میداد فکر کنم بستنی اب شده اس ای بابا بیخیال ویدا لبخندی بهش زدم با کوچکتترین اخم واکنش نشون میده وعصبی میشه حتی به لباس هامم زد اون مایع رو بیخیال با شستن حل میشه اخمی کرد وصورتش رو اونطرف کرد

-قهری؟؟؟

-.....

حرفی نمیزد ای بابا اقا عمران تو با این بچه چکار کردی اخه؟؟؟

-میایی با هم دوست بشیم؟؟ سرش رو به نشونه

نه چپ وراست کرد رفتم جلو تر اون عقبتر رفت

-ای بابا چرا نمیخوای باهام دوست بشی؟؟؟

-نمخوام

-خب چرا؟؟؟

.....-

-میخواهی همینجا بشینی؟؟؟

اومدم برم سمتش دستم رو محکم گاز گرفت و فرار کرد به سختی رفت از راه پله بالا و دیگه ندیدم روی دستم رو گاز گرفته بود و خون میومد ای بابا رفتم گرفتم زیر شیر اب ولی خیلی بد گاز گرفته بود اونجایی که عمیقتر بود رو چسب زخم زدم و بقیه اش رو بیخیال شدم نفس عمیقی کشیدم با اینکه کلافه بودم ولی دوس نداشتم بینم به بچه ها ظلم میشه یا بچه ایی ناراحته از دوری پدر و مادرش دوس ندارم بینم کسی گذشته من رو داشته باشه هرچند من گذشته ام بد نبود ولی خوب هم نبود همه چیز پول و موقعیت اجتماعی همیشه ادم گاهی اوقات به محبت نیاز داره به بودن خانواده اش کنارش واگه یه روز بابا انقدر پدر سالار نبود یا مامان از ما حمایت میکرد به جا شاید من طرف حامی نمیرفتم درسته جنس مخالفم کشش داره ولی شاید اگه یکم جومون صمیمی بود و من اینقدر تنهایی نمیکشیدم کارم به دوست شدن با آینده تلخی مثل الانم نمیشد من حامی رو نپذیرفتم من یک عمر عذاب وجدان توام با تنهایی رو پذیرفتم اگر بخوام کسی رو داخل زندگیم راه بدم چطور میتونم بهش عشق بدم وقتی میدونم و دیدم از دفعه قبلم واگر هم راه ندم تنهایی قبل رو پذیرفتم در هر دو حالت من باختم همیشه ادم نمیتونه ادم خوش شانسی باشه که کسی که همه جوره پایه اشه شریک زندگیش و من موندم وسط برزخی که خودم با دستای خودم واسه خودم ساختم من به خودم بد کردم و میگن

خود کرده را تدبیری نیست الان هرچقدر بغض کنم هرچقدر مسکن بخورم از این واقعیت همیشه دور شد که ما تو ایرانییم وبا رسم ایرانی به دنیا اومدیم وبرای خانواده های ایرانی چهره قشنگی نداره دختری که قبلا با کسی نامزد بوده وارد زندگی پسرشون بشه یا اینکه دوست بوده واز این هم همیشه دور شد که من قلبم رو باختم من دیگه دلی واسه دلی شدن ندارم کاش از اولش نمیگذاشتم کاش بیاد داخل زندگی الان حامی کجاست؟؟؟ زد تو سر ومغزش خواست جدا بشه از همسرش ایا شد؟؟؟ ایا اون رو کنار گذاشت؟؟؟

یا اصلا کنار گذاشتن اون نفعی به حال من داشت؟؟؟؟

یا اصلا میتونستم بعد از جدا شدن اون با هجم انبوهی از متلک های مردم زندگی کنم؟؟؟

الانم نمیتونم گناهم رو بندازم گردن کسی چون من خودم باختم ، اشک ونفرین واهم هم کاری نمیکنه ، دارو وفراموشی هم مسکن نیست من فقط دارم میسوزم همین اونم اهسته اهسته تو هیزمی که خودم اتیشش زدم نشستم رو پله های عمارت مسیح از طرف آرما اومد که نیم ساعت دیگه کارشون تموم میشه بیخیال گوشی رو اونطرفم گذاشتم وبه زمین خیره شدم واقعا من با خودم چکار کردم؟؟؟

چرا از اولشم نتونستم حرف دلم رو به خانواده ام بگم؟؟

چرا ساکت موندم وگذاشتم دردمو پسر غریبه ایی مثل حامی بفهمه؟؟؟ من خودم کردم خودم کشیدم

شدم همون معتادی که اول خودش به مواد مخدر ول میکنه خودش رو وبعدش میگه همیشه من حامی رو گذاشتمش جای همون موادی که معتاد موقع خماری میکشه والان شدم ترک کننده

همه بهم دارن کمک میدن ولی این اسم هم از پیشونی من پاک نمیشه نمیخواد همه دنیا بدونن چکاره ام وانگشت نما بشن همین که جلو خانواده شرمنده شدم از انتخابم واسم یه فوحشه رکیکه تا اخر عمرم

قرار نبود تهش این بشه قرار نبود بشم یه معتاد محتاج ولی شدم شدم عاشق ، عاشق کسی که الان باید برم جاهایی که باهم میرفتیم وتنهایی اون رو با فرد جدید زندگیش بینم حتی با بچه اشون بعد از سه سال که عشقم زیادتر شد وخواستم شریک زندگیم بشه همه چیز خراب شد خراب شد ومن فکر میکردم همه چی عالییه هرچی رویای خوش داشتم یه شبه سوخت واقعا نمیدونستم یه شبه همه چی قراره به اخر برسه حیف اصلا باورم نمیشه که رفت ، رفت و حرفای بابا مو به مو به واقعیت تبدیل شد

چقدر حرف دارم حرف نگفته ایی که نباید هم بگم دیگه واقعا تصورات پوچی از آینده داشتم با تکون های دستی جلوی صورتم به خودم اومدم ارش بود لبخند مزحکی روی لبهاش بود ایستادم وشروع کردم به انجام دادن بقیه کارهام ارش اومد وروبروم ایستاد

-ویدا

-.....

-ویدا با توام؟

-بله؟

-خوبی؟

-خوبم

ولی خودم میدونستم چه دروغ بزرگی گفته بودم من خوب نبودم اقا عمران رو دیدم که رفت
بالا ارش جلوتر اومد ودوتا دستم رو گرفت وگفت:

-عزیزم تو خوب نیستی

-میداری؟؟ خیلی کار دارم

-یه ربه نگاهت میکنم ساکت به یه گوشه خیره شدی

-بیخیال

-تا کی؟؟

-دایی من خوبم

-من رو ببخش ویدا

-برا چی؟

-ناراحتت کردم ، زدم زیر گوشت

-مهم نیست

-مهمه عزیزم ، مهمی باور کن ویدا

-دایی بیخیال خودتو ناراحت نکن

-ولی من ناراحتت کردم

-بابا میگم ناراحت نیستم

-پس بخند

....-

-بخند والا قلقلکت میدما

-بیخود

-بخند

وشیطون شد وسمتم اومد با خنده فرار کردم دادادم:

-دیوونه الان آرما اینا میرسن

-خب برس

-توروخدا دایی خودمو خیس میکنما

ومیدویدم وارش هم دنبالم کرده بود جیغ میزدم وفرار میکردم از دستش دویدم سمت راه پله
یکدفعه دیدم جلوم غولتشن ایستاده سریع خودم رو صاف نگه داشتم بهش نخورم با اخم
نگاهم میکرد ارش هم بهم رسیده بود چیزی نمیگفت ارش بالاخره به حرف اومد:

-داداش چیزی میخوایی؟؟

-نه

ورفت پایین ارش شونه بالا انداخت اوووف چقدر بداخلاقه ها به اضافه وحشتناک وقتی
میبینمش حس میکنم میخوام سکنه کنم اون پسر بچه لای در اتاقش رو باز کرد وبهم نگاه
کرد نشستم زمین ودستامو سمتش دراز کردم اروم به ارش گفتم:

-اسمش چی بود؟؟؟

-ارمیا، ولی رابطه خوبی با

بقیه نداره رو کردم بهش

واسمش رو صدا زدم:

-بیا ارمیا جان

یکدفعه ارش نشست کنارم رو سرامیک وگفت:

-دستت چیشده؟؟

- چیزی نیست

وسعی کردم از ارش پنهون کنم گرفت دستمو توی دستاش وگفت:

-چیکار کردی تو؟؟

-راستش...

ارمیا اومد وگفت:

-من ازت بدم میاد بهم نزدیک نشو والا بیشتر گازت میگیرم

ارش نگاه متعجبش رو بین من وارمیا دوخت یکدفعه صدای داد اقا عمران اومد:

-ارمیا تو چکار کردی؟؟؟

ارمیا مظلوم وارانہ نگاهش کرد دلم واسش سوخت خیلی بدجنسی اقا عمران ببین با بچه چطور

حرف میزنه ها ایستادم وگفتم:

-با ارمیا اینجور حرف

نزنید دادزد:

-شما ساکت

رسمًا کپ کردم ای وای چقدر این پسر مغروره و بداخلاق اصلا با شناختی که از قبلا داشتم ازش میتونستم بگم این اون پسر نیست صاف کردم لباسم رو و گفتم:

-هیچم ساکت نمیشم بچه اخه گناهی نداره اقا عمران ، شما الکی شلوغش کردید

ارمیا پشت من پنهون شده بود دستمو از پشت گرفته بود دستاش یخ زده بودن باز اقا عمران دادزد:

-ارمیا بیا بیرون

یکدفعه سوزش بدی رو توی دستم حس کردم جیغ کشیدم و دستم رو اوردم بالا باز ارمیا انگشت هامو گاز گرفته بود و فرار کرده بود داخل اتاقش اقا عمران با عصبانیت خواست بره سمت اتاقش دویدم جلوی در

-
ن
-
-
-
-
-
ه
د

ا

د

ز

د

:

-برو کنار ویدا خانم و بیش از این هم به تربیت بچه ام دخالت نکن

-نه

دستاش رو مشت کرد و رفت سمت راه پله و بعد از اون پایین و در رو محکم به هم زد صدای بدی داخل عمارت پیچید ارش اومد و به دستم نگاهی انداخت و سریع دوید سمت راه پله و بیرون ای بابا این ها همشون دیوانه شدن رفتم داخل ارمیا گوشه ایی نشسته بود و سرش رو بین پاهاش پنهون کرده بود و بلند گریه میکرد رفتم و کنارش نشستم و گفتم:

-اشکالی نداره خوشگلم

-.....

دستمو کشیدم روی موهای نرمش سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد و اشکاش ریختند اروم خزید توی ب-غ-لم نوازش های من اندازه مادرش نبود ولی خیلی داغون بود این بچه خیلی دلم میسوخت واسه مظلومیت و پاکیش اروم گفتم:

-نگران نباش درست میشه

-نمیشه

-میشه عزیزم

-مانی الام دیجه نییاد ، باچی خوب نمشه

-ای بابا ، مگه مامان ارامت کجا رفته؟؟؟

-لفت گفت دوست ندالم لفت نییاد منو دوس نداله ، گفت بلو

پیش بابات منو نمخوایی

-نه ، نه عزیزم

ومحکم به خودم چسبوندمش وب-وسیدمش اروم گفتم:

-ارمیا جونم

به چشمام خیره شد چقدر شبیه اقا عمران بود یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

-من قول میدم همه چی رو واست درست کنم ولی باید قول بدی

-چه گولی؟؟

-گولی نه ، قول

و خندیدم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- گول ، گول دیجه چیه؟

- قول از همونایی که دستامون رو به هم میدیم و کمک هم میکنیم تا

مامان ارام برگرده

- پس

گول

ودستش

رو دراز

کرد

- خیلی خب ، بین قول بده همیشه بخندی وبهم کمک کنی

- کمک؟

- هومم ، تو فک کنم چهارسالته ولی خیلی باهوشی میدونم میتونی کمک کنی هرکاری من

گفتم رو انجام بده باشه؟

- باشه

ای بابا من از یه بچه چهارساله چه انتظاری دارم ها هی ویدا فک کنم خل شدی ولی خب یکم روحیه اش عوض شد انداختمش روی دوشم وبردمش پایین همراه کمی کمک کرد خونه رو مرتب کردم بهش کمی غذا دادم وخواهید روی کاناپه منتظر نشسته بودم آرما اینا برسن اسپند رو دود کردم نزدیکای اومدنشون بود به ارمیا خیره شدم جز جز صورتش شبیه اقا عمران بود ولی بقیه میگفتن به همسر عمران هم شبیهه تا جایی که یادمه ارام قیافه اش یه جور دیگه بود بیخیال حتما یه چیزی دیدن

خیلی ناز خواهیده بود کاش بتونم حالش رو خوب کنم دو سال دیگه باید بره مهد کودک همینجور پیش بره اصلا درس نمیخونه وادم موفقی همیشه باید همین الان تا زوده خوب بشه تو حس خودم بودم صدای زنگ در اومد رفتم سمت در و باز کردم در رو اقا عمران بود بدون حرفی رفت طبقه بالا نشستم رو کاناپه یکدفعه با داد اومد پایین:

-ارمیا بابا کجایی؟؟؟

-.....

-ارمیا

ایستادم وسریع گفتم:

-

سیس

خوابی

ده

اومد

وبا

اخم

گفت:

-چی میگی شما خانم امیری؟

-لطفا اقا عمران ، ارمیا خوابه بیدارش نکنید

وبه کاناپه ایی که روش خوابیده بود خیره شدم اقا عمران نفسش رو بیرون داد و رفت سمت کاناپه وبعد از اون بیخیال شد و برگشت و رفت سمت اتاقش ای بابا کم کم به این موضوع دارم

میرسم این پسر خل وضعه ها باز صدای زنگ اومد

رفتم و در رو باز کردم پلیس همراه با اقای جوونی که دستش چند تایی برگه بود و خانمی که پشتش به در بود پشت در بودن در ورودی رو کاملا باز کردم واهمی کردم خانم برگشت و محکم زد زیر گوشم:

-عوضی فکرشو نمیکردم بعد از اینکه حامی ولت کنه بچسبی به شوهرم

صورتتم رو گرفتم و اون خانم خودش رو از پشت نقابش یا همون عینک دودیش بیرون آورد
چی؟

--
--
--
--
--
عم
را
ن:

پاهام به پله اخر عمارت رسید که صدای جیغ زنی رو شنیدم

-خیلی عوضی

شدی ویدا

سریع رفتم

پایین چی؟

همزمان با ویدا

گفتم:

-ارام؟؟؟

به هم خیره شده بودیم ، حرف توی دهنم خشک شده بود این که میخواست اخر ماه بره

یعنی دیروز یعنی چی اینکار؟؟؟

محکم ایستاد سعی کرد مسلط باشه

-خیلی وقیحی عمران ، فکرشو نمیکردم کرت به
اینجا برسه که با ویدا نگذاشتم حرفش رو تموم کنه
دادزدم:

-خفه شو

پسری که کنارش بود برافروخته شد و داد زد:

-درست حرف بزن

رفتم جلو و گلوش رو گرفتم وچسبوندمش به دیوار قدم خیلی بلند بود خیلی عصبی هم بودم
چسبیدم بهش و گفتم:

-جوجه دوروزه حق نداری تو کارای
من دخالت کنی ارام جیغ زد:

-وحشی شوهرم رو ول

کن رسما وا رفتم یعنی

چی اخه؟؟؟ اون پسر

که وکیلش بود پلیس

دادزد:

-بس کنید

اروم ره‌اش کردم ورفتم کنار پلیس جلو اومد وگفت:

-اقای عمران مه‌راسا؟

-بله؟

-شما به جرم دزدیدن بچه

اتون محکومید دادزدم:

-چی بچه ام؟؟؟مگه کسی بچه اشو میدزده؟؟؟حرفت مسخره اس

-لطفا اقا نزاکتتون رو حفظ کنید والا یه جور دیگه باهاتون برخورد میشه

-چیو رعایت کنم؟؟؟چی بلغور میکنی واسه خودت؟

-اقا درست حرف بزیند ، بچه رو تحویل خانم فرهان بدید

-هرگز ، مگه اینکه از رو

ناش من رد بشه ارام اومد

جلو وگفت:

-تو خیلی وقته مردی عمران

پوزخندی زدم وگفتم:

-

مرده؟؟؟خو

به پلیس

جلوتر اومد

وگفت:

-حکم تفتیش خونه رو داریم لطفا با پلیس همکاری کنید

-چی میگی آقای

پلیس؟؟ یکدفعه

ارمیا گفت:

-باچی

چیشده؟؟؟

ارام پرید جلو

وگفت:

-عزیز مامان بیا بریم

-نمیام

-بیا قربونت بشم ، بریم بستنی

واست بگیرم ارمیا دوید وپشت

سرمن پنهون شد وگفت:

-باچی من نیملم اون اقاها هیولائه

-نترس ، باشه بابایی نمیدارم بری

ارام اومد دست ارمیا رو بگیره ارمیا چسبید به پای من وویدا

خانم ارمیا جیغ زد:

-خوله ایی کمک چن لفظا من نیملم

ویدا خانم دست ارمیا رو محکم گرفت وهمونجور ارمیا گریه

میکرد ارام جیغ زد:

ه-ر-ز-ه دستت رو از بچه ام بکش عمران رو گول زدی کافی نبود؟؟؟

محکم بهش سیلی زدم و اون جوجه پسر ستمم دوید ومن هم تمام حرصم رو سرش خالی

کردم وبعد از اون دویدم سمت ارمیا وگرفتمش ب-غ-لم وخواستم فرار کنم که وقتی در

عمارت ویدا خانم اینا رو باز کردم چندتایی پلیس جلومون بودند سریع ارام خودش رو بهم

رسوند پلیس محکم ارمیا رو از بین دستام کشید بیرون انگشتای کوچیکش رو محکم بین

انگشتام گذاشته بود وجیغ میکشید شل شدم بچه ام ازم جدا شد

انگار که غم دنیا به دلم نشسته بود شونه هام خم شد اون لعنتی داره این بازی کثیف رو میبره

اول داغ خودش رو به دلم گذاشت والان هم بچه ام در عمارت بسته شد وصدای بدی تو مغزم

پیچید ویدا خانم هم کنارم ایستاده بود من امشب خون ارام رو میریزم عصبی بودم لعنت

بهش نمیگذارم ارمیا رو ازم جدا کنه رفتم سمت اتاچی که ارش بهم داده بود همون موقع صدای زنگ در اومد رفتم و کمدم رو بهم ریختم واسلحه ام رو پیدا کردم نابودت میکنم ارام لعنت بهت درسته خودم عامل رفتنت هستم ولی خودم هم عامل این میشم واسه همیشه از زندگی حذف بشی

همون موقع در باز شد ارش و ویدا خانم بین چهارچوب در ایستاده بودند ارش اسلحه رو دید سمتم اومد و از دستم کشید دادزدم:

-بده من اون اسلحه رو

-عمرا ، داداش تو میخوایی چکار کنی
اخه با خودت؟؟؟ دادزدم:

-پس بده اسلحه ام رو والا یه بلایی سرت میارم ها

-بلا سرم بیاری بهتر از اینه که مسوب قتل بشی و هیچ وقت نتونی
حضانت ارمیا رو بگیری دادزدم:

-بهت میگم پسش بده

-میخوایی همه چی رو از
دست بدی؟؟؟؟ دادزدم:

-لعنتی من خیلی وقته همه چیو از دست دادم درست از همون روزی که ارام رو ترک کردم

ونشستم لب تخت و دادزدم:

-نمیخوام کسی رو ببینم

ولبه های تخت رو محکم فشار دادم ارش سریع از اتاق زد بیرون ولی ویدا خانم ایستاد اروم
گفت:

-من

دادزدم:

-ویدا خانم هیچ کس

رو میفهمی؟؟؟ اومد

وروبروم ایستاد

وگفت:

-میفهمم ولی این رو نمیفهمم که چیشد

سر شما دو تا؟؟؟ دادزدم:

-تنهام

بگذار

میفهمی؟؟؟

دادزد:

- نه نمیفهمم ، نمیفهمم حماقت ادم های دورم رو همون ادمایی که سعی دارن زخم من رو اروم کنن همونایی که ادعاشون میشه میدونن ، ولی تاکی اقا عمران؟؟؟ بهتر نیست مصالحمت امیز حلش کنید ببینید من کنار اومدم با همه چیز

قهقهه ایی زدم و گفتم:

- واقعا احمق ترین ادمی که میشناسم شما یید ویدا خانم همه اش میخوایین خودتون و حامی رو بجای من وارام بگذارید ولی شما هیچ خبری ندارید هیچ خبری ندارید که چقدر رابطه متصل شده فرق داره طرز فکرش تا رابطه روی هوا ، رابطه ایی که پشتش زندگی بود تا رابطه ایی که پشتش ه-و-س زودگذر پسر دایی من ، رابطه ایی که هیچ پایه و اساسی نداشت تا یک زندگی متلاشی شده صداس رو شنیدم انگار که بغض عجیبی داشت:

-اره شما راست میگید ته رابطه ما هیچ چیزی نبود ولی ادم و دل ادم وقتی عاشق بشه نمیدونه تهش چیه ، اره ما هیچ وقت خاطره یک روز کامل دونفره نداشتیم ما فقط تا اون حد پیش رفتیم که نامزد ساده ایی بشیم که دنیا با نامزدیشون مخالف بودن ولی شما کامل بودید از همون اولش ، الان هم ببینید اقا عمران من کجا وشما کجا؟ ایستادم وبا انگشت تهدید که به سمتش گرفتم و گفتم:

-یاد بگیرید من رو با خودتون مقایسه نکنید ، من هیچ وقت ادم دورو و نامردی نبودم

دستای مشت شده اش وچونه لرزونش رو دیدم از هر کلمه شکننده ایی که به ذهنم میرسید استفاده میکردم شاید اونقدر محکم بودنش رو نمیدیدم بعد از اونشب که اصلا اونشب هم اشکش رو به من نشون نداد هیچ وقت اشکش رو ندیده بودم دلم میخواست بینم ویدا خانم چجور خورد میشه؟ دلم میخواست یبار انقدر محکم نمیدیدمش انقدر قوی و خوش بین نمیدیدمش

-شاید شما راست میگین اقا عمران ، شاید من اونقدر نامرد ودورو بودم که اینا به سرم اومد از اینکه راحت همه چی رو قبول میکرد ونمیجنگید عصبی میشدم دادزدم:

-بسه ، بس میکنی ویدا خانم انقدر هم سعی نکن تو زندگی من دخالت کنی

-ولی من فقط میخوام کمکتون کنم

-تو؟؟؟هه ، یه ادم بازنده نمیتونه به

کسی کمک کنه صاف ایستاد

وگفت:

-گاهی واسه اون ادمی که فکر میکنید بازنده اس یک راند دیگه بازی جاشو عوض میکنه وبرنده اش میکنه ورفت از اتاق بیرون حتی حرصش رو هم سر در خالی نکرد ای بابا

کمی گذشت کلافگی بیداد میکرد تو وجودم من الان چطور ارمیا رو پس بگیرم؟؟؟ رفتم بیرون و یک راست رفتم داخل اتاق ارش در حال باز کردن ساعت مچیش بود برگشت سمتم و گفت:

-چیزی شده؟؟؟

-من چکار کنم ارش؟؟؟

-چیو؟؟؟

-ارام ارمیا رو با خودش برده من چطور میتونم برگردونمش اخه؟؟؟؟؟

-با صبر

-چی میگی تو؟؟؟

-صبر کن پسر چاره ایی نداری

-ولی زندگی من جای صبری نداره میفهمی؟؟؟

-داره داداش حداقل مجبوری

شونه هام ول شدن انگار که ته مونده امیدم پریده بود اومد و دوطرف بازو هام رو گرفت و گفت:

-دادگاه اواسط ماه دیگه اس چیزی کمتر از بیست روز دیگه سعی کن تا اون موقع مدرک بجوری واسه حضانت ارمیا یعنی باید بجوریم

-چجور؟؟؟

-به وقتش بهت میگم ، راستش الان فکرم خالی خالیه

-باشه ، ولی قول بده ارمیا رو به من برگردونیش

-قول نمیدم ولی تلاشم رو میکنم

-نه ارش من قول میخوام

-اگه نشه چی؟

-ولی تو میتونی ، تو وکیل خیلی خوبی هستی

-تمام تلاشم رو میکنم

-ای بابا

-نخواه قول بدم

-اخه چرا؟

-ببین تو که باید خوب درک کنی زیر قول

زدن یعنی چی ولبخند نرمی زد

-باشه داداش ، مرسی بابت حمایتت

-کاری نکردم تو هم مثل آرما وویدا

-عزیزی داداش ، مزاحم نشم

-مراحمی

-من برم دیگه

-عمران

بین راه متوقف شدم وبرگشتم

-جانم؟

-وقت داری؟؟؟

-وقت؟؟؟

-اوهوم صحبت کنیم

-البته

-بیا بریم کنار شومینه پس

وهمراهم اومد پایین کنار شومینه کمی گذشت رفت داخل اشپزخونه تا قهوه بیاره و دو کاپ دستش بود اومد و نشست روبروم کمی مزه کردم و گفتم:

-میشنوم

-راستش کمک میخوام؟

-راجع به چی؟

-راستش چند روزی هست نمیدونم چیشده اشفته ام

-چرا؟؟؟ قضیه چیه؟؟؟

-میخوام یه کاری کنم ولی مطمئن نیستم بشه یا نه

-چه کاری؟؟؟

-راستش سارا خانم هست

لبخندی زدم حدس زدم چی میخواد بگه بهم

-میدونم

صاف نشست و گفت:

-نه بین اخه اونجور نیست

-من میدونم چجوره داداش راحت باش

-ولی...

-حالا راه حلت چیه؟؟؟

-من میخوامستم دعوتش کنم بیاد شرکت خودمون یعنی شرکت آرما کار کنه راستش من

هم اونجا هستم دیگه

-خب خوبه فکرت که

-اره ولی خب اینجور نمیشه

-چجور؟؟؟

-اولا که ویدا نیاد شرکت بهتره میفهمه پدرش فوت شده

-چی؟؟؟

-متاسفانه

-جدی میگی؟؟؟

-بعد از فوت ساختگی ویدا فوت شد سخته کرد

-ای وای

-راستش بفهمه روحیه اش خراب میشه من میخوام یکی توی شرکت بهم کمک کنه آرما هم که درگیره بچه اش و کلا نمیتونه تا وقتی که راه نیافتاده بیاد شرکت میمونه دو نفر خواهر که اصلا خواهر و نمیتونم وارد این مساله کنم به محض فهمیدن یک راست از سارا خانم خواستگاری میکنه و الان موند یک نفر

-اون شخص من هستم؟؟؟

-اره ، البته اگه قابل بدونی سهام ویدا رو اداره کنی

-من؟؟؟؟سهام ویدا خانم رو شوخی میکنید؟؟؟

-نه شوخی نداره ، میخوام کمکم کنی لطفا

-ولی اخه

-اخه نداره ، فهمیدم دنبال کاری بیا شرکت سابقه هم که داری میدونم کنار ارتین خیلی موفق

میشی

-حرفش رو نزن

-اخه چرا؟؟؟

-داری میگی ارتین؟؟؟میخوایی شرکت هم مشترکمون کنی؟؟؟نمیخوام دیگه به هرچیزی

که ارتین داخلش دست داره دست درازی کنم وناراحتش کنم لطفا

-نه بخدا ارتین اینجور نیست

-ولی....

-ولی نداره فعلا هم که ارتین نیست ، تا میاد از انگلیس برگرده سه ماهی طول میکشه تا اون

موقع پروژه ما هم حله

-ولی فقط تا وقتی میمونم که با سارا خانم ازدواج کنی

-باشه قول بده شریک

ودستش رو دراز کرد سمتم به

هم دست دادیم ای بابا زندگی

مثل اینکه دست بردار نیست

رفتم اتاقم وشروع کردم به سیگار کشیدن خیلی دلم گرفته بود امشب هم پسرمن کنارم نیست

بد این همه سال هیچ خاطره ایی از ارام نیست بدجور دلم گرفته رفتم سمت شیشه های قدی

اتاق سیگارم رو روی رگم خاموش کردم خیلی سوخت ولی دل من بیشتر میسوخت به امروز

فکر کردم به اینکه چقدر به هم میومدن سیگار بعدی رو دود کردم وباز روی زخم قبلی

خاموشش کردم صدای سوختن مویرگهام وسوزش دستم دربرابر دردم چیزی نبود موبایلم رو

دستم گرفتم عکسی که ارام همراه ارمیا داخل اینستا گذاشته بود و اسکرین شاتش رو گرفته بودم رو اوردم بهشون چشم دوختم کاش هیچ وقت سر اون حرفا نمیرفت کاش مادر من خیانت نمیکرد به پدر ارتین که اونهمه حرف به گوش ارام برسه

ارام دختری که فقط دنبال حرفای مردم بود وبه حرفشون گوش داد ورفت

باز سیگار بعدی رو دود کردم وبعدی سه تایی کشیده بودم دلم صدای پسرم رو میخواست ارمیا دلم ارام رو کنارم میخواست مگه گناه من چی بود؟؟؟

بجز اینکه یکبار از کوره در رفتم ودست روی ارام بلند کردم اونهم بخاطر حقیقتی که باورش نداشتم سیگار فیلتر قرمز تنهای بد بو

و یک اتاق خسته ی بی اب وجارو یک لامپ صد از سقف اویزان به پایین یک اه پشت اب بعدش کام سنگین خودکار بیکی که سرش را من جویدم خیلی به شب سوزن زدم خیلی بریدم گرد وغبار روی میز سخت چوبی اشک منو افتادن ان عطر خوبی که کودکی های مرا سر گرم میکرد کودک که بودم گونه های شرم میکرد از بوسه های پنهانی همسایه گاهی گاهی سلامی مختصر

گاهی نگاهی به عابران بیخیال اشتباهی
 به بوی نعش تنگ در اطراف ماهی به
 خط خطی های پر از اسم تو تکرار به
 جاهای مشت من کنار چشم دیوار
 انسوترم کنسرو های نیمه خورده
 و تقدیر از عطر جنونی که نمرده یک
 زیر سیگاری پر از ته مانده دود اینجا
 زمانی خانه ی هر جفتمان بود روی زمین
 فرش است از اشعار پاره

هر شعر روی صورتم
 زخمی دوباره ایینه ایی
 متروک در نزدیکی در
 من مبتلای گریه از من
 مبتلا تر هی راه رفتم در
 اتاقم رو به بن بست هی
 مشت کوبیدم به افکاری
 که نشکست هی دم
 کشیدم توی داروی گیاهی
 اعدام کردم عشق را با بی
 گناهی هی شعر گفتم هی

خودم خواندم دوباره هی
ضل زدم به گوش توی
گوشواره درز تمام خنده
ها را گل گرفتم انقدر
بودم که هر دو اخر سل
گرفتم هی سرفه پشت
سرفه پشت سرفه کردم
هی فکر های چرکی
ورگهای گردن هی نت به
نت گیتار را اواز کردن
اغوش را بر پیکرش آغاز
کردن من تابلو هایی پر از
تصویر دارم کلی کتاب
خوب بی تاثیر دارم کلی
سخنرانی که میدانیم چرت
است کلی شعار مثبت بی
حس یکدست حسی
نمانده بعد تو توضیح
کافیست

اینجا منم تنها همین من هم اضافیست

-صبر کن ارش اومدم

-زود باش داداش

یک هفته گذشته از نبودن ارمیا کنارم و رفتنم به شرکت خانوادگی امیری و اداره سهام ویدا ولی هیچ جوری آرامش پیدا نمیکردم حسابی عصبی بودم قرار بود سارا و ارش رو به هم برسونم ولی اصلا دل و حوصله ایی برای نقشه چیدن نداشتم نشستم کنار ارش و راه افتادیم یکدفعه مثل بمب ساعتی منفجر شد

-عه رفیق هنوز نمیخواهی بعد اینهمه مدت که دیدمت بیخیال لباس رنگ تیره و مشککی بشی؟

.....-

-باشه بابا حرف نزن

رسیدیم به ترافیک ارش هم پشت سر هم غر غر میکرد شیشه رو با وجود هوای سرد پایین دادم باز جیغ زد ارش ولی گوش ندادم چشمم تایید یکدفعه خورد به کسی که نباید میدید اه عمیقی کشیدم انگار که خیلی خوشه میخندید کنارش بود ولی کنجکاو شدم بدونم ارمیا کجاست حالش خوبه اومدم برم پایین سراغش رو بگیرم که قبل از باز شدن در چراغ سبز شد وزدند جلو ازمون ارش متعجب پرسید:

-دیوونه میخوایی خودت رو بکشی؟؟؟

.....-

ارش دست برد به پلیر واهنگی رو

پخش کرد "کاری به من نداشته

باش پر از غم تو این روزا

بدجوری اتیشم زدی جهنم تو

این روزا

کاری به من نداشته باش تو هم

واسم غریبه ایی اون کیه باز

کنارته چقدر تو بی سلیقه ایی

احساسمو ریختی به هم پرته

حواسم به درک رفتی بازم سیا

شده رنگ لباسم به درک

غرورم فدا سرت شکستنی رو

میشکنم له شده زیر پای تو

دست نیازم به درک "

ارش سریع فلش رو در آورد واز شیشه پرت کرد بیرون وشروع کرد به غر زدن عصبی گفتم:

-پسر تو چرا اروم نیستی؟

-نمیبینی سارا خانم راضی نمیشه بیاد شرکتمون میخوایی واست بندری هم برقصم؟ تو هم که هیچ ابی ازت گرم نمیشه

-ای بابا

دیگه مکالمه ایی بینمون رد و بدل نشد هر دو مون میدونستیم اگه به هم گیر بدیم تهش دعوا و بحثه پس بیخیال شدیم رسیدیم شرکت و رفتیم داخل اتاق هامون ، حسابی شرکت به هم ریخته بود و هر کسی هر کاری دلش خواسته بود انجام داده بود به تمام قسمت ها نظارت کردم کمی بهتر شده بود اوضاع توی این یک هفته همه میگفتن ارتین که نیست اوضاع اینجور اشفته شده خیلی دل و حوصله اینکه به اوضاع برسم رو نداشتم ولی مجبور بودم در اتاق باز شد وارش پرید داخل با لبخند پررنگی گفت:

-مژدگونی ، مژدگونی رد کن تا بگم پیشده

-پیشده؟

-وقت دادگاه رو جلو انداختم تا اون هفته واست دادگاه میگیرن و تصمیم میگیرن حضانت ارمیا به کی برسه و اینکه ما باید تا اون موقع حسابی ارام خانم رو تو چشم قاضی بد نشون بدیم تا رای دادگاه به نفع تو صادر بشه

-اخه چجور؟؟

-باید یه سری نقشه بچینیم و ارام خانم رو توی در دسر بندازیم حاضری؟؟؟

-چه نقشه

ایی؟ اومد

جلو و گفت:

-بین

وقتی حرفش تمام شد داد زد:

-نه دیوونه شدی؟؟

-به جان ارش جواب میده ، اینجور صلاحیت ارام رو برای مادری و به فرزندی گرفتن

وحضانت ارمیا رد میکنیم و همه چیز به نفع تو تموم میشه

-آخه تو میفهمی داری چی میگی؟

-به خدا میفهمم حالا که جلو افتاده وقت دادگاه ویک هفته وقت داریم هر ثانیه این وقت مهمه

ما نباید از دستش بدیم

-ولی من هم راضی بشم عمرا خانواده ات راضی بشن

-میشن راضیشون میکنیم

-نه ، نه رو من حساب باز نکن هر کسی رو بتونم راضی کنم وباهش کنار پیام با خواهر زاده

ات ویدا خانم نمیتونم کنار پیام اون مخالف این چیزاست

-بخدا میشه یکم بهش فکر کن از اون روز تا حالا چرا تو رد صلاحیت میشدی و پرونده ات روی هوا بوده

-ویدا و خانواده ات راضی بشن چطور اون مسئله رو حل کنیم؟؟؟

-اون هم حل میشه

-میشه؟؟

-میشه

وچشمکی زد و کمی سرش رو کج کرد و لبخند شیطنت امیزی زد که داخل لبخندش پر از حرارت شیطانی و نقشه های شیطانی بود و من میترسم از اخر قصه ایی که همین یکم شانس رو هم از دست ارش از دست بدم واسه حضانت ارمیا

دستم رو کشید و گفت:

-پاشو پسر از صبح تا الان از این شعبه به اون شعبه دادگاه مردم از گشنگی

و مجبورم کرد به بیرون رفتن از اتاق و رفتیم سمت رستورانی که اون نزدیکی ها بود البته پیتزا فروشی بود به اسرار ارش رفتیم داخل و پیتزا سفارش دادیم یکم گذشت ارش لبخندی زد و گفت:

-من توی شرکت این خبر رو پخش میکنم هرچی نباشه باید زودتر به گوش ارام خانم برسه
قراره چی بشه

-ولی ارش من نگرانم

-نباش داداش همه چیز ساختگیه

-
و
ل
ی
ا
ر
ا
م
د
ا
د
ز
د
:

-عه برو به درک با این ارامت ، پسر این دختر حتی محلم بهت نمیده

-ولی اون همسر م بوده ، الان مادر پسر مه

-و همسر یک نفر دیگه

-بس کن ارش من راضی به این مسئله نیستم

-ولی قرار نیست چیزی باشه فقط یه حرفی رد و بدل میشه ویکم هم روغن به اش اضافه

میشه همین بخدا دو هفته اس چیزی نمیشه بعض این هست که ارمیا رو از دست بدیم -ارش

به خواهر زاده ات فکر کردی؟؟؟بخدا راضی نمیشه ها

-من ازش کمک بخوام میشه

-بیا یک نفر دیگه رو حداقل پیدا کنیم

-نوچ

-چرا نوچ

-اولا تو کنار مایی دوما خیلی مسائل رو نمیشه به بقیه گفت سوما این انتخاب بهترین انتخابه

-ای بابا باشه ، فقط اگه گند کار در بیاد من میدونمو تو ها

-باشه

پیتزا جلومون گذاشته شد نیمی از پیتزام رو خوردم اشفته بودم وقتی این موضوع با خانواده امیری مطرح بشه چه حالی بهشون دست میده اصلا این چیزا نبوده وحالا باید باشه

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
و
ی
دا
:

ساعت نه شب بود همه نشسته بودیم داخل سالن نشینمن ومنتظر بودیم ارش حرفش رو بز نه امشب از همه خواهش کرده بود که به حرفاش گوش بدن و به تصمیمش احترام بگذارن بالاخره به حرف او مد جا به جا شد ونشست کنار مامان گونه اش رو ب-و-س-ی-د وگفت:

-ابجی امشب میخوام ازت یه چیزی بخوام نه واسه خودم واسه فردی که جدیداً به خانواده امون اضافه شده مامان لبخند نرمی زد و گفت:

-چیه باز پاچه خوار شدی ارش؟

ارش اخم ساختگی کرد وبه اقا عمران خیره شد عجیب بود که امشب اقا عمران بهم گیر نمیداد که چرا انقدر محکمم یه جورایی خیلی توی خودش بود

-راستش خواهر اقا عمران قصد داره با

ویدا ازدواج کنه چشمم زد بیرون چی

بامن؟؟؟

متعجب به اقا عمران خیره شدم حتی نگاهم نکرد ورو به مادر بلند گفت:

-البته فقط داخل شناسنامه اون هم برای یک موضوع که الان

خدمتتون عرض میکنم مامان ایستاد و دادزد:

-ارش هیچ میفهمی داری چی میگی؟

خیلی عصبی شده بودم اخه دایی تا چه حد میخواست من

رو تحقیر کنه؟؟؟ ارش ایستاد و گفت:

-راستش ابجی بخدا موضوع مهمی پیش اومده ارام حضانت ارمیا رو میگیره اگه...

مامان نگذاشت حرف ارش تموم بشه و دادزد:

-گفتم اوضاع رو خرابتر میکنی تو گوش ندادی ، ادم به لجبازی تو ندیدم بخدا

-عمران من

درستش

میکنم عمران

غرید:

-پسر بس کن تا جایگاهت رو بین اعضای خانواده ات از دست ندادی

-ولی تو ارمیا رو از دست میدی میفهمی؟؟؟

-یه راه دیگه پیدا میکنیم تا اون موقع

-بخدا از چند تا از دوستانم هم پرسیدم ارام هنوز ازدواج نکرده یعنی نمیتونه تا یک مدت ازدواج کنه والان هم خانواده اش اجازه ندادن بهش ازدواج کنه الان تو اگه با ویدا ازدواج کنی هرچیزی که ارمیا برای ادامه زندگی بخواد هم به پاش بریزی بخدا حضانتش برای تو میشه جدا از اون با مدارک من واینکه به نامزد تو ارام توهین کرده وصلاحیت عقلانی نداره میتونیم حضانت ارمیا رو بگیریم ازش ولی اگه ازدواج کنی تو که به قاضی بفهمونیم این چیزی که فکر میکرد وجود نداره اون الان واست تو پرونده نوشته تو یک ادم هوس باز هستی والان با ویدا امیری یعنی خواهر زاده بنده رابطه داری رابطه نامشروع میفهمی؟؟؟؟؟رد صلاحیت شدی تا کی میخوایی ادامه بدی بخدا نمیتونی چیزی رو عوض کنی

، وقتی اومدن واسه تحقیق وحتى ما شصتمون هم خبر دار نبوده تو همراه ویدا بودی باز هم بگو همیشه باز هم باهام مخالفت کن

-ولی...

-ولی نداره من الان با ویدا صحبت میکنم

ورفتم سمت راه پله بسه حماقت ویدا همیشه دست روی دست گذاشت تا عمران پسرش رو از دست بده اون هم بخاطر اون عفریته خوب یادمه کینه ایی که از ارام عبدی دارم رو نمیگذارم هیچ وقت برگ برنده زندگی دستش بره اون من رو بازیچه خودش کرد هیچ وقت نمیگذارم هیچ وقت

در اتاق ویدا رو باز کردم نشسته بود رو تخت وگریه میکرد من رو که دید اومد پایین موهاش رو فرو کرد داخل وگفت:

-دایی برو بیرون

-ویدا ما باید

صحبت کنیم

دادزد:

-من هیچ حرفی باهات ندارم چرا نمیخوای بفهمی؟؟

-گوش کن ویدا ما باید به عمران کمک کنیم

-باید؟؟؟حرفت مسخره اس دایی

-ویدا تو اینجور ادمی نبودی

-ولی تو میفهمی چی ازم میخوایی؟؟؟

-ببین ویدا این ارام خانمی که یک هفته پیش زد زیر گوشت پست تر از اونیه که فکرش رو

کنی ارمیا اگه زیر دست اون بزرگ بشه یه ادم خراب برای اجتماع میشه تو که نمیخوایی

سرنوشت ارمیا بخاطر اشتباه کوچیکت خراب بشه

-دایی چرا داری از من مایه میگذاری؟؟؟حالت هست ازم چی داری میخوایی؟؟؟

-بس کن ویدا

-تو بس کن دایی اقا عمران ازدواج مجددش رو میخواد انجام بده من میشم همسر دومش

اون حتی بچه ام داره چیو داری از کی میگیری؟؟؟داددم:

-تو بهتر از عمران نیستی ویدا این رو بفهم بعد از غلط هایی که با حامی کردی بهتر از عمران

نیستی

یکدفعه صورتم سوخت اولین بار توی عمرم بود ویدا دستش رو روی من یا حتی فردی بلند

میکرد سعی کرد صداش نلرزه ادامه داد:

-من هیچ وقت با حامی رابطه ایی نداشتم که باعث شرمندگی خانواده ام بشه هیچ وقت پامو از

گلیمم دراز تر نکردم اگه روزی دوشش داشتم از قلبم بوده از ته دل میفهمی؟؟؟اما گمون

نکنم بفهمی ارش الان هم از اتاق من برو بیرون حالم از فامیلی مثل تو به هم میخوره

رفتم از اتاق ویدا بیرون خیلی عصبی وناراحتم کرده بود نزدیک در عمران ایستاده بود با

چشمای متعجب که پر از حرف بود نگاهم میکرد از کنارش رد شدم ورفتم اتاقم -----

- ویدا:

توهینی که ارش بهم کرد رو هیچ وقت نمیتونستم از دلم بیرون کنم اون خیلی من رو تحقیر

کرد از ته دل قلبم میسوخت من سزاوار این زندگی لعنتی نبودم سرم رو زیر انداختم وبا دست

محکم کشیدم به اشکام غریدم به خودم

-قوی باش دختر ، قوی باش نشکن چیزی نشده

دوتا پا جلوم دیدم سرم رو بالا اوردم اقا عمران بود

-گاهی وقت ها

نمیشه قوی بود

تو خودم غریدم

باز:

-لعنتی جلوش گریه نکن

-ویدا خانم بعضی وقت ها همیشه انقدر محکم بود انقدر تو خودت حل کنی دیوونه میشی ، به چیز دیگه من جریان رو میگم که اشتباه برداشت نکنید

-نیاز به...

-هنوز حرفم تمام نشده گوش کن تا تهش رو بعدا نظر بده

نشست رو لبه پنجره اتاقم چند تا در قدی و یک پنجره لبه دار بود توی اتاقم که تماما شیشه ایی بودند

-بشین یکم طول میکشه

نشستم چیزی نمیگفت به یک نقطه خیره شده بود

-هیچ وقت دلم نمیخواد محتاج کسی باشم الان هم نیاز به کمک نیست فقط میخوام جریانات رو بدونید

-قبل از گفتن همه چیز من هم به چیزهای رو میگم اگه حرفی زدم همه دلیلش ارش بوده

ومسوبیش هم ارشه که این حرف ها رو من امروز گفتم

-نیازی به توجیح نیست شما به دختر جوون هستید به دختر که حق انتخاب های زیادی داره من همون اول هم به ارش گفتم این موضوع خیلی مسخره اس وپیش اومدنش دردی از کسی

دوا نمیکنه ولی گوش شنوایی نداشت شاید حق با شما باشه زیاد از حد خودخواهانه اس که

بخوام از شما با من ازدواج کنید ودیگه ازتون این خواسته رو ندارم وهیچ نیازی هم نیست

راجع بهش فکر کنید از فردا هم از این خونه میرم بیش از این اسباب زحمت نشم واستون واینکه اگه حرفی زده شد تنها دلیلش پسرم ارمیاست ارمیا بیش از حد واسم ارزش داره ارام همسر سابقم قراره حضانتش رو تا یک هفته دیگه بگیره اون رفتار هایی هم که یک هفته پیش نشون داد گویا از حرف هایی بود که به گوشش رسیده بود که من وشما وارد....

چیزی نگفت شرمش شده بود ادامه داد بعد از کمی مکث:

-بگذریم فکر وافکار احمقانه اش همیشه باعث ازار واذیت بقیه میشه ومثل اینکه مدارکی هم علیه من وشما آماده کرده برای دادگاه اون هفته من فقط خواستم با ازدواجم تمامی شبهه هایی که راجع به من ایجاد شده داخل فضای دادگاه وایجاد تجدید نظر راجع به رای دادگاه شده عوض بشه برای همین اقا ارش داییتون اون نظر رو به من گفتند ومن مخالفت کردم ولی اصرار بیش از حدشون از دستم خارج شد الان هم به جایی رسید که شما رو ناراحت کنه ولی با رفتن من همه چیز حل میشه دوشنبه رو هم یه کارش میکنم به داییتون بگید نیازی نیست من رو ساپورت کنه واسه وکالت فردا صبح هم از اینجا میرم

وایستاد ورفت سمت در خروجی بین راه برگشت وگفت:

-در ضمن بابت این مدت هم ممنونم

ورفت ای بابا دختر احمق نشی ها این چی گفت؟؟؟

-ویدا به خودت بیا

در اتاق رو بستم و دستم رو روی دهنم گذاشتم و شروع کردم به فوحش دادن به خودم

-من که نفهمیدم چی شد؟ بیخیال

.....-

کمی به گوشه ی اتاق که اقا عمران نشسته بود نگاه کردم و گفتم:

-ای خدا چقدر

امروز خونسرد بودا

یکدفعه فکرم رفت

سمت ارش

-ارش احمق ، دیوونه سکه یه پولم کرد

رفتم سمت تختخوابم هرچی از این طرف به اونطرف میشدم خوابم نمیبرد لعنتی الان من

چکار کنم؟؟؟

رفتم سمت کمدم وبعد از زیر و رو کردن فال حافظم رو پیدا کردم یه بار گرفتم از معنی

فال هیچی نفهمیدم باز گرفتم در اومد

- دنیا دوروزه با مهربونی کردن

چیزی عوض نمیشه کتاب رو بستم

واونطرف انداختمش

-به من چه همیشه من باید مهربون باشم؟؟

شروع کردم به متر کردن اتاقم الان چه غلطی کنم کاش یه نفر بود بتونم ارزش کمک بگیرم
 سارا هم که از طرف شرکتشون رفته بود اردو انرژی به قول خودش اردو دو روزه رامسر
 بیخیال مگه رامسر هم میشه اردو؟؟؟ این دخترم عجیبه ها حتی چیزی راجع به خانواده اش
 بهمون نگفته من باید یه فکری کنم اینجور نمیشه

عمرا

ن:

رفتم سمت اتاقم کاش هیچ وقت حرف ارش رو قبول نمیکردم تا اینجور نمیشد اوضاع از
 اونی هم که فکرش رو میکردم خرابتر شد الان چه غلطی کنم؟؟؟ یکم گذشت صدای در
 اومد در رو باز کردم ارش بود

-داداش

-ارش فعلا نه ، فردا صبح حرفامون رو میزنیم

-ولی

-ولی نداره داداش ممنونم بابت همه کمک هات

ناراحت رفت سمت اتاقش رفتم و خودم رو پرت کردم رو تختخواب موبایل رو دستم گرفتم
عکس ارمیا با لبخندش

-من دارم از دستت میدم مادرت نگذاشت حداقل تو توی زندگیم باشی

کمی غلط خوردم نه همیشه من باید یه فکر عاقلانه ایی بکنم واسه این زندگی لعنتی باز صدای
در اومد رفتم سمتش حتما باز ارشه میدونم تا صبح از تصمیمم مطلع نشه خوابش نمیبره در رو
باز کردم و گفتم:

-بین من...

حرف تو دهنم خشک شد ویدا خانم اینجا چکار داره؟

-ویدا خانم چیزی شده؟

-من ، راستش من

-شما چی؟؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟

-من ، با من ازدواج کنید شاید مشکلتون

حل شد متعجب با چشمای گرد شده

نگاهش کردم

-چی؟؟

-خب مگه نمیخواستید ازدواج کنید؟؟؟؟ من قبول میکنم جوابم مثبته

-ولی شما...

-بله من مخالفت کردم

-شما که گفتید یه دخترید با هزاران حق انتخاب ، نه همیشه من نمیخوام ازتون حق انتخابتون رو بگیرم

-بسه ، ازدواج میکنیم یعنی ازدواج میکنیم حرفی هم نیست تا ارمیا رو پس بگیریم ولبخند پررنگی چاشنی حرفش کرد
-یعنی شما هم حاضرید باهامون همکاری کنید؟؟؟

-البته هزار درصد من رو دست کم گرفتین؟

-خیلی ممنونم

موهاشو داخل شالش فرو داد وگفت:

-شب بخیر دیگه من برم مزاحم نباشم

-شب شما هم بخیر

لبخند پررنگی زد ودستش رو توی هوا تکون داد ودوید سمت اتاقش ای بابا چرا نصف شبی میدوه؟؟؟ الان که میافته زمین یعنی این دختر واقعا قصد کمک کردن به من رو داره؟ رفتم سمت اتاقم اشفته شدم یعنی باز قرار ازدواج کنم؟

اون هم با کسی که بهترین دوستم پسر داییم به اصطلاح قرار بود باهاش تشکیل خانواده بده؟ حتما حامی دیوانه میشه جدا از اون ارام وبقیه هم دیوانه میشن ولی بیخیال همین جور بهتره

به سختی خوابم برد هزار فکر توی سرم بود ولی ویدا خانم با این کارش میخواست چکار کنه اخه اون یه دختره با هزار ارزو نه منی که واسه بار دوم میخوام ازدواج کنم ساعت مچیم رو از میز کنار تخت برداشتم ودستم کردم ونگاهش کردم ساعت نه ونیم صبحه رفتم سمت سرویس وبعد از اینکه دست وصورتم رو شستم رفتم پایین به پله اخر که رسیدم صدای مادر ویدا خانم که خیلی بلند حرف میزد یا بهتره بگم داد میزد رو شنیدم

-ویدا تو داری چی میگی؟؟؟

-مامان بسه بخدا اینجور نمیشه که

-ویدا میدونی داری با خودت چکار میکنی؟؟

-اقا عمران ادم خوبیه همه چیز خوب پیش میره مامان واسه برگشت پسرش وگرفتن حضانت اون پسر بچه لازمه

-بسسه ویدا ، بسسه

-ولی مامان اینبار نمیگذارم با تصمیمم مخالفت کنید من تصمیمم رو گرفتم و با اقا عمران ازدواج میکنم مادرش اومد حرفی بزنه که با دیدن من حرف تو دهنش خکشید صدای ارش از پشت سرم اومد

-ویدا قبول کرده؟؟؟

-بعدا میگم

رفتیم جلو تر ویدا خانم رو به مادرش کرد وگفت:

-
م
ا
م
ا
ن
خ
ا
ل
ه
د
ا
د
ز
د
:

-ویدا بس کن

ویدا خانم اومد حرفی بزنه رفتم روبروش وگفتم:

-بهتره چیزی نگید شاید مادرتون صلاحتون رو میدونه

-اقا عمران لطفا ، مادر من چیز از

جریان نمیدونه خاله جلو اومد

وگفت:

-ویدا سنگ هم از اسمون بیاره من راضی نیستم من دخترم رو از سر راه پیدا نکردم

رسمما بهم بر خورد درسته ازدواج دوم بود ولی خب ادم پستی نبودم که اینجور خاله واکنش

بده به من ارش دخالت کرد:

-خواهر جان این حرفا چیه اخه؟؟؟عمران پسر خوبیه گنااهش چیه؟؟؟

-گنااهش؟؟؟؟گنااهش اینه که به همسرش خیانت کرده من همه چیز رو میدونم گنااهش

اینه که دست رو همسر قبلش بلند کرده الان با ازدواج دوباره با دختر من چیزی عوض

نمیشه گرگ زاده عاقبت گرگ از اب در میاد زبونم خشکید توی دهنم اینبار میتونستم

با چی از خودم دفاع کنم؟؟؟

هیچ حرفی برای زدن نداشتم حقیقت خیلی وقت بود روشن شده بود ارش دادزد:

-خواهر درسته بزرگترمی ولی دلیل نمیشه با عمران اینجور حرف بزنی ، تو چه بدی دیدی از این پسر؟؟ رفتم سمت پله ها بیخیال عمران موندن یک ثانیه هم اینجا اشتباهه ویدا خانم پرید جلوم

-من از طرف مادرم عذر خواهی میکنم از سارا شنیدم وقتی شما نبودید خونه ومن هم کلاس بودم ارام اومده یکسری اراجیف تحویلش داده

-حق با مادرتونه ویدا خانم گرگ زاده عاقبت گرگه

-لطفا خواهش میکنم اینجور نگید

-من باید برم

-لطفا ، من که معذرت خواهی کردم

-من...

-اقا عمران تروخدا بخاطر ارمیا پسر تون ، ما یک ماه دیگه طلاق میگیریم فقط حضانت ارمیا بهتون برسه جدا میشیم از هم شما هم همراه پسر تون اون موقع میتونید برید

-ویدا خانم چرا اینقدر به من کمک میکنید چه سودی داره؟؟؟

-فکر کنید به یک نفر قول دادم

-به کی؟؟؟

-به موقع

بهتون میگم

ولبخندی زد

وادامه داد:

-الانم دلخوری رو دور بریزید ما باید هرچه زودتر همه چی رو تغییر بدیم

-ای بابا باشه

نمیدونم چه قولی وبه کی داده بود که اینقدر مهربون با من برخورد میکرد و نمیدونم چی قرار

بود بشه

خاله بعد از کمی که ارش حرف زد موافقتش رو اعلام کرد سه روز میگذشت و هنوز پیش نیومده بود من و ویدا خانم عقد کنیم دوروز دیگه دادگاه داریم همراه ارش رفتیم سمت شرکت نشستیم پشت میز ارش هم نشست رو مبلی که کنار میز بود و گفت:

-بنظرت نقشه بعدی ارام چیه؟؟؟

-این رو دیگه نمیدونم

-بیخیال راستی یه خبر

-چی؟؟

-ویدا فکر کنم فهمیده من عاشق ساراخانم شدم

-خب؟؟؟ چیزی گفت بهت؟

-نه ولی مشکوک میزنه مهربون شده

-اها ، راستی تو میدونی ویدا خانم به کی قول داده کنار من باشه؟؟ یا چه میدونم از این حرفا وقتی قبول کرد با من ازدواج کنه ومادرش رو راضی کرد گفت به یک نفر قول داده

-نه نمیدونم

همون موقع در باز شد وویدا خانم همراه سارا خانم اومدند داخل اتاق من ، ویداخانم از گریه صورتش قرمز قرمز بود معلوم بود خیلی عصبی شده دادزد:

-شما چیو از کی

پنهون میکنید؟؟؟

ساراخانم گفت:

-بخدا هرچی گفتم

نیاد گوش نکرد

ارش رفت جلو

-چیشده سارا خانم؟

-راستش

ویدا خانم دادزد:

-چی شده؟؟؟ ارش حالم ازت به هم میخوره ازت متنفرم و همچنین از شما وبا انگشت به من اشاره زد ارش رفت دو طرف بازو ویدا خانم رو گرفت وگفت:
-عزیز من اروم باش اینجا شرکته بخدا خوییت نداره اینقدر داد بزنی بریم خونه همه چی رو بگو دادزد:

-من با شما هیچ جهنمی نیام میفهمید؟؟؟؟ رفتم جلو وگفتم:
-ببینید اروم باشید وبگید چی شده شاید بتونیم کمک کنیم اومد جلو تر وگفت:
-شما؟؟؟؟ هه مسخره اس

وبا گریه نشست رو مبل سارا نشست کنارش و کمی شونه هاش رو ماساژ داد یکدفعه از حال رفت ارش دادزد:

-ویدا ، ویدا پاشو

ارش رفت جلو و ویدا خانم رو توی ا-غ-و-شش گرفت ورفتیم سمت ماشین و سمت درمانگاه بعد از یک سرم به هوش اومد رفتم بیرون کنار سارا خانم و ارش واز ارش پرسیم:

-چیشده؟؟؟

-متاسفانه ارام اومده وبهش گفته که پدرش فوت شده وتقصیر از اون بوده ویک سری اراجیف دیگه تحویلش داده

-چی؟

-اره ، عمران اون با پدرش همیشه مشکل داشت ولی خیلی دوشش داشت و همیشه هم خان داداش ویدا رو میپرستید

یکدفعه صدای جیغ ویداخانم اومد

-بابا

همراه ارش دویدیم داخل جیغ میزد وپدرش رو صدا میزد حالش خیلی بد بود مثل اینکه شوکی که بهش وارد شده بود تازه اسر کرده بود خیلی جیغ میکشید وخودش رو میزد ارش با گریه محکم گرفتش ولی فایده نداشت کمی گذشته بود به یک گوشه خیره شده بود دور چشماش قرمز قرمز بود اروم گفت:

-ارش بابام دنیام بود

....-

-ارش خیلی نامرده چطور رفت؟؟؟

-اروم باش خوشگلم ، اروم باش

-چطور اروم باشم تکیه گاهم نیست ، ستون خونه امون نیست بی بابا شدم ته دلم خالیه
نمیدونی چی دارم میگم نمیدونی چه حسی دارم

-اخه فدات بشم اینجور فقط روح پدرت رو اذیت میکنی که

-ارش ، دایی دلم خیلی میسوزه هر چیو از دست دادم این یکی کمرم رو خم کرده نمیتونم

-سیس ، اروم باش

ودست رو سر ویدا خانم میکشید اعتراف میکنم محکم بودن وخنده بهش خیلی بیشتر
میومد کاش ارزو نمیکردم شکستنش رو بینم حس کردم قلبم به درد اومد از سوختن دلش
حس کردم شکستن خیلی شکسته اش کرده خیلی چیزا حس کردم خیلی چیزایی که از
حس کردنشون خجالت کشیدم ****

دو روز بعد -

دوشنبه روز دادگاه

-هرچی کشیدم

دیگه بسه دیگه د

شدم از همه کارت

خسته دیگه غمها تو

تو تنهایی کشیدم

به دوشم بدیات

هرگز همیشه
 فراموشم دیگه
 اسممو روی لب
 نیار از چشم
 افتادی دیگه منو
 یادت نیار دیگه
 دوست ندارم ازت
 بدم میاد بودم از
 سرت زیاد منم
 اونکه باتو ساخت
 همه هستیشو باخت
 اما افسوس نکردی
 احساس اشک منو
 در میاری پا روی
 این دل میذاری
 بسه دیگه خدا
 شناس قسم
 خوردی به اون خدا
 که نمیشی ازم جدا
 اخه مگه تو خدا

نداری؟ واگذرت به
 خدا ای رفیق نیمه
 راه الهی روز و شب
 بباری الهی روز
 و شب بباری هرچی
 کشیدم دیگه بسه
 دیگه د شدم از
 همه کارت خسته
 دیگه غمها تو
 تنهایی کشیدم به
 دوشم

بدیات هرگز
 نمیشه فراموشم
 دیگه اسممو
 روی لب ت نیار

از چشم افتادی دیگه
 منو یادت نیار دیگه
 دوست ندارم ازت بدم
 میاد بودم از سرت
 زیاد منم اونکه باتو

ساخت همه هستیشو

باخت اما افسوس

نکردی احساس

اشک منو در میاری پا روی

این دل میذاری بسه دیگه

خدا شناس

قسم خوردی به اون خدا که

نمیشی ازم جدا اخه مگه تو

خدا نداری؟

واگذرت به خدا ای

رفیق نیمه راه الهی

روز و شب بیاری

الهی روز و شب

بیاری

علی عبدالمالکی - خدانشناس

صدای پلیر رو کم کردم به سمت چپ پیچیدم و وارد بزرگراه کردستان شدم قرارمون دادگاه عمومی انقلاب بود خیابان انقلاب ، نشد با ویدا خانم ازدواج کنم نمیدونم چی سر پرونده ام میومد و ارمیا به کی میرسید فقط این رو میدونم که بدبختی بزرگی قرار بود گریبانم رو بگیره صدای ارش از فکر درم آورد

-اهنگای عهد قجری

داری؟ و خندید اخم

ساختگی کردم

و گفتم:

-قدیمی نیست واسه من خاصه

-بله ، تسلیم

-یاد بگیر به سلیغه بقیه هم احترام بگذاری شاید اینجور

بتونی دلبری کنی

-مثلا الان تو خیلی دلبری یا به سلیغه احترام میگذاری؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا خندید و اهنگ رو عوض کرد و صداشو تاته برد بالا

-منو حس

کن یه

لحظه من

همین

نزدیکم

لحظه

لحظه

میزنه دل

من حالا

میخوام

هرچی

دوست

دارم تو

دنیا بگم

به تو

حس

کنی

احساس

مو

طپش

های

قلبمو

حسم

کن حالا

به تو نزدیکم یالا

تب عشقمون

بره بالا بالا بالا

حسم کن حالا

به تو نزدیکم یالا

تب عشقمون بره بالا بالا بالا

عاشق خیره شدن توی

چشمای تو عاشق حس

کردن عطر موهای

توام توی این دیونگی

من خودم پایه توام من

تو دنیای توام محو

چشمای توام حسم کن

حالا

به تو نزدیکم یالا

تب عشقمون

بره بالا بالا بالا

حسم کن حالا

به تو نزدیکم یالا

تب عشقمون بره
 بالا بالا بالا حسم
 کن - بنیامین
 بهادری "

-ای بابا ارش شانستم خوبه اهنگ شاد میخواستی اومد ولی خداوکیلی الان پلیس بگیر تمون
 بدبختیم کمش کن این بیچاره رو

-تازه گوش هام گرم شد

دستمو بردم کم کنم مثل خانم ها جیغ زد و گفت:

-هرگز

وکالکشن اهنگ رو عوض کرد و پوشه جدید
 رو آورد و پلی کرد

-ای داد داره میره

ومیره دل از دستم ای

داد مثل کهنه شرابه

ومن مستم ای وای

شروع غم گریه و شب

مسته ای وای دیگه با

من خسته نمیرقصه مثل

ابرم مثل اشوب بارونم
 ببار بارون که من
 دیوونه ی اونم حاله که
 بی بهارم گیج وداغونم

چه فرقی داره
 پاییز وزمستونم
 مثل ابرم مثل
 اشوب بارونم ببار
 بارون که من
 دیوونه ی اونم
 حاله که بی بهارم
 گیج وداغونم

چه فرقی داره پاییز
 وزمستونم ای داد به جنون
 رسیده عاشق لایلا ای داد
 داره جون میده میمیره
 واویلا ای عشق تو خودت
 شدی باعث هر مستی ای
 عشق من همونیم که بهش
 دل بستی مثل ابرم مثل

اشوب بارونم ببار بارون که
 من دیوونه ی اونم حاله که
 بی بهارم گیج وداغونم

چه فرقی داره

پاییز وزمستونم

مثل ابرم مثل

اشوب بارونم ببار

بارون که من

دیوونه ی اونم

حاله که بی بهارم

گیج وداغونم

چه فرقی داره

پاییز وزمستونم

مثل ابرم مثل

اشوب بارونم ببار

بارون که من

دیوونه ی اونم

حاله که بی بهارم

گیج وداغونم

چه فرقی داره

پاییز وز مستونم

صادق نورائی -

ای داد"

بارون هم نم نم میبارید دلم خیلی گرفته بود ارش هم خوشه ها چه
 اهنگایی پلی میکنه - بهبه این بهتر بودا نه قشنگه اهنگات ، کم کم
 دارم تصمیم میگیرم فلشت رو کش برم

-پسر بجای فکر کردن به اهنگ فکر دادگاه باش

-داداش نمیخوام نا امیدت کنم ولی نودونه درصد ما بازنده اییم

-آه

-چه اهی کشیدی

-چکار کنم خب؟ ویدا خانم که حالش خوب نیست کاری نمیشه کرد بگذریم هرچی

صلاحه همون اتفاق میافته

-میگی چکار کنیم

-میگم که نریم بهتره

-پسر میخوایی جا بزنی؟

-نمیدونم

-هی پرسه میزنم تو

این خیابونا هی زجه

میزنم میخوامت از

خدا عجب هواییه

بارون داره میاد

نیستی ندارم دلم

تورو میخواد نیستی

کنار من ببندی

چتر تو دوتایی خیس

بشیم بیچه عطر تو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم مبارون میخوام

چیکار؟ بارون میخوام چیکار؟

ای نبودنت امونم دیگه

رو برید ای یکاری کن

جونم دیگه به لب رسید

ای زخم دلم مرهم

دستاتو میخواد ای

نبودنت زندگیمو داده

کن جونم دیگه به لب رسید
 آآآیییی زخم دلم مرهم
 دستاتو میخواد آآآآیییی
 نبودنت زندگیمو داده به باد
 آی - شهاب مظفری "

-داداش این اهنگارو گوش نده افسرده میشی ها

-ما باختیم ارش داغونم

-غصه نخور داداش با غصه خوردن چیزی حل نمیشه

رسیدیم به پارکینگ دادگاه به سختی وبا هزار مکافات رفتیم داخل راهمون نمیدادن پر بود
 پارکینگ ساعت نه وپنجاه وپنج دقیقه صبح بود ماشین رو پارک کردیم ورفتیم سمت سالن
 طبقه سوم اجرای احکام همون موقع قبل از اینکه ارام رو بینم اسممون رو خونند رفتیم داخل
 چشم تو چشم شدیم اون ووکیلش یا همون عشقش ومن وارث صدای قاضی توجهمون رو
 جلب کرد

-خب ارام خانم واقا عمران مهراسا هر کدوم به جایگاه بیایید

رفتیم سر جاهامون بعد از اینهمه دوندگی بالاخره امروز رای دادگاه صادر میشد دفعات قبل
 ایمان دوست من ووکیل شرکت پدرم وکالتم رو داشت و حمایت مادرم وپدرم هم بود ولی از

اون به بعد که ارش وکالتم رو گرفت و من ازخونه وزندگی زدم بیرون وهمه چیز رو فهمیدم
خیلی چیزا دستخوش تغییر شد قاضی شروع کرد به صحبت

-میشنوم آقای مهراسا؟

-چیزی برای بیان ندارم

-

متوج

ه

نشد

م

ارش

دخال

ت

کرد:

-یعنی آقای قاضی ببینید موکل من ادعا داره که ارام خانم صلاحیت مادری برای ارمیا رو نداره
و اینکه ...

ارام نگذاشت حرف ارش تموم بشه وپرید وسط حرف ارش وگفت:

-اعتراض دارم آقای قاضی

-وارد نیست

ورو به ارش اشاره زد وگفت:

-اقای افراز مدرکی دال بر اینکه ایشون شایستگی وصلاحیت مادری برای ارمیا مهراسا رو نداره دارید برای ارائه؟

-خیر

-پس این حرف رو بر چه

اساسی میزنید ارش

سریع گفت:

-عشق مادری ، شما داخل وجود این خانم عشق مادری میبینید؟؟؟اصلا حسی داره به وجود یه بچه کنار خودش؟؟؟یا اصلا به ارمیا اهمیت میده؟؟؟من خودم بارها فهمیدم این خانم دست روی بچه سه چهار ساله بلند میکنه ایشون شایستگی نداره و اصلا صلاحیت عقلی ندارن خون ارام به جوش اومد وجیغ زد:

-خفه شو میفهمی؟؟؟من بی

عقلم یا تو اون پسر سریع رفت

کنار ارام وگفت:

-عشقم اروم

باش ارش

اومد ستمم

وگفت:

-کولی بازی در بیار

متوجه شدم منظورش چیه دادزدم:

-به همسرم میگی

عشقم؟؟؟ ارام دادزد:

-همسر سابق ، میفهمی سابق من با تو هیچ نسبتی ندارم پس حق نداری ادعا کنی

نسبت به من اون پسر که حالا فهمیدم فامیلش شایان هست گفت:

-ارام لطفا

-عزیزم تو چی میدونی اخه بین

چی میگه قاضی دادزد:

-ساکت

سکوت بدی دادگاه رو گرفته بود قاضی نگاهش رو بینمون رد و بدل کرد و گفت:

-خانم شما چه حرفی دارید؟

-این آقای به اصطلاح محترم با خیانت هاش من رو زده کرد از خودش واین کافی نبودى الان حتى توى خونه معشوقه اش پسر من رو میبره حرف دارم آقای قاضی یه دنیا حرف دارم

-میشنوم

-این اقا زندگی من رو تباه کرد ، چند سال از جوونیمو به پاش ریختم ولی اصلا ادم نشد همیشه لطمه از احساسش بهمون زد و آخرین بار هم دست روم بلند کرد پس چطور میتونه بگه من کسی که بچه اشو به دنیا آورده صلاحیت نداره اون من رو نابود کرده الان میخواهه ارمیا رو هم ازم بگیره عمرا اگه بگذارم

-وقت تنفس اعلام میشه بعد از وقت تنفس رای دادگاه صادر میشه

همه رفتیم بیرون ارام و نیما شایان روبرومون بودند و من وارث کنار هم ایستاده بودیم رو به ارش گفتم:

-یعنی چی میشه؟؟

-بخدا نمیدونم ولی طبق قانون اصلی پیش بریم همون هفته یکبار میتونی پسرت رو ببینی تا هفت سالگیش وبعد از اون ارمیا واسه خودت میشه تا سن قانونیش البته باید هفت هیه بار

ارام بینتش

-ای بابا اینجور که من کنار
نمیام باهاش آرام چشم غره
ایی بهم رفتو جلو اومد وگفت:

-نمیگذارم ارمیا به تو برسه ، تو واون معشوقه مزحکت که معلوم نبود از کدوم گوری پیداش
شد

-بس کن

عصبیم کرده بود

-حالم ازت بهم میخوره دوست ندارم بینمت

-برو رد کارت

-یه ادم پستی عمران حالم

ازت بهم میخوره دادزد:

-اگه میگی حالت بهم میخوره چرا نمیری؟؟؟ من بد من وبچه امو بذار تو حال خودمون برو به

عشق و حالت برس

-تو ، تو خیلی پستی

-باشه من پست من ادم بده برو اقاتون منتظرته

وبه اون پسره اشاره زدم و خودم رفتم از سالن بیرون تحمل جو
واسم خیلی سخت بود آرام

هنوزم دوسش داشتم دروغ چرا خیلی خوشگلتر
از قبل شده بود ارش اومد پیشم

-پسر کجا رفتی اسممون رو میخونن

-بریم

-بریم

همراه هم رفتیم داخل سالن وبعد از اون داخل دادگاه اصلی هر کدوم به جایگاهمون
رفتیم وقاضی شروع کرد به گفتن بعد از بسم الله گفتن ویاداوری یکسری قانون ها حکم
رو گفت وبه احترامش ایستادیم

-حکم دادگاه بر اساس ماده "... "قانون"... "جمهوری اسلامی ایران به مصوب سال "... " به
این صورت میباشد که از این پس حضانت ارمیا مهراسا مثل سنوات گذشته تا هفت سالگی به
همان روند قبل پیش رود وبعد از ان حضانت ارمیا مهراسا به جناب آقای عمران مهراسا
میرسد ختم جلسه دادگاه اعلام میشود

"پنجره با پنجره

امیختم زهر به

حلقوم خودم

ریختم بغض تورا
 از ته دل بی هوا
 گوشه ی این
 حنجره اویختم
 درد شدم زجه
 شدم سوختم لب
 به لب اینه ها
 دوختم عشق
 شروع شد که
 تمام کند از تو
 همین مساله
 اموختم

کوچه ی بی حوصله
 دیوار شد خانه ی
 عشقت سرم اوار
 شد هرچه قلم بود
 شکستم که بعد
 چوبه بی عاطفه دار
 شد تو نشنیدیو
 نگفتم چرا درد

کشید یو نگفتم چرا
منقرضم کرد
سکوت تو در جنگ
منو سلسله ی ماجرا
من به خودم زخم
زدم در جنون روح
شدم نعلبکی ات
واژگون تکیه به
بادم تو کجایی بگو
میشکند پیکر من
بی ستون رحم نکن
تیشه بزن ریشه را
گند بزن انهمه
اندیشه را اب بکش
رخت منو عقل من
سنگ شو این
فلسفه ی شیشه را
اینهمه سرگیجه
خودم خواستم
کمتر از این بودیو

کم خواستم جرم
 من این بود هوس
 کردم و اندکی این
 فاصله را کاستم
 هرچه دلم خواست
 فقط دور شد دست
 من این بود که
 مجبور شد لمس
 کند دست تورا
 عشق من جور نشد
 بازیوناجور شد
 ملعبه ی لوعبت در
 پیرهن چشم منواه
 هوس ناک من
 عشق مرا سمت
 تنت سوق داد وای
 بر این مصرع نا
 پاک من وای به من
 وای به احساس من
 شعر بد قافیه

نشناس من قافیه را
باختمو باختم وای
به ابرو به تن اس
من خواب ندیدی
تو مرا دیده ام اسم
تورا از همه پرسیده
ام یک قدمی بودی
و من مثل سگ
ارمرحله ترسیده ام
وای محیای
شکستن شدم وای
به من عاشقه ی من
شدم کهنه درختی
تک و تنها به دشت
بر تن خود تیغه ی
اهن شدم اب شدم
جاری بر سخره ها
کوه تویی هم تو
همان دره ها علم
منی پخش شدی در

سرم گم شده در
 معجزه ی ذره ها
 بین دل و عقل تو
 حاکم شدی در دل
 من سر به درون
 خودی میشنوی زیر
 لبم را بگو فکر نکن
 از طرفم بیخودی تو
 که تویی من خود
 من نیستم من معلم
 حرف زدن نیستم
 زلزله کن زندگی ام
 را بین من لب این
 حادثه می ایستم
 یلدا مبارک!:)

زلزله کن
 زندگیم را بین
 من لب این
 حادثه می
 ایستام

من وارث به هم نگاه کردیم اینهمه دوندگی هیچ وپوچ شد رفت هوا نه واسه آرام فایده داشت ونه واسه ما هیچ خللی تو رای دادگاه نتونستیم ایجاد کنیم فقط زمان خودمون رو گذروندیم وهمدیگه رو اذیت کردیم ولی باز با نداشتن مدرک ما برده بودیم ممکن بود همین یک روز در هفته رو هم ازم بگیرن همونش هم شکر کی میشه پنج شنبه عصر بشه و من پسر رو ببینم

رفتیم همراه ارش توی ماشین اهنکها خودم رو پلی کردم وسریع گاز دادم ارش هم عصبی بود

-چشمامو میبندم یادم
بره رفتی یادم بره بی
تو گم میشه
خوشبختی چشمامو
میبندم حتی تو
بیداری سردرگم از
این روزای تکراری
دلتنگی میگیره تموم
دنیاو کسی نمیفهمه
بعد تو حرفامو"

ارش زد اهنک بعد تو ترافیک زدیم ترمز صدای پلیس هم زیاد بود بارون هم شدت گرفته بود دوتا ماشین اینطرف اونطرفمون توجهشون جلب شده بود یکی از اون ها دوتا دختر

بودند نشد بینم چهره هاشون رو چراغ سبز شد ماشین اون ها لکسوز بود واز ما سانتافه
سریع گاز دادم اون ها هم باهامون کورس گذاشتن داخل بزرگراه کردستان بودیم

-زندگی روشو برگردونده از منی که
گیج و سرگردونم منی که ارزوم بوده دنیا
رو حتی یه لحظه به عق برگردونم انقدره
خواستم و نتونستم

که خسته شدم
وخواستنیام کم شد
خودمو کشتم از دنیا
بهشت بسازم ولی
نمیدونم چی شد که
جهنم شد هزارتا درد
تو سینه منه که واسه
هر کدوم یه بار مردم
دردی از این مگه
بزرگتر هست که
هرچی بوده از خودی
خوردم انقده از
گذشته هام خسته ام
که میخوام آینده هامو

ول کنم انقده غریبه
 دور وبرم هست حتی
 میترسم درد ودل کنم
 هزارتا درد تو سینه
 منه که واسه هر کدوم
 یه بار مردم دردی از
 این مگه بزرگتر
 هست که هرچی بوده
 از خودی خوردم
 انقده از گذشته هام
 خسته ام که میخوام
 آینده هامو ول کنم
 انقده غریبه دور وبرم
 هست حتی میترسم
 درد ودل کنم وقتی
 که همه میخوان زیر
 اوار حرف وتهمت
 ودروغ خاکت کنن
 حتی خودی ترین ادما
 میخوان از صفحه ی

روزگار پاکت کنن
وقتی که زندگی همه
ی راهارو بستو راهی
واست به جز مردن
نداشت وقتی که از پا
در اومدی میفهمی
اصلا ارزش زندگی
کردن نداشت هزارتا
درد تو سینه منه که
واسه هر کدوم یه بار
مردم دردی از این
مگه بزرگتر هست که
هرچی بوده از خودی
خوردم انقده از
گذشته هام خسته ام
که میخوام آینده هامو
ول کنم انقده غریبه
دور وبرم هست حتی
میترسم درد ودل کنم

محسن یگانه - خسته

ام"

-ارش داداش میگم یه موقع کمش نکنیا

-اون دخترا رو بگیر ببینیم مال کجان خیلی دارن قیافه

میگیرن یکم تند برو -خب دیگه؟؟؟

-هیچی فعلا دستوری نیست به جز اینکه باید برم کالکشن جدیدت از این اهنگا

قدیمیت زیاد خوشم نیاد

-بیخود

تو چشمام نگاه کرد وچشم غره رفت سرعت رو بردم بالا وزدم از اون دخترا جلو ارش هم

جیغ زد:

-وااییی گفتم تند برو اما نه تا

این حد ودست برد اهنگ رو

عوض کنه زدم رو دستش

-عبضی

-بیخود

ارش اهنگ

بعد شروع

شد - کاش
غصه تموم
میشد کاش
گریه
نمیگردم
من باعث
وبانیشم
دنبال کی
میگردم
تقصیر
خودم بوده
هرچی که
سرم اومد
از هرچی
که ترسیدم
عینا به
سرم اومد
تو حس
منو دیدی
احساس

خطر

کردی تا

رازمو

فهمیدی

دنیا رو خبر

کردی

ارش

نگذاشت

وزد اهنگ

بعدی

دادردم:

-ارش خفه ات میکنم

-دخیا رو بگیر گمشون نکنیم وایی من چه مرگم شده

دارم به حرف این گوش میدم اهنگ بعدی پلی شد

-چی میشه که یه

کبوتر و باز بسازن

عشقو برن به پرواز

اخه این چه رسم تو

زمونه است کبوتر با

کبوتر باز با باز چه
 کنم فاصله امون زیاده
 تو سواری ومن پیاده
 رنگ چشات اون دلم
 رو برده یه روز
 خوش به این دلم
 نداده همیشه بهارم
 خوابتو هر شب میبینم
 هر جا که میرم رنگ
 چشاتو میبینم رسیدن
 بهت اره محاله داشتن
 چشمای ایبت خواب
 وخیاله باز این دلم
 بهمون کرده
 عشقتو تو این دلم
 زندونی کرده رسیدن
 بهت اره محاله داشتن
 چشمای ایبت خواب
 وخیاله باز این دلم
 بهمون کرده عشقتو

تو این دلم زندونی
 کرده یه رحمی کن تو
 ای خدا به جونم تا
 عمر باشه چشم به
 راش بمونم هرچی
 بهش نزدیک تر
 میشم بی اعتنایی
 ازش میبینم همیشه
 بهارم خوابتو هرشب
 میبینم هر جا که میرم
 رنگ چشاتو میبینم
 رسیدن بهت اره
 محاله داشتن چشمای
 ابیت خواب وخیاله باز
 این دلم بهمون کرده
 عشقتو تو این دلم
 زندونی کرده رسیدن
 بهت اره محاله داشتن
 چشمای ابیت خواب

وخیاله باز این دلم
بهمون کرده

عشقتو تو این دلم
زندونی کرده
رسیدن بهت اره
محاله

داشتن چشمای ابیت
خواب وخیاله باز این
دلم بهمون کرده
عشقتو تو این دلم
زندونی کرده
مصطفی فتاحی -
چشم ابی "

خندیدم وبه ارش نگاه کردم این اهنگ رو بدون غر غر گوش داد یکبار دیگه ام پلی کرد اخه
رنگ چشمای سارا خانم هفت رنگ بود یه جورایی ابی رنگ یه جورایی خاکستری اصلا معلوم
نبود چه رنگن اون دخترا حسابی توجهم رو جلب کرده بودند یکدفعه نمیدونم چیشد که
تصادف کردند ولی فقط به ماشین اسیب رسید

-
-

-
-
-
-
-
و
ی
د
ا
:

همراه سارا داخل ماشین بودیم از بزرگراه مدرس زدیم بیرون و رفتیم سمت ولیعصر موقع پیچیدن تصادف کردیم ای بابا لعنت به اون ماشینی که میخواست باهامون کورس بگذاره ای خدا امان از دست این سارا حالا چه غلطی کنم؟؟؟بابا...

بایاد اوری اینکه بابا نیست بهم امر ونهی کنه اشک تو چشمم پیچید ویدا رفت پایین یکدفعه دیدم فقط ارش به شیشه سمت من میزنه پامو تا ته رو گاز گذاشتم خیلی به هم ریخته بودم بد تر از اونی بودم که فکرشو بشه کرد اومدم بیچم که اونطرف ماشین هم که سالم بود به ماشین دیگه ایی زدم وپامو روی گاز گذاشتم فقط دلم میخواست از این شرایط کوفتی دور بشم رفتم سمت خونه ماشین رو بردم داخل پارکینگ ورفتم داخل اشک صورتم رو پر کرده

بود لعنت به این زندگی رفتم اتاقم ودر رو محکم کوبیدم و گوشه دیوار اتاقم فرود اومدم رو
زمین کسی خونه نبود از ته دلم هق هق زدم من چرا به اینجا رسیدم

-بابایی کاش بودی بهم غر میزدی

....-

-بابایی خیلی کم دارمت

اونقدر زجه زدم که خسته شدم خیلی دلم گرفته بود به یک نقطه خیره شدم وبا انگشتام بازی
میکردم دیدم در باز شد وارش واقا عمران وسارا پریدند داخل صدایی نمیشنیدم ارش مثل
اینکه حول کرده بود دور خودش میتایید یکم اب زد بهم به خودم اومدم نگاهش کردم بغضم

ترکید

-ارش

-جونم

عزیزم

ومحکم

ب-غ-لم

کرد

-بین ویدا ، عزیزم چیزی نیست درست میشه

-من ، من

-بین بهش فکر نکن خوب شد خودت چیزیت نشد باشه ، غصه نخور اصلا اون ماشینو

نمیخواهی به بهترشو میخوری باشه

....-

دو طرف صورتتم رو گرفت وگفت:

-به من نگاه کن

ویدا ، باشه؟

دستاش که کنار

رفت اروم گفتم:

-ارش بابا بود الان داد میزد ، واسه داد هاشم دلم تنگ شده دلم داره اتیش میگیره ارش ،

بهم میگفت ، میگفت مگه پول علف خرسه که بری ماشینو نابود کنی ، امروز ، امروز ماشینه

فردا زندگیت ، بابا همیشه خوبم رو میخواست همیشه من رو میخواست ومن احمق نفهمیدم

-سیس خوشگلم غصه نخور باشه

-دایی بس کن

وایستادم وگفتم:

-میدونی چی تو این دلم گیر کرده داره خفه ام میگنه؟؟؟ میدونی چی دارم میکشم؟؟ اینکه همه اش تقصیر از منه

--
--
--
--
--
ار
ش
:

دادزد سر ویدا:

-هیچ چیزی تقصیر تو نیست هیچ وقت خودتو مقصر ندون شاید اگه خان داداش یکم به عشق اهمیت میداد ما به اینجا نمیرسیدیم

بخاطر جوی که دورم بود وسن بابا ومامان بیشتر اوقات با خواهرم زندگی میکردم مثل پسر خانواده بودم تا دایی باشم مثل یه داداش واقعی از اتاق زدم بیرون تحمل اشکای ویدا رو نداشتم تحمل عذاب هایی که دورم بود رو نداشتم رفتم سمت اتاق خواهرم صدایی اومد

-

جان؟؟ ج

دی

میگی؟؟

سارا

خانم:

-بله خاله جون اینهفته اگه اجازه بدید میان اینجا

-چرا که نه اگه پسر خوبیه وتو قبولش داری هزار درصد قبوله

-من بهشون خبر میدم البته شماره شما رو هم گرفتن فردا عصر میخوان زنگ بززن

-حتما خوشگلم ، حتما بهشون بگوزنگ بززن من که از خدومه

خوشبختیتو بینم چی؟؟؟ سارا خانم میخواست ازدواج

کنه؟؟؟؟

از اتاق اومد بیرون من رو دید لبخندی زد وبا تعجب گفت:

-خوبین اقا ارش؟؟؟

به چشمای خوشرنگش نگاه کردم خوب بودم؟؟؟

-خوب؟؟؟

لبخند مزحکی زدم و گفتم:

-اره

خوبم

لبخند

ی زد

و گفت

:

-من یه مشکلی دارم

-جانم بگین اگه چیزی باشه که بتونم حتما حلش میکنم

-راستش میخواستم برم تا اتلیه عکاسی چند تایی عکس سه در چهار سفارش دادم برم بگیرم

-حتما

-ولی مزاحم نباشم بخدا ماشینم تعمیر گاهه والا مزاحم نمیشدم

این مدتی که کار کرده بود با حقوقش یه پراید هاچبک خریده بود از قانع بودنش خیلی

خوشم میومد همیشه با چیزا کم و کوچیک شروع میکرد

-نه چه مزاحمی

راه افتادیم سمت ماشین من کاش هیچ وقت نمیگفت قراره واسش خواستگار بیاد
یعنی اون پسر رو دوس داره؟؟؟؟ یعنی عاشق هم هستند

راه افتادم سمت اتلیه ایی که گفت عکس ها رو خودم رفتم گرفتم و حساب کردم نگذاشتم
حساب کنه در حال برگشت بودیم دو روز دیگه کریسمس بود و شهر پر از درخت های کاج
شده بود با اینکه مردم اقلیت مسلمون بودند ولی عاشق مذهب مسیحیت بودند و به اون
احترام میگذاشتند

برف اروم مبارید عجیبترین هوای تهران بود انقدر آرامش توی این شهر شلوغ جای تعجب
زیادی داشت جلوی سارا خانم سیگار نکشیدم ولی از وقتی فهمیدم سیگار چه دردی رو دوا
میکنه بهش پناهنده شدم ولی هیچ وقت هم تسکین روح نمیشه درسته بزرگترین اشتباه
پنهانی عمرم شده این سیگار فیلتر قرمزی که داخل جیب پالتوی یشمی رنگمه ولی دوشش
دارم فیلتر قرمز کوچولوی تلخ

تسکین دهنده دردم صدامو میشنوه اونهم بیصدا ولی من درد و درمانم رو از دست دادم
نگاهش میکنم دیگه قرار نیست مال من بشه

جا خوش کردن ارتش فیلتر قرمز داخل جیب سمت چپ پالتوی یشمی رنگم از خجالت من
و شرم اون هاست که تا الان نگذاشتم همدردی کنن رفتیم خونه زیاد از حد خوشحال بود بی
حوصله به اتاقم رفتم شروع کردم به دود کردن ارتش فیلتر قرمز تنهای بد بو

" سیگار فیلتر قرمز تنهای
بد بود و یک اتاق خسته ی
بی اب و جارو یک لامپ صد
از سقف اویزان به پایین
یک اه پشت اب بعدش کام
سنگین خودکار بیکی که
سرش را من جویدم خیلی
به شب سوزن زدم خیلی
بریدم گرد و قبار روی میز
سخت چوبی اشک منو

افتادن ان عطر خوبی که کودکی های
مرا سر گرم میکرد کودک که بودم
گونه های شرم میکرد از بوسه های
پنهانی همسایه گاهی گاهی سلامی
مختصر گاهی نگاهی به عابران بیخیال
اشتباهی به بوی نعش تنگ در اطراف
ماهی به خط خطی های پر از اسم تو
تکرار به جاهای مشت من کنار چشم
دیوار

انسو ترم کنسرو های نیمه
خورده و تقدیر از عطر
جنونی که نمرده یک زیر
سیگاری پر از ته مانده
دود اینجا زمانی خانه ی
هر جفتمان بود روی زمین
فرش است از اشعار پاره
هر شعر روی صورتم
زخمی دوباره ایینه ایی
متروک در نزدیکی در
من مبتلای گریه از من
مبتلا تر هی راه رفتم در
اتاقم رو به بن بست هی
مشت کوییدم به افکاری
که نشکست هی دم
کشیدم توی داروی گیاهی
اعدام کردم عشق را با بی
گناهی هی شعر گفتم هی
خوادم خواندم دوباره هی
ضل زدم به گوش توی

گوشواره درز تمام خنده
ها را گل گرفتم انقدر
بودم که هردو اخر سل
گرفتم هی سرفه پشت
سرفه پشت سرفه کردم
هی فکر های چرکی
ورگهای گردن هی نت به
نت گیتار را اواز کردن
اغوش را بر پیکرش اغاز
کردن من تابلو هایی پر از
تصویر دارم کلی
کتاب خوب بی تاثیر دارم
کلی سخنرانی که میدانیم
چرت است کلی شعار
مثبت بی حس یکدست
حسی نمانده بعد تو
توضیح کافیهست اینجا منم
تنها

همین من هم

اضافه‌ایست "همین

من هم اضافه‌ایست

دود دورم رو پر کرده بود صدای خنده هاش تو گوشم میپیچید یعنی فردا مراسم
خواستگار کردنش در باز شد خواهر اومد داخل نگران گفت:

-خوبی ارش؟؟؟ داداش

ونشست کنارم شونه هامو گرفت اروم ماساژ داد وگفت:

-چه خبره چیزی شده؟؟؟ اینا چین میکشی؟؟؟

-گاهی وقتا واسه گفتن دیر میشه

-ارش

-هیچ وقت زندگی جالب نبود واسمون

-داداشی چیزی شده قربونت برم؟؟؟ نگرانم کردیا

-چیزی نیست

-هست تو خوب نیستی

-خوبم فقط میگذره

- یعنی چی چی میگذره؟؟؟

-میشه تنها بمونم؟

-نه تا نگی چیشده نمیرم

سیگارمو داخل زیر سیگاری له کردم به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-تو هم با اونی که میخواستی ازدواج نکردی تو هم نتونستی

من بتونم؟ واز اتاق زدم بیرون دوید روبروم و دستم رو

گرفت و گفت:

-ارش عاشق شدی؟؟؟

-دستمو ول کن ، خسته ام

-ارش من رو نگاه کن

حتی بهش نگاه هم نکردم اروم دستمو رو دستش گذاشتم و دستمو ازش جدا کردم و رفتم

سمت راه پله روبروم سارا خانم بود که یک فنجون جوشونده دستش بود متعجب گفت:

-اقا ارش مشکلی پیش اومده؟ بیصدا از

کنارش رفتم بیرون هم انگار هوا حالش

خوب نبود انگار که کلا هیچکی حالش

خوب نبود یا شاید هم حال من خوب نبود

شاید هم هوا خوب نبود ولی کلا خوب
نبود

نشستم پشت رل و راه افتادم شهر هم خوب نبود

فکرشو نمی‌کردم به این سرعت بین خواستگاری اصلا یک روز گذشته بود ???

به عمران نگاه کردم خیلی عصبی بود به سارا خانم نگاه کردم ایستاد و همراهش رفت
حرف بزنه ایستادم و عذر خواهی کردم و از خونه زدم بیرون مثل دیشب مثل شب قبلش
که داغون بودم باز راه افتادم داخل خیابونا

"بیا واسه

تو قصه

بگم از

این دل

شکسته

بگم بار

بدونی چی

کشیدم

بذار بگم از اون غریبه

ایی که باتو دیدم بذار

بدونی حال منو نباشی

بیخیال منو بذار بدونی

خیسه چشم

بذار بگم از اینهمه

دیوونگی چی میخوام چی

میخوام نه دلیلی داشتی نه

حرفی نه اشکی منو

داغون کردی رفتی دنبال

کی میخوام امشب با این

قصه یادم باشی یه نفر از

دنیا سیره تو دنیاشی"

زدم کنار خیابون و سرم رو به تکیه گاه تکیه دادم بارون به شدت میبارید

"مثل طعم روزای

خوب منو تو توی

تنگ غروب

خیال میکردم

عاشقمی

تو بودی تو دلم دیگه نه
 غصه ایی نه غمی ولی تو
 مته من نبودی تو که عاشق
 من نبودی مثل یه خواب
 خوب اومدی

ولی یه جوری رفتی که بگم چه خواب بدی "

زدم از ماشین پایین خیلی دلم گرفته بود در ماشین باز بود سرم رو زیر بارون گرفتم واجازه
 دادم بارون خیسم کنه

"چه خواب بدی

نه دلیلی داشتی نه

حرفی نه اشکی منو

داغون کردی رفتی

دنبال کی میخوام امشب

با این قصه یادم باشی

یه نفر از دنیا سیره تو

دنیاشی نه دلیلی داشتی

نه حرفی نه اشکی منو

داغون کردی رفتی

دنبال کی میخوام امشب

با این قصه یادم باشی

یه نفر از دنیا سیره تو

دنیاشی مرتضی پاشایی

—یادم باشی"

عمران کنارم ایستاد و گفت:

—تا کی؟؟؟

یهش نگاه کردم و گفتم:

—چرا اومدی؟؟

—جوابمو ندادی؟

- شاید خوشبختیش با اون باشه شاید ته قصه من هم مثل تو شد

- همه که مثل هم نیستند

- شاید باشن

- به هر حال سارا خانم باهش ازدواج نمیکنه

- چی؟؟؟

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
ع
م
ر
ا

ن
:

-بین ارش...

یک ساعت وچهل دقیقه قبل

وقتی ارش از مهمونی زد بیرون فهمیدم نمیتونه تحمل
کنه ایستادم و گفتم:

-سارا خواهر منه

خودم میدونستم احمقانه ترین دروغ عمرم بود ولی خب
مثل خواهرم که بود مادر علی پسری که میخواست با سارا
خانم ازدواج کنه متعجب گفتم:

-چی؟؟؟ ولی شما که گفتید خانواده ایی نداره کنارش؟

-الان که داره ومن هم راضی به این ازدواج نیستم

سارا خانم واون پسر هم بین راه رفتن برای صحبت کردن ایستادند سارا خانم جلوتر اومد
وکنار من متعجب گفتم:

-این دیوونگی چیه اقا

عمران؟؟؟ اروم گفتم:

-بعد از این مراسم کوفتی بهت می‌گم ولی الان با من همکاری کن

-چرا؟؟؟

-بخاطر یه نفر

-بخاطر کی؟

-لطفا

-باشه

ورو به من بلند گفت:

-یعنی چی اخه

داداش؟؟؟ ویدا

خانم متعجب ایستاد

وگفت:

-اخه این کارا چیه؟؟؟

چشم غره بهش رفتم که تو نطفه خفه شد بیچاره خاله هم چیزی نمیگفت فکر کنم فهمیده

ارش عاشق سارا خانم شده علی گفت:

-مشکلی هست اقا عمران؟؟

- هست

- همیشه بگید ما هم بدونیم؟؟

- سارا خودش خبر نداره ولی خیلی وقت پیش پدر مادرمون قبل از مرگ اون رو واسه عمو

زاده امون نامزد کردن والان من تازه فهمیدم والا زودتر از این حرفا با این ازدواج مخالفت

میکردم علی یه تای ابروش رو بالا انداخت وگفت:

- عجب حالا این عمو زاده به اصطلاح محترمتون کی هست؟؟؟ چرا زودتر جلو نیومد؟؟؟

-

دل

ایل

شخ

صی

جلو

اومد

وگ

فت:

- کیو سیاه میکنی داداش؟ من سارا رو دوس دارم

سیلی محکمی شاید از رو غیرت بهش زدم بدم میومد پسری تو جمع که بزرگتر هست
عشقش رو به زبون بیاره اونموقع اون عشق نیست یه اسم مزحک داره که جای گفتنش
نیست علی صورتش رو گرفت پدرش دادزد:

-پسره اشغال چرا دست رو پسر من بلند میکنی؟؟؟

واومد ومشت محکمی بهم زد به احترامش دست روش بلند نکردم سریع از خونه زدند بیرون
سارا خانم با گریه گفت:

-چرا این کارو کردید؟؟؟چرا با خوشبختیم بازی کردید؟؟؟من
حتی کارمم از دست دادم دادزدم:

-به درک ، میخوایی با این خانواده زندگی کنی؟؟؟مگه اینکه از رو ناش من
یکی رد بشی میفهمی؟؟؟ غیرتم مثل یه داداش فوران کرده بود دلم میخواست
زمین و اسمون رو بهم بزنم سارا هیچی نگفت دادزدم:

-تو با کسی که من تاییدش کنم
ازدواج میکنی آرما خندید وبا
صندلی چرخ دارش جلو اومد
وگفت: -هرکی ندونه فکر میکنه
داداش سارا خانمی ها

اخم غلیظی تحویل جمع دادم من باید میرفتم بینم ارش کجاست خیابون ها رو دید میزدم تلگرام رفتم نبود ولی خدارو شکر پلیس ش روشن بود وبا جی پی اس به راحتی پیداش کردم از ماشین پیاده شدم رفتم نزدیکش و....

ارش بهم خیره شده بود چندباری پلک زد وگفت:

-یعنی الان چی میشه؟؟؟ توکه نگفتی من میخوام باهش ازدواج کنم؟؟

-نه دیوونه شدی؟؟؟ میخوایی سارا خانم برگرده شهرش؟؟؟

-چی میشه حالا؟؟؟

-نمیدونم

همون موقع موبایلم زنگ خورد اسم ویدا خانم رو صفجه روشن خاموش شد ارش رفت

سمت ماشین ورفت مطمئن شدم حماقت نمیکنه جوابدادم

-بله؟

-کجایی؟

-ولیعصر

-بمونید الان میام

-باشه رفتم داخل وبخاری رو زدم واهنگ رو پلی کردم وشروع
کشیدم به کشیدن سیگار

"یه سکوت تلخ

یه اتاق سرد یه

هوای عجیب یه

قلب پر درد دود

سیگار چشمو

قرمز کرد

هزارتا خاطره اس هر جا میاد

اسم تو حتی تو رویاهام دیگه

نمیبینم مثل تو دیگه وقتشه

بیرون بریزم فکر تو دیدی چه

زود یادم رفت تازه شدم مثل

تو سیگار دستم مخم خالی درا

بستن عجب حالی یه گوشه

ولو چشم خیس هیشکی تا

تش باهام نیس هیشکی مته

خدام نیست اینا همه رفیق

نمان هیشکی مته خدام نیست

هیشکی تا تش باهام نیست

هیشکی مته خدام نیست باشه
تو خوبی اصلا من بدم تو اتاقم
تنهاییام با عکست حرف زدم
به هرچی لب زدم فکرت پیره
از سرم نشد وباز با یادت هی
قدم زدم همه غنچه های باغ
عشقمون خشکیدن نشد که
باهم باشیمو دشمننا چه بد پیلن
جا رفیق در اومدن وتورومون
خندیدن از عقب خنجر زدن و
به ریشمون خندیدن یه عمر
زندگیم شده خلاصه تو درام
تنهایی قهوه گیتارو این صدام
اره میبینمت از دور هر وقت
که بخوام میخنده میگیرم سه
کام لا شعرام جسم روی تخت
روحم توی فعلام یه اینه یه
چرا توی نگام نه حال خونه
دارم نه پیاده تو تهران جا
سیگاری پر میشه روزام سپری

با پول نمیتونی این روزامو
بخری قفل نمیزنم دو ساعته
خواایدم خسته نبودم ولی
ساعتها خواایدم همه دور
وبریام از دستم نالیدن چشم
خشکن از درون باریدم باشه
تو خوبی اصلا من بدم تو اتاقم
تنهاییام با عکست حرف زدم
به هرچی لب زدم فکرت پیره
از سرم نشد وباز با یادت هی
قدم زدم همه غنچه های باغ
عشقمون خشکیدن نشد که
باهم باشیمو دشمننا چه بد پیلن
جا رفیق در اومدن وتورومون
خندیدن از عقب خنجر زدن و
به ریشمون خندیدن مدزد ،
علی بولحسنی ، سالی - رد
شدم"

همون موقع دو تقه به شیشه خورد تعجب کردم به این سرعت ویدا خانم رسید اینجا؟؟؟؟

--
--
--
--
--

وی

دا:

وقتی اقا عمران هم زد از خونه بیرون من هم رفتم بینم چه خبره دل از دستم رفت وزنگ

زدم به اقا عمران باید میفهمیدم چه خبره گفت ولیعصره سریع رفتم سمت ولیعصر

ماشینش رو کنار جاده دیدم رفتم پایین از ماشینم ورفتم سمت ماشینش بارون میبارید دو

تقه به شیشه زدم نگاهم کرد داشتم خیس میشدم پریدم داخل ماشین وکنار دستش

نشستم راه افتاد متعجب پرسیدم:

-کجا؟؟؟

-.....

نیمه های راه بودیم اروم گفتم:

-میگید ارش
چش شده ???
اهنگ میخوند
"لحظه لحظه
رو برومی روبه
راهم
زندگیمی
ارزومی

تورو میبینمو دیگه نمیدونم چی میگم

ای وای چقدر اروم تر از روزای دیگه ام"

-اون عاشق
سارا خانم شده
دادزدم:چ—
—ی؟

محکم کنار خیابون زد رو ترمز پرت شدم سمت شیشه و برگشتم عقب نگران گفتم:

-ویدا خانم

به چشمای سبز طوسی ابیش خیره شدم ای بابا چرا اقا عمران اینجوره؟

"نگم برات چکاری کرده با
 دلم نگات نگم برات چقدر
 قشنگه دیوونگیات نگم
 برات از صدات از علاقه ام
 به چشات خودت از چشم
 بخون خلاصه نگم برات
 نگم برات چکاری کرده با
 دلم نگات نگم برات چقدر
 قشنگه دیوونگیات نگم
 برات از صدات از علاقه ام
 به چشات " چرا این اهنگ
 لعنتی قطع نمیشه؟؟؟
 "خودت از چشم بخون
 خلاصه نگم برات نگم
 برات چکاری کرده با دلم
 نگات نگم برات چقدر
 قشنگه دیوونگیات "

چشمام در حد ممکن باز شده بود و بهش خیره شده بودم خیلی تعجب کرده بودم سمتم
 خیز برداشته بود انگار که زمان ایستاده بود حتی نمیتونستم پلک بزنم

"نگم برات از صدات از
 علاقه ام به چشات خودت
 از چشام بخون خلاصه نگم
 برات حسم بهت عمیقه و
 بدجور واست میمونه

اخه دیوونه همیشه بیخیال بشم تو آخرین
 شانس منی دیوونه یعنی فقط میخوام بگم
 نگم برات چکاری کرده با دلم نگات " صاف
 نشست چندباری پلک زد واروم گفت:

-
 خ
 و
 ب
 ی
 د
 ؟
 ؟
 ؟
 ا
 ر

و

م

گ

ف

ت

م

:

-خوبم

وتو خودم جمع شدم حتی یادم رفته بود واسه
چی اومدم اینجا

"نگم برات چقدر قشنگه

دیوونگیات نگم برات از صدات از

علاقه ام به چشات خودت از چشم

بخون خلاصه نگم برات نگم برات

چکاری کرده با دلم نگات نگم

برات چقدر قشنگه دیوونگیات

نگم برات از صدات از علاقۀ ام به

چشات خودت از چشم بخون

خلاصه نگم برات علی رهبری و

ارین بهاری (پازل بند) -نگم
 برات " بعد از اون اهنگ اهنگ
 ترکی شروع کرد به خوندن از ایلا
 چلیک اهنگ بغدات بود چیزی
 نمیگفتم اقا عمران هم حرفی نمیزد
 رفت سمت خونه اروم گفتم:

-اقا عمران

زد رو ترمز وکنار خیابون نگه داشت وبهم نگاه کرد:

-میشه من رو ببرید ولیعصر

-چرا؟

-ماشینم

-اهان ، البته

ودور زد سمت ولیعصر یادم اومد واسه چی اومده بودم اینجا اروم گفتم:

-اقا

عمرا

ن

اروم

گفت:

-بله

-میگم که شما چی میدونید؟؟؟

-از چی؟؟

-عشق دایی ارش؟؟؟

-خیلی چیزا

-میشه به منم بگید؟؟؟

-نه

-ولی چرا؟؟؟

-شنیدن نداره

-شاید بتونم کمک کنم

-کمکی از تون ساخته نیست

-شما از کجا میدونید نمیتونم کمک کنم؟؟؟

-دختر هنر هیچ کاری رو

ندارن دادردم:

-اخه یعنی چی؟؟؟دایی منه من حق دونستنش رو دارم

-تا وقتی که خود ارش نخواد نه

-ولی...

-ولی هم نداریم

-اخه سارا که میخواست با علی ازدواج کنه

-یعنی چی؟؟؟

دست به سینه نشستم و گفتم:

-منم نمیتونم بهتون بگم

اخم غلیظی رو پیشونیش نشستم و گفتم:

-نگید

وسریع گاز داد و رسید به ولیعصر رفتم پایین و واسه تلافی در ماشین رو محکم کوبیدم به هم
 دلم خنک شد رفتم سمت ماشینم عه لعنتی کی پنچر شدی تو؟؟؟الان چجور برم؟؟؟من که
 بلد نیستم پنچری بگیرم کامل پنچر شده بود حتی تا خونه هم نمیتونستم برم لباس هامم زیاد

مناسب نبودن رو لباس های راحتی خونه ام یه بافت پوشیده بودم ویه شال بافت قدیمی هم سرم بود و صندل هامم پام بود این چه وضعشه دیگه ویدا نوبری بخدا نشستم وبه تایر پنچرم خیره شدم ای بابا الان چیکارت کنم من؟؟؟ اقا عمران هم رفت رفتم سمت صندوق وبا ریموت زدم باز شد اومدم تایر رو در بیارم ولی بیش از حد سنگین بود دستم درد گرفته بود و بین راه هم مونده بود نه میتونستم بگیرم بیارمش بیرون ونه اینکه بگذارمش سر جا حالا چه غلطی کنم؟؟؟ انگشت هام از جا در اومده بودن لعنت بهت اقا عمران شروع کردم فوحش دادن

-مردک قزمیت اصلا وای نستاد ببینه چه غلطی دارم میکنم ومیتونم برم خونه یا نه ، عه
مردشورشو ببرن احمق

یه دست اومد جلوم وتایر رو محکم کشید بالا برگشتم اقا عمران بود تایر رو گرفت وگفت:

-احمق چی؟؟؟

لال شده بودم لال مادر زاد

-هیچی بخدا

-بخدا هم قسم میخورید ویدا خانم؟؟ دستتون درد نکنه

-ولی منکه چیزی نگفتم

-ولی منم واسه فوضولی نیومده بودم بیرون ها

-دستتون درد نکنه

-
خواه
ش
میک
نم
ومح
کم
گف
ت:

-برید بشینید تو ماشین من

سریع کاری که گفت رو کردم از اینه یواشکی نگاهش کردم پالتو کوتاهشو در آورده بود
ومشغول باز کرده چرخ بود در حالی که جک زیرش بود بازش کرد وتایر جدید رو گذاشت
ومحکم بست وتایر خراب رو گذاشت عقب ماشینم اومد سمتم در رو باز کرد وگفت:

-شما جلو تر برید من پشت سرتون میام

رفتم پایین یعنی رسما بهم گفت گمشو پایین رفتم نشستم پشت فرمون ماشین خودم ورفتم
سریع گاز دادم اخیش تا تو باشی من رو ضایعم نکنی گاز دادم وزدم جلو کمی که رفتم جلو
حس کردم ماشین میلغزه مثل اینکه از هم در میره یکدفعه از یک طرف نشست رو زمین

و صدای وحشتناکی داد و ایربگ ها تو صورتم باز شدن حس کردم داغون شد صدای بوق
میشنیدم و تمام

-
-
-
-
-
-
-
ع
م
ر
ا
ن
:

لجهاز بود چقدر این ویدا خانم با سرعت گاز داد کاش اینکار رو نمیکرد دلم به شور افتاده بود
گاز دادم بهش برسم قبل از رسیدن دیدم که یکدفعه تایر ماشین در اومد و صدای وحشتناکی
خیابون رو پر کرد من که محکم کرده بودم پیچ ها رو از ماشین پریدم پایین و دویدم سمت
ماشین ویدا خانم ماشین داغون شده بود و ایر بگ ها هم باز شده بود در رو باز کردم دورم
شلوغ شده بود یکی دستامو گرفت و گفت:

- دست نزن اقا اگه چیزیش شده باشه

بدتر میکنی اوضاعو دادزدم:

-میفهمی تقصیر من بود؟؟؟

اشکم رسما در اومده بود اگه ویدا خانم چیزی میشد خودم رو نمیبخشیدم کاش این کار رو

نمیرکدم کاش

نمیگذاشتم بشینه پشت فرمون نداشتن دیگه نزدیک ماشین برم صدای امبولانس اومد من

الان چه غلطی کنم؟؟؟ مونده بودم بین زمین وهوا دویدم سمت امبولانس ورفتم بالا به گریه

از پرستار امبولانس پرسیدم

-

چیشده؟؟؟

چیزیشه؟؟؟

پسم زد

وگفت:

-یکم اروم باشید لطفا به بیمار هم نزدیک نشید

-ولی من چجور اروم باشم

-همسرشی؟؟؟

وبهم مهربون نگاه کرد سرم رو زیر انداختم وگفتم:

-نه دوست صمیمیمه مثل

خواهرمه دستش رو به بازوم

کشید وگفت:

-خوب میشه غصه نخور

-ولی تقصیر من بود

-چرا؟؟؟

-تایر ماشینش پنچر شده بود اومدم عوض کنم پیچ هاشو محکم نبستم بعدش

اون ، اون تصادف کرد

-چی؟؟؟

-تقصیر منه

اخم غلیظی کرد واروم در گوشم گفت:

-مگه پلیس رو نمیبینی ساکت باش

-ولی

-سیس

پلیس دخالت کرد وگفت:

-میشه بیشتر بدونم؟؟

دکتر به پرستار کنارش گفت بقیه کارای ویدا خانم رو انجام بده و رو به پلیس گفت:

-جناب سروان هوشیار بهتره بیمارستان

صحبت کنید جناب سروان هوشیار اخمی کرد

وگفت:

-دکتر دور زدن قانون؟؟

دکتر دستش رو گرفت واز امبولانس پایین بردش وگفت:

-دور زدن قانون

چیه هوشیار

عصبی شد

وگفت:

-از کجا میدونی عمدا این کارو نکرده؟؟؟

-هوشیار ، توهم میدونی اینکارو عمدی نکرده

هوشیار با غر غر سوار ماشین گشت پلیس شد دکتر اومد بالا وگفت:

-احمق شدی پسر؟؟؟ میخوایی دستی دستی خودتو بکنی

زندان؟؟؟ بهش نگاه کردم اروم گفت:

-از جونت سیر شدی جلو هوشیار اینجور میگی؟

چیزی نگفتم دکتر هم بالا سر ویداخانم رفت نگران نگاهشون کردم ویداخانم بهوش نمی اومد

ولی قلبش منظم میزد دکتر گفت:

-شکه شده از تصادف ، هیچ نظری نمیتونم بدم تا عکس برداری نشه

یه ربعی گذشته بود رفتیم بیمارستان ویدا خانم رو بردند واسه عکس برداری ولی هنوز به

هوش نیومده بود یکدفعه صدای جیغ خانمی اومد برگشتم خاله بود نزدیکم اومد وسیلی

محکمی بهم زد

-چجور اینکارو باهاش کردی؟؟؟

-من....

واز بیمارستان زدم بیرون هیچ چیزو نمیتونستم توضیح بدم خواستم برگردم داخل که ارش

دستم رو گرفت:

-نری بهتره از دکتر پرسیدم گفت که حال ویدا بهتره

.....-

-بریم خونه

-بریم

راه افتادیم سمت خونه ارش اروم گفت:

-چیشد؟؟؟

-خودم هم نمیدونم

در خونه رو با ریموت باز کردیم و رفتیم داخل و رفتیم سمت سالن در رو ارش با کلید باز کرد
 رفتیم داخل سالن اصلی چمدونی وسط سالن بود و پسری پشتش به ما بود سارا خانم هم
 باهاش صحبت میکرد و گریه میکرد واز ویدا میگفت با دیدن ما سارا خانم ساکت شد برگشت

-
-
-
-
-
-
-
-
ا
ر
ت
ی

ن
:

پروازم نشست دلتنگی خفه ام کرده بود اینکه ویدا فکر میکرد من همسرشم واون دیوونه بازی هاش خیلی دلتنگ بودم بینم چیشده این مدت فهمیدم حافظه اش رو به دست آورده خیلی خوشحال بودم حتی بهم زنگ هم نزده بود نشستم داخل تاکسی راننده گفت:

-کجا اقا؟؟؟

-زعفرانیه ، کوچه ۱۰۹

-چشم

راه افتاد بعد از مدرس رفت پل پارک وی وسمت زعفرانیه رسیدم عمارت امیری رفتم از تاکسی پایین وکرا به رو حساب کردم تاکسی رفت زنگ در رو زدم کسی جواب نداد دوباره زدم یکدفعه دیدم یک نفر صدام زد:

-بفرمایید اقا؟؟؟

برگشتم سارا بود ذوق زده گفت:

-والای ارتین اومدی؟؟؟

وسریع در رو باز کرد گونه اش پر از اشک بود ولی سریع پاک کرد وگفت

بده بینم چمدونت رو نکنه همه اش واسه منه؟؟؟هدیه چقدر آوردی واسمون؟؟؟

-ای بابا نیومده هدیه میخوایی؟؟؟میزاری پیام داخل؟؟؟

-البته

وچمدونم رو کشید ورفتیم داخل هرچی اومدم از دستش بگیرم نگذاشت خیلی ذوق زده شده

بود رفتیم داخل سالن گریه اش متعجبم کرده بود یکدفعه صداش زدم:

-

سا

ر

ا

بر

گی

ش

ت

:

-بله؟؟؟

-چرا گریه میکردی؟؟؟

-گریه؟؟

یکدفعه قیافه اش توی هم رفت واشکاش شروع به ریختن کرد واروم گفت:

-ویدا

-ویدا چی؟؟؟ چیزیش

شده؟؟؟ از نگرانی

نزدیک بود دق کنم اروم

گفت:

-تصادف کرده حالش بده مته اینکه

-چی؟؟؟

وارفتم رسما اروم گفتم:

-یعنی چی؟؟؟

-یک ساعت پیش بلوار ولیعصر پنچر میشه اقا عمران برادرتون...

نگذاشتم ادامه بده غریدم:

-اون داداش من نیست

-ولی...

-ولی نداره ، ادامه بده

-اقا عمران کمکشون میکنن تا تایرو جابه جا کنن ولی مته اینکه محکم پیچ هاشو نمیبندند و
تایر از ماشین موقع رانندگی در میره و...

رسمال شد اودم پیرسم بقیه اش که رد نگاهش که به پشت
سرم بود رو گرفتم برگشتم
لعنتی این اینجا چکار میکنه؟؟؟

دویدم سمتش و یقه اشو گرفتم ومشت محکمی بهش زدم
-لعنت بهت با ویدا چیکار کردی؟؟؟

چیزی نمیگفت بعدی رو زدم که ارش جدامون کرد و دادزد:

-ارتین
به
خودت
بیا
دادزدم:

-نمیا با ویدا چیکار کردی تو لعنتی؟؟؟؟ یکی یکی داری هرکسی که بهم نزدیکه رو
میگیری من نابودت میکنم ارش داد زد:
-لعنتی به خودت بیا اون کاری نکرده

تلفن ارش زنگ خورد ایستاد بینمون و گفت:

-ترو خدا بحث نکنید

خواهرمه وصل کرد

اروم گفت:

-جانم؟؟؟ ویدا خوبه؟؟؟

.....-

-خدا رو شکر

.....-

-باشه الان میام

.....-

-باشه عزیزم ، قربونت برم گریه نکن خدا رو شکر کن که خوبه

.....-

-اومدم

.....-

-فعلا

رو به جفتمون کرد و گفت:

-ویدا خوبه ، سالمه سالمه فقط بیهوش شده نمیخوام دیگه بینم بحث میکنید من الان میرم
ومیارمش خواهرم زنگ زد گفت بیا

دخالت کردم و گفتم:

-کدوم بیمارستان؟؟

-امیر المومنین

-من میرم

-باشه هر جور راحتی

راه افتادم سمت بیمارستان با ماشین ارش رفتم داخل وبه اتاق ویدا رفتم البته شماره اتاق رو از
ارش پرسیده بودم به در تکیه زدم چشماشو بسته بود وبا یه دستش سرش رو گرفته بود به
سرش چی اومده خواهر کوچیکه لبخندی زدم لاغر شده بود چشم باز کرد متعجب و ذوق زده
جیغ زد:

-ارتین

لبخند زدم و جلو رفتم

-دختر خوب چرا مواظب خودت نیستی؟؟؟

سرش رو زیر انداخت وبا انگشتاش بازی کرد و گفت:

- فکر کنید لجبازی با اقا عمران

- ای بابا ، لجبازی چرا؟؟؟

-خودمم

نمیدونم

ولبخندی زد

وگفت:

-زود اومدین؟

-اره اومدم اینجا یه سری کار داشتم

-دوباره میخوایید برید؟؟؟

-شاید

-چرا شاید؟؟؟

-نمیدونم ، شاید هم برگردم ساری

چیزی نگفت و سرش رو زیر انداخت یکدفعه یه نفر پشت سرم گفت:

-

ارتین؟؟؟پسر

م؟؟؟

برگشتم با

ذوق گفتم:

-خاله

اومد جلو اشک تو چشماش جمع شده بود و گفت:

-خاله جونم اومدی عزیزم؟؟؟

-بله خاله جون

-خدارو شکر که اومدی ، خدارو شکر که بچه هام

کنارم هستن لبخندی زدم و گفتم:

-دلتون نمیخواد برید خونه؟؟؟

-چرا ، چرا

ویدا خانم اخم ساختگی کرد و گفت:

-واسه من لباس نیاوردید؟؟

نه-

ایستاد و گفت:

-اشکالی نداره بریم

ورفتیم سمت حسابداری و تسویه حساب کردیم و رفتیم سمت خونه ویدا نشسته بود عقب از اینه نگاهش کردم خیلی خجالتی تر از قبل شده بود خندیدم و گفتم:

-خانم کوچولو خجالتی تر از قبل

شدی؟؟؟ خندید و چیزی نگفت

خاله خندید و گفت:

-زلزله شده ارتین

-بریم خونه از این مدت واسم صحبت کنید

رسیدیم عمارت و رفتیم داخل عمران نبود بهتر که نیست حتی دلم نمیخواست ریختش رو

بینم باید از آرما

میپرسیدم قضیه چیه آرما هم هنوز رو صندلی چرخ دار بود فکر کنم باید خودم وارد عمل بشم

وراه بندازمش باید از فردا بهش برسم باید راه بره باز نشسته بودیم رو مبل های سلطنتی خاله

اروم رو به ارش گفت:

-اقا عمران کجاست؟؟

-نمیدونم رفت بیرون ، خواهر خیلی تند رفتی میدونی؟؟؟

-تو هم اینو بدون من حس خوبی بهش ندارم

-خواهر نمیشناسیش

-خوبم میشناسمش با اون پیشنهاد های مسخره اش ، بهتر که

ارتین اومد ورو به من لبخند زد و گفت:

-خیلی خوشحالم اومدی ، تو خیلی هوای خانواده من رو داری این لطف تو جبران میکنم اگه بشه

-ممنونم خاله جون ویدا رو نمیدیدم بیخیال حتما

رفته استراحت کنه خاله خندید و گفت:

-الان که همه چی درست شده ایشالله واست استین بالا میزنیم زنت میدیم زندگی بسازی

واسه خودت چایی پرید گلوم و گفتم:

-چی؟؟؟

-زنت میدیم ، یه دختر خوب واست پیدا میکنم

-ولی...

-ولی واما واگر هم نداریم

در سالن عمارت باز شد و عمران همراه با پسری که ب-غ-لش بود داخل اومد چقدر پسر بچه شیرین و خوشگلی بود گذاشتش زمین پسر بچه دوید سمت خاله و گفت:

-خاله جونی

و خاله محکم ب-غ-لش کرد خاله خیلی دوشش داشت و اصلا رهاش نمی‌کرد متعجب بودم این بچه کیه؟؟؟ عمران جلو اومد و بدون اینکه بهم نگاه کنه اروم گفت:

-ارش جان الان ارتین هم اومد وضعیت شرکت رو بهش رسیدگی میکنه خیلی چیزا بهتر شده ببخشید این مدت اسباب زحمت شدم ولی فردا از اینجا میرم ارش ایستاد و گفت:

-دیوونه شدی؟؟؟ کجا اخه؟؟؟

-یه جا رو پیدا میکنم

و لبخندی زد و با دستش با بازو ارش کشید و گفت:

-این مدت خیلی اذیتتون

کردم با مشکلاتم ارش

لبخندی زد و گفت:

-میدونی که نمیذارم بری

-ولی باید برم ارش جان همیشه بمونم

-اخه

-اخه نداره اگه میشد همین امشب میرفتم ولی خب ارمیا اسرار کرد امشب رو با ویدا خانم

میخواد صبح کنه ویدا خانم واسش قصه بگه خاله ایستاد وگفت:

-میدونی که سر دخترم چی اومده؟؟؟انتظار داری قصه هم

واسه پسرت بگه؟؟؟ارش دخالت کرد وغرید:

-

خ

و

ا

ه

ر

خ

ا

ل

ه

غ

ر

ی

د

:

-ارش دخالت نکن

دنیا تو سرم زده

شد چی؟؟؟؟

عمران بچه هم

داره مگه؟؟؟؟!!

اخه چجور؟؟؟؟!!!

پس همسرش کجاست؟؟؟

-شرمنده خاله جون اسباب زحمت شدم

ورفت سمت طبقه بالا وچمدونش رو آورد پایین وگفت:

-ارمیا

بابا بیا

بریم

ارمیا

با

بغض

گفت:

-اخه خوله ویدا چی؟؟

-هیچی عزیزم خودم واست میگم قصه نیاز
به کسی نداری وارمیا رو گرفت وسویچ
ماشینی رو روی میز گذاشت وگفت: -این
هم کلید ماشینتون ممنونم ارش دخالت کرد
وگفت:

-پسر هوا داغونه میخوایی کجا بری بدون ماشین؟؟؟؟بعدا که یکی خریدی بیار واسمون

-نه

ارش رو کرد به خاله وگفت:

-ممنونم بابت مهمون نوازیت
ولی من دارم میرم خاله ناراحت
گفت:

-کجا اخه؟؟؟

-برم ، میترسم منم اسباب زحمت بشم یه روز

-ارش بشین سر جات تو
که غریبه نیستی ارش کف
زد و گفت:

-باریک الله ، یعنی عمران غریبه اس؟؟؟؟

-اون کم دردرس درست نکرده واسمون یادت نرفته که؟؟؟

عمران چشماشو بست وسرش رو کج کرد از این مدت که اخلاقشو شناخته بودم میدونستم
زیر بار حرف نمیره سریع گفت:

-خدافظ

ورفت از عمارت بیرون ای بابا مگه سر این خانواده چی آورده که کسی نمیخواست بمونه غیر
ارش؟؟؟واز نظر ویدا هم خبر نداشتم

ارش هم رفت و آخر سر گفت:

-بهتره منم برم عمارت پدری تحمل کردن پدر ومادر پیروم از اخلاق گند تو بهتره ابجی
جون شرمنده که این حرفو میزنم ولی تو آبروی خان داداش هم بردی ، اون هر جور آدمی
بود ادم مهمون نوازی بود

راستش ته ته اعماق قلبم گرفت هرچقدر غریبه هرچقدر نامرد هرچقدر دور و اون برادر من بود و من بیصدا به خورد شدنش نگاه کردم پوووووف بیخیال ارتین مگه اونا وقتی تو هر ثانیه له میشدی چیکار کردن؟؟؟ خیانت بوده یادت نره

-
-
-
-
-
-
-
-
-
ع
م
ر
ا
ن
:

بارون به شدت میبارید دلم گرفته بود از اینهمه بی انصافی که در حقم شد بیخیال خدا بزرگه یه مقدار پس انداز توی کارتم داشتم امشب هتل میرم و فردا میرم خونه ایی شرق تهران کرایه میکنم یه مدت هم باید با اتوبوس اینطرف اونطرف برم تا اوضاعم درست بشه پالتوم رو در

اوردم و انداختم رو سر ارمیا اگه چیزیش بشه آرام دست میگیره واسم وبه دادگاه گزارش میده
 جدا از اون دلم نمیاد ببینم یه تار موش کم بشه بارون خیسم کرده بود رفتم سر خیابون
 وتاکسی گرفتم تا هتل ازادی موبایلم زنگ میخورد ریجکتش کردم رفتم سمت هتل رفتم
 داخل همه بهم یه جور دیگه نگاه میکردن بابا من همونم که یه روز کل تهرون منو میشناخت
 ای بابا یه بار خیس بارون شدم کسی من رو نمیشناسه؟؟ بیخیال رفتم جلو میز پذیرش ایستادم
 وگفتم:

-یه اتاق یه تخته دونفره میخواستم واسه یه شب

-قیمت هر شب میشه نهصد هزار مشکلی نیست؟؟؟

-نیست

-اتاق شماره ۹۰۴ واینکه همین الان باید هزینه

اش رو پرداخت کنید غریدم:

-من در نمیرم

-قربان وظیفه امونه

-کارت اتاقو بده

-

|

و
ل
پو
ل
د
ا
د
ز
د
م
:

-مدیر اینجا
کجاست؟؟؟
مسئول ؟
پذیرش داد
زد:

-
اقا
ار
و

م

با

ش

دا

د

ز

د

م:

-نمیشم

یه نفر دستش رو شونه ام نشست

-بخاطر من چی؟؟؟

برگشتم ارش بود لبخندی زد وگفت:

-خونه ما رایگان مهمون خانواده ما باش

-چی میگی تو ارش؟؟؟

-حقیقت

-برو پسر چرا اومدی دنبال من؟؟؟

-میخواستم اولش حس پدرا نه ات رو بینم و باورت کنم ، الان فهمیدم زدن از عمارت امیری به بیرون بهترین تصمیم بوده

-تو چیکار کردی؟؟؟

-اونش مهم نیست ، بریم دیگه ارمیا سرما خورد

-ولی

-ولی نداره

وارش نزدیک پذیرش شد مسئول پذیرش گفت:

-اقا ارش شرمنده نمیدونستم از فامیل هاتون هستند

-شرمندگی واسه وقتی که این فرد رو بشناسیش ، شرمندگیت چیزیه عوض نمیکنه یاد

بگیر ادما ارزش دارن به ارزشاشون احترام بذاری -منم اینجا مامورم و معذور

-ماموریتت هویتت رو عوض نمیکنه داداش

وارمیا رو از دست من گرفت ارمیا خوابش برده بود و رفتیم سمت بیرون و پارکینگ و سوار

ماشینش شدم خیلی از خودم خجالت میکشیدم ارش فکرمو خوند و گفت:

-راحت باش داداش ، حداقل تو خونه پدری من هیچی رو حس نمیکنی این رو تضمین میکنم خودتو وبچه ات در آرامش هستین تا هر مدتی که بخوایین

-آخه تا کی ارش؟؟؟ مهمون بودن هم حدی داره

-ناراحتم میکنیا تو مهمون نیستی تو صاحب خونه ایی

-ای بابا این حرفا چیه آخه؟؟؟

-به یکی بگو که تورو وظایفت رو سمت های قبلت رو شخصیتت رو شناسه آقای عمران
مهراسا

-بیخیال فامیل فقط یه اسم یه شخصیت

-مهم اینه هویت تو درسته داداشم ، مهم اینه مردی مردونگی داری

-بیخیال

جلوی در عمارتی تو الهیه نگه داشت و ریموت رو زد و رفت داخل و بعد از اون زنگ در اصلی رو زد در باز شد و یه عمارت شیک بهمون خوش آمد گفت ارش لبخندی زد و گفت:

-به خونه ات خوش اومدی

یه پیر مرد با لباس خواب اومد تو سالن و خواب الود گفت:

-تو ادم نمیشی ارش این چه وقت
خونه اومدنه؟؟؟ یکدفعه من رو
دید صاف ایستاد وگفت:

-من شما رو میشناسم
ولبخند عمیقی زد ارش
جلو رفت وگفت:

-باباجون معرفی میکنم عمران مهراسا
بهترین دوستمه اقا ، ارمیا رو از دست ارش
گرفت وانداخت رو دوشش وگفت:

-این بچه بچه توئه ارش؟؟؟ اینقدر ندیدمت که الان باید بچه چهار پنج
ساله ات رو ببینم؟؟؟ ارش خندید وگفت:

-نه بابا ، این بچه عمران هستش

محکم ارمیا رو گرفته بود ارمیا هم خوابیده بود خیلی خواب سنگین بود خندید وگفت:

-به هر حال نوه منه ورفت سمت راه پله
های بزرگی که اونجا بودن وبلند گفت:

-حنانه خانم یکی از اتاقای بالا رو به
پسرم عمران بده ورو به ما کرد مکث
کرد وگفت:

-شب بخیر پسرا ، این کوچولو هم پیش من

اومدم برم سمت ارمیا که ارش دستمو گرفت وگفت:

-عاشق بچه های کوچیکه ، خیلی خوب ازشون مراقبت میکنه ابجی بزرگه مامان ویدا رو میگم

هیچ وقت نمیداشت ویدا و آرما اینجا بیان با بابا ابش تو یه جوب نمیره بابا هم ویدا رو خیلی

دوسش داره ولی منتهی ویدا خیلی وقته بابا رو ندیده از اون طرف خواهر کوچیکه رفته سوئد،

بیست و پنج سالشه و تا الان شاید ده بار اومده باشه ایران و من هم که مجردم با اینکه سی

ویک سی و دو ساله بچه ندارم و حسابی هم ازمامان بابا دوری کردم ، ولی نمیدونستم به خودم

بد کردم نمیدونستم خواهرم اینقدر بی انصاف میشه در مورد قضاوت کردن بقیه همون

خواهری که تکیه گاهم میخوندمش

رو به من کرد اشکش رو پاک کرد وگفت:

-بسه امشب خیلی حرف زدما

یکدفعه سگی دوید سمت ارش ارش نشست رو زمین و سرش رو گرفت و تکون تکونش داد

وگفت:

-انجلا چطوری؟؟؟

سگ بزرگ و پشمالویی بود قهوه ای بود و سفید سگ به ارش نگاه میکرد وگفت:

-چند روزی بود ندیده بودمتا
بزرگ شدی دختر وایستاد
وگفت:

-پنج سال هست دارمش ، دوست خوبی و خندید انجلا رفت سمت در وپارس کرد
خانم خدمتکار در رو باز کرد ورفت انجلا بیرون خندید وگفت:

-مامانم از سگ متنفره یه ادم معتقده البته من هم همینجورم ولی به حد اون نه واسه همین
دوس نداره انجلا بیاد داخل عمارت وانش داخل باغ پشتی یه خونه درست کردیم میره
اونجا کلا ازاده توی خونه وبه کسی کاری نداره

-ارمیا از سگ وگره خیلی میترسه

-اهان ، با انجلا اشنا
بشه نمیترسه لبخند
زدم ارش گفت:

-بیا اتاق کنار من رو بگیر به هم دسترسی داشته باشیم

-باشه

-راسی یادم رفت اسم بابا رو بگم بابا احمد تاجره ، یه تاجر که شرکت واردات صادرات داره
بیشتر اوقات با خارج کار میکنه واردات صادرات ماشین و لوازم خانگی داره

-شغل خوبی

-اره خوبه

-تو چرا شرکتش نمیری؟؟

-راستش با من نمیسازه بهم میگه جوونی بی تجربه ایی خامی ، شرکت هامو نابود میکنی هر موقع تجربه کسب کردی بیا

-خوبه ، پس دستی دستی نمیخواه همه چی رو به باد بدی خندید و گفت:

-حق با توئه

-بریم بخوابیم ساعت از دوازده هم گذشته

رفتیم طبقه بالا ویکی از اتاق ها رو به من داد دکور قشنگی داشت مثل اتاقم خونه پدریم که

همه چی اوکی بود تجملات ، همه چیز بهترین شکلش بود خوابیدم رو تخت همون موقع

موبایلم زنگ خورد شماره ناشناس بود وصل کردم سارا خانم بود -سلام اقا عمران

-سلام سارا خانم

-بیخشید بد موقع مزاحم شدم

-بفرمایید؟؟؟

-راستش میخواستم باهاتون صحبت کنم

-در چه مورد؟؟؟

-خواستگاری که اینهمه حاشیه داشتو شما مراسم من رو به هم زدید تا من بهش برسمو
اخرش نگفتید کی هست؟

-به وقتش میفهمید

-وقتش کی هست؟؟؟

-خودم هم نمیدونم ، من خسته ام

-شب خوش

-شب خوش

قطع کردم به اتفاقای امروز فکر کردم خیلی پیچیده بود خیلی عجیب بود واسم اونهمه اتفاق
عجیب تو یک روز بیافته بیخیال پلکام سنگین شد

وقتی بیدار شدم ساعت هفت صبح جمعه بود امروز تا ساعت هفت عصر ارمیا پیش من بود
رفتم از اتاق بیرون همون موقع در اتاق ارش هم باز شد لبخندی زد ست ورزشی پوشیده بود

-سلام صبح بخیر

-سلام صبح تو هم بخیر

-دیشب راحت بودی؟؟؟

- همه چیز خوب بود خیلی ممنونم ، چرا راحت نباشم؟؟؟

-نمیدونم

-میری ورزش؟؟؟

-اوهوم میایی؟؟؟

ویکدفعه دقیق شد وگفت:

-پسر هنوز لباس های دیشبت

رو در نیاوردی سرفه کردم

وگفتم:

-یادم رفت

فکر کنم سرما خورده بود ته گلوم میسوخت حولم داد تو اتاقم وگفت:

-این اتاق با توجه به سلیغه من لباس داره داخل کمد هاش زود

باش عوض کن بینم سرفه کردم غرید وگفت:

-اول برو حموم ، اخه چرا دیشب لباس هاتو عوض نکردی ، فکر کنم سرما خوردی

وحولم داد سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم زیر دوش اب گرم وبعد از دوش مفصلی که

گرفتم رفتم بیرون ارش نبود لباس هامو پوشیدم از چمدونم سشوارم رو در اوردم با اینکه

اونجا به حد کافی وسیله بود واسه یه زندگی راحت ولی باید وسیله های خودم رو استفاده

میکردم ست ورزشیم رو تنم کردم همراه با یک گرمکن ورفتم پایین ارش نشسته بود رو مبل
های سلتنطی سالن نشینمن من رو دید ایستاد وگفت:

-بریم

-بریم

راه افتادیم پیاده هوا مه داشت بعد از یک روز بارونی خیلی هوای تمیزی بود شروع
کردیم به دویدن رسیدیم به پارک گلستان خیلی دویده بودیم نزدیکای زعفرانیه بودیم
ارش خندید وگفت:

-چقدر دویدیم که به اینجا رسیدیم حالا چجور برگردیم???

-فکر کنم باید

تاکسی بگیریم

وخنیدم ارش

غرید وگفت:

-تنبل بیا مسابقه بدیم

-تو که میبازی با اون شکمت

-اره تو بمیری

و شروع کرد به دویدن من هم دویدم نباید کم میاوردم توی راه کمی از بطری ابرو خوردم خیلی راه مونده بود عضلاتم گرفته بودن ولی به سختی اخرش رسیدیم به عمارت ارش به هن هن افتاده بود خندیدم هیکل خوبی داشت ولی خیلی شکمو بود با این حال شکم نداشت میخواستی حرصشو در بیاری بهش میگفتی شکمت زده بیرون امپرش میچسبید زنگ در رو زدیم و حنا خانم در رو باز کرد ساعت هشت ونیم بود عمو احمد اومد و روبرومون ایستاد و گفت:

-این رنگ و رو چیه؟؟؟ ارش تو ادم
نمیشی؟؟؟ نمیخواهی بزرگ بشی؟؟؟ ارش متعجب
گفت:

-مگه چیکار کردیم؟؟؟

-چیکار نکردید اخه بین چی به سرش اوردیا ، لباس هاتون رو عوض
کنید و بیاید صبحانه خندیدم و گفتم:

-چشم

رفتیم سمت پله ها رو به ارش گفتم:

-بابات نوستالژیه ها

-بابای تو

چجور

ادمیه؟؟؟

اخمام توی

هم رفت

-یه نامرد خشک خشن ،

یه خیانت کار ارش

ناراحت گفت:

-اینجور نگو ، شاید مجبور بوده

-مجبور بوده خیانت کنه به همسرش و مادرم رو هم مجبور به خیانت کنه؟؟؟

-چرا یه طرفه قاضی میری وقتی قضیه رو نمیدونی

-بیخیال ارش

ورفتم سمت اتاقم لباس هامو عوض کردم ورفتم پایین خانم مهربونی پشت میز نشسته بود

ایستاد وگفت:

-عمران

درسته؟؟؟

لبخندی زدم

وگفتم:

-بله خاله جون

-بشین پسر

عمو احمد هم رو صندلی سر میزی نشسته بود میز مفصلی چیده بودن حنا خانم اومد واسم صبحانه بذاره که خاله ایستاد و گفت:

-واسه مهمون هامون خودم صبحونه میکشم

وبا لبخند واسم از هر لقمه آماده ایی دوتا گذاشت و گفت:

-باید بخوری همه اشو پسر

-چشم خاله جون دستتون درد نکنه نیاز به زحمت نبود اخه

-زحمت نیست پسر

ارمیا هم دخل نوتلایی که سر میز بود رو آورده بود بهش اخم کردم و گفت:

-ارمیا جان بابا نوتلا زیاد نخور واسه ات

خوب نیست عمو احمد لبخندی زد و گفت:

-بچه امو چیکارش داری؟؟ بخور بابا

ارمیا لبخند پررنگی زد وبعد از تموم شدن صبحانه اش دوید سمت پله ها فکر کنم رفت خونه

رو به هم بزنه ایستادم ولبخند مزحکی زدم وگفتم:

-الان همه جا رو

به هم میریزه

عمو خندید

وگفت:

-بذار به هم بریزه بیست ساله عقده اینکه بچه خونمون رو به هم

بریزه رو دلمون مونده لبخندی زدمو گفتم:

-نفرمایید عمو جون ارمیا به هم

نمیریزه ویرون میکنه ایستاد ودستم

رو گرفت وگفت:

-بیا بریم صحبت کنیم

خاله وارث و عمو و من رفتیم سمت سالن نشیمن و نشستیم رو کاناپه هایی که اونجا

بود جلوی ال ای دی ۶۲ اینچشون عمو گفت:

-ارمیا صبح بهم یه چیزایی گفت یعنی من ازش پرسیدم

-چی؟؟؟

-ارام مادرش ، چرا میخوایین از هم جدا بشین؟؟؟

سرم رو زیر انداختم کاش ارمیا چیزی نمیگفت خاله

دخالت کرد وگفت:

-پسر ما هم مثل خانواده ات میمونیم
بهمون اعتماد کن اروم گفتم:

-از

کجا

بگم

???

عم

و

ارو

م

گ

فت

- :

هر

جا

پی

که

دو

سدا

ری

،
 الب
 ته
 اگه
 دو
 سدا
 ری
 بگ
 ی
 بگو
 اجبا
 ری
 نی
 س
 ت

-راستش عاشق ارام بودم زندگیم بود ، همه امیدم وقتی باهاش ازدواج کردم هرروز فرق میکرد بدتر از قبلش شده بود ومن هم کارهام تو شرکت سنگین تر میشد وزیاد نمیتونستم واسش وقت بگذارم بچه دار شد توهین های حقیقت انگیزش بیشتر شد بیشتر وبیشتر نمیتونستم تحملش کنم شب ها دیر وقت میرفتم خونه کم کم متوجه شخصی شدم بینمون به

هم ریختگی ایجاد کرد و آرام رو با پسری که الان وکیلشه آشنا شد کم کم بدتر شد اوضاع یک روز از حدش گذشت و واقعیتهایی که نمیدونستم رو توی سرم زد و من هم دست روش بلند کردم کاری که نباید میکردم رفت ، رفت کنار تکیه گاه جدیدش باهاش زندگی ساخت و درخواست طلاق داد جدا شدیم و ارمیا بین کشمکش های ما له شد افسرده شد تنها شد و تنهایی کشید تنهایی هاش از سمت من بیشتر بود خیلی بیشتر بعضی اوقات شش ماه من رو نمیدید میرفتم واسه اخذ قرار داد به کشورای دیگه ونمی اومدم شش ماه زندگیم رفت روی هوا خاله سرش رو زیر انداخت و گفت:

-بمیرم

عمو احمد اروم گفت:

-اون واقعیت چی بود؟؟

سعی کردم صدام نلرزه سعی کردم اروم باشم و خونسرد با ارامش گفتم:

-خیانت مادر و پدرم به همسر های

صابقشون خاله هینی کرد عمو

احمد بهم نگاه کرد اروم گفتم:

-خیانتی که نمیدونستم و به تازگی متوجهش شدم ، خیانتی که سه خانواده رو نابود کرد

و چیزی این وسط نموند ایستادم وزدم از عمارت بیرون خیلی عصبی بودم اومدم در حیاط رو

باز کنم و برم یکدفعه ارتین جلو روم ایستاده بود متعجب نگاهش کردم چندبار پلک زدم

اروم گفتم:

-سلام

-سلام خوبی؟؟؟

-خوبم تو خوبی؟؟؟

-راستش ، دیشب ، دیشب ناراحت شدم

-بابت؟؟؟

-هیچی بیخیال

خواست بره داخل بازوش رو گرفتم و گفتم:

-ارتین بگو؟

-بابت اینکه خاله اونجور باهات حرف زد

-چرا؟؟؟

-خودمم نمیدونم

رفتم وروبروش

ایستادم وگفتم:

-چرا میدونی ارتین

-نمیدونم که میدونم یا نه

-چون برادرمی ،

برادرتم ارتین

دستش رو کشید

وگفت:

-بیخیال

صدای ارش توجهمون رو جلب کرد متعجب گفتم:

-عه ارتین؟؟؟ تو کی اومدی؟؟؟ چجور اینجا

رو پیدا کردی؟؟؟

-زیاد سخت نبود

ویدا خانم از ماشین اومد پایین وداخل

عمارت اومد وگفت: -اقا ارتین بهتره

ماشین رو بیارید داخل

ارتین رفت و ماشین رو آورد داخل همراهشون رفتم داخل نشستم نگاه های ویدا خانم رو
 ارتین خیلی عمیق بود اینجا چه خبره؟؟؟لبخندی تو دلم زدم ویدا خانم عاشق ارتین
 شده؟؟؟؟ خاله مینا مادر ارش متعجب گفت:

-ارش پسر

ایشون؟؟ ارش

لبخندی زد

وگفت:

-برادر عمران ، همونی که عمران راجع بهش یکم گفت

یکم پیش خاله یه تای ابروش پرید بالا ولبخندی زد

وگفت:

-عمران پسر رابطه ات با داداشت خداروشکر

خوبه دیگه؟؟؟ نمیدونستم چی بگم ارتین گفت:

-خوبه ، خوبه

وبه من نگاه کرد وپلکی زد پلکی زد و نفسم رو بیرون دادم عمو احمد یکم با لکنت زبون

حرفش رو مزه کرد وگفت:

-چیزه عمران نمیخوام ناراحتت کنم پسر ولی یه سوالی دارم؟؟؟

-بفرمایید؟؟؟

ارتی

ن:

ده ساعت قبل

وقتی ارتین رفته بود حس کردم خیلی بد شد که رفت تا صبح خوابم نمیبرد یعنی با اون بچه کجا رفته؟؟؟ چقدر پسرش با مزه بود یعنی من عموی اون کوچولو هستم؟؟؟

رفتم سمت اتاق مشترک آرما و فائزه خانم دو تقه به در زدم کمی گذشت صدای آرما اومد

-بله؟؟؟

-آرما من هستم ، میشه ، میشه وقتتو بگیرم؟

یکم گذشت در باز شد و آرما با صندلی چرخدارش بیرون اومد و گفت:

-جانم داداش مشکلی پیش اومده؟؟؟

-راستش ، عمران

لبخندی زد وچشماش

برق زد وگفت:

-نگرانش شدی؟؟؟

سرم رو زیر انداختم شماره ارش رو گرفت بعد از دوبوق وصل شد زد رو اسپیکر

-سلام ارش خوبی دایی جون؟؟

-سلام آرما ، کاری داری؟؟

-چه عصبانی چه خبره دایی؟؟

-خبری نیست بگو بینم چیه؟؟

-راستش عمران کنارتَه؟؟؟

-چطور؟؟؟

-یه نفر ، یه نفر اینجا سراغشو میگیره

-به اون یه نفر بگو باید از داداشت دفاع میکردی

سرم رو زیر انداختم هرچی بود هر خصومتی نمیتونستم اینو پنهون کنم یه رابطه خونی عمیق بین من و عمرانه واز همه مهم تر من حس وابستگی زیادی بهش دارم

تلفن رو آرما سمتم گرفت از دستش گرفتم وگفتم:

-ارش خیلی با خودم درگیرم چند ماهه بخدا نمیتونم هیچ کسیو ببخشم

-هیچ کس یعنی چی؟؟؟ عمران بیچاره چه تقصیری داره؟؟؟ هووووم؟؟؟ اون ناخواسته وارد این رابطه مثلثی شده البته باید بگم مستطیل

-.....

-عمران کنار منه تو خونه مون حالشم خوبه

-ممنونم

-کاری داری؟؟؟

-نه ، ممنونم

-خدافظی

وقطع کرد به موبایل نگاه کردم به آرما دادمش ورفتم اتاقم ارش خیلی از دستم دلخور بود حقم داشت عمران همه جا این مدت حتی تو بهم نگفت ولی من خیلی بهش غریدم با اینکه کاملا معلومه یه ادم عصبیه ولی واسه من خونسرده پوووفی کردم ورفتم داخل اتاقم

بیدار شدم صبحانه رو کنار خانواده امیری خوردم ویدا میخواست از سر میز پا بشه صداش زدم:

-ویدا ، ویدا

خانم ایستاد

وبرگشت سمتم

وگفت:

-جان ، یعنی بله؟؟

-میشه من رو ببرید خونه پدر بزرگتون؟؟

-البته

نشستم پشت رل وراه افتادیم ساعتی حوالی ده یازده صبح بود رسیدیم رفتم پایین ویدا لبخندی زد وگفت: -داداشت رو بخشیدی؟؟

پلکم رو به هم زدم وزنگ رو فشردم ویدا نشست داخل ماشین همون موقع در باز شد و عمران اومد بیرون و....

یکدفعه عمو احمد مطرح کرد

-شماها الان پسرای کدوم

خانواده ها هستید؟؟؟ عمران

خیلی عصبی به نظر میرسید اروم
گفتم:

-من پدرم اهل ساری بوده که اومدند تهران به تاجر به که خیلی وقت پیش فوت شده و عمران هم حاصل مادر من و پدرش هست و گویا به خانواده دیگه که من حتی نمیشناسمشون هم هستند که حامی نامزد سابق ویدا خانم میشن پسر داییشون که البته عمه اقا حامی فوت شده تا جایی که من میدونم به این صورته و آرما واسم تعریف کرده عمو احمد اهمی کرد و گفت:

-چقدر پیچیده اس

دستامو توی هم قلاب کردم عمو احمد رو کرد به ویدا و گفت:

-خیلی وقته اینجا نیومدی

مادرت میدونه؟ ویدا اروم

گفت:

-نه

-بهتر

وبه مینا خانم خیره شد مثل اینکه بینشون هزارتا حرف رد و بدل شد خیلی ناراحت بود

عمو احمد ویدا ایستاد و گفت:

-من

باید

برم

عمو

احم

د

غر

ید:

-بشین

ویدا نشست عمو احمد بهش توپید:

-همیشه خودسر بودی ، اینبار خودسر نباش

دختر سرتق ویدا به عمو احمد خیره شد مثل

بچه های لجباز و گفت:

-بابا بزرگ

-اون حامی پدر سوخته که رفت انقدر سنگشو به سینه زدی بذار بینم اینبار با لجبازیت

میخواوی باز کیو انتخاب کنی؟؟؟ -بابا بزرگ

-سیس یاد نگرفتی تو حرف زدن بزرگترت نپری؟؟؟

-بابا...

-گفتم پیر ، اینبار با شخصی که من بگم باید ازدواج کنی اون دختر گوشه گیرمم که یه سالیه ندیدمش رو مجبور میکنی بیاد اینجا

رسما چشمام گرد شد این ادم به این مهربونی انقدر جذبه واسه نوه خودش داشت؟؟؟ اروم ویدا گفت:

-چشم

عمو احمد لبخندی زد و گفت:

-افرین حالا شد

ظهر به اسرار عمو احمد اونجا موندیم واسه ناهار جوجه کباب گذاشته بود و کباب من وارث رفتیم سمت منقل بلند کنار استخر که درست کنیم و عمران هم ارمیا رو برد اتاقش که باهاش بازی کنه وقتی فهمیدم از همسرش جدا شده خیلی ناراحت شدم ولی هنوزبه عنوان برادرم قبولش نداشتم به همه میتونستم دروغ بگم ولی به خودم نه ولی پسرش رو خیلی دوس داشتم مثل چشمام بود ارش رفت داخل دستاشو بشوره و بیاد یکدفعه حضور یه نفر رو کنارم حس کردم:

-بخدا کار خیلی خوبی کردین اقا عمران

رو قبول کردین نگاهش کردم خندید

وگفتم:

-اخه خانم کوچولو تو چی از خوب
وبد میدونی؟؟؟ خندید و گفت:

-میدونم خب

یکدفعه دستم سوخت کشیدم عقب قرمز شده بود ویدا با نگرانی گفت:

-چیکار کردین با خودتون اخه؟؟؟

وسریع دوید داخل واومد یه خمیر دندون دستش بود اروم زد بهش وگفت:

-یکم بمونه خوب میشه ، خیلی مراقب باشید

-چشم

خندید و سریع رفت داخل این دخترم عجیبه ها خاطرات گذشته یادم افتاد بیخیال ارتین
گذشته ها گذشته یکدفعه در حیاط باز شد یه چمدون با صدای قیژ روی زمین کشیده شد
ودختر که دستش چمدون بود میدوید یکدفعه رهانش کرد وگفت:

-عمارتم سوپرایز من اومدم خونه ی من

وچرخ میخورد توی هوا اصلا هم متوجه من نبود نزدیک بود بیافته تو استخر بازوش رو از
روی پالتوش گرفتم صدای نفس زدنش از ترس میومد اروم دستم رو رها کردم خیلی نزدیک
بهش بودم فاصله رو سریع رعایت کردم ولبخندی زدمو گفتم:

-نجات دادما

عینک افتابیشو برداشت و گفت:

-تو کی هستی؟؟؟

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

-ارتین هستم ارتین مهراسا

دختر خیلی زیبایی بود چندبار پلک زد و گفت:

-واو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ از دوستای بابایی؟؟؟ اوووف من چرا چرت میگم بابا اخه دوست

به این جیگری ، اخ یعنی چیزه خوشتیپی نداره که وای بیخیال من ، من خیلی دارم چرت

میگم خندیدم و گفتم:

-خوشبختم وشما؟؟؟

-مارال هستم ، دختر

کوچیکه این خونه

خندیدم و گفتم:

-دختر کوچیکه؟؟؟

-بله

خندیدم یکدفعه گفت:

-اون جوجه کباب هاتون که تلف شدن تفری ها

وبهشون اشاره زد داشتن میسوختن دویدم سمتشون وزیر ورو کردمشون کامل درست شدن

گذاشتمشون زیر نون وداخل سینی ودستم گرفتم ببرم داخل یکدفعه مارال دست آورد

سمتش محکم زدم رو دستش

-

د

س

ت

نزن

یا

اخم

کر

د

وگ

فت

:

-عجب رویی داری چرا؟؟؟

-اولا که دستاتون کثیفه دوما که...

نگذاشت ادامه بدم وگفت:

-تون جمع مکسر واز این حرفا نداریم تو ومن اوکی؟؟؟

-اوکی

-خب حالا دوما وسوما رو بگو

وخنید خیلی با مزه میشد وقتی میخندید

-دوما اینکه باید با بقیه غذا بخوریم سوما ، سوما نداره

-اره رفته خونشون

-کی؟؟؟

-سوما دیگه ، چقدر تو خنگی ها

قهقهه ایی زدم ودر عمارت رو مارال خانم باز کرد رفتیم داخل یکدفعه جمعی که سر میز

منتظر بودند به سمت ما برگشتند همه تعجب کرده بودند ویدا ایستاد وجیغ کشید:

-خاله مارال

هردوشون سمت هم دویدن وهم رو ب-غ-ل کردند

مثل اینکه شادیشون تکمیل شده بود بعد از ناهار رفتیم نشیمن و دخترا هم رفتند سمت اتاق های بالا فکر کنم ، اینجور میگم چون اصلا به نقشه این خونه اگاهی نداشتم -----
ویدا:

سه هفته میگذشت از حضور خاله مارال تو ایران مامان رفت و آمدش رو با بابا بزرگ علنی کرده بود ارتین هم رفته بود کنار عمران خونه بابا بزرگ خیلی دلم واسشون تنگ شده بود و مخصوصا واسه ارتین هر موقع میدیدمش قلبم بی قرار میشد حس میکردم روی ابرام خاله هم میگفت از وقتی اومده ایران یه حسایی داره و یه اتفاقی داره میافته ولی خیلی تو دار بود و چیزو لو نمیداد فهمیده بودم ارش عاشق سارا شده ولی خب خانواده سارا هم بودند ارش باید پیداشون میکرد و ازشون اجازه میگرفت و یک موضوع دیگه هم بود ارش نمیدونست سارا قبلا شغلش چی بوده و ممکن بود زندگیشون خراب بشه سارا خیلی نگران بود ازم کمک خواسته بود ولی به نتیجه نرسیده بودم یکبار دو هفته پیش دایی ارش از سارا خواستگاری کرد ولی جواب رد شنید به این دلیل که باید از خانواده سارا اون رو خواستگاری کنه قرار بود این هفته بریم کرج و خانواده سارا رو پیدا کنیم و ازشون خواستگاری کنیم سارا خیلی اسرار داشت بقیه داستان حامی رو بدون ولی من نگفتم رابطه ایی که تموم شده بود رو نمیشد کش داد بچه اشون الان بزرگ شده و خیلی خوشگله نمیخوام خودم رو به چیزای پوچ دلخوش کنم چند باری حامی جلومو گرفته که من زندگی خوبی ندارم ولی خب مهم چیزیه که تو قلبمه مهم یه نفر دیگه اس که وقتی ازم تعریف میکنه و بهم میگه خانم کوچولو میرم تو ابرام....

من نشسته بودم تو ماشین ارتین و هیچ کسی هم همراهمون نیومده بود ارتین مدیر عامل شرکت من بود و عمران مدیر بخش صادرات بازرگانی بابا بزرگ باید امروز میگفتم به ارتین خیلی خجالت میکشیدم ولی باید میدونست

-راستش اقا ارتین امروز ازتون خواستم بریم بیرون تا به موضوعی رو بهتون بگم ارتین لبخندی زد و گفت:

-میشنوم خانم کوچولو

-بریم کافی شاپ بعدا میگم

-باشه

رفتیم سمت کافی شاپ به سارا هم موضوع رو گفته بودم اون هم خیلی نگران بود ولی از طرفی رفتار خوب ارتین رو با من دیده بود و بهم گفت که بهش همه چیو بگم نشستیم روی صندلی ها رو کردم به ارتین ولی به چشمش نگاه نکردم با انگشتم بازی کردم و گفتم:

-اقا ارتین راستش چیزه نمیدونم از کجا شروع کنم ، من راستش یا دتونه وقتی حافظه امو

از دست داده بودم چه روزای خوبی با هم داشتیم؟ راستش تو خونه اتون ، شما خیلی

نگرانم بودید و من...

نگذاشت ادامه بدم با خونسردی گفت:

-میشه لطفا ادامه ندی ویدا
خانم؟؟ سرم رو بالا اوردم
وگفتم:

-شما حتی نمیدونید من چی میخوام بگم

-میدونم ویداخانم ، لطفا دیگه ادامه ندین اخه چرا به این فکر رسیدین که من وشما میتونیم

باهم ، بین من حتی نمیتونم بگم وحق کلمه رو عدا کنم من شما رو مثل خواهر کوچیکه

خودم میدونم این درستش نیست وایستاد رفتم جلوش ایستادم حس کردم قلبم خورد

خورد شده ولی بازم میخواستم حرفم رو بزنم

-اخه چرا نه؟؟؟چرا نمیشه؟؟؟من شمارو

دوس دارم سرش رو کج کرد سعی کرد

خونسرد باشه غرید

-نه ، نه نمیشه

-بگین چرا؟؟؟

-نمیشه لطفا

-ولی شما هیچ دلیلی ندارین شما رفتارتون با من خوب بوده همیشه چرا اینجور دارین

میگین؟؟من عاشقتون شدم، من دوباره حس عشقو چشیدم

-ویدا تو هیچو نمیدونی پس قضاوت نکن

-چیو نمیدونم

-اخه نمیشه

-میشه بهم یه دلیل محکم بدید اونموقع بیخیال عشقتون میشم اونموقع قبول میکنم ما واسه

هم ساخته نشدیم واشکم چکید همون موقع موبایلش زنگ خورد ومعذرت خواهی کرد ومن

رو اونجا تنها گذاشت ورفت برف میبارید خیلی دلم گرفته بود ولی حتما موقع خوبی بیان

نکردم ، باید وقتش باشه جاش باشه همه چیز خوب باشه ، من

بیخیال نمیشم نمیشم با گریه سمت خونه راه افتادم ولی اصلا حس خونه رفتن رو نداشتم

زنگدم سارا شرکت من جدیدا به عنوان دستیار مدیر عامل استخدام شده بود

-جانم ویدا گفتی همه چیو؟؟؟

-.....

-به سلامتی کی

عقده؟؟؟ با بغض

گفتم:

-کدوم عقد ،

ردم کرد دادزد:

-چی؟؟؟مگه اصلا از تو خوشگلترم هست؟؟؟

-سارا داغونم

-کجایی تو؟؟؟

-کنار در ورودی شرکت

-من یه کار کوچیک دارم بعدش میام

به دیوار در پارکینگ تکیه داده بودم یکدفعه ماشینی کنار پام ترمز زد گریه میکردم چشمام خوب نمیدید از طرفی هم هوا خیلی سرد بود و برف میومد رفتم اونطرف تر اومد جلوتر و چندباری چراغ زد رفتم کنار پیاده رو اومد جلوتر میخواستم دیگه فوحشش بدم عوضی رو شیشه رو داد پایین چشمم رو بستم و دادزدم:

-مردک پوفیوٹ مگه خودت خواهر مادر نداری ، کوری نمیبینی نمیخوام پیام بالا؟؟؟

چشمامو باز کردم دیدم داره میخنده یکدفعه فهمیدم اقا عمرانه اشکم رو سریع پاک کردم و گفتم:

-عه اقا عمران؟؟؟

-دیگه چه فوحشایی بلدی؟؟؟

-ای بابا حالا به دل نگیرین

-میخوایین به دل نگیرم بیاین بالا برسو نمتون

-هرگز

یه تای ابروش پرید بالا وگفت:

-چرا؟؟؟

یاد حرف ارتین افتادم "ویدا تو مثل خواهر کوچیکه منی"

اشکام شروع کرد به ریختن یعنی من خواهرشم؟؟؟ صورتم خیس اشک شده بود زیر لب
غریدم:

-غلط کردی که

خواهرتم اقا عمران

اومد پایین وگفت:

-چیشده ویدا خانم؟؟؟ کسی بهتون چیزی گفته؟؟؟

نگاهش کردم بغضم گلوم رو گرفته بود حتی نمیتونستم حرف بزنم دلم میخواست عقده
هامو سر چیزی خالی کنم

-ویدا خانم خویید؟؟؟

-خوبم

-چیشده؟؟؟

-چیزی نیست

وراه مخالف رو گرفتم اول تند راه رفتم وبعدهش دویدم میدویدم وبلند گریه میکردم دلم از همه چیز گرفته بود چندباری زمین خوردم یکدفعه پام لیز خورد ومحکم افتادم زمین اقا عمران کنارم نشست رو زمین وگفت:

-خوبی چیزیت

شده؟؟؟ من فقط

گریه میکردم -

ویدا خانم با شما

هستماا؟؟؟

-دارم میسوزم

-چرا؟؟؟ کسی چیزیش شده؟؟

سرم رو به نشونه منفی چپ

وراست کردم ایستاد وگفت:

-اگه میخوایی دستت رو بده من وپاشو

دستم رو زمین گذاشتم درد بدی پیچید تو ساق پام ولی ایستادم همه نگاهمون میکردن اروم گفت:

- میتونی راه بیایی؟؟؟

-نمیدونم

-منتظر بایست همینجا الان ماشینو میارم ، جایی بری من میدونم وتوها

-باشه

ایستادم اشکام بند نمی اومد تک تک کلمه هاش تو سرم زده میشد ماشینی روبروم ایستاد از اقا عمران بود رفتم بالا بخاری رو تا ته زیاد کرد وگفت:

-الان گرم میشی

-ممنون اروم

اشکام میریخت

اروم گفت:

-نمیخواهی چیزی بگی؟؟؟

سرم رو به نشونه نه چپ وراست کردم

-حداقل بگو کسی بهت دست درازی کرده چیزی شده؟؟؟

-به قلبم دست

درازی شدهزد

رو ترمز کنار

خیابون و گفت:

-چی؟؟؟

-قلبو یکی گرفت وبرد دیگه ندارم ، دارم میمیرم ،

میشه راه بیافتید؟ راه افتاد دلم خیلی شکسته بود

اروم اشک میریختم صدای خواننده هم دلشکسته

ترم میکرد

"امشب میخوایی بری

بدون من خیسه چشای

نیمه جون من حرفام

نمیشه باروت چیکار کنم

خدایا؟ راحت داری

میری که بشکنم

عشقم بذار نگات کنم یکم شاید باهم

بمونه دستای ما به جون تو دیگه نفس

نمونده واسه ی من نرو تو هم دیگه

دلم رو نشکن دلم جلو چشات داره

میمیره نگام نکن بذار دلم بمونه روی

پاهش فقط یه ذره اخه مهربون باش

خدا بین چجوری داره میره اره تو
 راست میگی که بد شدم اروم میگی
 که جون به لب شدم
 امشب بمون اگه بری
 چیزی درست نمیشه ساده
 نمیشه بی خبر بری

عشقم بگو نمیشه بگذری از من بگو
 کنارمی همیشه ترو خدا بین چه
 حالیم نگو که میری دلم میخواد که
 دستمو بگیری نرو بدون تو شکنجه
 میشم

پیشم بمون دیگه چیزی
 نمیگم اخریشه کسی
 واسم شبیه تو نمیشه
 بمون الهی من واست
 بمیرم"

به بیرون خیره شده بودم پشت ترافیک برفی تهران دلم از همیشه بیشتر میگرفت وقتی ته
 دلم از نداشته هام خالی میشد

صدای اقا عمران اومد:

-درستش نیست

از بین حاله اشکام نگاهش کردم اروم گفتم:

-درستش نیست بذاری هر کسی که از راه میرسه بیاد تو قلبت واینجور خوردت کنه ، تو

چرا یکم محکم نیستی دختر؟؟؟چرا انقدر احساساتی زندگی میکنی؟؟؟مگه کم از این

احساساتت ضربه خوردی؟؟؟راستش وقتی فهمیدم شکست عشقی خوردی تو عشق حامی

گفتم به این سادگیا عاشق نمیشی دادزدم:

-من ساده عاشق نشدم

-شدی ویدا، البته یه عذر خواهی کنم که جمع نمیبندم سمت رو ناراحت نشیا من میخوام

دوستانه نصیحتت کنم بین این عشقی که چند ساله داری میری پیش تا بدستش بیاری به جان

خودت همه اش کشکه ، عشق رو همیشه به زور ساخت ویدا ، یادبگیر عشق زورکی همیشه

عشق اجباری همیشه عشق از سر تنهایی همیشه عشق باید دل داده ات کنه باز هم من میگم به

درد نخوره واقعا بین حال منو بین کجام بین چیشد دنیام الان سزاوار این شدم که از عشق ،

پسری که مادر بالا سرش نیست رو بزرگ کنم ، توهم میخوایی مثل من بشی؟؟؟میخوایی

ارتین بره وترکت کنه با یه بچه؟؟؟

-شما میدونید من....؟؟؟

چی؟؟؟اقا عمران چجور میدونست؟؟؟مگه میشه؟؟؟

-ویدا من از همون روزی که ارتین برگشت ایران فهمیدم تو خودت نیستی ، ولی ارتین رویا

سازت نیست ویدا چیزی که میخوایی فکر نکنم از تهش در بیاد دادزدم:

-بسه اون ادم خوییه ارزو هر دختریه چجور میتونه رویا ساز من نباشه؟؟؟

-ویدا تو یه روانشناسی ولی نمیدونم چرا همیشه خودتو

به دیوونگی میزنی دادزدم:

-لطفا منو برسونید خونه

حرفی بینمون رد و بدل نشد حالا میفهمم که واقعا به گفته های مامان باید گوش داد اقا عمران

واقعا ادم حال به هم زن ووقیحیه یه پسر که شبیه پدرشه به قول مامان گرگ زاده عاقبت

گرگه وقتی رسیدیم در خونه سیه رفتم پایین ورفتم داخل خونه اصلا نمیخواستم دیگه

تحملش کنم دویدم سمت اتاقم و خودم رو پرت کردم رو تختم واز ته دل زار زدم من اینبار

ارتین رو از دست نمیدم به هر قیمتی شده ارتین واسه من میشه به هر قیمتی نمیخوام دوباره

درد عشق بکشم

دوروز گذشته بود

صدای زنگ تلفن من رو از خواب بیدار کرد وقتشه دیگه تنبلی بسه وقتشه که خودمو نشون

بدم

راه افتادم رسیدم تا به حالا شاید پنج بار اومده باشم اینجا نه کسی منو میشناسه ونه من کسیو میشناسم رفتم طبقه ۱۷ خودشه رفتم داخل سالن داخلی چند نفری اونجا در حال برنامه ریزی وطراحی بودند من رو که دیدند تعجب کردند رفتم سمت میز منشی :

-سلام صبح بخیر

-سلام بفرمایید خانم؟؟؟

-اتاق مدیر عامل کدومه؟؟؟

-وقت قبلی دارید؟؟؟

-گفتم اتاق مدیر عامل کدومه؟؟؟

-خانم گفتم چیه؟؟؟میگم وقت قبلی داری؟؟؟

-نخیر

-پس قبلش باید زنگ بزنی

هماهنگ کنی دادزدم:

-چی میگی تو؟؟؟یه نفر اینجا نیست اتاق مدیر عامل رو

نشونم بده؟؟ ایستاد وگفت:

-خانم ادبت رو رعایت کن مدیر عامل الان جلسه دارن
با طراح ها غریدم:
-بامن

یکدفعه در یکی از اتاق ها باز شد وارث وارتین اومدند بیرون ارش اومد سمتم

-ویدا تو اینجا
چیکار میکنی؟؟؟
لبخندی زدمو گفتم:
-نیام؟؟؟

-چرا ، چرا کار خوبی کردی؟؟؟

-میشه واسم یه اتاق
آماده کنید؟؟؟ ارش
متعجب پرسید:

-اونوقت چرا؟؟؟

-شاید دلم خواست پیام
شرکت حق ندارم؟؟؟ ارش
متعجب با لکنت گفت:

-چرا ، چرا

ارتین لبخندی زد و گفت:

–خانم احمدی واسشون یه اتاق آماده کنید ایشون سهام دار این شرکت هستند منشی با تعجب رفت سمت یکی از اتاق ها من ارتین رو عاشق خودم میکنم به هر قیمتی که شده باشه رفتم سمت اتاقی که بهم نشون داده شد حوصله ام رفته بود الکی رو کاغذ های دورم رو خط خطی میکردم ونت ولگردی میکردم من حتی نمیدونستم این شرکت چه کاری انجام میده کمی گذشت به ساعت نگاه کردم عه چه زود ساعت ۵ عصر شده بود من حتی واسه ناهار هم بیرون نرفته بودم وبا بیسکوئیت هایی که تو کمدم بود خودم رو سرگرم کرده بودم بیخیال خوبی این اتاق اینه که دور تا دورش از شیشه اس ومیشه بیرون رو دید به قول ارش اکواریومه نگاه کردم به کسایی که اتاق ارتین میرفتند تاحالا که مورد مشکوکی ندیده بودم یه ادم اخمو کشیدم رو یکی از کاغذ ها چقدر شبیه اقا عمران بود چماله اش کردم وانداختمش سطل زباله اذان شد همه رفته بودند خونه هاشون هنوز ارتین از اتاقش بیرون نیومده بود یعنی چیکار میکنه؟؟؟ارش هم که ساعت دو ظهر رفت خونه قرار بود واسه پیدا کردن مادر پدر سارا اقدام کنه نمیدونم چرا هنوز اقدام نکرده وسارا رو خواستگاری کنه در اتاقم باز شد سارا اومد داخل از تصمیماتم میدونست لبخندی زد و گفت:

–موفق باشی

چشمکی بهش زد رفت بیرون ورفت از شرکت بیرون اخرین نفر سارا بود رفتم سمت در اتاق ارتین که نیمه باز بود صدای خنده اش شرکتو گرفته بود

- چشم ???

.....-

- باشه بابا الان میام

.....-

- ای بابا بین چی میگی ها

.....-

- خیلی خوب

.....-

- پررو نشو عزیزم

.....-

- چشم خانومم

.....-

-

بیخ

یال

وقه

قه

بلند

ی

زد

-بین میتونی خنده امو زهر کنی اخم نکن خوشگلم

.....-

-ای جانم ارتین قربونت بره

.....-

-باشه قطع کن کارام مونده میام

.....-

-چشم

.....-

-خدافضی تمام زندگیم

.....-

قطع کرد بدون اینکه من رو ببینه

دست رو دهنم گذاشتم ارتین کسی تو زندگیشه رفتم پشت دیوار پنهون شدم ارتین سند ها
 رو جمع وجور کرد ورفت بیرون اشکام میریختن رفتم سمت اسانسور یعنی واقعا کسی تو
 زندگی ارتینه؟؟؟ با ماشین تعقیبش کردم بدون اینکه متوجه بشه ، رفت سمت گل فروشی
 نزدیک پارک وی وبعد از اون رفت سمت الهیه بارون میزد واشکای من میریخت قربون
 صدقه هایی که میرفت خوشحالیش چقدر عمیق بود با ذوق رفته بود سمت گل فروشی وگل
 انتخاب میکرد پلیر رو روشن کردم "تو این شهر به هرکی شبیه توئه بهش بی اراده نگاه
 میکنم میدونم که نزدیک من نیستی میدونم دارم اشتباه میکنم تو نیستیو ومن مثل دیوونه ها

دارم زیر بارون قدم میزنم

تورو اونقدر از خدا

خواستم زمین وزمان رو

بهم میزنم مثل یه

دیوونه ام دلتنگ

وبارونی اشکام سر میره

تو هر خیابونی قلبم

ترک خورده حال بدی
 دارم هیچ وقت نفهمیدی
 چقدر دوست دارم مثل
 یه دیوونه ام دلتنگ
 وبارونی اشکام سر میره
 تو هر خیابونی قلبم
 ترک خورده حال بدی
 دارم هیچ وقت نفهمیدی
 من دوست دارم هر بار
 باریدم هم بغض بارونو
 دستاتو کم دارم تو این
 خیابونو هر گوشه ی این
 شهر تو هر پیاده رو
 هر بار حس کردم این
 جای خالی رو مثل یه
 دیوونه ام دلتنگ
 وبارونی اشکام سر میره
 تو هر خیابونی قلبم
 ترک خورده حال بدی
 دارم هیچ وقت نفهمیدی

چقدر دوست دارم مثل
 به دیوونه ام دلتنگ
 وبارونی اشکام سر میره
 تو هر خیابونی قلبم
 ترک خورده حال بدی
 دارم هیچ وقت نفهمیدی
 من دوست دارم رضا
 صادقی - من دوست
 دارم "

بارون به شیشه ها میزد و من گریه میکردم یعنی اون گل ها رو واسه کی گرفته؟؟؟؟ رفتم
 سمت بام تهران خسته بودم خسته تر از همیشه ماشین رو پارک کرده بودم وتوی بارون داخل
 ماشین با یه اهنگ غمگین به تهران نگاه میکردم از اینهمه جمعیت زیر سقف این اسمون من
 فقط یکیو میخواستم ولی اونم سهم من نشد باشه من ادم احساساتی ام باشه دوباره عاشق شدم
 که نباید میشدم ولی چرا؟؟؟

نیم ساعتی گذشته بود اشکمو پاک کردم سرم درد میکرد راه افتادم سمت خونه حتمی من
 اشتباه شنیدم اخه غیر ممکنه که ارتین عاشق کسی شده باشه اون حق نداره عاشق غیر از من
 بشه رفتم سمت خونه تو پارکینگ خونه نرفتم ماشینو همونجا وسط حیاط گذاشتم ورفتم
 داخل چشمام داشت میزد بیرون خیلی داغون بودم شونه هام خم شده بود حتما الان همه

خواب هستند راحت میرم اتاقم واستراحت میکنم در رو اروم با کلید باز کردم ورفتم داخل وقتی برگشتم چشمم خورد به سالن نشینمن اینجا چه خبره؟؟؟ مامان متعجب ایستاد وگفت:

-ویدا خودتی؟؟؟

سرم رو زیر انداختم نگران اومد جلو همه ایستادند اروم گفت:

-خوبی عزیز مامان؟؟؟

اینجا چه خبره؟؟؟ بابا بزرگ وبقیه اینجا چیکار دارن؟؟؟ اصلا حوصله هیچکسیو نداشتم چشمای خسته ام از بین حاله اشک بینشون چرخ میخورد روی یک نفر موند که گنگ ومبهوتانه نگاهم میکرد بیخیال ویدا قوی باش میخوایی ارتین هم مثل حامی از عذاب وجدانش بیاد خواستگاریت بیخیال دختر تو تنهایی هم میتونی تنهایی زندگی کنی مامان دو طرف بازوم رو گرفت وگفت:

-بینمت

ویدا؟؟؟ گریه

کردی؟؟؟ اروم با

صدای خش دار

گفتم:

-خوبم ،

فقط

خسته ام

لبخندی

زد و گفت:

-دروغ به مادرت؟؟

-مامانم خوبم

-شرکت خسته ات کرده؟؟؟ از فردا نرو ، ارتین که هست ارش و سارا هم هستند من که
گفتم خسته ات میکنن ارش با خنده گفت:

-ببین ابجی من خسته اش نکردم هرچی بوده تقصیر ارتینه باید

گوشای ارتینو کشید امروز اصلا چندم ماه بود؟؟؟ چند شنبه

بود؟؟؟/ اینجا چه خبره؟؟؟ هیچیو نمیدونستم مامان خندید وقتی به

قیافه عبوسم نگاه کرد اروم گفت:

-نه تو خوب نیسی ویدا

-مامان سرم درد میکنه شرمنده باید برم بخوابم

رفتم سمت راه پله واتاقم در رو بستم و پشت در رو زمین سر خوردم تو خودم جمع شدم

واروم اشک ریختم بدترین درد یه دختر عشقیه که از قلب فلجش کنه نیم ساعتی گذشته بود

نشسته بودم کنج دیوار و تو تاریکی اشک میریختم فردا با شرکت چیکار کنم؟؟؟ من اصلا

توان اداره کردن شرکتو ندارم اصلا نمیدونم چی به چیه اصلا از این چیزا سر در نیارم عه
اصلا به درک هرچی میخواد بشه بشه دو تقه به در خورد یک نفر گت:

-یا الله ، ویدا خانم منم اقا عمران

صاف ایستادم وای خودمو بزخم به خواب ، چیکار کنم؟؟؟

دویدم سمت تخت ولی میدونه بیدارم دارم مثل شتر اینطرف اونطرف میدوم وکلی سر
وصدا ایجاد کردم به ناچار مقنعه ام رو مرتب کردمو گفتم:

-بفرمایید؟؟؟

-میشه پیام داخل؟؟؟

-.....

الان چی بگم؟؟؟

-یا الله من اومدم شرمنده

و در باز شد وسط اتاق ایستاده بودم مطمئنم صورتم از گریه ورم کرده و دماغمو چشمام پف
کردن و قرمز شدن سرم رو به اونطرف سریع چرخش دادم نمیخواستم ببینه من گریه میکنم

-چیزیه؟؟؟

واومد وبعد از اینکه در اتاقو بست روبروم ایستاد وگفت:

-گریه میکردین؟؟؟

سرش رو کمی خم کرد و گفت:

-اوووو ارزششو داره؟؟؟

لبم رو به دندون گرفتم واروم گفتم:

-میشه تنهام بمونم؟؟؟

اشکای لعنتیم ریختن چیزی نمیگفت و فقط نگاه میکرد مثل اینکه لال شده بود نشستم لب

تخت شروع کرد به متر کردن زمین یکدفعه به حرف اومد:

-ارتین به دردت نمیخوره

-چرا؟؟؟

-هی میگی چرا؟؟؟اصلا میفهمی بهت اهمیتی نمیده؟؟؟این کار هارو کرده از اون روز تا حالا

فقط واسه دلسوزی فقط واسه اینکه دلش سوخته میفهمی؟؟؟چقدر رک حرف میزد ادامه داد:

-دلش واسه یه دختری که حافظه اشو از دست داده سوخته گناه کرده؟؟؟چرا بیخیال

نمیشی؟؟؟چرا نمیداری زندگی کنه؟؟ ایستادم و گفتم:

-من نمیدارم زندگی کنه؟؟؟

-اره از وقتی اومدی تو بیچاره همه اش تو فکره میدونی چقدر با ارش درد ودل میکنه ارش هم از گند کاریت خبر داره ارتین بیچاره نمیدونم دیگه چیکار کنه تا تو نظرت عوض بشه شنیدم امروز هم عصبیش کردی البته اینم بگم ما با هم رابطه خوبی نداریم دروغ چرا ارتین هنوز از من متنفره واگه تحملم میکنه بخاطر بابا بزرگته وارمیا ، بین ارتین تو زندگیش همه چیو از دست داده نذار این بارهم از دست بده همه چیو نذار باز بشکنه

-اخه چی میگین شما؟؟؟مگه من چکار کردم؟؟؟

-کاری نکردی؟؟؟عاملش تویی

-یه سوال پرسم؟؟؟

-آخرین سوالت باشه وبعد از اون این مسخره بازیو تموم میکنی تا به ضرر همه تموم نشه

-باشه

-قول بده

-قول چی؟؟؟

-به جز این سوال هیچی رو نپرسی

-قول

-میشنوم

-کسی تو زندگی ارتینه؟؟

-اره

این اره محکم وبدون مقدمه اش بدجور دلم رو سوززونند یعنی تموم امید های من در کسری از ثانیه سوخت سعی کردم گریه نکنم ولی دستام میلرزید بهم نگاه کرد جلو اومد و جلو تر وگفت:

-ویدا بس کن ، به خودت بیا تو باز بازنده شدی باز یه نفرو باختی ، چرا از زندگی انتظار فیلم

هندی بودن رو داری؟ من باختم؟؟؟

یعنی اقا عمران راست

میگه راست میگه من

همیشه یه بازنده ام

-حالا تو یه قول بده ویدا

.....-

تو چشماتش نگاه کردم

-قول میدی؟؟؟

-چی؟؟

-قول بده که واسه همیشه ارتینو فراموش کنی

-فراموشش میکنم

-خوبه ، پایین مینمت الان مراسم خواستگاری دوستته بیا وکنارش باش من هم بیش از این اینجا نباشم بقیه مشکوک بشن میدونی که هیچ خوش ندارم اعضای خانواده ات در مردم بد فکر کنن همینجور مردم پشت سرم صفحه میگذارن بسمه

-پایین نیام

-باید بیایی

-نیام

-گفتم باید، باید با حقیقت روبرو بشی ، در ضمن این ریختی نیا که همه بفهمن وواسه

داداشم دردرس درست کنی افتاد؟

ورفت بیرون یه ادم اینقدر سنگدل؟؟؟

"غبار غم گرفته

شیشه ی دلم

شکستن عادت

همیشه دلم"

لباس هامو انداختم روی تخت و عوض کردم با لباس های قلم یه عالمه رنگ و لعاب برای
پوشندن درد هام زدم به خودم

"دوباره از کنار
گریه رد شدم
به جا تو دوباره
با خودم بدم
کنارمی غمامو
کم نمیکنی"

یکی یکی پله ها رو پایین رفتم هر قدم تو سرم زده میشد من بد شانس ترین ادم این دنیا
بودم

"یه لحظه ام
نوزاشم نمیکنی
منو به خلوت
خودت نمیبری"

همه به سمتم برگشتند باز شدم همون ویدای چند سال قبل که خودشو زیر درداش پنهون
میکرد

"یه عمره بی دلیل ازم
تو دلخوری یه عمره

من کنار تو قدم نمی‌زنم
 به عمره میشکنم به
 لحظه دم نمی‌زنم به
 عمره حسرت‌م یکم
 محبت‌ه به عمره دیدنت
 برای من به عادت‌ه "
 روبروش نشسته بود
 وبهش نگاه میکردم
 هیچی قرار نبود عوض
 بشه اون همون
 سنگدلیه که تو کافی
 شاپ رفت
 "باید بشه
 دوباره عاشقم
 شی باید بشه
 مته گذشته‌ها
 شی باید بتونمو
 دووم بیارم
 دوست دارم که چاری
 ایی ندارم به روز تموم

خونه غرق خنده بود
 همیشه دلخوشیم تموم
 شه خیلی زود باید نگام
 کنی یه جور خاص

همونجوری که اونروز دلم میخواست "

نگاه کرد اما به من نه نگاهش هرجایی بود غیر از من دلش هرجایی بود غیر از سمت من

"دلم میخواد
 دوباره باورم کنی
 بفهمی معنی
 نفس کشیدنی
 دلم میخواد ببینی
 من کنارتم دلم
 میخواد بفهمی بی
 قرارتم"

دلم میخواست بایستم و داد بزنی تو حق نداری اینجور پسم بزنی ولی نمیشد

"یه عمره من کنار تو
 قدم نمیزنم یه عمره
 میشکنم یه لحظه دم

نمیزنم یه عمره
 حسرتم یکم محبته یه
 عمره دیدنت برای من
 یه عادتت "لبخدای بی
 معنی واسه نشون دادن
 اینکه من قوی هستم
 اینکه منم هستمو
 هستم

"باید بشه
 دوباره عاشقم
 شی باید بشه
 مته گذشته ها
 شی باید بتونمو
 دووم بیارم

دوست دارم که چاری ایی ندارم"

همه چیز خوب پیشرفت وقرار شد فردا که پنج شنبه اس ویدا همراه مامان من وسارا وارث
 وآرما راه بیافتن واسه کرج وپیدا کردن خانواده سارا مراسم لعنتی تموم شد همه عزم رفتن
 کردند ارش گفت امشب میخواد اینجا بمونه وغلط کرد همه اش بخاطر سارا بود والا ارش یک

ماهی هست رابطه اش واسه اقا عمران با مامان شکرابه رفتم ماشین رو از جلوی راه برداشتم
و پارکینگ بردم لحظه اخر اقا عمران اخرین نفر بود نزدیکم ایستاد و گفت:

-خیلی خوب پیش رفتی ، اگه بخوای تو کارای
شرکتت کمک میکنم بهش نگاه کردم با اخم
گفت:

-ولی موقتا دوسال ونیم دیگه از ایران میرم با پسر

-ممنونم ، چرا بهم میخواین کمک کنید؟؟

-فکر کنید ترحم و دلسوزی ، شب خوش

ورفت اخم کردم حالم از این اخلاقی بهم میخورد رفتم اتاقم و لباس هامو عوض کردم
ارایشم رو پاک کردم الان دوباره شدم خودم ویدا در باز شد وارث اومد داخل اخم غلیظی
رو پیشونیش بود

-تو نمیخوایی ادم بشی؟؟؟؟

-نه من فرشته ام

لبخند مزحکی زدم گونه ام اتیش گرفت ارش باز روی من دست بلند کرده بود در اتاق رو قفل
کرد دادزدم:

-چه غلطی میکنی ارش؟؟؟؟

-اینکارا چیه اخه؟؟؟

-کدوم کار؟؟؟ هووووم؟؟؟ بگو بدونم

-چرا به ارتین اون حرفا رو زدی؟؟؟ بخدا نمیبخشمت ویدا ، هرگز

-نبخش کی به

بخشش تو نیاز داره

بغض گلومو گرفته

بود

-ویدا چرا همه اش دنبال ادمای اشتباه میگردی؟؟؟

-ارتین ادم اشتباهی نیست اگه اشتباه بود بابا احمد اون رو نمیخواست به عنوان معاون

مدیر قبولش کنه که بخاطرش از شرکت من استعفا بده دادزد:

-اون وخاله مارال میخوان با هم ازدواج کنن

مبهوت چندباری پلک زدم حس کردم دنیا رو سرم سنگینه اروم گفتم:

-ارش چقدر چرت میگی

-چرت نیست به جان خودت ویدا اونا عاشق هم شدن البته ارتین به من گفت ومن خیلی

دیوونه شدم اون سه روز پیش رسما از مارال خواستگاری کرد وبابا احمدم قبول کرد

چندبار پلک زدم ارتین میگفت بعد ایدا عاشق نمیشه اون نفسم رو عمیق بیرون دادم صدای جلق جلق شکستن اروم شیشه بلوری قلبم اومد ضربان قلبم بالا رفت ولی سعی کردم خونسرد باشم لب هام رو به سختی کش اوردم ولبخندی زدم همراه با لبخندم اشکام ریخت -ارش ممنونم که گفتی ، دیگه مزاحمشون نمیشم حالا میشه تنهام بذاری؟؟؟

-ویدا

-میخوام تنها باشم و راجع به شرکت فکر کنم میدونی که بعد رفتن آقای مهراسا خیلی بهم میریزه باید سریع جایگزین بیارم -خوبی؟؟؟

-خوبم دایی

ارش رفت بیرون نشستم لبه تخت و محکم تشک رو فشار دادم و اشک ریختم عصبی بودم یک ساعتی گذشته بود همونجور نشسته بودم چراغ های عمارتمون خاموش بود پالتوم رو پوشیدم و لباس هام رو ورفتم اروم بیرون از خونه وتوی کوچه شروع کردم به راه رفتن هوا سرد بود بعد از بارون شدیدی که اومده بود هوا حسابی نم داشت ویخ زده بود دستامو تو جیب پالتوم کردم

"اون وخاله مارال میخوان با هم ازدواج کنن"

هزار بار این کلمه رو مرور کردم تو مغزم رسیده بودم در خونه بابا بزرگ من اینجا چیکار میکنم؟؟؟؟ جلو نرده های ریموت دارشون ایستاده بودم وبه عمارت نگاه میکردم خیلی بی رحمی بابا بزرگ اشکم ریخت اروم پاکش کردم چقدر راه اومدم من وقتی برگشتم نور بالا پرادوی دو دری که جلوم بود سه بار زده شد ماشین اقا عمران بود عه لعنتی حتما الان به ارش زنگ میزنه همه چیو میگه سریع راهمو کج کردم ودویدم نباید بفهمه من بودم نمیخوام باز ارش سرم داد بزنه میخوام خودم به حال قلب خودم بسوزم نمیخوام کسی با دخالتاش خودشو عقل کل فرض کنه جلو روم فقط میدویدم زمین خیلی لیز بود صدای دویدن شخصی پشت سرم میومد حسابی ترسیده بودم من نباید تسلیم اقا عمران بشم اون یه وحشیه سنگدله به تمام معناس حالم از دیدنش به هم میخوره از نفس افتاده بودم دیگه صدا نمی اومد سرعتم رو کم کردم واروم میدویدم وبه پشت سرم نگاه میکردم یکدفعه خوردم به یک نفر عقب عقب رفتم خیلی ترسیدم وقتی دیدم اقا عمران ترسم بیشتر شد غرید:

-ساعتو دیدی؟؟؟

-.....

دادزد:

-لال شدی؟؟؟

-.....

-باز دادزد:

-اونقدر عقلتو از دست دادی که تو این ساعت اومدی بیرون
ولگردی؟؟؟ وکشیده ایی بهم زد باز دادزد:
-میدونی چقدر خانواده ات این یکی دوساعت نگرانت شدن؟؟؟

-
...
...
دا
دز
د:

-اونقدر احمقی وهیچی رو درک نمیکنی که فقط مثل یه گاو سرتو میندازی پایین میایی از خونه
بیرون بدون اینکه گوشی ببری؟؟؟

-
...
...
باز
دا

دز

د:

-با توام حرف بزن دیگه چشماش از خشم

قرمز شده بودن بغضم ترکید با گریه گفتم:

-تروخدا سرم داد نزنید

وبهش نگاه کردم نمیدونم چی دید که اروم شد اروم گفتم:

-باشه

.....-

باز هم گریه میکردم وبهش نگاه میکردم دادزد:

-خیلی خب باشه گریه نکن

.....-

-اخه چی داری مبینی از عشق که انقدر واسه هرکی که از راه میرسه میخوایی خودتو خانواده

اتون فدا کنی

-میشه بس کنید من عاشق نیستم

-بله

مشخصه

دادزدم:

-چی مشخصه هاااااان؟؟؟هیچیو نمیدونید لعنت به برادرتون وعشقتش که من بخوام عاشقتش باشم حالم از هرچی پسره به هم میخوره امثال شماها برن به درک

وسمت مخالفش رفتم از رو پالتو بازوم رو محکم گرفت وکشید دنبال خودشو غرید

-من به دروغ به ارش گفتم اومدین پیش من واسه یه سری حرفا ، الان هم هیچ جایی نمیرید خودم میرسونمتون خونه

وقتی میخواست داد بزنه من واسش میشدم تو ولی وقتی اروم میشد لفظی حرف میزد ادم عجیبی بود وحسابی وحشتناک در ماشین رو باز کرد ومن رو مجبور به نشستن داخل ماشین کرد وخودش هم نشست از سرما وترس میلرزیدم اونهم به بدترین شکل بخاری رو روشن کرد وگفت:

-سردته؟؟؟

بعد از یه ربع وقت هنوز راه نیافتاده بود میخواست حرف بزنه اما نمیتونست فقط صدای بهم خوردن دندونا من میومد رفت پایین ماشین وپالتوش رو در آورد وسوار شد سمتم خیز برداشت ترسیدم وعقب کشیدم اروم پالتو رو دورم پیچید وگفت:

- گرم میشی الان

.....-

-من واسه خودت میگم بخدا ، همه نگرانتن نذار باز بشه همون جریان قبل فرارت

.....-

-ارتین امشب قرار عقد و عروسی رو گذاشت قراره دو هفته دیگه عروسی کنن راستش ارش بهم گفت بهت گفته-

-باید محکم باشی

-میرم

-کجا؟؟؟

-خارج

-هیچ جایی نمیری میمونی مراسم شرکت میکنی تو خوشیاشون شرکت میکنی قلبتم بسوزه یاد میگیری فراموشش کنی

.....-

-باشه؟

-نمیتونم

- میتونی من یادت میدم چجوری یاد بگیری ادما رو فراموش کنی ، یادت میدم سنگدل باشی ،
از فردا هم من میام شرکتت میدونم اشفته ایی و چیزی از شرکتت نمیدونی

-ممنون

-چه عجب یه تشکر کردین از من

-.....

-الان رفتیم خونه به ارش بگو کنار من بودی شام نخورده بودی وبا اسرار من رفتیم رستوران
وبعدش هم شبگردی واز این حرفا میدونی که ارش چجور اخلاقی داره

-هرچی باشه بهتر از شماست

-شاید

-.....

راه افتاد سمت خونه ی ما تو ترافیک بودیم دستش

رو برد سمت پلیس

"ای داد داره میره ومیره

دل از دستم ای وای مته

کهنه شرابه ومن مستم ای

وای شروع غم وگریه

و شب مسه ای وای دیگه با

من خسته نمیرقصه مثل
ابرم مثل اشوب بارونم بیار
بارون که من دیوونه ی
اونم حالا که بی بهارم گیج
وداغونم چه فرقی داره
پاییز وزمستونم مثل ابرم
مثل اشوب بارونم بیار
بارون که من دیوونه ی
اونم حالا که بی بهارم گیج
وداغونم چه فرقی داره
پاییز وزمستونم ای داد به
جنون رسیده عاشق لیلا ای
داد داره جون میده میمیره
واویلا ای عشق تو خودت
شدی باعث هر مستی ای
عشق من همونیم که بهش
دل بستی مثل ابرم مثل
اشوب بارونم بیار بارون که
من دیوونه ی اونم

حالا که بی بهارم
 گیج و داغونم چه
 فرقی داره پاییز
 وز مستونم مثل
 ابرم مثل اشوب
 بارونم بیار بارون
 که من دیوونه ی
 اونم حالا که بی
 بهارم گیج
 و داغونم چه فرقی
 داره پاییز
 وز مستونم"

چشمم رو بسته بودم و سعی داشتم به چیزی فکر نکنم هنوز هم حسابی
 سردم بود اروم گفتم:

-گرمتر شدی مگه نه؟

-یکم بهتر شد

"هی پرسه میزنم تو

این خیابونا هی زجه

میزنم میخوامت از

خدا عجب هوائیه

بارون داره میاد

نیستی ندارمت دلم

تورو میخواد نیستی

کنار من ببندی

چتر تو دوتایی خیس

بشیم بیچه عطر تو

نیستی حالم بده لعنت به این هوا

من بی تو ناخوشم بارون میخوام

چیکار؟ بارون میخوام چیکار؟

ای نبودنت امونم دیگه رو برید"

اشکم اروم چکید صورتم رو به اونطرف کردم نمیخواستم اقا عمران ببینه

هنوزم دلم داره میسوزه

"ای یکاری کن جونم

دیگه به لب رسید ای

زخم دلم مرهم دستاتو

میخواد ای نبودنت

زندگیمو داده به باد

آآآآآآیییی نبودنت امونمو
 دیگه برید آآآیییی یکاری
 کن جونم دیگه به لب رسید
 آآآآیییی زخم دلم مرهم
 دستاتو میخواد آآآیییی
 نبودنت زندگیمو داده به باد
 بارون میخوام چیکار؟

نیستی حالم بده
 لعنت به این هوا
 نمیدونم چمه اخه چه
 مرگمه سخته نفس
 برام اینجا هوا کمه
 تو تب میسوزمو بازم
 صدات میاد کابوس
 رفتن بازم دلم تورو
 میخواد نمیدونم چمه
 درد نبودنت رحمی
 کن وبیا من بی تو
 سردمه هی گریه

میکنم هی غصه
میخورم

من دل نمیکنم از تو
نمیبرم سخته بدون تو
سخته برام گلم بد تا
نکن باهام من کم
تحلمم ای نبودنت امونم
دیگه رو برید ای یکاری
کن جونم دیگه به لب
رسید ای زخم دلم
مرهم دستاتو میخواد
ای نبودنت زندگیمو
داده به باد

آآآآآآیییی نبودنت امونمو
دیگه برید آآآآآآیییی یکاری
کن جونم دیگه به لب رسید
آآآآیییی زخم دلم مرهم
دستاتو میخواد آآآآیییی
نبودنت زندگیمو داده به باد"

فین فینم در اومد اقا عمران سعی کرد بهم نگاه کنه ولی سرم رو به سمتش نچرخوندم
میدونستم بیینه ابروم میره من هنوزم عاشق ارتین داداشش بودم فکر کردم رسیدیم شیشه
ها دودی بود واصلًا توجهی به دور وبر نکردم در رو باز کردم اقا عمران گفت:

-کجا؟؟

-برم خونه

-اینجا؟؟؟ حالت خوبه؟؟

نگاه کردم کنار بلوار زده بود رو ترمز اروم گفت:

-درو ببند

بستم ارومتر گفت:

-

بینمت

حتی

برنگ

شتم

-ویدا خانم داری گریه میکنی؟؟؟

-نه

- دروغ میگی

- نه

- پس بهم

نگاه کن

برگشتم

سمتش

دادزد:

- نه؟؟؟ که دروغ نمیگی؟؟؟ تا کی میخوایی ادامه بدی یادبگیر قوی باشی ، میفهمی؟؟؟ تو اون

مغز اندازه فندقت فرو کن تو وارترین هیچ آینده ایی ندارین

- باشه

- نشد ،

نشد

دادزد:

- میفهمی چی میگم؟؟؟؟؟ نمیشه ،

اینجور نمیشه اروم گفتم:

- سرم داد نزنید

- خیلی خب

وراه افتاد وبه سرعت رفت سمت خونه ومحکم زد رو ترمز انقدر ترسیده بودم از فریادهاش
که سریع پریدم پایین ورفتم خونه خدارو شکر هیچ اثری از اشک تو صورتم نبود در سالن رو
که باز کردم اروم رفتم سمت پله ها یکدفعه از طرف نشیمن صدا ارش اومد

-کجا بودی؟؟؟

-با اقا عمران بیرون بودیم

-دروغ میگی؟؟؟

-نه زنگ بزن از خودش پیرس

-اون که یکی دو ساعت پیش گفت ازت خبر نداره

-بابا زنگ بزن

موبایلم رواز جیبش در آورد وزنگزد و گذاشت رو اسپیکر بعد از دو بوق وصل شد

-جانم ویدا؟؟؟مشکلی پیش اومده؟؟؟گفتم بذار پیام

توضیح بدم ارش آورد سمت من و اشاره زد که

صحبت کنم

-نه مشکلی نیست

-زنگ زدی؟؟؟

-اره پالتوت پیشم جا مونده ارش نگاهش به پالتو عمران خورد خودم هم ذوق

زده شده بودم که یه مدرک درست درمون داشتم

-اشکال نداره بعدا ازت میگیرم

-شب بخیر

-شب تو هم بخیر

یه تای ابروم پرید بالا اقا عمران واینهمه مهربونی؟؟؟

صد در صد فهمیده صداتش اسپیکره قطع کردم ارش موبایلم رو دادرفتم سمت راه پله صدام

زد:

-ویدا

ایستادم ولی برنگشتم

-ویدا عمران باتو چیکار داره؟؟؟ پالتوش پیشت

چیکار داره اخه؟؟؟ برگشتم سمتش نگاهمو ازش

دزدیدم واروم گفتم

-سردم شده بود بهم قرض داد

-اهان ، من که نمیفهمم عمران این وسط چکاره است ولی میفهمم مطمئن باش

-خوابم میاد

-شب خوش

رفتم سمت اتاقم و نشستم لبه تختم این پالتو چرا پیش من جا موند؟؟؟

چه عطر تلخی داشت از دوشم برداشتم به طرز عجیبی باز سردم شد به خودم گرفتم واروم

تو خودم جمع شدم رو تختم

چشم باز کردم شاید به یه داستان جدید هنوز اتفاقی دیشب تو سرم زده میشه و باعث بغضم

میشه هنوز پالتو اقا عمران دورم بود گذاشتمش داخل کمدم باید سر فرصت بهش پس بدم

بیچاره دیشب پالتوش رو بهم قرض داد حتی کلی نصیحتم کرد ولی الان که صبح شده باز

دلتنگی امونم رو بریده رفتم سمت سرویس اتاقم وبعد از اون لباس هامو عوض کردم ساعت

شش صبح بود باید راه بیافتم سمت شرکت باید اوضاعو جمع وجور کنم تغییرات شرکت رو

هم باید ثبت کنم باید اداره ثبت واداره مالیات هم یه سر برم ولی من از هیچ کدومش خبر

ندارم ای خدا الان چه غلطی کنم؟

قبل از اینکه بقیه بیدار بشن راه افتادم سمت شرکت امروز پنج شنبه اس و نیمه وقت کار

میکنیم البته بیشتر جاها تعطیل هستند ولی شرکت ما استثناست از این قانون رسیدم در

وردی پارکینگ شرکت ساعت هفت وده دقیقه بود ماشین رو پارک کردم از ماشین اومدم

پایین و کیف مدار کم رو دستم گرفتم همون موقع ماشین اقا عمران اونطرف تراز من پارک شد واومد پایین هوا حسابی سرد شده بود اخم غلیظی رو پیشونیش بود اومد سمتم وگفت:

-خوبه آماده میبینمتون

-سلام صبح بنده هم بخیر

سعی کرد نخنده ولی اخمای پیشونیش از هم باز شد وگفت:

-علیک ممنونم

-بریم

راه افتادیم سمت اسانسور ای بابا من الان با اقا عمران باید برم؟؟؟ زشت نمیشه؟؟ بیخیال زشت چیه دختر خوب دیشب نشسته بودی کنارش وزار میزدیا در اسانسور باز شد و اقا عمران رفت داخل با اخم گفت:

-نمیاین داخل؟؟؟

قبل از اینکه در اسانسور بسته بشه پریدم داخل بسته شد اقا عمران طبقه ۱۷ رو زد صدای موزیک پخش شد توی فضا نگاهم به کف اسانسور بود بوتزها پاشنه دار خودم و کفش های چرم اقا عمران چقدر تمیزه ها همونجور به در و دیوار اسانسور ضل زده بودم

بالاخره رسیدیم رفتم بیرون اقا عمران هم اومد بیرون همراه هم وارد قسمت اداری شرکت شدیم امروز جدی تر از دیروز بود من نمیبازم نباید ببازم اقا عمران اروم سمت گوشم گفت:

-چرا ماتت برده؟؟؟

همه ایستاده بودند رفتیم سمت اتاق ارتین منشی ارتین گفت:

-ببخشید خانم شما اجازه

ورود ندارید؟؟؟ صدای

ارش پشت سرمون اومد:

-صاحب شرکت اجازه ورود نداره؟؟؟ جدا از اونم خانم بینقی اقای مهراسا استعفا دادند

وبه جای اقای مهراسا برادرشون اقای عمران مهراسا اومدند

منشی سرتاپای اقا عمران رو ده بار انالیز کرد رفتم داخل اتاق ارتین دیشب یادم اومد حتما

قربون صدقه خاله مارالمیرفته خاطرات جلو چشمم اومده بود اروم اشکم چکید اقا عمران

صداش اومد اونهم خیلی اروم نزدیک گوشم:

-الان ارش میفهمه باز بهتون بد و بیراه میگه

رفتم جلو و کیفم رو روی میز گذاشتم اصلا کی استعفا داد؟؟؟؟ قانون کار این نیست کی بهش

گفت اینجور بره؟؟؟ رفتم سمت سرویس اتاقم به خودم تو اینه نگاه کردم صورتم پشت

نقاب ارایش بود خط چشم رژ لب کرم مداد ابرو موهای یکطرف زده بیرون و حالت دار

لباس های مارک ولی این من نبودم من دنبال همون سادگی بودم دنبال نگاه ارتین بودم
سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم و رفتم بیرون نشستم پشت میز و گفتم:

-من میرم همون اتاق کناری اقا عمران

شما اینجا باشید اقا عمران یک تای

ابروش پرید بالا و گفت:

-هرگز ، شما همینجا میمونید اتاق کناری واسه منه ، من میرم

-ولی من که چیزی نمیدونم

-برنامه ات و کارایی که باید انجام بدی رو تا نیم ساعت دیگه واست میارم

-ممنونم

-در ضمن اینجا من اقا مهراسا هستم و شما خانم امیری مدیر بنده بهتره به فامیل همدیگه رو

صدا کنیم وجهه کاری خراب نشه -باشه

رفت بیرون به وسایل اتاق نگاه کردم باید اینجا تغییری اساسی میداشت پشتیبانی شرکت رو

صدا زدم کمک کردند جابه جایی انجام بدیم یک سری مبلمان اداری هم سفارش دادم چیزی

از ارتین نباید اینجا میبود ست قهوه ایی سفارش دادم لپ تابمو روشن کردم و کمی وب

گردی کردم اینجا یک شرکت طراحی داخلی و مهندسی بازرگانی بود اقا عمران اومد داخل

و تبلتش رو جلوم گذاشت و گفت:

-خانم امیری اینا رو بفرستید لپ تابتون و مطالعه کنید بیست صفحه اس و تمام قوانین شرکت و تمام چیزایی که باید بدونید واسه اداره شرکتتون هست

-اهان ممنونم

با بلوتوث فرستادیم اقا عمران ایستاد و گفت:

-امروز ساعت نه از شرکت نیک پردازان میان اینجا قرار داد دارید ببندید ساعت ده ونیم هم باید برید واسه اداره ثبت که اگه بشه همراحتون ارش میاد ساعت دوازده هم با طراح هاتون جلسه دارید که بعدا باهاشون آشنا میشید ساعت یک هم با شرکت اران قرار ناهار دارید واسه اشنایی بعد از اون هم ساعت چهار باید برید شرکت نورایران برای بستن قرار داد وساعت شش هم باید به حساب های اخر ماه رسیدگی کنید

نقسم رو محکم به بیرون فوت دادم من اینهمه کار رو باید انجام بدم امروز؟؟؟؟؟؟من حتی با شرکت هم اشنایی ندارم با اخم ادامه داد

-شنبه هم با هم میریم واسه اشنایی یک سری قسمت های شرکت

-ولی من

-ولی واما اگر نداریم خانم امیری زودتر این اسناد رو مطالعه کنید تا اقا نیازی از شرکت

نیک پردازان نیومدن یه چیزایی بدونید

- شما نمایین مگه؟

- من ، چرا میام ولی خودتون باید قرار داد رو ببندید وجوانب کار رو بسنجید در ضمن من پیشنهاد میدم که اول جوانب رو ببینید وبا رغبتون سر میز مذاکره نشینید

-چی رغیب؟؟؟

-بله اقای نیازی رغیب سرسختتونه مطمئن باشید بدون نقشه جلو نیومده واینکه تو رزومه کاری پدرتون هم اگه مشاهده فرمایید یکبار شرکتتون رو تا مرز ورشکستگی برده

-اهان ، ممنونم بابت راهنماییتون

-مرخص میشم از حضورتون

-صبر کنید

ایستادم دودل بودم سوالم رو پپرسم یا نه با اخم نگاه میکرد حرفمو مزه مزه کردم

-چیزه ، اقا ارتین کی استعفا داد اصلا استعفا داده؟؟؟

برگه ایی از پوشه ایی که دستش بود در آورد وجلوم رو میز گذاشت بهش نگاه کردم اشک تو چشمم جمع شده بود حتی نمیتونستم نگاه کنم به اقا عمران اروم گفت:

-دیشب داده به مارال خانم مارال خانم هم داد به من

-

چ

ی

؟

ا

ش

ک

م

چ

ک

ید

-ببینید اون رابطه خوبی با من مسلما نداره من هم زیاد از دردای دلش خبر ندارم فقط اینو میدونم که مارال خانم خیلی سعی دارن رابطه بین مارو خوب کنن ولی باز یه مشکلی پیش میاد

-.....

-من مرخص میشم از حضورتون فعلا ، کاری بود در خدمتم

وبه دیوار شیشه ایی که بین من که پرده های کر کره بینش پوشیده بود اشاره زد اروم رفت به اون سمت و کر کره رو کشید و گفت:

-اونطرف هستم

اونطرف دفترم هم یه دیوار شیشه ایی بود اون رو هم کشید وگفت:

-اینجا هم اتاق ارش هستش بیشتر اتاق های این شرکت با شیشه ایی بینشون پوشیده شدن

-ممنونم

رفت بیرون نشستم پشت میزم وبرگه استعفای ارتین رو تو دستم فشردم سرم رو به تکیه گاه
صندلی گذاشتم ارش یکدفعه اومد داخل وگفت:

-داری چیکار

میکنی ??? صاف

ایستادم وگفتم:

-از کی تاحالا قانون این شرکت اینه که بدون در زدن

بیایی داخل ??? کمی بهم نگاه کرد دادزدم سرش شاید

تمام حرصم رو سرش خالی کردم:

-بیرون

وبا دستم به سمت در اشاره زدم لبخندش خشکید وگفت:

-مته اینکه تو هم مثل پدرتی ، چشم خانم

امیری دادزدم:

-به پدر بنده توهین نکنید

در باز شد واقا عمران اومد داخل و متعجب نگاه میکرد باز دادزدم:

-شما اخراجید

ارش یکم بهم نگاه کرد و گفت:

-عه ، که اینطور

ممنونم اقا

عمران دخالت

کرد:

-خانم

امیری

و غیظی

رفت

ارش

سریع

گفت:

-

عمران

جان

من

برم

بهتره

نشستم

رو

صندلی

وبا

گریه

گفتم:

-ارش

ارش دوید سمتم وشونه هام رو گرفت وگفت:

-ویدا چیشده؟؟؟

اقا عمران هم متعجب جلو اومداروم با بغض گفتم:

-میشه منو ببری بیرون؟

-اره عزیزم ، حتما میبرمت

دستمو گرفت وکمکم کرد برم سمت اسانسور رفتیم کافی شاپ روبروی شرکت ارش به

اجبار واسم کاپوچینو سفارش داد اروم گفتم:

-میشنوم

-ارش

-جونم ویدا؟

-من نمیتونم

-چیو؟؟؟

-اداره شرکت از دستم ساخته نیست

-چرا اینو میگی؟؟؟

-اصلا نمیتونم

-میتونی ویدا به من و عمران اعتماد نداری؟؟؟ ما کنار تیم

-الان ، الان قرار داد داریم

-اره با نیازی

وسرش رو زیر انداخت اروم گفتم:

-نیازی کیه؟؟؟

- نیازی همونیه که چشم دیدن ما رو توی اوج نداره ، همونی که باعث شد ما یه مدت به خاک بشینیم

-چیکار کنم ارش؟؟؟

خودم میدونستم الان اگه ارتین بود اوضاعو دستش میگرفت اقا عمران رو اوردم که کمکم باشه ولی اقا عمران هم جا زد گفت مدیر عامل همیشه ارش اروم گفت:

-حلتش میکنیم

-چجور؟؟؟

-ویدا باهاش قرار داد نبند سنگ جلو پاش بنداز تو یه مشاور بالینی حرفه ایی بودی از حرفه ات توی اداره شرکت استفاده کن

-ولی من چیزی از شرکت نمیدونم

-رزمه شرکتو بخونی واساسنامه اشو واست کافیه

-بریم؟

-بهتری؟؟؟

-بهترم

به ساعت نگاه کردم هشت و ربع بود سه ربع وقت داشتم واسه آماده شدن رفتیم داخل شرکت و نشستیم پشت میز ارش رفت اتاقش البته پرده های کرکره اتاق ارش پایین بودن ولی از اقا عمران بالا بود بهش نگاه کردم دیدم نگاهم میکنه از لحاظ ساختار صورت یکم شبیه ارتین بود صورتش خیلی حالت خاصی داشت درست شبیه ارتین ولی خب رنگ چشمهاشون یکم متفاوت بود البته خیلی کم و رنگ موهاشون ارتین کاملا مشکی بود موهاش وچشمای ابی خاکستری ولی اقا عمران قهوه ایی رنگ بود مدل بینی اقا ارتین خیلی کوچیک بود ولی اقا عمران صورتش مردونه تر بود بیخیال شدم نگاه کردم به ساعت پنج دقیقه اس دارم صورت اقا عمران رو بدون هیچ پلک زدنی انالیز میکنم رفتم سراغ سیستم شروع کردم به خوندن اساسنامه وچیزایی که اقا عمران واسم آماده کرده بود اصلا انگار اینجا نبودم همه چی فراموشم شده بود یکی یکی ساختار های شرکتمو درک کرده بودم ماده ها رو حفظ شده بودم یکدفعه دو تقه به در خورد منشیم بود لبخند زد وگفت:

-خانم امیری آقای نیازی از شرکت نیک پردازان اومدن

گنگ نگاه کردم لال شده بودم و دستام میلرزید الان چه غلطی کنم حس کردم رنگم پریده به اقا عمران نگاه کردم وبا چشمام بهش التماس کردم که بیاد سریع ایستاد وزد از اتاقش بیرون وبه کسری از ثانیه نرسید که اومد داخل اتاق ویکم بعدش ارش اومد و اقا عمران رو به منشی گفت:

-بگید بیان داخل

نشستم پشت میز کنفرانس اقا عمران سمت راستم و ارش سمت چپم نشسته بودند در باز شد و او آمدند داخل ایستادم اقا نیازی بزرگ و آقای نیازی کوچک بودند نیازی کوچک که او آمد دهنم اندازه غار باز شد یکی از

خواستگاری من بود که نامزدیم باهاشو به خاطر حامی به هم زدم خاطرات تو ذهنم پیچید موقع بهم زدن نامزدی دل نیازی منظورم دانیار نیازی بود شکست چقدر بعدش میخواست قضیه ادامه پیدا کنه و نشد این ادما ادمای بدی نبودن فقط زخم خورده بودن لال شده بودم دانیار ایستاد جلوم و گفت:

-سلام چطوری؟ چقدر تغییر کردی اقا عمران مشکوک نگاه میکرد و همچنین ارش ، ارش اونموقع ها ایران نبود لبخند مزحکی زدم و گفتم:

-علیک سلام

خوبم رسول

نیازی

پدرش

گفت:

-به به ویدا خانم ، داداشت کجاست؟؟؟ نمیبینمش اینجا؟

-خونه اس

-اره شنیدم خونه نشین شده خیلی

ناراحت شدم ارش دخالت کرد:

-تو؟؟؟ تو ناراحت بشی نیازی؟؟؟ شوخی

میکنی؟؟؟ نیازی بزرگ لبخند مزحکی زد

وگفت:

-بهم نیما؟

دانیار دخالت کرد وگفت:

-خیلی وقت بود ندیده

بودمت ارش دخالت

کرد:

-میشناسین شما هم

رو؟؟؟ دانیار لبخندی

زد وگفت:

-نامزد سابقم بودند ایشون واروم اروم تنهام گذاشتن

لبخندش اروم خشکید وبه یه ادم یخ تبدیل شد ورو به من گفت:

-مگه نه ویدا؟

سرم رو زیر انداختم دانیار ادامه داد:

-اونهم بخاطر عشق ، عشقی که عشق نشد واسش درسته؟

.....-

-ویدا خیلی کنجکاو شدم از اونموقع تاحلا که دیدمت حلقه که دستت نیست تنهاییت و از دست دادن خیلی از چیزیی که داشتی تو کل شهر منفجر شد و خبرای خیلی بد مته مرگت تو کجا اینجا کجا؟؟؟هنوزم سرپایی؟؟؟هنوزم به خودت میرسی؟؟؟

.....-

دقیقا اعصابم رو پیدا کرده بود وروی نقطه حساسش ویره میرفت ادامه داد:

-محکمی ، باریک الله ماشالله نوبری بخدا

-اقا نیازی فکر نمیکنید دارید تند میرید؟؟؟؟

رسول نیازی دخالت کرد و دست پسرش رو گرفت وگفت:

-دانیار ما نیومدیم دعوا کنیم اومدیم قرار داد ببندیم درسته خانم امیری؟

-كاملا

نشستیم اقا عمران با اخم غلیظی نگاهم میکرد یکی یکی اغلام مورد نیاز شرکتمون رو بهمون یاد اوری کردند ونوع قرار دادهایی که میتونیم ببندیم خوب فکر کردم با ما خیلی جور میشد ولی معامله با نیازی یعنی امضای ورشکستگی شرکت حالا میفهمم چرا بابا هیچ وقت با ازدواج من و حامی رضایت نمیداد وبالاخره من نامزدیمو با دانیار با لجبازی بهم زدمو بابا تردم کرد وبعد از اون تا مرز ورشکستگی رفت ایستادم وگفتم:

-فکر نکنم من بتونم باهاتون

قرار داد ببندم نیازی بزرگ

ایستاد وگفت:

-چی میگی؟؟؟؟؟

-اقای نیازی من نمیتونم ، با یه ادم متقلب کنار نیام

-به من

میگی

متقلب؟؟؟

ودادزد:

-تو کی هستی که به من میگی متقلب؟؟؟؟؟ببین دختر جاتو حفظ کن اگه اینجور پیش بری

دو روزه شرکت بابات رو تو بد وضعیتی مبینی

دست به سینه ایستادم وگفتم:

-این وضعیته ما هستش که قراره خراب بشه نه وضعیت شما درست اونموقع رو الان یادم اومد که به جای اغلام درجه یک درجه سه واز رده خارج تحویل بابای ساده ی من دادید واون هم بهتون اعتماد کرد وتمام سازه هاش فرو ریخت وکیفیت کارش یکدفعه افت کرد الان هم فکر قرار داد با شرکت ای . ام . اس رو از سرتون بیرون کنید

ورفتم سمت میزم ونشستم رو صندلی وخودم رو مشغول کردم سریع اسنادشون رو جمع کردند و موقع رفتن دانیار جلو اومد وگفت:

-یه روز از کارت پشیمون میشی

-تا اون روز برسه ببینیم چی میشه

-میبینیم

-میبینیم

ورفت از اتاق بیرون ارش نشست رو صندلی جلو میزم واقا عمران هم نشست رو اون یکی صندلی ارش با ذوق گفت:

-ایول ویدا خیلی خوب بود

کارت روز اولی لبخندی

زدم وگفتم:

-این گربه نره

دست بردار نیست

اقا عمران صاف

نشست و گفت:

-با دعا گربه نره هیچ وقت بارون

نمیباره رو سرمون ارش یکدفعه

جدی شد و گفت:

-از نامزدیت بهم نگفته بودی؟؟؟

-یک ماه بیشتر طول نکشید قبل از خواستگاری حامی ازم اومده بودن وبابا مجبورم کرد

باهاش نامزد کنم که بعدش حامی خیلی شیک وسط مراسم اصلی وبزرگ نامزدی همه چیو به

ساعت قبلش به هم زد یکم ابرو ریزی کرد ولی خب نجاتمون داد

اقا عمران اخمی کرد و گفت:

-شما بیش از حد عجیب

هستید ارش ایستاد

و گفت:

-من برم شیرینی بگیرم پیام ویدا تا الان کارش بیست

بوده از ده ورفت بیرون اقا عمران صاف نشست و گفت:

-ارتین دقیقا چندمین نفره؟؟

-چی؟؟

-چندمین نفره که میگی دوشش داری؟؟؟

-متوجه نشدم

-هیچ وقت هم نمیشید

-به هر حال از متلک هاتون چیزی دستگیرتون نمیشه

تلاش نکنید ایستاد که بره ایستادم و گفتم:

-بابت اسناد ممنونم خیلی

کمک کرد برگشت و گفتم:

-خوبه ، داری یاد میگیری به خودت بیایی ،راسی ارش اومد باهاتش برو ثبت اسناد باید بری

تاییدیه خیلی از اسناد رو بگیری -حتما

نیم ساعتی گذشت ارش اومد هرچی فکر میکردم اخرش میرسیم به داغ ارتین که رو دلم

موند ارش اومد داخل اتاق یه بشقاب که دوتا کاپ کیک شکلاتی داخلش بود رو آورد داخل

ونشست لبه میزم و گفتم:

-فندقی امروز ترکوندی، واقعا ازت انتظار نداشتم

لبخند مزحکی زدم به تکه شیرینی قاچ زد و چنگال رو داخلش فرو داد و آورد سمت دهنم دهنم
و اندازه غار باز کردم اومد بذاره دهنم چشمم خورد به اقا عمران که نگاه میکرد یکدفعه
متوجه قهقهه ارش شدم

-بابا دهننتو ببند پس

سریع چنگال رو از دستش گرفتمو گفتم:

-عوضی بده خودم میخورم

وبشقاب شیرینی رو دستم گرفتم و فرار کردم من بدو ارش بدو من بدو ارش بدو ایستادم
کنج دیوار پشت به ارش و کاپ کیک رو دستم گرفتم اومدم بذارم دهنم ارش سرش رو
مثل گربه از بین دستم رد کرد و همزمان با کیک انگشتای منم گاز گرفت جیغ زد و با
دستای شکلاتیم زدم تو سرش جیغ زد:

-ای نامرد موهام شکلاتی شدن

-به من چه میخواستی کیکمو نخوری

اومدم کیک ارش رو بخورم که سریع یه گاز ازش گرفت و گذاشتش داخل بشقابم از لجم
دستم گرفتم و کشیدم به کتس و خندیدم خندید و گفت:

-
خی

لی

سو

ختیا

خند

یدم

وگ

فتم:

-نه تو بمیری

ارش دستاشو بالا آورد وگفت:

-تسلیم ، الان چجور بریم دفتر اسناد رسمی وثبت؟؟؟؟

-ای بابا ، حواسم نبود

-خودت باید تنهایی بری

-هرگز

-من که این ریختی نمیتونم پیام

-چرا میایی؟؟؟

-الان من بیرون هم برم همه میخندن بهم چه برسه باهات پیام دفتر اسناد رسمی جدا از اون هم من ساعت ده ونیم دادگاه دارم باید برم با عمران برو

-ولی..

تلفنم رو دستش گرفت وزنگزد اقا عمران همونجور نگاه میکردم بینم اقا عمران چه عکس العملی نشون میده از پشت شیشه اکواریومی که بینمون بود

-عمران جان بیا اینطرف

-.....

دیدم اقا عمران میخنده

-اره دیگه ، بیا این فندق من رو نابود کرد

-.....

دیدم خندید وایستاد ویکم گذشت اومد داخل اتاقم ارش رو کرد بهش وگفت:

-همراه ویدا برید دفتر اسناد رسمیو بعد از اون هم دفتر روزنامه

ودفتر اگهی ثبت اقا عمران چشمی گفت ارش رفت رو به من کرد

وگفت:

-شما برید دست هاتون رو بشورید وبیاید تا من هم پالتوم رو از اتاقم بیارم

-باشه

رفتم سمت سرویس اتاقم ودستامو شستم واوادم وبا دستمال کاغذی خشک کردم و اسناد شرکت رو گذاشتم ورفتم بیرون همون موقع اقا عمران از اتاق بیرون اومد همراه هم رفتیم سمت اسانسور طبقه پارکینگ رو زد نگاهش کردم برخلاف روزای دیگه خندید یکدفعه متعجب با چشمای گشاد نگاهش کردم دستمالی از جیبش در آورد وگفت:

-گوشه لبتون شکلاتیه

متعجب داخل اینه های اسانسور یکدفعه برگشتم ونگاه کردم چشمام گشاد شد سعی کرد نخنده دستمال رو سریع کشیدم بهش اوه رژ لبم پاک شد داخل کیفهم رو نگاه کردم نبود چه زشت شد رسیدیم به پارکینگ رفتیم سمت ماشین هامون دویدم سمت ماشینم ورژ لبم رو از داشبورد در اوردم ورو به اینه ماشینم کردم وچندبار کشیدم از تو اینه ماشین دیدم اقا عمران ایستاده ونگاه میکنه صاف ایستادم انگار که خلاف کردم رژ لب رو پشت سرم پنهون کردم خندید وگفت:

-چرا پنهونش میکنید؟؟؟ مگه خلاف کوکائین کردین؟؟؟

وقهقه زد سریع در ماشین رو باز کردم وپرت کردم داخلش اومد جلو وگفت:

-ولی خب نمیزدین بهتر بود

-جان؟

-با ماشین من بریم

-بریم

رفتم سمت ماشین وقتی که دزدگیر رو زد پریدم بالا راه افتاد سمت مرکز شهر تو ترافیک گیر

کردیم غر غر کردم

-عه دوباره ترافیک

-حل میشه

-والایی قرار داریم با طراح ها

-میرسیم تا ساعت دوازده

-ساعت یک شما میاین؟؟

-بله میام

-خوبه

تلفنم زنگ خورد خاله مارال بود اصلا دلم نمیخواست جوابشو بدم ریجکت کردم باز زنگ زد

ودوباره ودوباره

-چرا جواب نمیدید؟

-خاله ماراله؟؟؟

-باید با حقیقت کنار بیابین

-میام ولی نه اینجور ، یه اهنگ گوش بدیم

یعنی هیچی نمیخوام بشنوم دستمو قبل از دست اقا عمران بردم سمت پلیر اون هم دستش رو
 آورد جلو به هم نگاه کردیم سریع دستش رو پس کشیدم وگفت:

-

پل

ی

ک

نید

زد

م

پل

ی

رو

"بیا واسه تو غصه بگم از

این دل شکسته بگم بذار

بدونی چی کشیدم بذار

بگم از اون غریبه ایی که

باتو دیدم بذار بدونی

حاله منو"

یواشکی به اقا عمران نگاه کردم اونهم بهم نگاه کرد سرم رو زیر انداختم

"نباشی بیخیال

منو بذار بدونی

خیسه چشم

بذار بگم از

اینهمه

دیوونگی چی

میخوامچی

میخوام

نه دلیلی داشتی نه
 حرفی نه اشکی منو
 داغون کردی رفتی
 دنبال کی؟ میخوام
 امشب با این غصه یادم
 باشی یه نفر از دنیا
 سیره تو دنیاشی مثل
 تمومه روزای خوب منو
 تو توی تنگ غروب
 خیال میکردم
 عاشقمی "

حس کردم پشیمونم از اینکه با اقا عمران اومدم بیرون وبرم دفتر ثبت
 اسناد کاش خودم میرفتم

"تو بودی تو دلم نه دیگه

غصه ایی نه غمی ولی تو مته

من نبودى تو که عاشق من

نبودی مته یه خواب خوب

اومدی"

-عوض کنم؟

-نه

"ولی یه جوری رفتی که بگم

چه خواب بدی نه دلیلی

داشتی نه حرفی نه اشکی منو

داغون کردی رفتی دنبال

کی؟"

عوض کرد نصفه کاره اهنگ

بعدی پخش شد

"همینجوریش یه شهر بام بده

تو سمت من باش عذابم نده

بی تو کاش این ساعت نره که

کل سال باتو واسم کمه
همینجوریش یه شهر بام بده
تو سمت من باش عذابم نده
چشم به راه طاقت کمه اون بی
تو ترسیدو باخت از همه
نمیینی وابستته دیوونه ی ماتم
زده نمیینی حالم بده منو به
تنهایی باز عادت نده چرا
گذشته اب از سرت دلم تنگه
صدا خنده اته نمیینی وابستته
این دیوونه ی ماتم زده
نمیینی حالم بده منو به تنهایی
باز عادت نده چرا گذشته اب
از سرت دلم تنگه صدا خنده
اته مگه واقعا بدم نه؟ این
دیوونه هنوزم وابستته بد
منو به اینجا عادت
ندادنارزو میکنم
واست منه بد باز
از ته قلب که

زندگیت راحت تر
 بگذره بگو حرف
 راست تورو
 هنوز صدا خنده
 هات تو گوشه
 دنبال رد پات
 تورو

من حتی خورشید هست که
 باز طلوع کرد خواستم
 همیشه خوبتو هیچی نیس
 علی بدونه تو

میشه یعنی یه روز من و تو بشیم
 از غریبه دور؟ هیشکی نشه
 حریمون

نمیبینی وابسته دیوونه ی ماتم
 زده نمیبینی حالم بده منو به
 تنهایی باز عادت نده چرا
 گذشته اب از سرت دلم تنگه
 صدا خنده اته اگه بد چند وقت
 بهم زنگم زدی بازم بهت میگم

برگرد عزیزم خواستیم هم

دیگه رو از دست ندیم

شاید الان واست هرچند غریبه ام

خط کشیدی دور منو اروم

نکشیدنش از تو بهتره شدم یه

خل روانی که تو تاریکی یه شعله

برامی همینجوریش یه شهر بام

بده تو سمت من باش عذابم نده

بی تو کاش این ساعت نره که کل

سال باتو واسم کمه همینجوریش

یه شهر بام بده تو سمت من باش

عذابم نده چشم به راه طاقت کمه

اون بی تو ترسیدو باخت

از همه علیشمس و میلاد

کیانی - عذابم نده "

واهنگ بعدی پخش شد ومن واقا عمران هیچ چیزی نمیگفتیم

"لحظه لحظه

روبرومی روبه

راهم

زندگیمی

ارزومی

تورو میبینمو دیگه

نمیدونم چی میگم ای وای

چقدر اروم تر از روزای

دیگه ام"

این اهنگی بود که اونروز که فهمیدم ارش وسارا عاشق همن گوش دادیم اروم به اقا

عمران نگاه کردم وای حس کردم حالم یه جور شد

"نگم برات چکاری کرده با

دلم نگاتنگم برات چقدر

قشنگه دیوونگیات نگم

برات از صدات از علاقه ام

به چشات خودت از چشم

بخون خلاصه نگم برات

نگم برات چکاری کرده با

دلم نگات نگم برات چقدر

قشنگه دیوونگیات نگم

برات از صدات از علاقه ام

به چشات " چرا این اهنگ
قطع نمیشه؟؟؟

"خودت از چشم بخون
خلاصه نگم برات نگم
برات چکاری کرده با دلم
نگات نگم برات چقدر
قشنگه دیوونگیات " وایای
کاش قطعش کنه

"نگم برات از صدات از
علاقه ام به چشات خودت
از چشم بخون خلاصه نگم
برات حسم بهت عمیقه و
بدجور واست میمونه

اخه دیوونه نمیشه بیخیال بشم تو آخرین
شانس منی دیوونه یعنی فقط میخوام بگم

نگم برات چکاری کرده با دلم نگات "

رسیدیم ولی من حتی نمیتونستم نفس بکشم وبه اقا
عمران نگاه کنم "نگم برات چقدر قشنگه
دیوونگیاتنگم برات از صدات از علاقته ام به چشات

خودت از چشم بخون خلاصه نگم برات نگم برات
 چکاری کرده با دلم نگات نگم برات چقدر قشنگه
 دیوونگیات نگم برات از صدات از علاقه ام به
 چشات خودت از چشم بخون خلاصه نگم برات
 علی رهبری و ارین بهاری (پازل بند) - نگم برات"

سریع پریدم پایین و نفس عمیقی کشیدم اصلا نمیتونم با اقا عمران تو یه ماشین بشینم باهات
 کنار نیام

راه افتادیم سمت دفتر اسناد رسمی امضا زدم اسناد رو اقای که اونجا بود و گویا دوست اقا
 عمران بود رو کرد به من و گفت:

-مبارکه

متعجب من و اقا عمران نگاهش کردیم خندید و گفت:

-عمران خیلی نامردی ازدواج میکنی خبر نمیدی؟؟؟ به هر حال
 خیلی به هم میاین چشمم در حد ممکن باز شد اقا عمران سرفه
 اش گرفت ولی سریع خونسرد گفت:

-عزیزم من تو اولیستم موندم برم بعد طلاق دومی بگیرم مگه
 قلمو از دست دادم؟؟؟ لبخند دوستش جمع شد صاف نشست
 و گفت:

-عه فکر کردم باهم ازدواج کردید

-فکرت اشتباهه داداش

وامضا اخر رو زدم ورفتم از اون دفتر خونه لعنتی بیرون نشستیم داخل ماشین اقا عمران غر
غر کرد:

-انگار عقلشم کم شده خل مشنگه چی میگه ها

نشستم چیزی نمیگفتم راه افتاد اقا عمران رسیدیم به دفتر روزنامه رسمی واونجا هم امضا
دادیم و همه چیز درست شد حوالی دوزاده بود رسیدیم شرکت اقا عمران بعد از حرف
دوستش دیگه چیزی نگفت بهم به جز یه کلمه خانم امیری بیا این برگه رو هم امضا کن بریم
ای بابا بیخیال رفتم سمت اسانسور قبل از اینکه برسه وطبقه ۱۷ رو زدم یکم اعصابم به هم
ریخته بود دلم میخواست حرصمو سر چیزی خالی کنم در اسانسور اومد بسته بشه که اقا
عمران مانع شد واومد داخل وگفت:

-صبر میکردید خب یکم

چیزی نگفتم متعجب نگاه کرد وبه اخم کردنش ادامه داد مته اینکه غیر از اخم کردن کار
دیگه ایی بلد نبود عنق خان رفتم داخل اتاقم وبه منشی گفتم طراح ها رو صدا کنه طراح ها
واقا عمران اومدند داخل حرف میزدند ومن از اونهمه خط چیزی متوجه نمیشدم اخر سر اقا

عمران دخالت کرد و تاییدیه رنگ رو اون داد ساعت دوازده و پنجاه دقیقه بود اقا عمران
اومد داخل اتاقم و گفت:

-قرارتون که یادتون نرفته؟

-نه بریم؟؟؟

-بریم

راه افتادیم سمت رستوران روبروی شرکت یه ربعش گذشته بود و کسی نیومده بود یکدفعه اقا
عمران ایستاد و من هم ایستادم و برگشتم دیدم پسری قد بلند با موهای مشکی و دماغ و دهن
خوش فرم با لبخند سمتمون اومد چشمای عسلی رنگی هم داشت و پوستی سفید تر از من حتی
بهمون رسید لبخند زد و گفت:

-فکر کنم یکم دیر کردم؟؟

اقا عمران لبخندی نادر و ناپیدا که من ندیده بودم زد و گفت:

-ای جان تویی داداش؟؟

وهم دیگه رو -ب-غ-ل کردند اون اقا گفت:

-خودتی عمران؟؟؟

-خودمم چقدر تغییر کردی؟؟

-اره بزرگ شدیم به قول خاله سمیه ، راسی خاله خوبه؟؟

-خوبه سلام داره

وبه سمت من برگشت وگفت:

-ایشون ???

وچشماشو ریز کرد وخندید وگفت:

-نکنه....

عمران سریع گفت:

-نه ، نه ایشون خانم امیری هستند مدیر عامل شرکت ای ام سی

-اهان ، خوشبختم بانو

ویکم سرش رو به

نشونه ادب خم کرد

لبخندی زدم چه مودب

بود -منم خوشبختم ،

وشما؟ لبخندی زد

وگفت:

-من مبین ابراهیمی هستم مدیر عامل شرکت اران ، شرکت نور پردازان هم که عصر باهاش قرار دارید شرکت برادرم مهدی هستش مهدی ابراهیمی

-اهان

ولبخندی پهن زدم لبخند زد وگفت:

-آرما کجاست؟؟هنوز حالش خوب نشده؟؟؟

-نه ، شما آرما رو میشناسید؟؟؟

-البته ، من وآرما سه سال متوالی باعث قرار داد های دوتا شرکت ما و شرکت شما هستیم

البته اگه امسال بشه میشه سه سال

-البته

نشستم شروع کرد به حرف زدن یکم که گذشت غذا سفارش دادند وواسه من هم

سفارش دادند اون هم ماهی وایلی حالا من چجور بگم از غذا دریایی متنفرم؟؟؟قبل از

اوردن غذا اقا مبین نظرم رو پرسید:

-خانم امیری نظرتون چیه؟؟؟

-راستش رفتن به هندوستان ، خب من ، نمیدونم بتونم پیام یا نه

-بابا همه اش شش ماهه

چشم رو بستم و همه جوانب رو از نظر گذروندم شش ماهه و شرکتو از همه خطرای احتمالی دور میکنه من و تیم طراحی و تیم طراحی اقا مبین و خودشون به مدت شش ماه باید سه مجتمع بیست طبقه و هر کدوم هزار واحد هستنند رو کاملا طراحی و باز ساخت کنیم با عقل اصلا جور در نیاد البته از شش ماه تا یکسال گفتن که طول میکشه و بعد از پایان طراحی ما بر میگردیم ایران و پروژه به مدت پنج سال اتمامش طول میکشه که تمام پیمانکارایی که جذب میکنیم موظف به انجامش هستنند چشم باز کردم و گفتم:

-قبوله

اقا عمران و اقا مبین لبخندی زدند اقا مبین گفت:

-پس چند روز دیگه که ویزای کارمندی من اومد پروژداریم قبل از اون هم باید به همه جا ثابت کنیم ما کنار هم توی این پروژه سنگین میمونیم

لبخندی زدم غذا اومد و ایاای دلم میخواست فرار کنم

اقا عمران و اقا مبین با کارد و چنگال به جون این فلک زده ها افتادن دلم میخواست عق بزمنم اقا عمران سرش رو آورد بالا و با چشم اشاره زد که بخورم سرم رو سریع چپ و راست کردم و ابرو هامو بالا انداختم چشم غره رفت دلم میخواست گریه کنم حالم داشت به هم میخورد یکم خودش رو ستمم خم کرد و گفت:

-چرا نمیخوری ناراحت میشه مبین

-نمیتونم

-چرا؟؟؟ بخور بابا نمیخواهی کوه بکنی که غذاس

-منم میدونم غذاس

صاف نشست و باز اشاره زد که بخورم خدایا یه منجی بده مبین یکم تو چشمام نگاه کرد دلم
میخواست گریه کنم بغض گلومو گرفته بود مبین خندید و گفت:

-چرا نمیخورین خانم امیری؟؟؟

-نمیتونم

-چرا؟؟؟

ایستادم و دویدم سمت سرویس رستوران و هرچی کاپ کیکم خورده بودم برگشت عه
خدا لعنتت کنه اقا عمران وقتی یاد چشمای اون ماهی ها میافتادم حالم بدتر میشد دلم
میخواست فریاد بزنم و برم یه جایی که اصلا ماهی نباشه دو تقه به در سرویس بهداشتی
خورد ولی هنوز حالم بد بود باز عق زدم عه خدا لعنتت کنه اقا عمران

-حالت خوبه ویدا خانم؟؟؟

-نه

در باز شد اقا عمران اومد داخل صاف ایستادم وبهش نگاه کردم اومد جلو ماتش برده بود
پسش زدم ورفتم سمت میز غذا خوری وکیفم رو دستم گرفتم وراه افتادم سمت اونطرف
شرکت ورفتم اتاقم ودر رو به هم زدم وووویییی حالم از ماهی به هم میخوره بدجورم به هم
میخوره رفتم سمت سرویس یکم اب به صورتم زدم بهتر شدم زنگزدم منشی وبهش گفتم
واسم چایی نبات بیاره نشستم پشت میز و سرم رو تکیه دادم به صندلیو به سقف خیره شدم در
باز شد بدون اینکه نگاه کنم کیه گفتم:

-بذار رو میزم

گذاشت ولی یکدفعه صدای اقا عمران اومد:

-ماهی رو ما میخوریم تو سردیت میشه ویدا خانم؟؟؟؟

دیدم پشت سرش اقا مبین اومد داخل مبین قهقهه میزد اومد ونشست رو صندلی جلو میزم
وگفت:

-نمیدونستم انقدر از ماهی متنفرید ویدا خانم

یکم متعجب نگاهشون کردم دیدم ارش هم اومد داخل با خنده وگفت:

-تعجب نکن من بهشون گفتم

-دایی

-جانم

صورت‌م رو اونطرف کردم بهشون دلم میخواست با پاشنه کفشم صورت هاشون رو صاف کنم دیدم جلوم یه چیزی گذاشته شد ارش بود خندید وگفت:

-این یه مورد رو که میپرستی نگاه کردم پیتزا بود ولی بهش اخم کردم حق نداشت راز منو به کسی بگه اقا مبین ایستاد وگفت:

-با اجازه

و در جعبه پیتزا رو باز کرد و تکه ایی برداشت و خورد

-منم پشیمون شدم

ماهی خوردم

و خندید وگفت:

-قرار بعدی پیتزا فروشی

اخمی کردم ارش هم اومد برداره زدم رو دستش

-مگه واسه من نبود؟؟؟

-خیلی بی رحمی ویدا فقط یه لقمه

-دس نزن

ارش خندید وگفت:

-میدونم دلت نمیداد تنها بخوری

-اینم میدونی که بی رحم تر از این حرفام

-پس مبین برده ، گذاشتی شریکت بشه

مبین قهقه زد ولی اخمای من تو هم رفت وووی خودشیفته ولی ارش راس میگفت من هیچ وقت نه میتونستم بیشتر از سه لقمه پیتزا بخورم ونه اینکه تنها میخوردم در پیتزا رو باز کردم و گذاشتم وسط میز کوچیکی که جلوی میز کاریم بود و خودم هم نشستم رو یکی از صندلی ها ویه لقمه خوردم اقا عمران اخم کرده بود ونمیخورد ارش رو کرد بهش وگفت:

-چرا نمیخوری؟؟؟

-به سلامتیم اهمیت

میدم ارش خندید

وگفت:

-یعنی ما کمتر عمر میکنیم؟؟؟

اقا عمران چیزی نگفت فقط نگاه کرد من وارش و اقا مبین دخلش رو توی سه سوت آوردیم
حالم بهتر شده بود ارش خندید وگفت:

-چای نباتم یخ زد

وتلفنم رو برداشت وبه منشی گفت به ابدارچی بگه واسمون چایی نبات بیاره واسمون آورد
 ومشغول شدیم به خوردن ساعتو نگاه کردم سه ونیم بود اخ چقدر دلم میخواست بخوابم ولی
 وقتی میز رو جمع کردیم منشی خبر داد داداش اقا مبین اومده قرار داد بعدی هم بسته شد
 واسه تدارکاتی که قرار بود داخل هندوستان انجام بشه به مدت شش ماه توی شهر بنارس
 وبنبعی ودهلی ساعت پنج بود همه رفته بودند فقط من و اقا عمران داخل شرکت بودیم ارش
 هم رفتنش به کرج رو کنسل کرده بود وهمه اش امروز فردا میگرد ولی قرار بود جمعه با
 مامان بره یعنی فردا الان هم رفته بود آماده بشه اقا عمران مشغول کار بود ومن هم مشغول
 حساب کردن حقوق های اخر ماه ودستمزد های بقیه کارگرا و حسابهای شرکت خیلی سخت
 بود تا ساعت هشت ونیم شب فقط حقوق ومزایای کارمندا حساب شده بود در اتاقم باز شد اقا
 عمران با یک فنجون قهوه اومد داخل وگفت:

-به کجا رسیدین؟؟

-فقط حقوق ومزایای کارمندا

-ای بابا

ولپ تابم رو دستش گرفت و گذاشت رو میز کنفرانس وتامم برگه های حسابداری رو

آورد که از حسابدار تحویل گرفتم ساعت ۶ بودنشتیم حساب کنیم***

سه ساعت بعد گردنم مثل چوب بستنی شده بود

اقا عمران هم خستگی از صورتش میبارید بالاخره تمام شد رفتیم پایین اصلا نمیتونستم رانندگی کنم ساعت یک نیمه شب بود خمیازه ایی مثل خرس کشیدم و گفتم:

-الان چجور برم خونه؟؟؟

-میرسونمتون

-ممنونم ولی شما هم خسته ایین

-اشکال نداره

نشست پشت فرمون ماشینش ومن نشستم کنارش راه افتادیم سمت خونه اما پلکم سنگین شد و خوابم برد ----- عمران:

گردنم صداهای وحشتناکی میداد خیلی خسته شده بودم ویدا خانم چیزا زیادی از اداره شرکت نمیدونست رسیدم در خونه اشون دیدم خوابه ای بابا الان برم زنگ بزنم خانواده اش نگران میشن ومیترسن همیشه بد خواب کنم همه روچه غلطی کنم الان؟؟؟

خودم هم دیگه نمیتونستم اصلا راه برم چه برسه رانندگی دست بردم سندلیشو خوابوندم برف هم میومد سیستم بخاری رو هم رو اخرین درجه تنظیم کردم وخودم هم سندلیم زدیم تا ته وخوابیدم

وقتی چشم باز کردم دیدم هنوز خوابه ولی خیلی بهتر شده بود اوضاعم اصلا دیشب نمیتونستم راه برم صاف نشستم وایای ارمیا دیشب خونه عمو احمد بوده حتما عذابشون

داده تا صبح تلفنم هم خاموش شده بود و شارژ نداشت ساعتو نگاه کردم نه ونیم صبح بود
الان چیکار کنم؟؟؟ ویدا خانم رو باید صدا کنم ولی همیشه خودش نشست و متعجب گفت:

-

من؟؟؟ شما؟؟؟ اینجا؟؟؟ ای

نجا کجاست؟؟؟ نزدیک

بود گریه کنه اروم گفتم:

-اروم باش ویدا خانم اینجا ماشین منه

-من ، من دیشب کجا بودم؟؟؟

-همینجایی که نشستی

-چی؟؟؟

-خوابتون برده بود بیدارتون نکردم تا خانواده اتون نگران نشن ساعت یک یک ونیم بود

رسیدیم همینجا صندلی رو زدم بخواید

-اهان

ونفسی کشید بازم یه جوری نگاه میکرد ای بابا چقدر میترسیه این دختر پنج دقیقه ایی گذشت

هنوز ماتش برده بود رفت در رو زد کسی باز نکرد کلید هم همراهش نداشت برگشت سمت

ماشینم

-کسی نیست اقا عمران

-یه زنگ بزن به مادرت

-الان

موبایلش رو دستش گرفت یه دفعه نگاهم کرد و گفت:

-خاموشه که

-از مال منم خاموشه شارژر ماشینم رو نیاوردم همراهم

-ای بابا الان چیکار کنم من؟

-بیایین بالا

-ولی

-نمیشه که همینجا وسط کوچه بایستید

-باشه

اومد بالا رفتم سمت خونہ عمو احمد تو حس خودم بودم یه دفعه گفت:

-اقا عمران نرو نگران

زدم کنار اتوبان رو

ترمز و گفتم:

-چرا؟

-نمیخوام

-چی؟؟

-من نمیتونم

ورفت پایین ماشین نم نم برف هم مبارید رفتم پایین و گفتم:

-چیشده پس؟؟؟

دیدم داره گریه میکنه حالا فهمیدم چه خبره نمیخواست با خاله مارالش و داداش من روبرو

بشه غریدم:

-بیا بالا

-من

دادزدم:

-تو چی؟ جرات روبرو شدن با حقیقتو نداری؟ اونقدر ترسویی که نمیخواهی بینی واقعیت دورت رو؟

-نه من نمیترسم

-پس اشکت رو پاک کن و سریع بیا بالا

اومد و نشست داخل ماشین ولی ساکت تر از هر بار راه افتادم جلو در خونه عمو احمد زدم رو ترمز رفتم پایین زنگ در رو زدم پنج دقیقه گذشت ولی فایده نداشت ای بابا چه خبره اینجا؟؟؟؟ هیچکسی نیست من الان چه غلطی کنم شارژرم همراهم نیست شرکت هم که بسته اس رفتم سمت موبایلی ویدا پرسید چرا نرفتم داخل ولی چیزی نگفتم رفتم پایین و شارژر مخصوص ماشین خریدم و موبایلم رو وصل کردم و روشن کردم یکم که گذشت پیام های ارش و تماس های از دست رفته ارتین و آرما وارش رو صفحه افتاد پیام ها رو باز کردم:

-پسر کجایی؟؟؟ ویدا موبایلش خاموشه

از تو هم خاموشه پیام بعدی:

-ای بابا چرا جواب

نمیدین؟؟ الووووو پیام

ارتین رو باز کردم:

- موبایلت خاموشه موبایل ویدا هم خاموشه چه خبره؟ پسرت داره بی قراری میکنه داری
عصبیم میکنی از مسئولیت هایی که داری وبهشون توجه نمیکنی صبرم سر بیاد دنیاتو جهنم
میکنم پیام بعدی از آرما بود:

- عمران ما داریم میریم کرج واسه دوروز نیستیم حواست به ویدا باشه در ضمن پسرت هم
مادرت اومد برد وجمجال درست کرد واسه ارامش ارتین اون رو هم همراهمون بردیم همراه
با بابا بزرگ وبقیه کسی توی خونه ها نیست کلید عمارت بابا بزرگ هم دست مادرته گفت به
دستت میرسونه پیام بعدی از ارش بود:

- پیام آرما نمیدونم به دستت رسید یا نه ما داریم میریم حواست به ویدا باشه دو روزی
نیستیم کلیدای عمارت بابا بزرگو بگیر از مادرت وویدا رو برسون خونه ولی حواست باشه
ها مته خواهرت ازش مراقبت کنی نه چیز دیگه در ضمن میدونم الان ویدا کنارته نگهبان
گفت باهم اومدید از شرکت بیرون هر موقع پیاممو خوندی زنگ بزن همون موقع زنگ زدم
ارش بعد از دو بوق وصل شد

- معلومه کجایی چرا خاموشی؟؟

-من...

-تو چی؟؟؟ ویدا کنارته؟؟؟ شما کجا بودین؟

-اره کنارمه

-حالش خوبه؟؟

-خوبه

-تلفن رو بده دستش

رو کردم سمت ویدا تلفن رو سریع از دستم گرفت وگفت:

-دایی

همین که گفت دایی بغضش ترکید ای بابا چشه این دختره؟؟؟

-نه ، نه اقا عمران خوبه کاری نکرده

-.....

-ای بابا نه دایی جونم چیزی که فکر میکنی نیست

-.....

-اره مطمئن

-.....

-کجایی؟؟؟

-.....

-من

چی؟؟؟

ودوباره

اشک

ریخت

.....-

-من رو قابل ندونستی؟؟

.....-

-نامرد نمیخوام صداتو بشنوم

وقطع کرد متعجب نگاهش کردم رو کرده بود به بیرون ونگاهم نمیکرد حتی حرفم نمیزد ای

بابا من دوروز این دختر و کجا بذارم اخه؟؟؟؟و بدتر از اون چجور برم خونه اون عوضی ارمیا

وکلیدا رو بگیرم؟؟؟اخه اون چجور محکم با مشت زدم به فرمون ماشینم -عه عه خدا لعنتت

کنه

محکم پشت سر هم میکوبیدم عصبی بودم نمیخواستم بینمش

-نمیخوام

-چیو؟؟

به ویدا خانم نگاه کردم:

-هیچی

-از چیزی

ناراحتید؟

؟؟

دادزدم:

-اره

سریع گاز دادم ماشین از جا کنده شد رفتم سمت غرب زعفرانیه و عمارتمون محکم زد
رو ترمز ورفتم از ماشین پایین ویدا هم اومد دادزدم:

-توبرو تو

ماشین

بمون

دادزد:

-نمیخوام

عصبی نفسمو بیرون دادم

-میخواهی بیایی عزای منو بگیری اخه؟

-من میام

-به درک

مسمم شد حتما بیاد داخل رفتم سمت نرده های فلزی در ورودی باغ عمارت و باز کردم
نگهبان گفت:

-عه خوش آمدین اقا وای برم به خانم بزرگ خبر بدم اومدین خدایا شکرت

عصبی رفتم داخل ویدا هم پشت سرم میومد رو کردم بهش و دادزدم:

-باز که داری میایی؟؟؟؟

-میام

-خب بیا اونقدر بیا که نتونی بیایی

حالم از ادم لجباز به هم میخورد با لگد زدم به در ورودی و دادزدم:

-باز کن این لعنتیو

خدمتکار بعد از یکی دو دقیقه در رو باز کرد رفتم داخل متعجب گفتم:

-اقا عمران؟؟؟

و ذوق زده شد هیچکس بیشتر از من به خدمه این عمارت خوبی نمیکرد هیچکس بیشتر از من هوادارشون نبود همه خاطرات از بچگی تا الانم تو سرم زده شد به مدت بچگی تنهایی هایی که کشیدم بی پدری و بی مادری با دایه ایی که بزرگم کرد و شیرم داد مامان مریم یکدفعه در اتاق باز شد و مامان مریم پرید بیرون و او مد سمت م-ی-ب-و-س-ی-دم و محکم من رو گرفته بود نمیدونست از خوشحالی چیکار کنه گریه میکرد دلم خیلی میسوخت ولی خودم رو صاف و محکم نگه داشتم اون هم به من دروغ گفته بود حتی بهش سلامم نکردم یکدفعه با ناراحتی گفت:

-عمرانم منم مامان مریمت

سرم رو ازش برگردوندم و خودم رو پس کشیدم دستمو گرفت و گفت:

-پسرم با

منم

قهری؟؟

دادزدم:

-ولم کن میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟

غصه دار به گوشه ایستاد بالاخره بانوی این خونه اومد از پله ها پایین از عصبانیت در حال

انفجار بودم شروع کردم به کف زدن:

-باریک الله خانم خیانتکار ، حالا میخوایی بچه منو طرف خودت بکشی شاید
 من ببخشم؟؟؟هرگز اومد پایین با گریه نگاهم میکرد ولی مثل همیشه
 محکم وقوی بود اروم گفت:

-
 ع
 م
 ر
 ا
 ن
 م
 ا
 د
 ر
 د
 ا
 د
 ز
 د
 م
 :

-خفه شو

-من مادرتم

-اونموقع که خیانت میکردی چی؟؟؟اونموقعم گفتم من مادر یه بچه میشم که عقده هاش

رو دلش بعدا سنگینی میکنه؟؟؟ -من

دادزدم:

-پسرم کجاست؟؟؟

باش از پله ها پایین اومد وگفت:

-براوو داداش بر اوو داداش کوچیکه دیگه چیا؟؟؟؟چقدر میخوایی

تحقیر کنی مادر تو؟؟؟ دادزدم:

-تو یکی خفه شو بابا

هم از یک سمت سالن

اومد وگفت:

-عمران اروم باش چه خبرته؟؟؟

عصبانی انگشت تحدیدم رو سمت همه اشون گرفتم و دادزدم:

-پسرم کجاست؟؟؟بگین والا تک تکتون رو نابود میکنم

ارمیا یکدفعه دوید سمتم وب-غ-لم کرد:

-باچی

-عزیزم ، چرا اومدی اینجا؟؟؟

-ولی مانی خوبه بهم شکلات داد خعلی دوسم داله

-اون دوست نداره

-ولی

-ولی نداره

بریم ارمیا

مامان پرید

جلوم

وگفت:

-تروخدا نرو مگه اینکه از رو نعش من رد بشی

-رد...

اومدم حرفمو کامل کنم ویدا خانم دادزد:

-اقا عمران بسه

وچشماشو بست وسیی کرد مسلط باشه دادزد:

-هرچی توهین کردی به خانواده ات وشنیدم

بسه وچیزی نگفتم رفتم سمتش وگفتم:

-تو کی باشی که سرم داد بزنی؟؟

-وقتی قلبت افتاده ته سیاه چال وقلب نداری واسه نجاتت باید داد زد شاید وجدانت به درد

اومد ، اینایی که بهشون میگی خیانتکار خانواده اتن دوست دارن دیگه چی واست محیا

کنن؟؟؟یه عمر تحصیل بردنت بهترین تاجر ساختن ازت اونموقع تو

وبه سر تا پام اشاره زد:

-توئه دوزاری میایی وسکه یه پولشون میکنی؟؟؟عمران فکر کردی خودت کی هستی؟؟؟یا

اصلا فکر کردی که همین ارمیا چند ساله دیگه بلایی که تو سر خانواده ات آوردی رو سرت

نیاره

-میدونی ویدا خانم تو خیلی چیزا رو نمیدونی پس بهتره قضاوت نکنی شاید ارمیا یه روز مثله
من بشه ولی یه فرق داره با من دروغ نشنیده بین چقدر فرقه ادم دروغگو رو همیشه بخشید

-حتی اگه خانواده ات باشن؟؟؟

رسما لالم کرد هیچ کسی چیزی نمیگفت رفتم بیرون از عمارت ویدا موند داخل دادزدم:

-ویدا خانم زود بیابین والا خودم میرم

- شما برید داخل ماشین من

الان میام رفتم بیرون

ویدا:

وقتی اقا عمران رفت رفتم سمت مادرش و دستاشو گرفتم اومد ب-غ-لم و گریه کرد:

-عمران رو متقاعدش کن دخترم تو میتونی

-ولی من....

-میتونی

ازش جداشدم اشکاشو پاک کردم تمام اعضای خانواده عمران دورم جمع شده بودن حالا میفهمم اقا ارتین به کی رفته و مخصوصا اقا عمران به مادرشون رفتن مادرش لبخندی زد و گفت:

-بذار ببینم من تورو

میشناسم؟؟ بابای عمران

جلو اومد و گفت: -تو نامزد

سابق حامی نبودى؟؟ سرم

رو زیر انداختم و گفتم:

-درست حدس زدید

یاش برادر ارتین و عمران جلو اومد و گفت:

-وهمون دختری که ارام ادعا داره

عمران عاشقشه؟؟؟ متعجب نگاه

کردم

-نه...

مامان اصلی اقا عمران کلیدای خونه بابا بزرگو دستم داد و مامان مریم عمران که فکر کنم

دایه عمران بوده جلو اومد و گفت:

-من با چیزی که دیدم میگم

ارام درست میگه سریع گفتم:

-نه ، نه شما اشتباه میکنید اقا عمران سایه منو با تیر میزنه عاشقم نیست منم عاشقش

نیستم من از خدمتون مرخص بشم خواستم بیام بیرون که بابای عمران صدام زد اومد

جلو وگفت:

-از ارتین چه خبر؟ متعجب

بودم نمیفهمیدم چرا از ارتین

پرسید:

-خوبه

مامان عمران متعجب و اشفته به شوهرش نگاه کرد ای بابا چه خانواده عجیب غریبی هستند سریع زدم بیرون و رفتم سمت حیاط یکم ترسیدم از عمارتشون دویدم سمت در خروجی که گرومپ خوردم به یه نفر صاف ایستادم گذری نگاهش کردم فقط تا این حد میدونم که پسر قد بلند و بور چشم رنگی بود سوار ماشین اقا عمران شدم نفس نفس میزدم اقا عمران متعجب گفت:

-چیزی شده؟؟؟

-نه ، بریم

رفتیم سمت عمارت بابا بزرگ اقا عمران هم اومد داخل ای بابا یعنی من و اقا عمران باید دوروز تو این عمارت تنها باشیم؟؟؟

رفتیم داخل ارمیا دوید سمت بالا و اتاقی که بابا احمد و اسش درست کرده بود اومدم برم از پله ها بالا اقا عمران پالتوش دستش بود انداخت رو مبل و اومد جلوم ایستاد و استین هاشو تا زد و گفت:

-کجا؟؟؟

خیلی ترسیدم عقب عقب رفتم واروم گفتم:

-لطفا

اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود اروم گفتم:

-مگه نگفتم نیا؟؟؟

اونقدر رفتم عقب که افتادم رو کاناپه وروسریم از سرم افتاد اقا عمران سرش رو اونطرف کرد وبعد از اون رفت بالا نفس عمیقی کشیدم ای بابا چقدر من فکرم منحرفه ها نشستم رو کاناپه وروسریم رو درست کردم ورفتم سراغ تلگرام یکم چت کردم هوا برفی بود جون میداد بری برف بازی اون هم تو حیاط بابا بزرگ اینا دویدم سمت حیاط برفای استخر رو میریختم رو سرم وای چقدر خوشگلن همونجور برفا رو توی هوا میریختم نم نم برف هم میومد هوا عالی بود ----- عمران:

رفتم بالا سمت اتاقی که عمو احمد بهم داده بود کلافه بودم این چه حماقتی بود که من کردم؟؟؟؟

ایستادم پشت پنجره و سیگارم رو دود کردم بعدی و بعدی دیدم که ویدا خانم زیر برف مشت
مشت برف میریخت هوا و چرخ میخورد روی برف ای بابا الان که سرما میخوره رفتم پایین
ودادزدم:

-برو داخل

یکم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-نمیخوام

-غلط میکنی

-خودت غلط میکنی بیشعور اصلا تو مفتشی؟؟؟خونه بابا بزرگمه میخوام زیر برف بازی کنم

-احمقین دیگه الان سرما میخورین

-به درک مهم نیست

-به درک که به درک

ورفتم داخل و در عمارت رو بستم نیم ساعت بود هنوز نیومده رفتم سمت پنجره دیدم
یکدفعه از لبه استخر خالی افتاد وسط برفای استخر دویدم سمت حیاط و استخر داخل برف
فرو رفته بود گریه میکرد و میگفت:

-نمیتونم بایستم

-دستتو بده من

دستشو دراز کرد سمتم میشد بگیرمش یکدفعه دست من رو هم کشید من هم پرت شدم اونطرف ترش دست کم استخر ۴ متر عمق داشت از سرما تمام وجودم یخ زد به سختی برفو پس زدمو گرفتمش ب-غ-لم پس زد وگفت:

-ولم کن وبه سختی ایستاد وسیلی محکمی بهم زد دستمو رو گونه ام گذاشتم برفا رو پس میزد ولی نمیشد گیر افتادیم وسط این استخر لعنتی از سرما وجود دوتایمون میلرزید به سختی برفا رو پس زدم تا رسیدم به نردبون متصل شده به استخر وبا سرمای شدید رفتم بالا ویدا خانم هم پشت سرم اومد وقتی رفتم بالا بدون اینکه نگاهش کنم رفتم داخل اون حق نداشت بهم با اون سیلی توهین کنه مگه من چکارش کردم؟

نشستم رو تک مبلی که کنار شومینه بود خیلی سردم شده بود ومدام عطسه میکردم ارمیا اومد پایین وگفت:

-باچی لفتی بلف بازی؟

-نه، نه

ویدا هم اومد داخل لنگ میزد ارمیا دوید سمتش وگفت:

-خوله ویدا توهم با باچی لفته بودی بلف بازی؟؟

-من؟؟

-اوله لفته بودی منم میخوام

وقهر کرد رفت بالا که چرا نبردیمش برف بازی ویدا سریع رفت سمت پله ها یکم صبر کردم
بعد رفتم بالا دیدم ارمیا خوابیده رو تختش ویدا هم دست رو سرش میکشه

-بین عزیزم من رفتم برف بازی پام درد گرفت تو هم
میخواهی مثل من بشی؟؟؟ ارمیا سرش رو به نشونه نه چپ
وراست کرد -خب، بذار افتاب که شد با هم میریم بازی
-باچی هم

باشه ویدا

اروم

گفت:

-با اون

بداخلاق؟؟

وبلند گفت:

-باشه

-ویداجونی

-جونم؟؟

-مامانم میشی؟؟

ویدا رنگش پرید و شروع کرد به سرفه کردن ایستاد و گفت:

-نمیشه عزیزم

-اخه چلا؟

-بعدا میگم الان بخواب یکم دیگه صدات میکنم واسه نهار

-باچه

و دست کشید رو سر ارمیا تا خوابش برد رفتم داخل ارمیا خواب بود ویدا خواست از کنارم رد

بشه صندلی رو کشیدم و گفتم:

-بشین

مردد بود ولی نشست نشستم روبروش و پاشو دیدم اروم گفتم:

-درد داری؟

-.....

-زبون نداری نکنه؟؟

-خوبشم دارم

-درد داری؟

-به تو چه؟

عصبیم کرد و رفت بیرون از اتاق به جهنم عه به من چه خب رفتم سمت اتاقم یک ساعتی گذشته بود گرسنه ام بود رفتم پایین دیدم بوی غذا میاد خیلی خیلی گرسنه ام شد ولی از لج ویدا خانم غذا سفارش دادم واسه خودم وارمیا کباب سفارش دادم یه ربهه رسید رفتم گرفتم از دم در ورفتم اشپزخونه وبدون اینکه به ویدا خانم نگاه کنم شروع کردم به خوردن یکم گذشت بوی غذا ویدا خانم بیش از حد بود بوی سوپ وقیمه توی فضا پیچیده بود یکم واسه ارمیا کشید ورفت بالا رفتم سمت قابلمه غذا وواسه خودم یکممش رو ریختم یه قاشق مزه کردم واو مزه اش عالی بود یکم دیگه خوردم وقبل از اینکه ویدا خانم بیاد ظرفشو شستم تا نبینه یه لیوان هم از اب هویجی که گرفته بود خوردم ویدا با هرکسی زندگی کنه پیر نمیشه ها طرفش خوش به حالشه واقعا

رفتم سمت اتاقم ویک ساعتی دراز کشیدم

با صدای موسیقی شاد از خواب بیدار شدم رفتم پایین اوه اوه ویدا وارمیا اهنگ گذاشته بودند ومیرقصیدن البته من رو که ویدا خانم دید از حرکت ایستاد ارمیا اسرار داشت بازم برقصه ولی نرقصید ورفت اتاقش حوالی ساعت هفت شب بود ارام زنگ زد:

-بله؟؟؟

- کجایی؟؟؟

-خونه عمو احمد

-ارمیا رو نمیاری؟

-چرا الان راه میافتم

و قطع کردم رو کردم به ارمیا:

-ارمیا باید بریم

-نميام

-نمیشه كه

-نميام ميخوام با ويدا بازی چنم

و دوید اتاقش ویدا خانم هم داخل اتاقش بود رفتم سمت اتاق ویدا خانم و دو تقه به در زدم:

-ويدا خانم

-بله؟؟

-میایی بیرون؟؟

-الان؟؟؟

-بله ، پس کی؟؟؟

-آخه

-آخه نداره اومد بیرون چادر سرش کرده

بود متعجب نگاهش کردم گفت:

-بفرمایید؟

-لطفا بیابین ارمیا رو متقاعد کنید برگرده پیش مادرش میدونید اگه برنگرده مشکل پیش میاد

واسم

-الان میام

انتظار داشتم همراه راه بیافته ولی برگشت داخل اتاق اومد بیرون مانتو شلوار پوشیده بود اومد

سمت اتاق ارمیا چند تقه زد به در و رفت داخل پنج دقیقه ایی گذشت همراه ارمیا اومدند بیرون

رو کردم سمت ویدا خانم

-شما نمیابین؟؟

-چرا؟؟؟

-یه موقع تنهایی ترسیدید

-ترس؟؟؟ ترس که نه

-آماده بشید و بیاید پایین

خوب میدونستم تنهایی ترس داره واسه یه دختر تو یه عمارت بزرگ پنج دقیقه نکشید پایین بود رفتیم همراه هم سمت خونه ارام سمت شهرک غرب رفتم همراه ارمیا پایین وزنگ در رو زد ارام اومد بیرون یکم نگاهم کرد و یکم هم به ماشین نگاه کرد لبخند طعنه داری زد و گفت:

-امشب مهمون داری

مثل اینکه ارمیا سریع گفت:

-خوله ویدا خعلی

مهربونه دست ارمیا

رو کشید و گفت:

-بریم خونه

رفتم سمت ماشین ارام محکم در رو به هم کوبید صدای زنگ تلفنم در اومد مبین بود وصل کردم و سوار شدم:

-کجایی پسر؟

-در خونه ارام

-ای بابا هنوز قضیه اتون ادامه داره؟؟

- تا سه سال دیگه هم به همین شکله

- پروژه رو میخوایی چیکار کنی؟؟؟

ماتم برد وماتم دنیامو گرفت من نمیتونستم یکسال از ارمیا دور بشم الان چه غلطی کنم صدای

مبین اومد

-پسر خوبی؟؟؟

.....-

-عمران

-به این قضیه فکر نکرده بودم

-میگی چیکار کنیم؟؟؟ تو هم که نمیتونی بزنی زیرش پسر

-اره ، ویدا خانم مجبوره تنها بیاد

-شوخی میکنی؟؟؟؟؟ به گفته خودت اون از اداره تیم خبر نداره دست کم تا ده روز دیگه باید

بریم جلو افتاد همه چیز

-چی؟؟؟ شوخی میکنی؟؟؟

-نه ساعت هشت هم منتظر تو

ویداخانم هستیم همگی

-همگی؟

-تیم طراحی دوتا شرکت ویه سری

عکاس وبقیه بچه ها

-چه خبره؟؟

-مهمونی نگو که نمیایی؟

-نه میام ولی ارمیا رو چکار کنم مبین؟

-نمیدونم برو اجازه از قاضی بگیر

-عمر اجازه بده

-یکساله پسر بعدش برمیگردی

-اگه تا اونموقع مخ ارمیا رو شست وشو بده چی؟؟

-یه کار دیگه هم میتونی بکنی

-چی؟

-اومدی اینجا میگم

-اوکی فعلا

-فعلا

رفتم سمت خونه رو به ویدا خانم گفتم:

-رفتیم خونه آماده شو واسه مهمونی شرکت

-ولی....

-ولی نداریم

-باشه

رفتیم سمت خونه ویدا خانم رفت سمت اتاقش ومن هم سمت اتاقم

لباس هامو رو تخت ریختم از بینشون پیرهن سرمه ایی رنگم رو همراه با کت دودی رنگم کنار گذاشتم وشلوار مخمل سرمه ایی وپالتو مخمل سرمه ایی رنگم دوش مختصری گرفتم سرفه امونم رو بریده بود امان از این ویدا خانم سرما خوردگی گرفتم فکر کنم

رفتم پایین ویدا خانم هم آماده شده بود اومد از پله ها پایین پالتو بلند مشکی پوشیده بود وشال سفید رنگ حریری رو سرش بود وبوتز های پاشنه دار مخمل مشکی وکیف دستی سفید رنگ رفتیم سمت ماشین وراه افتادیم سمت خونه مبین سه تا محله پایین تر بود رسیدیم رفتیم داخل خیلی شلوغ بود حیاط پر از ماشین های مختلف بود رفتیم داخل سالن همه

ایستادند متعجب شدم فقط ویدا خانم حجاب داشت مثل اینکه ودوسه نفر دیگه نیمه های مراسم بود موزیک هم پخش شده بود مبین نشست کنار من و ویدا وگفت:

-چه خبر؟

ویدا لبخندی زد و چیزی نگفت ایستادم وبه مبین گفتم:

-بیا

رفتیم همراه هم داخل اتاقش گفتم:

-جونم؟

-گفتی راه حل داری؟

-اینکه مامان مریم بره هر پنج شنبه ارمیا رو بگیره ولو ندیم تو هم توی این شرکت هستی ومیری خارج که ارام نفهمه تو نیستی وبخواد اقدامی کنه واسه گرفتن ارمیا ازت

-غلط میکنه

-به هر حال عمران جان این راهشه

-به نظرم خوبه ولی باید نظر ارش رو بپرسم ببینم بعدا مشکلی پیش نیاد اگه قضیه به هر

دلیلی لو بره

-حالا که دیدم مشکل دارین شما و ویدا خانم موندن تو هر شهری رو به یک ماه تغییر دادم
یعنی نهایتا سه ماه ولی عمران از این کمتر همیشه باید پروژه ها رو تکمیل کنید و بر گردید
-میدونم

-ایشالله که مشکلی پیش نیاد همه اش سه ماهه

-ایشالله

همراه مبین رفتیم پایین ساعت دوازده شب بود رفتیم سمت عمارت عمو احمد خیلی خوابم
گرفته بود ویدا خانم میخندید اخر سر یکی از دخترا واسه اون یکی پای انداخت واون یکی
با سر رفت تو کیکی که مبین واسه مراسم سفارش داده بود گویا یکی از اونها معشوقه مبین
بوده واون یکی هم شیفته اش خیلی ویدا خانم میخندید نشستم رو کاناپه از قهقه های ویدا
خانم من هم خنده ام میگرفت وقتی میخندید قرمز میشد و ضعف میرفت

-اخه دیدین اقا عمران وای مردم

وخندید ورفت سمت اتاقش خندیدم و به رفتنش نگاه کردم تی وی رو روشن کردم نیم ساعتی
حیات وحش دیدم ای بابا من و چه به حیات وحش؟ خندیدم ورفتم سمت اتاقم وخواهیدم صبح
با صدای ویدا خانم بیدار شدم -اقا عمران بیدار بشید دیرمون شد

-شما

برید

من

میام با

اخم

گفت:

-مثلا من

ماشین دارم

برم؟ نشستم

و کلافه گفتم:

-خوابم میاد

-لطفا اقا عمران دیر میشه ها باید کارای شرکتو جلو بندازیم ویه معاون بجوریم واسه

سه ماهی که نیستیم

-ای بابا باشه الان آماده میشم

و ایستادم هر طرف اتاق میرفتم ویداخانم پشت سرم میومد رفتم سمت حمام برگشتم و بهش

نگاه کردم:

-نکنه میخوایی حمام هم بیایی؟

خجالت کشید و رفت از اتاق بیرون خندیدم

و گفتم دختره خنگ ای بابا بیخیال عمران

حس کردم همین الان می‌گه خنگ خودتی از بس که حاضر به جوابه

بعد از دوشی که گرفتم رفتم واماده شدم بالاخره با غر غرای ویدا خانم یه فنجون
قهوه خوردم وراه افتادیم نشستیم پشت رل وویدا خانم هم نشست کنارم دستش رو
برد سمت پلیس وگفت:

-اول هفته یه اهنگ شاد بذار تا اخر هفته شاد باشیم من بلد نیستم برم پوشه ی دیگه

-باشه

واهنگی

واسش

گذاشتم -

- ویدا:

"دوست دارم ولی چرا نمیتونم

ثابت کنم لالایی میخونم ولی

نمیتونم خوابت کنم دوس داشتتو

منو چرا نمیتونی باور کنی اتیش

این عشقو شاید دوسداری خاکستر

کنی " به اقا عمران نگاه کردم

لبخند مزحکی زدمو گفتم: -زیادی
شاد شد ها خندید وگفت:

-نه خوبه

"دوست دارم ولی چرا نمیتونم
ثابت کنم لالایی میخونم ولی
نمیتونم خوابت کنم دوس داشتنو
منو چرا نمیتونی باور کنی اتیش این
عشغو شاید دوسداری خاکستر کنی
شاید میخوایی اینهمه عشق بمونه
تو دل خودم دلت میخواد دیگه
بهت نگم که عاشقت شدم کاش
توی چشمام میدیدی کاشکی اینو
میفهمیدی بگو چطور ثابت کنم که
تو بهم نفس میدی یه راهی پیشه
روم بذار یکم بهم فرصت بده برای
عاشق تر شدن خودت بهم جرات
بده یه کاری کردی عاشقت هر
لحظه بی ثابت بشه من جونمو بهت
میدم شاید بهت ثابت بشه یه راهی
پیشه روم بذار یکم بهم فرصت بده

برای عاشق تر شدن خودت بهم
جرات بده یه کاری کردی عاشقت
هر لحظه بی ثابت بشه من جونمو
بهدت میدم شاید بهت ثابت بشه

طاقت بیار اینا همه اش یه خواهشه برای
داشتن تو یکمی طاقت بیار دوست دارم
میدونم میرسه یه روزی تو
هم منو بخوای بیا یه گوشه
از دلت واسم یه جایی بذار
یکم طاقت بیار واسه همین
یه بار

یه راهی پیشه روم بذار یکم بهم
فرصت بده برای عاشق تر شدن
خودت بهم جرات بده یه کاری
کردی عاشقت هر لحظه بی
ثابت بشه من جونمو بهت میدم
شاید بهت ثابت بشه یه راهی
پیشه روم بذار یکم بهم فرصت
بده برای عاشق تر شدن خودت
بهم جرات بده یه کاری کردی

عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه
من جونمو بهت میدم شاید بهت
ثابت بشه"

حس کردم این اهنگه یه جوریه بیخیال ویدا شنبه اول هفته شاد باش
اهنگ بعدی پخش شد

"تنهایمامو قسمت

نکردم با هرکی

میشد همپای دردم"

اقا عمران خواست عوضش کنه نگذاشتم اهنگی بود که دوسش داشتم

-لطفا عوض نکنید

"با هر کی میخواست همصحبتم شه

گفتم تو هستی صحبت نکردم

بیرون داره برف میاد بارون

میاد نیستی کنارم بعد از تو به

این خونه واین زندگی حسی

ندارم تو خونه تنهامو بعده تو

من دلشوره دارم کاشکی
 نمیگفتم بهت تنهام بذار دوست
 ندارم کاشکی نمیگفتم بهت
 تنهام بذار دوست ندارم تقدیرم
 امسال هم رنگ غم شد اینجا
 نبودى عمرم هدر شد بازم یه
 ساله اون توی راهه بازم تو
 نیستی روزام سیاهه

بیرون داره برف میاد بارون میاد
 نیستی کنارم بعد از تو به این
 خونه واین زندگی حسی ندارم
 تو خونه تنهامو بعده تو من
 دلشوره دارم کاشکی نمیگفتم
 بهت تنهام بذار دوست ندارم
 کاشکی نمیگفتم بهت تنهام بذار
 دوست ندارم"

رسیده بودیم شرکت تغریبا رفتیم داخل پارکینگ لبخند عمیقی زدم من باید شاد میبودم
 باید زندگی میکردم و زندگی کردن رو میخواستم رفتیم سمت اسانسور نگاهم به اقا عمران
 خورد همون موقع نگاهم کرد لبخندی زدم بالاخره لبخند زد اروم گفتم:

-دیشب خیلی خوش گذشت ها

-اره

رفتیم سمت سالن شرکت و دفتر هامون همه اش خاطراه دیشب یادم میومد خنده ام میگرفت
شرکت اقا مبین یک خیابون باهامون فرق داشت واسه همین میومد اینجا بیشتر اوقات
زنگدم ارش عصبی جواب داد:

-چیه؟؟؟

-چیزی شده ارش؟

-اعصابم خورده ویدا بعدا زنگ میزنم

-اخه چی شده؟؟؟

-خودمم نمیدونم فعلا

وقطع کرد زنگدم مامان بعد از چهاربوق وصل شد نگران گفتم:

-مامان

-جونم؟؟

-چی شده؟؟؟

-بخدا ما هم خبر نداریم

-به ارش گفتی سارا چیکاره بوده؟؟

-نه هنوز

-پس چی شده؟؟

-راستش ، چجور بگم خانواده اش میگن اون اصلا دختر ما نیست

-چی؟؟؟خب مادر من طبیعیه بعد این مدت میره اینو میگن

-نه عزیزم میگن که سارا ، چجور بگم سارا رو پیدا کردن

-یعنی چی؟؟؟چی میگن اخه؟؟؟

-بخدا نمیدونم

-مادر من درست حرف بزن

همون موقع اقا عمران اومد داخل دستمو به نشونه سکوت رو بینیم گذاشتم

-راستش میگن حدود ده سال پیش تو یه تصادف سارا رو پیدا میکنن سارا حافظه اش رو از دست میده وهمه فکر میکنن اونا خانواده اشن در صورتی که اینجور نبوده و سارا توی تصادف پیدا شده موقعی که دوازده سالش بوده بعد از گذشت پنج سال سارا فرار میکنه با دوست

پسرش و خانواده ایی هم که فکر میکرد خانواده اشن کلا قیدشو میزنن وبه همه میگن که اون خانواده اشو پیدا کرده

-الان سارا میدونه؟؟؟

-اره متاسفانه فهمیده

-چی؟؟؟ حالش چطوره؟؟؟

-داغونه

-الان میخوایین چکار کنین؟؟؟

-میخواییم تا یک ساعت دیگه بریم طرفای ساری جایی که خانواده ایی ادعا کردند خانواده سارا هستند ورفته بودن مسافرت واون رو پیدا میکنن در صورتی که زخمی بوده

-چی؟؟؟ مامان مراقب سارا باش ، الان کجاست؟

-بیمارستان

-دایی فهمیده بعد از فرار سارا اون ، اون دیگه دختر نیست؟

-نه هنوز

-تروخدا یه کاری کن مامان ، کاش باهاتون میومدم

- عزیزم تو هم باشی دردیو دوا نمیکنی ، الان مارال کنار سارا نشسته و دلداریش میده

- باشه ، مراقب همه باش

- چشم ، اوضاع تو چگونه؟؟؟

- خوبم ماما اقا عمران حواسش هست بهم

- بین ویدا

- جانم؟؟؟

- از اون پسره افعی دوری کن خوشم نمیاد باهاش زیاد دمخور بشی

- وایی ماما ترو خدا بین فکرشو اخه این چه حرفیه

- بعدا نگی نگفتم اون بهت لطمه میزنه

- وایی مادر من فکرت خرابه ها برو استراحت کن خدافظی

- خدافظی

به اقا عمران نگاه کردم که گزارش های کارای ماه آینده دستش بود و جلوم ایستاده بود نگران
گفت:

- چیزی شده؟

-اره خیلی چیزا

-میخواایی بریم کافی شاپ مثل اینکه حالت خوب نیست؟

-بریم

راه افتادم همراه اقا عمران سمت کافی شاپ روبروی شرکت بارون میزد یا بارون بود یا برف از این دو حالت خارج نشده بود این چند روز نشستیم روی صندلی ها و سفارش کاپوچینو دادیم

-میشنوم

-سارا خانم "....." اینجور شده بیچاره الان حالش اصلا خوب نیست خیلی نگرانشم

-خیلی ناراحت شدم

-دلم میخواست پیشش میبودم وبهش دلداری میدادم

-خانواده ات کی میان؟؟

-مشخص نیست ، میشه نریم یعنی نرم شرکت؟؟؟

-چطور؟

-حالم یکم به همه

-رنگتون هم پریده

-فکر کنم سرما خوردم

-باشه بریم

-من میرم شما رو اذیت نمیکنم

-نه شمارو اقا ارش دست من سپرده

وتلفنش رو در آورد وزنگزد منشی شرکت وبهش گفت تمام قرار های امروز رو کنسل کنه
 کاپوچینو هامون رو خوردیم وراه افتادیم سمت خونه تو راه سرفه ام گرفته بود رسیدیم به
 خونه بعد از طی کردن ترافیک سنگین یه راست رفتم اتاقم وخودم رو پرت کردم رو
 تخت....

وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود نمیدونم چند ساعته خوابیدم ولی صدام دیگه بالا نمی اومد
 بالا سرم هم چندتایی قرص بود من کی قرص خوردم؟؟؟

رفتم از تخت پایین ساعتو نگاه کردم ده شب بود متعجب دویدم بیرون اقا عمران تو
 سالن رو کاناپه نشسته بود وسیگار میکشید

رفتم از پله ها پایین بسته های قرص هم دستم بود دستم که دید اروم وبا اخم گفت:

-حالتون بد شده بود ساعت دو ناله میکردید اوردم خوردید وخوابیدید باز

-ممنونم

ورفتم سمت اشپزخونه ولی دلم چیزی نمیخواست برگشتم باز سمت راه پله اروم گفتم:

-یه غذایی چیزی میخوردین

-نه میل ندارم

-اینجور که همیشه ادم که مریض میشه اگه غذا نخوره ضعیف تر میشه و بیماری طول میکشه تا درمان بشه

-نمیخوام

ورفتم سمت اتاقم موبایلم رو دستم گرفتم و شماره مامان رو گرفتم بعد از دو بوق وصل شد:

-جانم ویدا؟

-خوبی مامان؟

-خوبم تو چی؟

-خوبم ، چه خبر؟

-هیچی اشفته اییم

-چرا؟؟؟

- به چیزی میگم به اقا عمران نگیا

-چی؟؟؟

-گمان بر این شده که ارتین واقا عمران وسارا باهم خواهر

برادر هستند دادزدم:

-چی؟؟؟

-سیس اقا عمران اگه کنارته اروم باش

-مامان جان من بگو چی شده؟؟؟

همون موقع در باز شد واقا عمران اومد داخل نگران بود

-دخترم چیزی مشخص نیست به خدا بگذار مشخص بشه همه چیز رو واست تعریف

میکنم اقا عمران کنارته؟

-بله

-پس فعلا

-مامان

-حرفشم نزن ارتین به حد کافی کلافه است این پسره رو هم کلافه نکن پاشه نصفه شبی بیاد اینجا

-خیلی خب

-مادر نگی ها

-نه

-خدافظ

-خدافظی

قطع کردم اقا عمران نگران گفت:

-چرا داد زدید اتفاقی افتاده؟

-نه

-نه؟؟؟؟ دروغ؟؟!

-نه ، لطفا من میخوام بخوابم

-تا نگید چیشده نمیرم از اتاق بیرون

-خب نرید

-باشه

ورفت و نشست رو کانپه کنار پنجره وگفت:

-من اینجا جام خوبه

-ای بابا اقا عمران لطفا

-نوچ

-به درک

و خوابیدم و رو تختی رو روی سرم کشیدم یه ربعی گذشت نگاه کردم رو کانپه خوابش برده بود ای بابا چقدر این بشر لجبازه بیخیال پوفی کردم و خوابیدم میخواست لجبازی نکنه صبح از خواب بیدار شدم هنوز همونجا بود رفتم سمتش صداس بزنم قبلش خودش نشست بین راه متوقف شدم

-چیزیه؟؟

-نه میخواستم بیدارتون کنم

-تا نگی دیشب چیشد نمیریم شرکت

-شما دوس دارید نیاید ولی من میرم

خواستم برم سمت در پرید و با یک حرکت در رو قفل کرد و کلیدشو داخل جیب شلوارش گذاشت پوفی کردم و نشستم رو تختم ای بابا تلفنش رو در آورد و شماره گرفت وصل شد:

-سلام

-.....

-ممنونم ، من و خانم امیری امروز شرکت نماییم تمام قرارای امروزم کنسل کن

-.....

-ممنون

و قطع کرد و یه ابرو بالا انداخت و گفت:

-اینم شرکت حالا راحت بگین بینم چیشده؟

-هیچی ، سارا خانم

یه دفعه حرفمو خوردم همون موقع موبایلم زنگ خورد سارا بود اقا عمران از دستم کشید

و گذاشت رو اسپیکر سارا دادزد:

-خیلی نامردی ویدا ، تو میدونستی؟؟؟ میدونستی من وارتین برادریم؟ نمیبخشم هیچ

کدومشون رو من به خاطر اونا یه بدکاره شدم

اقا عمران مات نگاهم میکرد اروم گفتم:

-ترو خدا چیزی نگو

گوشی موبایل از دستش افتاد و دستاش ول شد پلک نمیزد بعد از سه دقیقه هرچی بشکن میزدم به این دنیا بر نمیگشت یکم اب ریختم لیوان و پاشیدم به صورتش پلک زد و نشست لبه کاناپه لبه کاناپه رو محکم گرفته بود هر لحظه رنگش بر افروخته تر میشد و رگه‌هایش بیشتر بیرون میزد یکدفعه داد زد:

-عه خدا لعنتت کنه

و کاناپه رو برعکس کرد و ایستاد میخواست در رو باز کنه ولی نمیتونست رفتن سمتش و گفتم:

-اقا عمران

محکم زد زیر گوشم و داد زد:

-خفه شو

ایستادم اشک تو چشمم جمع شده بود اروم گفتم:

-درو قفل کردین یادتون رفت؟

در رو باز کرد و رفت سریع بیرون از عمارت بدون توجه به لباسهای توی خونه ام و مانتو و شلوار تو خونه اییم و شال تو خونه اییم پریدم کنار اقا عمران داخل ماشین اونهم با دمپایی بین

انگشتی مثل غربتی ها اقا عمران فقط میروند رسید باز به خونه پدریش رفت پایین و در رو حول داد باز شد من فقط پشت سرش میدویدم رفت داخل عمارت ویکراست از پله ها بالا رفت دویدم کنارش وبا گریه گفتم:

-تروخدا اقا

عمران اروم

باشید دادزد:

-ساکت باش

در اتاقی رو با شدت باز کرد رفت واقایی که به اصطلاح پدرش بود و خواب بود و پرید بالا رو گردنش رو با دو دست گرفت واز تخت پرتش کرد پایین پریدم جلو محکم حولم داد به گوشه ایی پرت شدم بیش از حد عصبی بود

مامانش فقط التماس میکرد که خرابکاری نکنه وبلایی سر پدرش نیاره ولی گوش نمیداد محکم به اون اقا مشت میزد اومد مشت بعدی رو بزنه که دستش رو محکم گرفتم قید نامحرمی رو زدم ومحکم یکی زدم زیر گوشش دادزدم:

-به خودت بیا لعنتی

تو چشمام نگاه میکرد بدون اینکه پلک بزنه دادزدم:

همیشه دم از انسانیت میزنی کو؟؟؟؟؟ به انسان شریف دست رو پدرش بلند نمیکنه به مادرش توهین نمیکنه - ویدا خانم حواست هست داری طرف گرگ گله رو میگیری؟؟ ایستادم و گفتم:

-من اگه روزی خانواده ام بدترین بلا رو هم سرم میاوردن این کارو باهاشون نمیکردم واز کنارش رد شدم وبهش تنه زدم

رفتم ونشستم داخل ماشین یه ربعی گذشت تا اومد بیاد راه افتاد نمیدونم سمت کجا کمی که گذشت زد رو ترمز وبه سمتم برگشت -معذرت میخوام

چیزی نگفتم حرفی برای گفتن نگذاشته بود دست روم بلند کرد بهم بی احترامی کرد هر کدوم از اعضای خانواده ام بودن دیگه حتی توروшон نگاهم نمیکردم رفتم از ماشین پایین نیومد وحتى گاز داد ورفت یکم منظر موندم تاکسی گرفتم ورفتم سمت عمارت بابا بزرگ کسی نبود پشت در ایستادم از بد شانسی کلید ها هم پیش اقا عمران بود نمیخواستم باهاش حرف بزnm نشستم کنار جدول ها یک ساعت ونیم گذشته بود خیلی سردم شده بود سرما خوردگی هم شدت گرفته بود ومادام سرفه میکردم دو ساعت دیگه هم گذشت طرفای اذان ظهر بود هنوز هم نیومده همسایه ها مشکوک نگاهم میکردند هیچ جایی نداشتم برم پول تاکسی هم به زور از ته جیب مانتو پیدا کردم دادم الان چه غلطی کنم؟؟؟؟؟ ساعت چهار عصر شد از سرما تمام پوستم رو به کبودی رفته بود وبدجور سرف میکردم حالم یکبار به هم خورد بالاخره اومد از ماشین پرید پایین از گرسنگی وضعف چشمام سیاهی میرفت به سختی ایستادم اومد بگیرتم دادزدم:

-دستای کثیفتون رو به من

نزدید غرید:

-بس کن

یکدفعه از حال رفتم و هیچ چیزی یادم نموند

چشم باز کردم خستگی و سردرد و حالت تهوع داشتم توی بیمارستان بودم فکر کنم نگاه کردم به اطراف کسی نبود نیم خیز شدم دکتر غرید:

-بخواب حالت خوب

نشده هنوز خوابیدم اروم

گفتم:

-دکتر سرم گیج میره من کجام؟؟؟ اینجا چه خبره؟

-طبیعیه دو روزه خوابیدی اینجا هم بیمارستان بوعلی سینا هستش واقایی شمارو آورد

-اهان ، کجاستش؟؟؟

-تو سالن خوابش برده دوروزه چشماش به هم نرسید شوهرته؟

چیزی نگفتم وچشمام روی هم رفت چشم باز کردم صبح بود خیلی خسته بودم سرفه امونم

رو برید پرستار کمکم کرد بشینم روی تخت بالاخره در باز شد وجمالات اقا عمران رو

دیدیم ای مردک پوفیوٹ من رو پشت در میکاری دارم برات اومد جلو خیلی شکسته شده بود اروم گفت:

-بهتری؟؟

-.....

پرستار خندید و بیرون رفت حتی نگاهشم نکردم دادادم:

-دکتر بیا مرخصیمو بنویس حداقل

بعضیا رو نینم دکتر اومد داخل

ونگران گفت:

-چه خبره داد میزنید؟

-میخوام برم دکتر اینجا

هواش سم داره وبه اقا

عمران نگاه کردم دکتر با

خنده گفت:

-ساعت یازده میتونی بری ولی یک هفته مرخصی کامل داری

-ممنونم چشم

رفت بیرون لبخندم خشکید اصلا نگاهش میکردم تموم فرمول بدنم به هم میریخت مثل اینکه بهش حساسیت داشته باشم

نشستم لبه تخت واوادم پایین ورفتم سمت سرویس اتاق ولباسم رو عوض کردم واوادم بیرون ولی اصلا حس راه رفتن نداشتم رنگم هم زرد زرد شده بود راه افتادیم بالاخره سمت خونه تلفنم زنگ خورد اقا عمران ستم گرفت عه دست این چیکار میکنه؟؟؟ با اخم گفت:

-بهشون چیزی نگفتم شما هم نگید بهتره گفتم
نمیتونید صحبت کنید از دستش کشیدم ووصل
کردم:

-جانم مامان؟

-واای دخترم کجایی؟؟؟ نصفه عمرم کردی تو

-خوبم ، تو خوبی مامان؟

-عالیم

-چطور؟؟ کبکت خروس میخونه

-اره بالاخره همه چیز رو فهمیدیم حدس هامون درست بود سارا خیلی افسرده اس ولی به مدت تحت درمان باشه خوب میشه جدا از این حرفا نمیدونی ارتین واسش چکار میکنه انقدر هواشو داره که نگو اصلا نمیذاره اب تو دلش تکون بخوره

-خدا روشکر کی میاین؟

-انشالله فردا صبح میایم

-خوبه

-اره آماده باش واسه دوتا عروسی

-دوتا؟

-اره عروسی ارتین وخاله مارالت قبل از عروسی سارا

وارش هست هزار بار این حرف تو سرم زده شد

-من برم

-چیزی شده

-فعلا مامان

-فعلا گوشی از دستم افتاد واشکام ریخت درست مثل بارونی که میبارید

اهنگی هم درحال پخش بود

"بزن بارون

ببار اروم به

روی پلکای

خسته ام

بزن بارون

تو میدونی

هونزم یاد

اون هستم"

لبم رو به دندان گرفتم همه اش اشکام میریختن ودلم
از ته ته میسوخت

"با اینکه

رفتو

وپژمرده ام

هزار بار از

غمش مردم

ولی بازم

دوشش دارم

فکرش تنها

نمیذارم بزن

بارون بیار

"اروم"

وبا گریه سرم رو روی زانوم گذاشتم

"به روی پلکای

خسته ام دارم

هرشب امیام از

خونه بیرون هوای

خونه سنگینه

من هر شعری که این روزا

نوشتم از تو غمگینه بازم با

گریه خوابم برد بازم خواب

تورو دیدم دوباره چقدر

غمگینمو تنهام چقدر میخوام

که باز بارون بیاره بزن بارون

بیار اروم به روی پلکای خسته

ام

بزن بارون تو میدونی هنوزم یاد اون هستم"

ایستادن ماشین رو حس کردم صدای اقا عمران اومد:

-تا کی میخوایین خودتون رو اذیت کنین؟

-برو بابا

واز ماشین پیاده شدم و فقط راه میرفتم و گریه میکردم اخر سر هم با زانو
رو زمین فرود اومدم اقا عمران بطری ابی سمتم گرفت:

-بزن به صورتت دوباره حالت بد میشه

دستش رو پس زدم خودش در بطری رو باز کرد و کمیش رو ریخت تو دستش و پاشید به

صورتم راست میگفت بهتر شده بودم -بریم؟

رفتم و نشستم داخل ماشین راه افتاد سمت خونه بی حس رفتم داخل سالن عمارت
نشستم رو کاناپه های وسط سالن با اخم مهربونی میکرد واسه همین مهربونیش به دل
نمیشست ایستاد و گفت:

-همینجا یکم دراز بکش الان میام

پلکام سنگین شدند با صدای اقا عمران بیدار شدم

-پاشین ویدا خانم

نشستم دیدم کاسه سوپی جلوم روی میز عسلیه اقا عمران جلو کشید وقاشقی داخلش زد وبه طرفم آورد دهنم رو باز کردم با اخمی که رو صورتش بود کاری جز این از دستم بر نمی اومد لبخندی زد و گفت:

-ایشالله که مزه اش خوب شده باشه اخه اولین بارمه
سوپ درست میکنم لبخندی زدم ولی بی جون اروم
گفتم:

-خوبه ممنون ولی من
اشتی نمیکنم خندید
وگفت:

-باشه

اینبار از ته دل خندید ایستاد وگفت:

-عه لیمو یادم رفته بود الان میام

ورفت سمت اشپزخونه وسریع برگشت لیمو ریخت داخلش وگفت:

-اینجور بهتره با لیموی زیاد زود خوبت میکنه هم سرما
خوردگیتو هم حالتو ولبخندی زد وگفت:

-زود باش خودت بخور من خوشم نمیاد به کسی غذا بدم

ورفت سمت اشپزخونه کاسه رو دستم گرفتم و شروع کردم به خوردن یکم حالم بهتر شده بود
 اومدم بایستم ظرفا رو ببرم دیدم دستی جلو روم اومد و سریع ظرف هارو توی سینی مخصوص
 گذاشت و برد همونجا دراز کشیدم باز نمیدونم چند ساعت گذشته بود اقا عمران صدام زد:

-ویدا خانم پاشید برید اتاقتون

-باشه

ایستادم و رفتم اتاقم و خودم رو روی تخت پرت کردم خیلی خوابم میومد با سر و صدا بیدار
 شدم و رفتم پایین همه اومده بودن اقا عمران گوشه ایی ایستاده بود و نظاره گر بقیه بود سارا
 اومد داخل سالن اقا عمران نگاهش میکرد مثل یه بچه که چیز یو میخواد و نمیتونه جلو بره سارا
 اومد و روبروش ایستاد بی حرکت بود یکدفعه بغضش ترکیب و اقا عمران رو ب-غ-ل گرفت اقا
 عمران هم دست رو سرش میکشید سارا خیلی گریه میکرد دلم واسش خیلی سوخت رفتم
 جلو اقا عمران اگه باز عصبی میشد باز حماقت میکرد رفتم و دست سارا رو گرفتم و گفتم:

-ابجی جونم

اومد تو ب-غ-لم و گریه میکرد و حرف میزد حرفاش نا مفهوم بود ولی ارومش میکرد همه
 نگاهمون میکردن اروم دست رو سرش میکشیدم اروم در گوشش گفتم:

-دختره بد مجنون ما رو با اشکات بی قرار نکنا

سرش رو ازم جدا کرد وبه ارش که گوشه ایی کلافه ایستاده بود نگاه کرد چیزی نگفت ولی لبخند خیلی کمرنگی زد دستش رو گرفتم وبا خودم بالا بردم بالاخره یه روزی من مشاوره بالینی خونده بودم اونهم جهشی افتخار فامیل بودم شروع کردم باهاش حرف زدن نیم ساعتی گذشت به حرف اومد وبا گریه شروع کرد به گفتن مطمئنم اگه بیست روزی باهم حرف بزیم روز بیست ویکم حالش خوبه خوب میشه مجبورش کردم بخوابه کنارم وهم دیگه رو ب-غ-ل کردیم چند ساعتی گذشته بود بالاخره صدای در اتاقم اومد خاله مارال اومد داخل راستش زیاد بعد قضیه ارتین دوشش نداشتم وازش خوشم نمی اومد رفتم بیرون از اتاق وبعد از اون پایین ورو به همه گفتم:

-من از جمعتون

مرخص میشم

بابا بزرگ ایستاد

وگفت:

-

ک

ج

ا

؟

؟

؟

ا
ر
و
م
گ
ف
ت
م
:

-جهنم

حتی به ارتین نگاه نمی‌کردم خیل خیلی سخت بود ولی تحمل کردم کسی چیزی نمی‌گفت اروم
گفتم:

-شرکت بعدشم خونه

اقا عمران ایستاد وگفت:

-من هم همراهتون میام ارتین به اقا
عمران نگاه کرد وچشماشو ریز کرد
وگفت:

-گر به محض رضا خدا

موش نمیگیره مامان

بزرگ بهش توپید:

-ارتین

ارتین چیزی نگفت عمران میخواست چیزی بگه ولی نگفت و همراهم اومد اروم گفت:

-آخرش رو اعصابم میره یه بلا سرش میارم

-بیخود

تو چشمام چپ چپ نگاه

کرد سوار شدیم سه هفته

میگذشت

تغریبا همه چیز رو بلد شده بودم خونه بابا بزرگ از اون روز نرفتم اقا عمران رو فقط تو

شرکت میدیدم کل روز کنارم بود و بهم کمک میکرد تو کارای شرکت جلسه تمام شده بود وبا

ارش و مبین و اقا عمران کنفرانس گرفته بودیم به قول اقا مبین پشت سر بقیه غیبت کنیم در

حال خندیدن بودیم که منشی اومد و گفت:

-خانم امیری نامه های امروزتون

ونامه ها رو روی میزم گذاشت یکی یکی دید میزدم متوقف شدم چقدر قشنگه این کارت دعوت چه خبره؟؟؟ بازش کردم

"ارتین و مارال"

اشک تو چشمم حلقه میزد پلک میزدم میریخت حتی سرم رو بالا نیاوردم ارش از دستم کشید وگفت:

-بینم عه کارت عروسی ارتینه که

بالاخره پلک زدم و اشکای لعنتیم ریخت کیف دستیم رو سریع دستم گرفتم وگفتم:

-من باید برم خرید

وزدم از اتاق بیرون و پریدم داخل اسانسور اشکام پشت سر هم میریخت محکم دکمه پارکینگ رو میزدم ولی در لعنتی بسته نمیشد یکدفعه اقا عمران پرید داخل صورتم رو از اون طرف کردم و اشکم رو پاک کردم ولی پشت سر هم میریخت لعنت به اینجا اینه داره اقا عمران با اخم گفت:

-چیزو پنهون میکنی که نمیتونی؟؟؟

سرم رو به سمتش برگردوندم نگاهش کردم و گفتم:

-تاحالا عاشق نشدین والا درکم میکردین

-بیخیال ویدا خانم شما عاشق حامی هم شدین

حرصم گرفته بود از اینکه همه چیزو به تمسخر میگرفت از اینکه هرچیزیو به شوخی میگرفت و ارزش و اسش نمیگذاشت با لگد و کفش پاشنه دارم محکم زدم رو پاش شاید دلم خنک شه دادزد:

-مگه عقلتون رو از دست دادید؟؟؟

-درست مثل شما که همه چیزو به هم ربط

میدید رفتم سمت ماشینم اقا عمران هم

کنارم نشست دادزدم:

-شما کجا اومدین اخه؟؟

-سیس فقط برو بینم کجا میخوایی بری

-به شما چه اخه؟؟

تو چشمام نگاه کرد با اخم چیزی نگفتم و راه افتادم نمیدونستم کجا ولی ناخودآگاه کنار مرکز خرید زدم رو ترمز دیدم اقا عمران میخنده غریدم:

-کجاش خنده داره؟؟

ورفتم پارکینگ وبعد از اون رفتم سمت مرکز خرید فقط نگاه میکردم به ویتترین مغازه ها به دفعه دیدم خاله مارال وارتین هم اونجان پشت ستون پنهون شدم و اقا عمران هم به زور دنبال خودم کشیدم اقا عمران غرید:

-قایم باشکه مگه؟؟؟

-به شما چه؟

-پس من

رفتم

غریدم:

-بایستاین سر جاتون

-نمیخوام

ارتین و خاله مارال رفته بودن مغازه ایی رفتم بینم چی میخرن دیدم حلقه میخوان بخرن اخیه مغازه طلا فروشی بود اشک تو چشمم جمع شده بود اروم اقا عمران گفت:

-نکنه شما هم حلقه میخوایین؟؟؟

-نه

ازمغازه زدن بیرون مث اینکه مورد پسندشون نبود اقا عمران رفت داخل مغازه ومن هم به ناچار همراهش رفتم فروشنده گفت:

- اقا چی میخوایی؟؟؟

- اممم بذارین ببینم یه هدیه ی خاص

- مثلاً چی؟؟؟ انگشتر گردنبند؟ گوشواره؟؟؟

- گردنبند

چیا

دارین؟؟؟

ونزدیک

من گفت:

- فوضولی وحسودی عجیبه ، یکیشو انتخاب کنید یه قلمش رو حذف کنیم اون یه قلم

هم یه کاریش میکنیم در حال نگاه کردن بودم ببینم ارتین وخاله مارال کجا میرن اقا

عمران با اخم گفت:

- رفتن مغازه کناری واسه سرویس خواب این یه مورد رو باید با همسر اینده اتون برید من

فقط طلا فروشی از دستم بر میاد

واخر سر یه تای ابرو بالا انداخت ولبخند کمرنگ ونادری زد حرصم گرفته بود

میخواستم گرونترین گردنبند رو انتخاب کنم که نتونه بخره ولی نمیدونستم چی انتخاب

کنم خودش یه گردنبند گرفت دستش خیلی بلند بود وپلاکش ستاره دریایی بود

- چگونه ویدا خانم؟

-قشنگه مبارک صاحبش

-همینو میخرم واسم بیچید

-چشم

پولش رو کارت کشید غریدم :

-بیچیدن واسه چی؟؟؟

-نیچه؟؟؟

-مگه واسه من نبود میدادین

مینداختم گردنم محکم وبا اخم

غلیظی گفت:

-نه

دقیقا برجک العربم رو با پتک له کرد

زدم از مغازه بیرون حس فوضولی وهمه چیم پرید کلا نشستم تو ماشین و گاز دادم سمت

خونه نمیخواستم اونجا باشم بهتر که با تاکسی بره به درک رسیدم خونه تا صبح عذاب

وجدان داشتم که چجور برگشته خونه...

با سرعت گاز میدادم فکر اینکه انتقام اون گردنبنده رو اینجور گرفتم کیفم رو کوک میکرد خیلی دلم میخواست اون گردنبنده هدیه من باشه ولی بیشعو بهم نداد امروز هم جلو سهام دارای شرکت اراں یکم خیسش کردم با بطری اب البته به ضررم تموم شد اخه تموم نقشه هام خیس اب شدن ولی خب دلم حال او مد گاز دادم میدونستم کوچکتترین فرصتی پیدا کنه داد و بیداد راه میندازه رسیدم داخل حیاط خونه با سرعت رفتم داخل و رفتم داخل اتاقم مامان در رو باز کرد با خنده گفت:

-از کی خودتو پنهون میکنی؟

-از هیچکی

-پس پاشو آماده شو بریم

-کجا؟؟؟

-یادت رفته؟؟؟

-چیو؟

-امشب عروسی خاله ماراله ها پاشو ببینم

تو چشمای مامان مبهوت نگاه کردم چندباری پلک زدم باورم نمیشد به این زودی گذشت

حس کردم گلوم خشک خشکه و نمیتونم صحبت کنم یواش گفتم:

-چی؟

مامان با لبخند جلو اومد واز بین لباس هام لباسی که اونروز با حامی خریده بودم رو انتخاب کرد که بپوشم غم دنیا به دلم نشست یعنی چی اخه؟؟؟

-پاشو پاشو بینم دیشبم یادم رفت
بیرمت حنا بندونش ایستادم وگفتم:

-من بعدا میام

-ولی..

-مامان ولی نداره برو بیرون وحوال دادم مامان رو از اتاق بیرون وپشت در ایستادم اشکام پشت سر هم میریخت یعنی امشب عروسی ارتینه؟ دو ساعتی گذشت که گریه میکردم

-

-

-

-

-

-

-

ع

م

ر
ا
ن
:

وقتی ویدا خانم خیسیم کرد خیلی دلم میخواست تلافی کنم این بچه بازیشو باید تا آخر اون هفته باز نقشه ها رومیکشیدم بعد از عروسی ارش پرواز داشتیم ای وای امشبم عروسی ارتین داداشمه یکم رابطه ام باهاش بهتر شده یعنی بیش از یکم باهاش کنار میام ولی در حدیه دوست نه برادر دیشب هم نرسیدم حنا بندون برم بخاطر نقشه های ساختمانی که با ویدا خانم تا ساعت یک نیمه شب تنظیم میکردیم وامروز خرابشون کرد هرچی فکرم بهش میافته اعصابم به هم میریزه راه افتادم سمت خونه چاره ایی نیست بعد از عروسی روشن کار میکنم کلیدای خونه ام رو تو دستم چرخی دادم خونه ایی تونسته بودم اجاره کنم تو فرمانیه خونه بزرگ و خوبی بود یعنی اپارتمان بود ولی خیلی خوب بود بهتر از این بود که سر بار بقیه باشم ارمیا رو از ارام گرفتم وراه افتادم سمت خونه ماشین رو پارک کردم و رفتیم داخل سالن ارمیا خوابش برده بود خوابوندمش روی تختش ورفتم اتاقم و لباس هامو در اوردم وانداختم رو تخت داخل حمام رفتم ودوش مختصری گرفتم ولباس های جدیدم رو پوشیدم کت وشلوار ست مشکی رنگم موهامو با سشوار خشک کردم وحالت دادم عطر زدم وحالت دهنده مو تغریبا آماده بودم ارام گفت که ارمیا رو حمام برده صدش زدم بد عنقی کرد به سختی لباس هاشو عوض کردم باز خوابید ساعت شش بود مراسم یک ساعت دیگه شروع میشه دو دل

بودم الان برم یا بعدا موبایلم زنگ خورد ناشناس بود جواب ندادم بیخیال ارمیا رو صدا زدم میگفت نیام و گریه میکرد انداختمش روی شونه ام و رفتم سمت اسانسور و رفتم سمت ماشین گذاشتمش عقب و کمربندش رو بستم خواب بود اخه نمیدونم الان چه وقته خوابیدنه هوا هم سرد بود امشب اواسط بهمن بود یعنی بیست و چهارم بهمن ماه بود راه افتادم نزدیک بودم ساعت هم شش ونیم بود موبایلم باز زنگ خورد نگاه کردم اسم ویدا خانم روشن و خاموش میشد روی صفحه وصل کردم:

-جانم؟

-.....

-الووو؟؟؟

-.....

-ویدا خانم خوابید؟؟؟

-اقا عمران

-چیزی شده ویدا؟؟؟

صداش خیلی گرفته بود یکدفعه زد زیر گریه نگران زدم کنار خیابون رو ترمز و گفتم:

-چیشده؟

-.....

دادزدم:

-لعنتی حرف بزن چیزی شده؟؟

-میشه بیابین خونه ما؟

-خونتون؟؟؟ بذار ببینم ساعت نزدیک ۷ شبه شما هنوز نرفتید؟

-نه

قطع کردم خیلی عصبی بودم دور برگدون زدم وراه افتادم سمت زعفرانیه جلو در عمارتشون زدم رو ترمز زنگ در رو پشت سر هم میزدم باز شد خواستم برم داخل یاد ارمیا افتادم بیدار بشه ببینه نیستم خودشو میکشه انداختمش کولم بارون هم نم نم میبارید دویدم سمت ساختمان در زدم ویدا خانم باز کرد مات و متحیر نگاهش کردم چی میدیدم یه ادم داغون؟؟؟ رفتم داخل ولی خیلی ماتم برده بود ارمیا رو ازم گرفت و گذاشت رو کاناپه برگشت سمتم گریه میکرد اروم گفتم:

-ویدا خودتی؟

اشکش رو پاک کرد وگفت:

-داغونم نه؟؟دیگه نمیکشم

-تو...

ووارفتم رو مبل نشست گوشه دیوار و شروع کرد به گریه کردن یه ربعی گذشت به خودم
اومدم ایستادم و گفتم:

-پاشو

-چرا؟

-پاشو بینم

وقید محرمی نامحرمی رو زدم دستشو کشیدم و بردمش سمت اتاقش و حمام اتاقش
تعجب کرده بود دوش رو باز کردم و قبل از اینکه اب بریزه سرم رفتم بیرون و در حمام
رو قفل کردم و گفتم:

-دوش گرفتید

بیایید بیرون

دادزد:

-درو باز کنید اقا عمران

-همون کاریو که گفتم رو انجام بده بعد باز میکنم

یه ربعی گذشت چند تقه به در زد در رو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون پشت در اتاق ایستادم
و بلند گفتم:

-الان لباس تنت کن میام داخل

- پوشیدم

رفتم داخل مانتو شلواری پوشیده بود اول حرفمو مزه مزه کردم بعد زدم:

-بخشید که این کار رو میکنم ولی خب مجبورم کردین بدونید هیچ نیتی ندارم

ورفتم جلو وبا یک حرکت شالش رو برداشتم وموهاشو باز کردم مجبورش کردم بشینه رو

صندلی میز ارایشش غر غر کرد ویکم جیغ جیغ کرد ولی با چشم غره ایی که رفتم ساکت

شد

-ما مگه دوستای هم نیستیم؟

-اوهوم

-خب دوستا به هم کمک میکنن منم امشب

ارایشتم میکنم متعجب نگاهم کرد ایستاد

وگفت:

-

شوخ

یتون

گرفته

غرید

:م

-بشین عروسی داداشم تموم شد

نشست سشوار رو زدم به برق وموهاشو صاف کردم همیشه ارام میخندید میگفت حرفه ایی
خط چشم میکشم

موهای ویدا خانم تا نیمه های کمرش بود و خیلی خوشرنگ سریع خودمو به اون درش زدم
من قول داده بودم نگاه بدی نداشته باشم بهش با این کارم صورتش رو گرفتم وقتی نگاهم
کرد انگار دنیا از حرکت ایستاد ای بابا چشمای ویدا خانم درشتن چقدر حس کردم سخته
نفس کشیدن وقتی بهم نگاه میکنه سریع تو دلم به خودم فوحش دادم وخط چشمی واسش
کشیدم....

از جلوی اینه کنار رفتم عالی شده بود ایستاد رفتم سمت کمدش وواسش لباس بلندی که
روش کت استین سه ربع داشت اوردم ودادم دستش لبخند مزحکی زدم وگفتم:

-این خوبه

ورفتم از اتاق بیرون از اینه راهرو خودم رو نگاه کردم موهامو مرتب کردم ساعتو نگاه کردم
هفت وربع بود پریدم داخل اتاق ویدا خانم کلنچار میرفت با زپیش خیلی خجالت کشیدم
خواستم برم بیرون ولی منصرف شدم الانشم خیلی دیرمون شده رفتم سمتش وبا یک
حرکت زیپ رو بالا کشیدم ویدا خانم سرش که پایین بود رو بالا نمی آورد من هم خیلی
خجالت کشیدم رفت سمت کتش که پیوشه پاش بین دنباله لباسش گیر کرد قبل از اینکه
بیافته گرفتمش خیلی سعی کردم نگاه نکنم ولی نشد

به خودم خیلی فوحش ولعنت فرستادم سریع ویدا خانم ایستاد ره‌اش کردم وزدم از اتاق بیرون کف دستام عرق کرده بود نشستم داخل سالن ارمیا هم بیدار شده بود خندید وگفت:

-باجی چه خوشکل شدی

خندیدم با صدای پاشنه کفش سرم رو بالا اوردم ارمیا ذوق زده ایستاد وگفت:

-واییییی تو که خعلی خوشکل تره باجی شدی

خندیدم وایستادم حق با ارمیا بود ویدا خانم خیلی خوشگل شده بود ویدا خانم سرش رو زیر انداخته بود واصلانگاه نمی‌کرد به من راه افتادیم سمت ماشین وبعد از اون باغ ویلایی که مراسم بود ساعت هفت وسی پنج بود رسیدیم رفتم داخل خداروشکر هنوز ارتین ومارال خانم نیومده بودن ولی همه از حضور من وویدا خانم باهم تعجب کردند حق داشتن رفتیم جلوتر ویدا خانم از من جدا شد و ارمیا هم دستمو ول کرد ورفت سمت محوطه بازی پشت باغ ویلا ویدا خانم فقط شالش رو برداشت همین خوب بود اون لباس بی‌حجابی که رو تختش بود اصلا مناسب نبود صدایدست وکل توجهم رو جلب کرد ارتین ومارال خانم اومدن نشستن جایگاه حتی پاهام پیش نمی‌رفت به عنوان برادر ارتین جلو برم وبهش تبریک بگم وبهش هدیه اشو بدم ولی جلو رفتم همه کنار کشیدن ارتین ایستاد بهم خیره شده بود بدون هیچ حسی تو صورتش رفتم جلو دستاشو گرفتم ارمیا اومده بود بین ما ایستاده بود لبخندی بهش زد وگفتم:

-داداش میدونم خیلی چیزا ازت گرفتم ولی قول میدم بقیه عمرم رو تلاش کنم تا بتونی بهترین چیزا رو به دست بیاری امیدوارم همیشه بهترینا واست اتفاق بیافته بهت تبریک میگم یخ ارتین شکست تو چشمام نگاه میکرد اون قطره اشکی که تو چشمش بود رو حس میکردم ارمیا کنار کشید ارتین من جلو کشید و محکم ب-غ-لم کرد از خوشحالی حس کردم روی ابرام بهترین اتفاق عمرم افتاده بود همه دست میزدن هدیه اشو بهش دادم و باهاش رو بوسی کردم و کمی عقب کشیدم به هم نگاه میکردیم لبخند میزدیم و بهترین حس همین لبخند بود به هیچ وجه نمیذاشتم این لبخند داداشم از بین بره

یک ساعتی گذشته بود بین جمعیت چشمم دنبال ویدا خانم بود ولی پیداش نمیکردم تلفنم زنگ خورد اسم ویدا خانم رو صفحه روشن خاموش میشد وصل کردم:

-جانم؟

-من ، من نتونستم بمونم

وباز زد زیر گریه اروم و خونسرد و شمردن گفتم:

-کجایی الان؟؟؟

-یک کوچه اونطرف تر از باغ

-بمون میام

-نیااید ترو خدا

-گفتم بمون

-اقا عمران التماستون میکنم نیابین من دارم میرم اگه کسی پرسدی بگین حالش بد شد یا

چه میدونم یه چیزی بگین تروخدا

-خفه شو ویدا بمون سر جات اومدم

وقطع کردم ودویدم سمت بیرون باغ دیدم ویدا خانم داره میدوه دویدم بارون هم میزد

کوچه خلوت خلوت بود اگه کسی جلوشو بگیره چی؟؟؟شالش هم از سرش افتاده بود

رسیدم بهش بارون کتم رو خیس کرده بود پریدم جلوش نفس نفس میزد با گریه نشست

کنار دیوار وگفت:

-چرا اومدین

-پاشو بریم

-نمیخوام

-لطفاً پاشو

-عروسی داداشتونه تروخدا برگردید

-گفتم پاشو

بالاجبار ایستاد و همراهم راه افتاد به ارش اس زدم:

"ارمیا پیشت باشه امشب مراقبش باش من رفتم جایی کار دارم"

نشست تو ماشین رفتم سمت خونه ام تو فرمانیه بعد از پارک کردن ماشین رفتم سمت اسانسور همه اش گریه میکرد رفتیم داخل خونه رفتم سمت یه اتاق ها و درش رو باز کردم و اشاره زدم به ویدا خانم:

-برید داخل این اتاق

-

و

ل

ی

د

ا

د

ز

د

م

:

-همین الان

رفت داخل غریدم:

-لباس میارم لباس هاتون رو عوض کنید سرما نخورید

رفتم سمت کمدم و تیشرت استین دارمو همراه با یکی از شلوار هام بردم دم در گذاشتم دو
تقه زدم و رفتم داخل سالن نشستم

یک ساعتی بود نیومده بود شروع کردم به دود کردن سیگار

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی هنوز بیرون نیومده بود همونجا توی سالن خوابم برد

--

-

-

-

-

-

-

و

ید

:ا

وقتی لباسهامو عوض کردم واسه بی کسی وبدبختیم گریه ام افتاد

چرا ارش اونقدر غریبه شده که حرف ارتین پیش میاد میزنه زیر گوشم چرا آرما مثل قدیما
باهام گرم نمیگیره چرا هیچ حس خوبی به زندگی ندارم

دراز کشیدم رو تختی که اونجا بود به امشب فکر کردم یعنی ارتین الان کنار خاله مارال تا صبح میگذرونه یعنی الان خیلی خوشه؟

یعنی بعد از ایدا عشقش باز عاشق شد اونم عاشق خاله مارال؟

دلم میخواست میشنیدم ارتین چجور میگه دوست دارم چجور عاشقانه نگاه میکنه ارتین ادمی بود که حرف زدن عادیش ادمو به وجد میآورد چه برسه به اینکه عاشقانه بخواد حرف بزنه صدا زنگ خونه اقا عمران اومد یعنی کی میتونه باشه؟؟؟ رفتم بیرون اقا عمران در رو باز کرده بود وقتی رفتم بیرون خانمی که دیدم آشنا به نظرم اومد همه چیزو انالیز کردم ویاد یک تصویر افتادم مادر اقا عمران و اقا ارتین ، گریه میکرد اومد جلو وگفت:

-شماها با همین؟؟

من و اقا عمران با چشمای گرد شده به هم نگاه میکردیم وبعد از اون به مادرش سریع حرفش رو خورد وگفت:

-باشه ، باشه نیستید ولی....

وبه من خیره شد ولبخندی زد وگفت:

-ایشالله که اتفاقای خوبی میافته

نگاه کردم به خودم لباس های اقا عمران تنم بود حتما بخاطر هموناس سریع به حرف اومدم

نباید سو تفاهم میشد خندید و قبل از حرف من گفتم:

-دیدم وسط عروسی

غیبتون زد اقا عمران

غرید:

-مامان

یعنی مادرش رو بخشیده بود؟؟؟؟؟

من و مادر اقا عمران متعجب نگاهش میکردیم دادزد:

-خانم محترم اینجا چیکار میکنید؟

جلو اومد و دوطرف صورت اقا عمران رو گرفت و در حالی که اشک میریخت گفت:

-ترو خدا پسرم یه بار دیگه بگو ترو جان من

اقا عمران دستای مادرش رو از صورتش جدا کرد مادرش به زانو نشست و گفت:

-التماست میکنم من و پدرت رو ببخش ترو خدات عمران

جان مادرت اقا عمران دادزد:

-چرا باز اومدی تو زندگی من؟؟؟ اومدی باز زندگیمو

خراب کنی؟؟؟ ایستاد و گفت:

-من زندگیتو خراب
نمیکنم اقا عمران باز
دادزد:

-چرا میکنی

واینبار اقا عمران نشست رو زمین وبه پای مادرش افتاد:

-مامانمی درست التماست میکنم ازم دوررشو ، دورشو

میفهمی؟ ومحکم پاهای مادرش رو ب-غ-ل گرفت

وشونه هاش لرزید

مادرش نشست ومحکم ب-غ-ل گرفتتش ودست رو سرش میکشید وزار میزد یه ربعی
گذشت اقا عمران ازش جدا شد وگفت:

-چرا ولم نمیکنی؟؟

-من مادرتم عمران

-دیگه دوست ندارم

-از ته دلت میگی؟

اقا عمران چشماشو بست و سرش رو به اونطرف کرد ایستاد و دادزد:

-میخوام ببینمتون

اینطرف اونطرف خونه میرفت وظروف رو میشکست که دم دستش بود اخر سر کم آورد

مادرش باز ب-غ-لش کرد و گفت:

-پسرم عزیزم اروم باش عمران ایستاد گوشه

دیوار و باگریه سرش رو به دیوار میزد و میگفت:

-چجور اروم باشم لعنتی ، تو دنیاو ازم گرفتی شبا من با کابوس صبح میکردم ، حق زندگی

ارتین رو هم گرفتی تو

-بخدا واست توضیح میدم ولی در یه

صورت اقا عمران ساکت شد و گفت:

-میشنوم

-الان نه

-پس کی؟؟

-من الان دارم میرم ایتالیا بعد از اینکه تو از هند برگشتی میشینیم مفصل راجع بهش

حرف میزنیم فقط باید یه قولی بدی -چه قولی؟؟

-به پدرت چیزی نگی

-ولی...

-قول بده عمران ، اگه روزی بفهمه تو میدونی تو و منو ارتینو باهم میسوزونه میفهمی که

چی میگم تو بهتر از من باباتو میشناسی -قول میدم

-عمران؟؟

-بله؟

-من رو بی خبر از خودت نگذار

-باشه

-عمران باور کن من خوبت رو میخوام

-مامان راجع به اینا بعدا حرف میزنیم که خوب میخوایی یا بد

-حق باتوئه ، میبینمت

-فعلا

-فعلا

ورفت اخر سر بین در ایستاد وعمران رو نگاه کرد ورفت

بدون هیچ حرفی شروع کردم به جمع کردن خورده شیشه ها اقا عمران هم یک گوشه ایستاده بود و به یک نقطه خیره شده بود هنوز هم کت وشلوار تنش بود راستی چقدر برازنده اشه رنگ سفید مشکی کت وشلوار یکدفعه نگاهم که به اقا عمران بود سوزشی تو دستم حس کردم دستمو نگاه کردم خون چکه میکرد

-اووووخ

اقا عمران نگاه کرد و سریع دوید سمتم وبا چندتایی دستمال کاغذی محکم انگشتم رو فشار میداد رهاس کرد وگفت:

-محکم فشار بده الان میام

سریع رفت سمت اشپزخونه واومد چسب زخم دو تایی روش زد کارش که تموم شد گفت:

-برو بخواب من خودم اینارو جمع میکنم

-ولی

-ولی نداره برو

اونقدر محکم گفت که رفتم داخل اتاق ودرار

کشیدم رو تخت ----- عمران:

بعد از اینکه خونه رو مرتب کردم نشستم رو صندلی که داخل سالن بود پشت میز تحریرم و شروع کردم به کشیدن نقشه های پایانی مجتمع سروش ساعت سه بود چشمم میسوخت همونجا رو نقشه ها خوابم برد

وقتی چشم باز کردم صدای جارو برقی میومد متعجب قد کشیدم و به دور و اطرافم نگاه کردم ویدا خانم جارو میکشید خونه رو من رو که دید لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خورده شیشه ها مونده بود گفتم جارو بزنم پاک بشن از خونه اتون نگاهم خورد به پتویی که روم بود این از کجا پیداش شد؟

-این پتو رو هم ساعت چهار از خواب پریدم تشنه ام بود دیدم چیزی روتون نیست اوردم انداختم روتون

-ممنونم

ایستادم رفتم سمت اتاقم لباس هامو عوض کردم هنوز خسته بودم باز خوابم برد نمیدونم چند ساعت گذشته بود از خواب بیدار شدم و رفتم بیرون ساعت رو نگاه کردم ساعت سه ظهر بود دستمو فرو کردم داخل موهام و کمی به هم ریختمشون مثل اینکه ویدا خانم نیست اومدم صداش کنم دیدم مشغول طراحی پشت میز تحریر رفتم کنارش ایستادم غرق کار بود درست مثل الگوها کشیده بود لبخندی زدم پس میخواد گند کاریشو جبران کنه؟؟؟

تقریباً سه چهارم کار حل شده بود مونده بود سه طبقه آخر اونها رو هم تا فردا شب میتونستم تموم کنم و دوشنبه تحویل بدم مدارک رو همه چیز هم اوکی شده بود واسه پنج شنبه ساعت دوازده شب که پرواز داشتیم ومیبايست ساعت ده فرودگاه میرفتیم ویدا خانم متوجه من شد برگشت و نگاهم کرد ولبخندی زد:

-مثل کار شما نشده ولی خوبه مگه نه؟

-اره خوبه

رفتم سمت اشپزخونه صدا زد:

-اقا عمران یکم غذا درست کردم واستون هم آماده کردم بذارید داخل ماکروویو وگرم کنید وبخورید صداس زدم:

-خیلی ممنونم

اوه اوه ماکارونی ایتالیایی درست کرده بود گذاشتم ماکروویو سالاد فصل هم کنارش درست کرده بود باهم زیاد نمیخوند مزه اش رو هنوز تست نکرده بودم گرم شد اوردم بیرون مزه کردم به به چقدر خوشمزه بود مخصوصاً ته دیگ های سیب زمینی که روش گذاشته بود ساعت شش عصر رسوندمش در خونه اشون وارمیا رو بردم وبه ارام تحویل دادم راه افتادم سمت خونه کلید رو انداختم تو در وررفتم داخل رفتم داخل اتاقی که ویدا خانم بود عه لباسش اینجا جا مونده که نشستم لبه تخت نگاهم خورد به بالشتش ای بابا ایستادم چند بار نفسم رو

بیرون فرستادم و رفتم سمت سالن واشپزخونه چندتایی نوشته به در یخچال بود نگاه کردم یکیش شبیه یه ادمک بود یه دهن بود که میخنده وچشمی که چشمک میزنه اون یکی نوشته بود یک هفته فرصت جبران دارم یکی دیگه اش این بود زندگی کن یکی دیگه اش هم شبیه یه موجود ماور الطبیعی بود زیرش نوشته بود اقا عمران وقتی عصبی میشه موهامو سیخ سیخ کشیده بود و دندون هامو تیز از خنده منفجر شدم چسبوندمش سر جاش لبخندم محو شد من چه مرگمه چرا انقدر به ویدا خانم فکر میکنم بیخیال عمران به خودت بیا رو نوشته هاش دست کشیدم و رفتم سمت اتاقی که بود همونجا رو تخت دراز کشیدم چشم باز کردم بیرون ساعت هفت بود حتما تا الان ویدا خانم راه افتاده واسه شرکت لباس هامو عوض کردم دوش مختصری گرفتم رفتم سمت میز کارم و پرونده هارو جمع کردم و داخل ارشیوم گذاشتم و درش رو بستم یکدفعه صدای ویدا خانم گفت:

-واسه همینه همیشه اینقدر دیر

میرسید اقا عمران برگشتم تو

اشپزخونه چیکار میکنه اخه؟؟؟

-شما اینجا؟؟؟

-مگه نوشته ها رو نخوندید؟؟؟

-خب؟

-یک هفته جبرانی

ولبخندی زد و سرش رو کج کرد متعجب ابرو بالا انداختمو گفتم:

-جبرانی چی؟؟؟

-ابی که رو نقشه اتون ریختم اخه میدونید یه جایی حرصمو در آوردید

متعجب تر نگاه کردم پس از قصد این کارو کرده دلم میخواست گردن رو بزنم

-چرا اون کارو کردی؟؟

-هیچی همینجوری

- که همینجوری؟

-اره خب

-باشه

ورفتم اشپزخونه ویکم از صبحونه ایی که آماده کرده بود رو خوردم و گفتم:

-مشکوکه ها

-چی؟

-هیچی

-هیچی؟

-اره جونم هیچی

-بریم دیر شد راستش دیشب که رفتم خونه دیدم دسته کلیدتون افتاده تو کیفم گفتم امروز صبح پیام صبحونه واستون درست کنم که اگه دلخوری پیش اومده رفع بشه

-دسته کلید من؟؟؟چجوری؟؟

-نمیدونم تو کیفم بود

-حتما کار ارمیاست

-حتما

-بریم

-بریم

ورفتیم سمت بیرون صداش زدم:

-

ویدا،

ویدا

خانم

برگ

شت

وگف

ت:

-بله؟؟؟

دلم میخواست بگم همیشه بیا صبحونه درست کن پیچوندم وگفتم:

-دست کلیدمو ندادی

-اهان ، الان میدم

ودست کرد داخل کیفش وپیداش کرد وداد دلم نمیخواست بگیرم ازش یا به یه بهونه بندازم
داخل کیفش باز رفتیم سمت اسانسور وطبقه پارکینگ رو یا همون پی رو زدم رفتیم سمت
ماشین من متعجب نگاهش کردم خندید وگفت:

-رخشمو بردم تعمیرگاه اگه امکانش هست منم برسونید سر راهتون همون دم

دمای شرکت پیاده میشم خنده ام گرفته بود ولی نخندیدم نشستم پشت فرمون

وراه افتادیم چرا امروز زود رسیدیم؟؟؟؟ هر کدوم رفتیم سمت اتاق هامون

یک هفته به سرعت برق وباد گذشت والان توی راهم واسه عروسی ارش اینبار ارمیا رو

گذاشتم پیش مامان مریم یواشکی بابا باید مامان مریم وارمیا به هم عادت میکردن واسه این

سه ماهی که نبودم نزدیکای باغ بودم تلفنم زنگ خورد ویدا خانم بود خندیدم ووصل کردم

اخه عروسی ارتین نگذاشت لذت عروسی رو ببرم

-اقا عمران

-بله؟

-چیزه

-چی؟؟؟

-هیچی

-خب بگو

-میاین سر راهتون من رو ببرین؟

-مگه باز

-کجایین؟

-خندید

-وگفت:

-ارایشگاهم ولی با مامان وفائزه نیستم خودمم نمیتونم بشینم پشت فرمون با این لباس ارش

که دستش بنده فقط شما دم دست بودید

-که پیام ببرمتون عجب راننده شخصی پیدا کردین؟؟

نه اینکه من نمیخواستم برم یا از خدام نبود؟ تو دلم به خودم بابت این حرف فوحش دادم اصلا

نمیدونم چه مرگم شده بود

-خب نیابین خدافظ

وقطع کرد هرچی زنگ میزدم میگذاشت اشغالی زنگزدم فائزه خانم

-الو؟

-سلام فائزه خانم عمرانم

-سلام خوب هستین اقا عمران

-خوبم شما خوبید؟؟

-ممنونم

-راستش قرض از مزاحمت این بود که میخواستم ببینم ویدا خانم کجا هستند؟

-خب رفته جایی که تموم خانما میرن

وخنید ای بابا

-میدونم میخواست ببینم اگه ادرشش رو دارین بهم بدید

-بله دارم یادداشت کنید

-بفرمایید؟؟

- "انتهای بلوار....."

-متوجه شدم پس نزدیکه

-اهان

-ممنونم

-خواهش میکنم

-فعلا

-فعلا

رفتم دور برگردون ورفتم سمت ارایشگاه الان میرسم ویدا خانم غصه چپو میخوری اخه تو که
هربار مشکل داری میگی اقا عمران بیا اینبار هم اومدم

خنده ام گرفته بود از طرز صحبت کردن ویدا خانم ومشکلاتی که هربار دوسداشت با من
قسمت کنه یاد اون نوشته های بامزه می افتادم یکدفعه دیدم ماشین مبین جلوی در ارایشگاهه
وویدا خانم سوارش شد حس کردم خونم به جوش اومد اخه چرا؟؟؟

سریع دور زدم وتو راه کلی به خودم فوحش دادم واسه کاری که کردم رفتم سمت باغ ویلا
حسابی عصبی بودم رفتم سمت میز خانوادگی امیری همه بهم سلام کردن ولی با یک جواب
همه رو جواب دادم خیلی عصبی بودم ارتین کنارم ایستاد وگفت:

-مشکلی داری؟

-نمیدونم

-اشفته میبینمت؟

همون موقع تلفن زنگ خورد مامان مریم بود صدای جیغ ارمیا میومد

-الووو اقا؟

-جانم مامان مریم چیزیه؟؟

-ارمیا با من کنار نیما د الان چندتا گلدون های عمارت رو شکونده اگه اقا بزرگ بفهمه ول

کنمون نیستا

-میام الان بیارش دم در

-چشم

قطع کردم ورو کردم سمت ارتین:

-داداش من باید برم زود میام واسه ارمیا مشکلی پیش اومده

-چیزی شده؟

-اگه نرم چیزی میشه من اومدم

-باشه ، من نیام؟؟؟

-نه نیاز نیست زود میام

-باشه برو

بهش نگاه کردم ورفتم چقدر اینکه من رو بخشید واسم لذت بخش بود دويدم سمت در
خروجی مبین رو دیدم که همراه ویدا میومدن داخل ویدا بهم نگاه کرد سرم رو ازش
برگردوندم حس کردم وقتی با مبین اومد خیلی دلم گرفت از دست کارش ای کاش تنها
میومد ولی با یه پسر نمی اومد بیخیال شدم الان ارمیا مهمتره

سریع گاز دادم سمت عمارتمون نیم ساعته رسیدم خداوشکر مامان میرم دم در بود سریع
ارمیا رو سوار کردم خیلی گریه میکرد باهام قهر کرده بود و حرف نمیزد

-عزیزم میخوایی بریم عروسی گریه نکن

-من نمیآم

-ای بابا ، ارمیا لج نکن جان من

-دوست ندالم تو منو تنها میدالی

-قول دیگه تنها نذارم

-ولی تو میخوایی بلی

-اخم نکن دیگه

بهم نگاه نکرد رسیدیم سمت باغ ویلا نمی اومد از ماشین پایین به نگهبان سپردم که
مراقبش باشه تا من برم عذر خواهی کنم و بریم خونه بینم میتونم از دلش در بیارم یا نه
رفتم سمت جمع ارتین ایستاد ونگران گفت:

-ارمیا کجاست؟

-نمیاد پایین قهره فهمیده میخوام برم سفر

-ای بابا

-شرمنده من باید برم از قول من به ارش و سارا
جان تبریک بگید وخواستم برم که صدای ویدا
خانم اومد:

-اقا عمران صبر

کنید برگشتم

سمتش اومد

جلو وگفت:

-من با ارمیا صحبت میکنم

وشالش رو سرش کرد ورفت سمت ماشین من یه ربعی گذشت که اومد پایین میدونستم ارمیا
لج باز تر از این

حرفاست یکدفعه درب طرف ارمیا باز شد ویدا کمک کرد کامل بازش کنه وپرید پایین وبا دو اومد ستمم متعجب نگاه میکردم ویدا خانم اومد جلو وگفت:

-ارمیا قول دادیا

-قول ویدا جوونی

وارمیا محکم پاهای من رو ب-غ-ل گرفته بود دست کشیدم رو سرش مشکوک میزنن این دوتا بیخیال ارتین ارمیا رو گرفت وب-غ-لش کرد وچندتا گازش گرفت ارمیا هم کم نیاورد وموهای ارتین رو کند زدم رو دستش ولی گوشش بدهکار نبود ارتین میخندید وول کنش نبود مبین وویدا همه اش کنار هم بودند ومیخندیدند ارش و سارا هم اومدن خواهر کوچولو عروس شده بود

نگاهش کردم چقدر این لباس برازنده اش بود رفتم جلوتر من بعد از یاش داداش بزرگه بودم یکسالی از ارتین بزرگتر بودم تغریبا ، ارش وسارا به من نگاه میکردن دستای سارا رو گرفتم اون هفته داداشم داماد شد واین هفته خواهرم عروس شد سارا گریه میکرد اشکشو پاک کردم وگفتم:

-مراقب خودتو زندگیت باش خواهری ، هرچند من از ارش مطمئنم ولی مردم این دنیا چشم دیدن خوشبختی رو ندارن

واروم پیشونیش رو ب-و-س-ی-دم ورو کردم به ارش وبازو هاشو گرفتم:

-داداشم ، بهترین دوستم مراقب
ته تغاریمون باش ارش لبخندی
زد وگفت:

-تا عمر دارم مثل یه جواهر ناب ازش مراقبت میکنم

ودستای سارا رو محکم گرفت رفتند سمت جایگاه نشستم کنار ارتین نگاهم روی ویدا خانم
ثابت بود میخندید ولی به کارای مبین سعی کردم بیخیال بشم ولی نمیشد ایستادم ورفتم
سمت سرویس بهداشتی تو اینه به خودم نگاه کردم من چی به سرم اومده اخه؟
در باز شد ارتین بین قلاب در نگاهم میکرد از تو اینه دیدمش ارتین یه ادم خاص بود ویدا
حق داشت عاشقش بشه از تو اینه که میدیدمش اروم گفت:

-تو عاشق شدی نه؟

برگشتم و متعجب بهش خیره شدم

-وقتی میخوایی باهاش حرف بزنی صدات میلرزه نمیتونی تظاهر
کنی دوشش نداری رفتن سمت در وگفتم:

-ارتین خل شدی؟

-تو حتی نپرسیدی از کی دارم میگم والان فکرت به همون شخص رسیده اون شخصم
کسی نیست جز ویدا ایستادم نمیتونستم حرفی بزnm لبخندی زد وگفت:

-الان هم ساکت شدی ، تو اخلاقت درست مثل مامانه یعنی من که زیاد نمیشناختمش
از چیزایی که از دفتر خاطراتش خوندم وراجع به عشقش نوشته بود به بابام الان دارم
تو صورت تو میبینم

-ارتین لطفا

-لطفا چی عمران؟؟؟میخوای پنهونش کنی؟؟؟من تونستم پنهون کنم؟

-من برم ارمیا صدام میکنه

دستم رو گرفت واومد بیرون وروبروم ایستاد:

-فکر کن مبین خیلی داره نزدیکش میشه اگه زودتر از تو ابراز علاقه کنه نابود میشی پسر

-من ، من دوسش ندارم

-اره دوسش نداری عاشقشی ، بدون ویدا نمیتونی زندگی کنی

-بس کن ارتین ما واسه هم

ساخته نشدیم دست

گذاشت رو قلبم وگفت:

-وقتی این یه نظر دیگه داره تو

واسش تصمیم نگیر لبخندی زد

وگفت:

-بهت فشار نمیارم تو این مسافرت دلشو بدست بیار سه ماه فرصت داری ارمیا هم که

پیش من ومارال میمونه فرصت رو غنیمت بشمار نگذار کسی بهش نزدیک بشه

-سو تفاهم شده واست ارتین

-میبینیم

-میبینم

وبا هم راه افتادیم سمت میز نشستم ویدا لبخند میزد وبه یه گوشه خیره شده بود یعنی

همون ویدا خانم چرا من تو ذهنم بهش میگم ویداخانم عه بیخیال من چند چندم با خودم

اخه؟

ارتین بهم نگاه کرد وخندید وابرو انداخت یعنی پاشو بشین کنارش تا میتونی اخه مبین

رفته بود وسط ومیرقصید همراه با یکی از دخترای فامیل ابرو انداختم بالا که حرفشم نزنه

به اجزا صورت ویدا خیره شدم صورت خوش فرمی داشت درست شبیه اون چیزی تیپ زده

بود که من میخواستم شالش رو ازاد سرش انداخته بود ورو لباس مشکی رنگش هم کت تک

خز سفید پوشیده بود که استین سه ربع بود ارمیا دستم رو کشید ومن رو از فکر ویدا خانم

بیرون آورد

-باچی من کیک موخوام

گذاشتمش روی پاهام ارمیا رو واروم موهای روشنش رو که بلند شده بود پشت گوشش زدم
وب-و-س-ی-د-مش وگفتم:

-الان که وقتش نیست

-موخوام

-وقتش رسید سهم من هم واسه تو خوبه؟

-وقت؟

-اوهوم

ومچم رو بالا اوردم وساعت رو نشون دادم وگفتم:

-بین این عقربه کوچیکه که بره اون بالا واون عقربه بزرگه دورش بچرخه

میشه وقتش تو چشمام نگاه کرد خندیدم وگفتم:

-زود میرسه وقتش

ارتین اومد سمتم ورو به ارمیا گفت:

-عمو جون دوس داری بریم اون سمت که بچه ها هستند رو ببینیم؟

مارال هم همراه ارتین رفت هیچ کسی سر میز نبود به جز من وویدا خانم یکم استرس گرفتم

ویدا خانم نگاه کرد وگفت:

-عه همه رفتن که؟

-اره

ساعت رو نگاه کردم نیم ساعت دیگه باید راه میافتادیم سمت خونه ووسيله هامون رو جمع و جور میکردیم

-آماده ایین؟

-برای چی؟

-نیم ساعت دیگه باید بریم

-اهان بله ، چمدونم آماده اس اتفاقا توی ماشینه

-باید بریم سمت خونه من ، وسیله هامو بیارم من نیاوردم

-همیشه بی نظمید

-ای بابا یه بار نیاوردم وسیله هامو ها

-یه بار؟؟؟ بیشتر اوقات وقتی میرسید شرکت یادتون میره نقشه ها رو از میزتون بیارید باز

میرید سمت خونه بیاریدشون

لبخند زدم حق با ویدا بود بیشتر اوقات وسیله هامو جا می گذاشتم

-دیدین خندیدین یعنی حق با منه

-ای بابا

تسلیم ،

تسلیم ویدا

خانم

خندید

وگفت:

-پس تا ارمیا نیست مایلید بریم

-آخه

انگار غم دنیا به دلم نشست سه ماه قرار بود

نینمش لعنت بهت ارام متوجه شد صندلیش رو جا

به جا کرد وکنارم نشست وگفت:

-زود تموم میشه ناراحت نباشید

ولبخندی زد تو چشماش نگاه کردم گیر افتاده بودم مثل اینکه ساعت جلو نمیرفت پلک

زد ولبخندی زد وگفت:

-بریم؟

ایستادم وگفتم:

-بریم

به ارتین پیامک زدم ارمیا رو ننگه داره همونجا رفتم سمت جایگاه ارش و سارا هردوشون ایستادن دستای سارا رو گرفتم و گفتم:

-مراقب خودت باشی ها

من دارم میرم رو کردم

سمت ارش و گفتم:

-مراقب خواهرم و شرکت باش

هردوشون اومدن سمتم و باهم خداحافظی کردیم ویدا خانم خیلی گریه میکرد مادرش هم خیلی بی قراری میکرد رفتم سمت میز که موبایلم جا مونده بود رو بردارم یکدفعه صدای جیغ ارمیا رو شنیدم

-باچی

دوید سمتم وب-غ-لم کرد نباید میدید دارم میرم اروم گفتم:

-کجا میلی؟

-عزیزم برو پیش خاله مارال من میرم جایو میام

-منم بیل

-نه عزیزم زود میام

-نمیایی

-میام خوشگلم

وارمیا رو دادم به مارال وبه ارتین وویدا ومبین گفتم:

-بریم

مبین که گفت نیم ساعت دیگه خودش رو میرسونه فرودگاه ارتین هم قرار بود مارو برسونه
وبرگرده رفتم سمت آرما زانو زدم رو زمین کنارش وگفتم:

-داداش میخوام وقتی برگشتم ببینم

داری راه میری آرما لبخند پژمرده

ایی زد وگفت:

-چیزای غیر ممکن میخوایی

-میدونی که غیر ممکن نیست

-سعیمو میکنم

ارمیا خیلی جیغ میزد و گریه میکرد میخواست بیاد سمتم هرچی دم دستش بود رو و بیرون کرده بود سریع زدم بیرون ولی صدای جیغ ارمیا دلم رو به هم ریخته بود نمیخواستم برم هند نمیخواستم ازش دور بشم صداش توی کل باغ پیچیده بود

-باچی نلو

ویدا خانم کنارم ایستاد و گفت:

-بهتره بریم

حاله ایی از اشک جلو چشمم رو گرفته بود ارتین نشست پشت رل و من نشستم کنارش و ویدا خانم عقب ، سرم رو گرفته بودم هیچ کس چیزی نمیگفت بالاخره ویدا خانم به حرف

اومد

-ای بابا اینهمه غصه نخورین نمیخواییم بریم بمونیم
که زود برمیگردیم رو کردم به ارتین و گفتم:

-خیلی

مراقب ارمیا

باش ارتین

زد رو ترمز

وگفت:

-مثل چشم ازش مراقبت میکنم داداش

ودستش رو کشید به بازوم وراه افتاد رسیدیم به اپارتمان ترنج ورفتم سمت واحد خودم
چمدونم رو پایین اوردم و صندوق عقب کنار چمدون ویدا خانم گذاشتم نشستم ارتین راه
افتاد سمت فرودگاه امام رفتیم پارکینگ چمدون هامون رو دستمون گرفتیم همراه با ویزا
و پاسپورت هامون و رفتیم سمت پذیرش ساعت دوازده پرواز بود والان ساعت یازده ونیم
بود ارتین رو محکم توی ا-غ-و-شم گرفتم وگفتم:

-مراقب همه چی باش

-باشه داداش ، تو هم مراقب خودت وعشقت باش

کلمه اخر رو خیلی اروم گفت جوری که خودمون بفهمیم بازوم رو محکم فشار داد وبه ویدا
خانم اشاره زد لبخندی زد و راه افتادیم سمت پذیرش ویدا خانم اروم اشک میریخت
چمدونهامون رو تحویل دادیم و رفتیم سمت سالن چک برای رفتن داخل هواپیما از سالن
چک هم رد شدیم و رفتیم سمت باند فرودگاه وهواپیمای بویینگی که اونجا بود سوار شدیم
دیدم مبین نشسته رو صندلیش ومیخنده اروم گفت:

-عه بالاخره شما اومدین؟؟؟

کادر تایید شده شرکت ویدا خانم که از بین صد نفر ده نفر انتخاب شده بودن وکادر تایید
شده شرکت اران که از سیصد وچهل نفر ، شش نفر تایید شده بودن هم اومده بودن بعد از

توضیحات سرخلبان دار و کادر هواپیمایی بالاخره هواپیما بلند شد ویدا خانم کنارم نشسته بود چیزی نمیگفت یک ساعتی گذشته بود سکوت ویدا خانم اذیتم میکرد اینکه با بغض خاصی به خارج شدن از کشورش نگاه میکرد سه ربع دیگه هم گذشت باز هم چیزی نگفت حوصله ام رفته بود به اطراف نگاه کردم همه ساکت بودن نفس رو بیرون دادم ای بابا عمران میخوایی برقصن وسط هواپیما بیخیال لم دادم و خوابم برد با تکون های دستی بیدار شدم مبین تکونم میداد و میخندید

-بازم میخوایی بخوابی

و برگردی ایران؟؟؟ کمر بندم

رو باز کردم و ایستادم و با اخم

گفتم:

-باز تو دیوونه شدی؟

خندید و همراهشون رفتم پایین قرار بود این سه ماه توی هتل بمونیم هتلی که نزدیک به اپارتمان های در حال ساخت که پروژه بندی ما بود بودش رفتیم سمت هتل ویدا خانم رو ندیدم رفته بود سمت اتاق خودش، یک طبقه پایین تر از پسرا بودن دخترا کلا هشت نفر دختر و یازده نفر پسر بودیم رنج سنیمون هم از بیست و سه شروع میشد تا چهل و پنج سال که مسئول تدارکاتمون چهل و پنج ساله بود رفتم اتاق من و مبین و ویدا خانم هر کدام جداگانه بود تو طبقه های خودمون ولی اتاق بقیه سه تخته و دوتخته بود

موبایلم رو روشن کردم و تلگرامم رو باز کردم خبری نبود به جز یه تماس از دست رفته از ارتین داخل واتس اپ زنگش زدم جواب داد

-جانم داداش؟

-رسیدی؟

-اره یه نیم ساعتی هست

-خوبی؟

-خوبم ، ارمیا خوبه؟

-تازه خوابش برده ، خیلی بی

قراری میکنه نفسم رو فوت دادم

بیرون کلافه بودم اروم گفتم:

-نمیخوام آرام چیزی بفهمه

-نمیفهمه

تماس پرید و هرکاری کردم دیگه برقرار نشد رفتم سمت حمام و دوش گرفتم زیر دوش فکرم رفته بود سمت ویدا خانم امروز چقدر ساکت بود اومدم بیرون موهامو خشک کردم هند تو این فصل خیلی سرد بود و بارون های موسمی میزد مدام وسیلاب راه میافتاد بهمن ماه بودیم اردیبهشت برمیگردیم ایران حتی سال نو امسال هم خونه نیستیم هیچ وقت نشده بود سال نو

خونه نباشم مطمئنم واسه سال نو اینجا دلم خیلی میگیره خودم رو پرت کردم تو تخت و خوابم

برد

**

یک

ماه

بعد

از خواب بیدار شدم و رفتم سمت حمام به دیشب فکر کردم واینکه الان متحمل چه

سردرد سختی شدم هشت ساعت قبل

"-عمران من دارم دیوونه میشم

پیک بعدی رو زدم مبین هم زد اروم گفتم:

-مگه چیشده؟؟؟

-این ویدا کجا بود اخه؟؟؟

-چطور؟؟؟

خیلی حرصم گرفته بود راحت اسم ویدا رو صدا میزد

-من ، من شیفته اخلاقش شدم عمران ، نمیتونم تحمل کنم

-چی؟؟؟

-باورت میشه عمران من عاشقش شدم

خیلی مست بودم متعجب تو چشمات نگاه کردم ایستادم سرم خیلی گیج میرفت دادزد:

-داداش کجا؟؟

-من ، من خسته ، خسته ام

ولنگون لنگون رفتم سمت اسانسور دکمه اشو زدم سرم رو روی دیوار یخ گذاشتم سه روز

دیگه عید بود صدایی توجهم رو جلب کرد سرم گیج میرفت:

-اقا ، اقا عمران خوبین؟؟؟

سرم رو اوردم بالا این موقع شب ویدا خانم بیرون چیکار میکرد متعجب باز سوالشو پرسید:

-اقا عمران خوبین؟؟

انگشت اشاره ام رو بالا اوردم خیلی مست بودم با تهدید گفتم:

-این ، این وقت شب این بیرون چه غلطی میکنی؟

سرم خیلی گیج رفت اومدم سکندری بخورم زمین که ویدا خانم خودش رو ستون من کرد در

اسانسور باز شد من رو برد داخل اروم گفتم:

-چقدر زیاده روی کردین

چشمم بسته میشد نمیتونستم حرف بزnm سرم ول شده بود رو شونه های ویدا خانم رفت سمت طبقه من ومن رو از اسانسور بیرون آورد ورفتم سمت واحد من با حرص گفت:

-کارتتون کجاست؟؟؟

-.....

-این کارت لعنتی کجاست؟؟

دستش رو کرد داخل جیب کتی که پوشیده بودم چشمم رو باز کردم وبه چشمای خوشرنگش نگاه کردم حرکت نمیکرد چقدر خوب بود که ستونم شده بود تو این یک ماه خیلی کم دیده بودمش دلم خیلی واسش تنگ شده بود اروم وبا بغض گفتم:

-میخواایی زنش بشی؟؟؟خیلی نامردی

سرش رو چندباری تکون داد کارت رو سریع از جیب داخلی کتم در آورد وزد در باز شد رفتم داخل در رو بست ومن رو سمت تخت برد اومد من رو بندازه رو تخت که با هم پرت شدیم خیلی حالم بد بود وسرم گیج میرفت محکم گرفتمش چیزی نمیگفت یکم گذشت با غصه گفتم:

-خیلی دلبری واسش کردی ، این نامردیه

-اقا عمران

حالتون خوب

نیست اومدم

بشینم نگذاشت

غریدم:

-ولم کن اره بدم ، خیلی بدم ، ولی تو بدتری خیلی بدتر

-من نمیدونم راجع به

چی حرف میزنید

دادردم:

-نمیدونی؟؟؟

-بهتره بخواین الان حالتون بده نمیدونید چی میگید

-اره بدم لعنتی خیلی بدم

-من ، من برم

دستش رو گرفتم اروم با بغض گفتم:

-نرو ویدا بمون

به چشماش نگاه کردم خیلی ترسیده بود دستش رو میخواست از دستم بکشه ولی نمیتونست ایستادم به سختی و گفتم:

-همیشه بمون نمیخوام بری

سعی داشت دستش رو از دستم در بیاره دستش رو ول کردم و دادزدم:

-انقدر ازم بیزاری که

نمیذاری دستاتو بگیرم با

گریه گفت:

-ترو خدا اقا عمران الان حالتون خوب نیست

در رو باز کردم و حولش دادم بیرون جوری که زمین خورد و صدای بدی داد در رو محکم بستم و دادزدم:

-برو بچسب به

همون عوضی

افتادم روی تخت

و خوابم برد"

تو حمام شروع کردم به دیوار مشت زدن لعنت به من من چیکار کردم اخه؟؟؟

رفتم بیرون و لباس هام رو عوض کردم و رفتم سمت لابی همه بودن به غیر از ویدا رفتم سمت

دوستای ویدا و همونایی که تو شرکت به عنوان دستیار طراح بودن سوالم رو مزه مزه کردم:

-سلام

-سلام اقا عمران

-شما میدونید ویدا خانم کجاست؟

-راستش رفتیم سمت اتاقش گفت دوست نداره بیرون بیاد

-اخه امروز روز اخره که فردا تا چهار روز دیگه تعطیله همزمان با عید ما جشن هولی اینجا

شروع میشه ما هم دعوتیم خونه اقای سیندیا یعنی چی که نیومده دلیلی نیاورده؟؟

-نه متاسفانه

-میشه یه نفرتون بره بیینه چرا نمیان؟؟

یکی از دخترا رفت سمت اسانسور یه ربعی گذشته بود بقیه رفته بودن سر ساختمان ومن

منتظر جواب بودم دختر جلو اومد وگفت:

-مثل اینکه دوس ندارن جشن هولی بیان خونه اقای سیندیا واینکه امروز هم اصلا

نمیان سر کار یکم بهش نگاه کردم اروم گفتم:

-من بمونم اقا؟

-نه توبرو وبه راننده بگو برسونتت سر قرار

-چشم وشما؟

-من نیام

-باشه

ورفت رفتم سمت اسانسور وطبقه ویدا چند تقه به در زدم اومد در رو باز کرد وقتی من رو دید
سریع در رو بست اروم گفتم:

-ویدا تروخدا درو باز کن واست توضیح میدم

-اقا عمران لطفا برید من نیام جایی

-ویدا ترو جون من بذار توضیح میدم

-توضیحی نمیخوام بشنوم

-بین بذار حرفامو بگم بعد از اون تصمیم بگیر

-نمیخوام بشنوم

-شنیدم نمیخواهی بیایی سر کار

-اره نیام

- جشن هولی چی؟؟؟ حداقل در رو باز کن

و جواب بده بهم در رو باز کرد و گفت:

-جشن هولی هم نیام

-میدونی که شب عید نوروز خودمون هم هست دلت میاد تنها بمونی هتل؟؟؟ از یه طرف دیگه

اقای سیندیا ناراحت میشه ها

-دوس ندارم پیام

-اصلا تاحالا جشن هولی دیدی؟؟ اینقدر جذابه که حیفه از دستش بدی

-دوس ندارم میفهمی؟

-نه ، باید بیایی نمیدارم بخاطر حماقت من عید ، خودت رو توی خونه حبس کنی

-ولی من دوس ندارم جایی باشم که شما هستین الان هم اگه دست خودم بود برمینگشتم ایران

ولی شرکتم ضرر میخوره

-باشه من نیام شما برید

لااقل یکم با چشم غره

بهم نگاه کرد و گفت:

-باید فکر کنم

-ساعت یک منتظر تونم بقیه هم میان باهم بریم بهتره

- شما که گفتین نمایین؟

- ای بابا بدون من میخوایین برین؟ باشه برین

چیزی نگفت موهاش رو داخل شالش فرو داد و رفت داخل و در رو بست

رفتم سمت اتاقم باید میرفتم خرید رفتم سمت فروشگاه‌های که اون نزدیکی‌ها بود کارای ساختمانی توی دهلی تموم شده بود والان بمبئی بودیم دوروز بود اومده بودیم اینجا یک ماه دیگه هم اینجا تمام میشه وبعد از اون میریم سمت بنارس مرکزهای خرید جالبی بودن لباس‌هایی واسه خانم‌ها داشتن به اسم ساری لباس رسمی واسه مراسم‌هاشون بود ابراز علاقه اشون با ساری رنگ قرمز بود رفتم سمت مغازه ساری فروشی ساری قرمزی انتخاب کردم حدودا سی هزار روپیه میشد حساب کردم وکادو کردم تا به ویدا خانم بدم اینهم هدیه من بابت دلخوری دیشب که پیش اومد رفتم سمت مغازه کت وشلوار فروشی وواسه خودم یک دست کت وشلوار گرفتم ورفتم سمت هتل یک هشتم از دستمزدم توی دهلی رو خرج کرده بودم این مدت باید یاد میگرفتم پس انداز کنم تا تهران بتونم خونه ام رو عوض کنم و جای بهتری خونه بگیرم توی راه بودم پیاده روی توی هند با اینکه خیلی شلوغ بود ولی لذت بخش بود یکدفعه یک نفر به صورتم رنگ زد و فرار کرد توی شهر جشن رنگ شروع شده بود نیمی از لباس‌ها و صورتم رنگی شده بود تا اومدم برسم هتل ، لابی هتل ایستادم الان اگه اینا رو با این شاخه گل رز به ویدا خانم بدم اصلا قبول نمیکنه دادم به پذیرش و به زبان انگلیسی گفتم بیره اتاق ویدا خانم واونهم قبول کرد بیره و به ویدا خانم برسونه تمامش رو دو تا لباس ویه

ساری قرمز ویک شاخه گل رز قرمز بود رفتم سمت اتاق خودم ودوش گرفتم لباس هامو عوض کردم ساعت یک بود رفتم سمت لابی مهمونی توی شهر دهلی بود اقای سیندیا دوستمون بود توی دهلی وواسه همین دعوتمون کرده بود رفتیم سمت عمارتشون خیلی خیلی بزرگ بود تقریبا اقای سیندیا زبان فارسی رو بلد بود وچیزایی که بلد نبود رو به انگلیسی میگفت پذیرایی گرمی ازمون کردند وبهمون قانون جشن رنگ یا همون هولی رو گفتن که اینکه باید چه قانونی داشته باشه و از چه سالی جشن هولی شروع شد واز خدای گانش واسمون گفتن ویدا خانم هم بین رنگ ها میدوید اینطرف اونطرف لباس استین دار همراه با شلوار سنتی هندی پوشیده بود وشال حریری رو سرش انداخته بود با دختر اقای سیندیا رابطه خوبی داشت مدام به هم رنگ میزدند جشن ورقص شروع شد مرسوم ترین کارشون توی جشن هولی این بود که میرقصیدن

دوسه باری هم من رو مجبور به رقص کردند ولی مثل اینکه پان"یه نوع مواد انرژی زا هست که انرژی اون تقریبا میشه شبیه ویسکی وتریاک" به مبین داده بودن یواشکی ومبین حسابی اون وسط تخلیه انرژی کرد

سه روز گذشته بود از مراسم هولی وخیلی شاد بود تقریبا کدورت بین من وویدا خانم برطرف شد ولی مبین خیلی بهش نزدیک شده بود نزدیکتر از قبل

اقای سیندیا بهم نوشیندنی خنک تعارف زد خوردم حس کردم یکم داغ شدم وبعد از اون انرژی عجیبی داشتم حس کردم همین الان میتونم داد بزنم ویدا عاشقتم ویدا خانم یه گوشه

نشسته بود اهنگ ارومی پخش شد رفتم ودستش رو گرفتم ودعوتش کردم به رقص یکم
متعجب نگاه کرد ولی اومد باهام وسط اروم باهاش میرقصیدم نور روی ما بود حس عجیبی
داشتم یه عالمه حس عجیب غریب که فقط میخواستم با ویدا درمیون بگذارمشون کم کم
اهنگ تند شد هرچی ویدا خانم میخواست بشنه نمیداشتم بشینه معلوم بود خیلی عصبی شده
باز اهنگ اروم شد رقص دونفره اروم دست هامو دور کمر ویدا خانم پیچیدم وشروع کردم به
رقصیدن باهاش توی چشماش نگاه کردم حس کردم دارم میسوزم....

-
-
-
-
-
-
-
-
-
-
و
ی
د
ا
:

اقا عمران باز خیلی عجیب شده بود دیدم داره جلو میاد جلو و جلوتر یکدفعه جلوی اونهمه مهمون من رو ب-و-س-ی-د اونقدر گرم شده بودم که حس کردم درم میسوزم از کارش دست نمیکشید همه دست میزدند چشمامو بسته بود یکدفعه به خودم اومدم متوجه اشتباه اقا عمران شدم اون حق نداشت این کار رو کنه محکم زدم زیر گوشش چراغ ها روشن شد از مراسم زدم بیرون وبه سمت هتل دویدم همون موقع بارون بهاری زد عید نوروز ما رسیده بود روز دوم فروردین بود من بخشیده بودمش ولی با اینکارش گند زد به تمام افکار من هرچی میدویدم خاطرات اقا عمران جلو چشمم میومد حس کردم دیگه اینجا نمیتونم بمونم تو این کشور واین کشور من رو از همه چیز دور کرده حتی از خودم وعقایدم حس کردم چقدر به کشورم احتیاج دارم رفتم سمت هتل خیس از بارون بودم خودم رو پرت کردم رو تخت خیلی دلم گرفته بود همه اش اون ب-و-س-ه-ی لعنتی جلو چشمم میومد وچشمای اقا عمران عه حالم ازش به هم میخورده مردک وقیح حقی نداشت این کار رو کنه تا صبح گریه کردم

سفر توی هندوستان خیلی زود گذشت الان یک ماهه از اقا عمران خبر ندارم با تیم طراحی رفتم بنارس واسه جلو انداختن کار ها همه چیز خیلی عجیب شده واینکه چرا یه دفعه عقب کشید وچرا اون کار رو کرد نمیدونم الان اگه بیاد جلوم چه عکس العملی نشون میدم ولی یه چیزو خوب میدونم اینکه واسه اینکه بهم کمک میکرد خیلی خیلی دلم تنگ شده حس کردم ته دلم یه چیزی خالی شده رفتم سمت پذیرش ورو به لیدر هتل به انگلیسی گفتم:

-بقیه کجان؟؟؟

-نیستن رفتن آماده بشن واسه رفتن به بنارس

-اهان ، پس من هم برم

-صبر

کنید

خانم

ویدا

برگشتم

واروم

گفتم:

-جانم؟

دختر از زیر میز پذیرش یه باکس کادو گرفته که یه گل رز قرمز که خشک

شده بود رو در آورد وگفت:

-این باید روز جشن هولی بهتون میرسید متاسفانه یادمون رفته بود

-این چیه؟؟؟

کادو رو باز کردم سه تا لباس بود که خیلی خوشگل بودن رو یه کارت پستال هم نوشته بود:

-معذرت میخوام ویدا

-این ، این کجا بوده؟

-این رو یک ماه پیش اقا عمران واستون دادن به ما که بهتون بدیم ولی متاسفانه یادمون رفت

-چی؟؟؟ اقا عمران؟؟؟ مطمئنید؟؟؟

-اره

رفتم سمت اسانسور یک ماه پیش؟؟؟

یعنی قبل از رفتنش داده این ها رو؟؟؟ یعنی چی اخه؟؟؟

خب ، خب اگه میومد بهم میگفت عذر میخوام که قبول میکردم نیاز به

هدیه دادن هم نبود گذاشتمشون رو تختم من باید زنگ بزnm به اقا

عمران ولی اخه چی بگم؟؟؟

اخی بیچاره واسم هدیه گرفته

نشستم لبه تخت بهش فکر کردم چقدر کمکم کرد چقدر کنارم بود چقدر حمایت کرد

ایستاد پشتم مثل یه کوه تا ساده زمین نخورم ولی من لهش کردم من خوردش کردم کاش

میشد من هم بهش زنگ بزnm

رفتم سمت اتاق تالیا یکی از بچه های شرکت اران بود دختر خوبی بود باهاش دوست بودم در
اتاقش رو زدم باز کرد واومد بیرون لبخندی زد و گفت:

-ویدا خانم شماييد؟؟

-سلام خوبی؟؟؟

-خوبم

-راستش شما ، شما از بچه های اون گروه خبر ندارين؟؟؟

-از کی؟؟

-از بچه هایی که رفتن بنارس؟

-نه ، چرا زنگ نميزنيد اقا عمران؟

-آخه ،

چيزه

خنديد

وگفت:

-ميخوايي حرف بزويم؟؟؟

-میایی؟؟

-اوهوم

-بریم اتاق من

رفتیم سمت اتاقم نشست گفتم:

-میشنوم

-اخه چی بگم؟؟؟

رفتم وکادو های عمران را اوردم و گذاشتم جلوی تالیا و گفتم:

-بین

-والایی چقدر خوشگلن وگرون قیمت اینا کجا بوده؟؟؟

-راستش ، اقا عمران واسم هدیه خریده

-چی؟؟؟؟

وچشماش برق زد وگفتم:

-والایی چه رمانتیک خیلی دوست داره ها

-چطور؟

-اخه بین اون دوستم بود که هندیه ها

-خب؟

-گفته که اینجا توی هند ابراز علاقه با ساری قرمز رنگه حتی وقت ازدواج هم رسمشون اینه

رو سر همسرشون شال قرمز میندازن

-چی؟

-اقا عمران عاشقته ویدا

-چی؟؟؟

ووارفتم رو مبل متعجب به بیرون نگاه میکردم اومد از مبلش پایین ونشست کنار پامو گفت:

-واللی پس ب-و-س-یدنتم الکی نبوده ویدا از روح-و-س نبوده اون عاشقته چقدر رمانتیکه

-چی داری میگی تو؟

-بخدا راس میگم دیدیش وقتایی که قرار میداریم بریم بیرون شام چقدر رمانتیک نگاهت

میکنه من همه اش با خودم میگفتم شاید یه فکری داره شاید عاشقته ولی روم نمیشد بهت بگم

اقا عمران عاشقته ویدا

-شوخی میکنی

-نه جان من بین بیا امتحانش کنیم

-چی؟؟؟

-امروز میریم بنارس برو پیشش باهش وقت بگذرون اگه خیلی بهت محل بذاره اگه خیلی بیاد دور وبرت یعنی دیوونه اته اصلا بیا به نقشه بچینیم اگه نگرانت شد یعنی عاشقته

-برو بابا مگه من بچه ام

-بچه چیه ویدا اقا عمران عاشقته

-خب باشه مثلا عاشق باشه چی میشه؟؟؟

-والای نگو دلت میاد؟؟؟ پسر به این جذابی همه ارزوشو

دارن حتی من با بالشت زدم تو سرش وگفتم:

-تو غلط میکنی متعجب

نگاهم کرد وسه بار پلک زد

وگفت:

-ویدا ، ویدا تو هم

عاشقشی نه؟؟؟ وشروع

کرد جیغ بزنه:

-مرگ من تو هم عاشق عمران شدی

-نه جونم عشق
چیه شکلکم رو
در آورد وگفت:
-نه جونم عشق

چیه سرم رو

گرفتم وگفتم:

-اگه نقشه ات جواب نده چی؟؟؟

-میده ، مرگ تالیا جواب میده

-بینیم

-بینیم

رفتم سمت چمدونم واماده شدم واسه پرواز به بنارس یک ساعتی گذشت رسیدیم بنارس
رفتم سمت تالیا وگفتم:

-یعنی الان میاد استقبال؟؟؟

-فکر نکنم با اون حالی که تو ازش گرفتی بیاد استقبالت

-اخه چرا؟؟؟

-وقتی ماچت کرد سکه یه پولش کردی حالا میخوایی استقبالتم بیاد اوهک

-ای بابا خب نیاد

-یعنی واست

مهم نیست؟؟؟

غریدم :

-مهمه

با غصه ادامه دادم:

-ولی نیومده

رفتیم سمت ماشین و رفتیم سمت هتلمون تو بنارس رفتم سمت پذیرش دور از چشم تالیا اروم
گفتم:

-اتاق عمران مهراسا کدوم واحده؟؟؟

-شما؟؟؟

-من ، چیزه من همسرشم

-واحد ۴۱۲

-ممنونم

خیلی دلم میخواست بینمش ولی نشد دو هفته الان داره میگذره از اومدنمون من وتالیا نقشه
امون راكد مونده اخه حتی یه بارم اقا عمران رو ندیدیم رفتیم در اتاقمو واسه تالیا باز کردم
اومد داخل وگفت:

-بابا سنگم بود با اینهمه اتفاقی که مثلا واسه تو به گوشش رسیده بود واکنش شیمیایی میداد
وپودر میشد

-تالیا میگم مطمئنی عمران عاشقمه؟

-بخدا اونجور که نگاه میکرد چشم بسته میگفتم عاشقته ولی خب الان هرچی خبر بد و اتفاق بد
واست افتاده انگار نه انگار ککشم نگزیده چه برسه بخواد نگرانت بشه

-میگی چه غلطی کنیم؟؟؟

-من میگم خودکشی کن شاید اعتراف کرد

دوست داره و شروع کرد به خندیدن زدم تو

سرش وگفتم:

-ای خاک تو سرت یه فکر بهتر نداری؟؟

-نه بخدا فکرم نمیاد

-والای اخه چکار کنم الان؟؟؟

-امممم بین من یه نفرو میخرم بهت بزنه یعنی با ماشین ولی خیلی محکم نه همون موقع هم
 عمران رو میارمش تو خیابون وقتی اومد تو پیر جلو ماشین کارت نباشه چی میشه قول میدم
 زیاد جدی نشه فوقش سرت بشکنه اگه فیلم هندی شد یعنی عاشفته اگه نشد که باید فاتحه
 اون دلت رو بخونی عزیز دلم

-جواب میده؟؟؟

-غیر ممکنه جواب نده

-بینیم چی میشه

-من میترسم تالیا

-نترس اوکیه

تالیا رفت سمت اتاق عمران ومن رفتم سمت خیابون دیدم عمران اومد بیرون وقتی دیدمش
 قلبم که هیچ انگار زمانم ایستاد قلبم محکم میزد وای چقدر این پسر جذاب بودو من
 نمیدیدیم هرچی تالیا نشونه میداد من میخ عمران شده بودم با نشونه اخر تالیا اومدم جلو
 صدای جیغ لاستیک همانا وجیغ زدن من همانا افتادم زمین ولی حس کردم سالمم خودمو زدم
 به موش مردگی دیدم انگار نه انگار دورم شلوغ شده بود چشمامو باز کردم همه بودن الا اونی
 که باید باشه یکدفعه اقا مبین گفت:

-ویدا خوبی؟؟؟چیزیت شده؟؟؟

متعجب بهش نگاه کردم رنگش پریده بود ایستادمو گفتم:

-خوبم

اومد دستمو بگیره گفتم:

-راحتم

پام یکم درد میکرد لنگ لنگون رفتم سمت هتل واتاقم

اشکام پشت سر هم میریخت زار زدم:

-دیدى جلو نیومد دوسم نداره نداره

-ای بابا ، بهتره ویدا بیخیال بشیم مثل اینکه حق با توه من برم یه جایی کار دارم

رفتم سمت پنجره اشکام میریخت اخه چرا دوسم نداره دیدم عمران در رو واسه یه

دختر داره باز میکنه دلم میخواست خفه اش کنم نشست تو ماشین و عمران هم

اونطرفش نشست لعنت بهش کجا دارن میرن این موقع اخه؟؟؟

نشستم لبه تخت الان چه

غلطی کنم؟؟؟ بیخیال

ویدا محکم باش نمیتونم

واشکام میریخت دراز کشیدم رو تخت خیلی دلم گرفته بود این از ارتین این هم از عمران
چقدر من بد شانسم رفتم سمت پروفایلش تو تلگرام عکاشو میدیم وزار میزدم چقدر دلم
میسوخت که سهم من نشد شایدم من این مدت اشتباه برداشت کردم

هفته اخر رسید پروژه تموم شد و جشن بزرگی گرفته بودن همه به افتخارش رفتن سمت
باغی که جشن بود همه بودند دیدم اقا عمران کنار دوتا دختر ایستاده و میخندن لعنت
بهتون سعی کردم نگاهش نکنم و خودم رو به اون کوچه بزنم ولی نمیشد تالیا کنارم ایستاد
اروم گفت:

- اقا چه خوش خیال داره میخنده اصن عین خیالشم نیست دل تو شکسته ها

- بره به درک

جشن شروع شد اصلا حوصله نداشتم نوبت به رقص دونفره رسید اقا مبین بهم درخواست
داد ولی ردش کردم ساعت دوازده شب بود فردا صبح پرواز داشتیم واسه ایران این سه ماه
خیلی زود گذشت و از فردا شاید اقا عمران نخواد دیگه تو شرکت من کار کنه اینجور که
بوش میاد ایستادم که برم سمت ماشین و راننده ایی که دم در بود که یکدفعه چراغا خاموش
شد و نور افتاد روی من بیچاره یک نفر بلند گفت:

- صبر کن ویدا

برگشتم دیدم اقا مبین یه نور رو صورتشه وجلو میاد زانو زد روبروم وگفت:

-از وقتی که دیدمت خیلی بی قرارتم راستش نمیدونم چجور تایم بی تو الکی داره هدر میشه ، نمیتونم تحمل طاق شده طاقت دوریت اشکات وناراحتیتو ندارم میخوام اگه من رو قابل میدونی اگه دوسداری من رو به عنوان شریک زندگیت قبول کنی

وحلقه ایی از جییش در آورد وگفت:

-با من ازدواج میکنی ویدا امیری؟؟؟

متعجب ومبهوت رو صورت اقا مبین زوم شده بودم چی خواستم چیشد دلم میخواست سرم رو تو دیوار بکوبم نگاهم بین جمعیت متهیر تاب میخورد رسید به چشمای روشن اشنا چشمایی که جذابیت ازشون میباید تو چشماش همه چیز دیده میشد از ب بیخیالی گرفته تا الف استرس ولی من رو رد کرد نخواست نگرانم نشد جلو نیومد من هم یه دختر بیست شش سال بیست وهفت ساله شدم بیش از این خودم رو نمیخوام منتظر عشقی بذارم که نصیبم نمیشه هیچ وقت اروم گفتم:

-بله

--

عمر

ن:

با بله ایی که ویدا گفت حس کردم حتی یه ثانیه هم نمیتونم اونجا رو تحمل کنم از بین جمعیت زدم بیرون بارون شروع کرد به باریدن دستامو مشت کرده بودم وراه میرفتم اون به چه حقی من رو پس زد؟؟؟ مگه میتونه؟؟؟

لعنت بهت

ویدا ازت

متنفرم متنفر

همه اش بله ویدا توی سرم زده میشد این بله حق من بود نه اون مبین عوضی

رسیدم به هتل رفتم سمت سرویس مشتم محکم به اینکه کوبیدم خون دستم همه جا میریخت رفتم از بیرون کمی باند دور دستم پیچیدم ونشستم و شروع کردم به مشروب خوردن و سیگار کشیدن حالم خیلی خراب بود اون چجور تونست من رو پس بزنه ؟؟؟؟
چجور تونست این کار رو با من بکنه؟؟؟؟

"مقدم مسافرین عزیز رو به کشورمون ایران تبریک میگم"

رسیدیم بالاخره بعد از چند ماه رسیدیم ویدا خیلی سعی داشت پیرسه دستت چیشده ولی
نمیتونست ندونه هم بهتره

رفتیم سمت چمدون هامون وتحویل گرفتیم همه اومده بودن استقبال ارتین محکم ب-غ-لم
کرد واروم گفت:

-تونستی

-نه

ازم جدا شد دستم رو دید متعجب پرسید:

-چیشده داداش؟

-مهم نیست من رو از اینجا میبری؟؟؟

ویدا جلو اومد وبه ارتین سلام کرد چشم ارتین رو حلقه ویدا ثابت موند متعجب شده بود
اومد حرفی بزنه که گفتم:

-ارتین من خسته ام

من رو میبری؟ ارتین

رو کرد به مارال

وگفت:

-عزیزم من وعمران میریم خونه امون بعدا اگه شد میام خونه بابا احمد

-اگه شد نه

واومد وروبروی من ایستاد وگفت:

-عه داداش عمران اینهمه موفقیت کسب کردی میخوایی تنها تنها جشن بگیری؟؟؟

چیزی واسه گفتن نداشتم ترجیح دادم سکوت کنم ارتین چمدونم رو کشید یکدفعه صدای ارش اومد دادزد:

-بی مرام بدون اینکه به ما دوتا توجه کنی میخوایی در بری؟؟؟

برگشتم باور نکردنی بود آرما روی پاهاش ایستاده بود رفتم جلو ومحکم ب-غ-لش کردم میخندید شکه شده بودم بعد از اون هم نوبت به ارش شد خیلی تغییر کرده بود مرد تر شده بود آرما وارش هم همراهمون اومدن نشستیم تو ماشین رو کردم به ارتین وگفتم:

-اگه میشه برو سمت خونه خودم

-چرا نشه داداش

لبخندی زد ارش بین خنده گفت:

-راسی عمران دستت چیشده؟؟؟

-مهم

نیست

ارتین

غریب:

-به منم که گفتی مهم نیست

-خب مهم نیست

-چیشده ارتین؟

-ویدا نامزد کرد

ارتین زد رو ترمز وگفت:

-چی با کی؟

-مبین

ارش دادزد:

-بیخود کرده

متعجب بر گشتم سمت ارش ابرو بالا انداخت وگفت:

-چیزه یعنی ارتین بهمون گفت تو عاشق ویدا شدی

-چی؟؟؟

این مدت که زنگ میزدم از ارتین راهنمایی میگرفتم بهش گفته بودم عاشق ویدا شدم ولی اون رفته بود به دایی و برادر ویدا گفته بود؟؟؟ ای بابا

-چیزه خب چیز خاصی که نیست ما هم یکم داغ کردیم بعدش گفتیم کی بهتر از عمران که میشناسیمش رو کردم به ارتین وگفتم:
-راز دار نیسی ها ، برو سمت خونه

-داداش شرمنده

-برو تا بینم چی

میشه خندید

وگفت:

-نکنه بخاطر زن داداش این کارو کردی؟؟؟

-چی زن داداش؟؟؟ رسیدیم خونه نشستیم

تو سالن نشینمن ارش به حرف اومد

-کار به بابا احمد هم کشید یعنی ارتین از طرف تو ویدا رو خواستگاری کرد بابا احمدم

خواهرم رو راضی کرد که قبولت کنه این مدت چند روزش جنگ اعصاب بود خواهر میگفت

نه بابا احمد میگفت اره

-ولی ویدا خانم پیشنهاد مبین رو قبول کرده؟؟؟

-تو غصه اون رو نخور امشب مراسم خواستگاری داریم

-هرگز

-چیه هرگز

-مبین ازش خواستگاری کرد اون هم قبول کرد ویدا از من

متنفره میفهمی؟؟؟؟ ارتین گفت:

-

ولی

اخه

ای

ستا

دم

وگ

فتم

:

-ولی نداره ، من امشب جایی نمیرم چه برسه بخوام برم خواستگاری

ورفتم سمت حمام دوش گرفتم باند رو که باز کردم دستم باز خونریزی کرد رفتم بیرون

هیچ کس نبود حتما رفتن همه اشون یه نامه رو میز عسلی بود دستم گرفتم:

-داداش ما داریم میریم یکم استراحت کن وبه خودت بیا میخوایی تا کی فرار کنی؟؟؟میخوایی تا کی بذاری چیزایی که دوسداری از دستت بره؟؟ نشستم لبه تختم وبه همه چی فکر کردم ولی نمیشد من وویدا هیچ وقت ما نمیشدیم به روزایی که کنارم بود فکر کردم رفتم سمت اشپزخونه قهوه ایی درست کردم میخواستم بخورم که چشمم خورد به در یخچال واون نوشته ها کندمشون وانداختم توی سطل زباله ویدا سهم من نبود ونمیشد *****

دو هفته گذشته بود همه ناراحت بودن از انتخاب ویدا ولی اینجور که من میدیدم خودش خوشحال بود شاید هم تظاهر میکرد خوشحاله اخر اون هفته جشن عقد وعروسبیش بود بیخیال من که از اولشم ادم خوش شانسی نبودم تو حس خودم بودم وقهوه میخوردم در واحدم پشت سر هم زده میشد ویکی دستش رو گذاشته بود رو زنگ رفتم باز کردم مامان بود اومد داخل ودر رو بست نفس نفس میزد وگریه میکرد متعجب گفتم:

-چیشده؟؟؟

-عمران نجاتم بده

-بهم میگی چیشده؟؟؟

-تروخدا من رو از اینجا ببر

-اخه کجا مادر من؟؟؟

-نمیدونم یه جایی که سراغ داری دور از تهران دور از اینجا واین شهر

-میگی چیشده؟؟؟

-بابات میخواد من رو بکشه

-مگه الکیه مادر من؟؟؟

-من رو ببر بهت التماس میکنم

-باشه ، خیلی خب میبرمت

ورفتیم سمت پارکینگ مادر همه اش خودشو پنهون میکرد نشست سریع گاز دادم زدم از شهر بیرون رو کردم بهش گفتم:

-کجا برم؟؟؟

-کلبه ایی که ارتین بود رو میدونی کجاست؟؟؟

-اره

-یه جاده که بری سمت چپ میرسی به یه جاده جنگلی اونجا یه کلبه مخفی دارم من رو ببر

اونجا

-مادر من اخی تا نگی چیشده من کجا بیرمت؟؟؟

-من رو بیر عمران من خیلی میترسم

-از چی؟؟

-

ا

ز

با

با

ت

-از بابا؟؟؟مگه چیکار کرده؟؟؟

-دیگه وقتشه بدونی

-

چ

ی

و

؟

؟

؟

-بهت میگم ولی الان نه اول برو به جای امن

-ای بابا مادر من قانون کشورمون که کشک نیست بریم شکایت کنیم ازش؟؟؟

-

ن

ه

ه

ر

گ

ز

-باشه ، باشه باز لجبازی کن بینم به کجا میرسی

پنج ساعتی گذشت رسیدیم به همونجایی که مامان میخواست دم دمای غروب بود غروب

جمعه اوایل خرداد ماه در رو باز کردم و رفتیم داخل مامان نشست رو کاناپه گریه میکرد

ومیلرزید نشستم کنارش و گفتم:

-چیه مامانم؟؟؟چیه

خوشگلم؟؟؟ومحکم

ب-غ-لش کردم-من

من نمیخواستم

-

چ

ی

و

؟

؟

؟

-هیچ وقت عیسی رو نمیخواستم اون با من زوری ازدواج کرد

-چی؟؟؟!!

-سام اومده بود خواستگاریم پدر ارتین وخواهرت

سارا وپدر تو این کلمه هزار بار تو سرم زده شد

یعنی چی؟؟؟؟ ادامه داد:

- خیلی دوش داشتم خیلی واسم عزیز بود خیلی عاشقش شده بودم عیسی دوست صمیمی

سام بود من وسام از اولشم با هم بودیم از اولشم عاشق هم بودیم تو ، تو پسر سامی برادر

خونی ارتین وسارا داداش اولشون وقتی که من وسامی نامزد کردیم عروسیمون هر بار به یک

بهونه به تعویق می افتاد تا اینکه پدر مادر من رفتن نگلیس یکسال وهمون اوایل صاحب

فرزند شدم از پدرتون تورو به دنیا اوردم به سام که گفتم سام گفت بهتره تورو پنهونت کنیم و بفرستیم انگلیس یه مدت اونجا با دایه مریمت بودی و عیسی هم هواتو داشت ، عیسی خودخواه بود همیشه با خود خواهیش حرفشو پیش میبرد

-این امکان نداره من ، من چجور با ارتین برادر خونی هستم؟؟؟

شناسنامه ایی در آورد عمران مهراسا تاریخ تولد وهمه چی فرق داشت ادامه داد

-بین شناسنامه واقعیت رو تو پسر سامی تو اولین ثمره از عشق منی خلاصه تو از من دور شدی بعد از اون هرچه میخواستیم اوضاعو درست کنیم اشفته میشد یکسال بعد از تو من و پدرت بالاخره عروسی کردیم و ارتین به دنیا اومد ما میخواستیم تورو برگردونیم ولی عیسی جای دایه مریم و تورو به ما نمیگفت شما رو از ما پنهون کرده بود خیلی سال گذشته بود و من حتی نمیتونستم بینمت بالاخره شرط گذاشتن هاش شروع شد اون ازدواج کرده بود همون سالی که من تورو به دنیا اوردم اون یاش رو داشت ولی باز چشمش دنبال یه چیزی بود به دست آوردن قلب من هیچ وقت نمیتونست این کار رو کنه من عاشق سام بودم هیچ وقت دلم با اون نبود یه روز من رو دعوت کرد رستوران گفت جاتو میدونه ولی باید من قول بدم هر شرطی گذاشت برای زنده موندن تو قبول کنم بعد از اون گفت که من باید از سام جدا بشم من مخالفت کردم گفت یا مرگ سام یا جدایی از سام اون میگفت حتی باید مرگ دخترتم انتخاب کنی یا پسرت من گفتم مرگ دخترم نمیتونستم بینم و حتی بینم یه مو از سر ارتین کم بشه اون نقشه کشید و کاری کرد که سام تصادف کنه و بهم گفت من اصلا نباید تو صحنه

تصادف باشم و خودم رو از همه چیز با بهانه دیدن ارتین و آوردنش به ساری دور کنم ولی قبل از رسیدنش به صحنه تصادف من کاری کردم که سام بزنه به یه درخت سارا بیهوش شد گذاشتمش کنار خیابون و منتظر موندم یه خانواده پیداش کردن و بردنش همراه با نامه ایی که همراه سارا بود که هویت سارا رو واسه زنده موندنش فاش نکنن بعد از اون رفتم سراغ سام اون بیهوش بود به سختی از ماشین پیاده اش کردم عیسی نمیدونست من چقدر عاشق سام هستم من اون رو به درمانگاه رسوندم و به تهران برگشتم هر از گاهی میومدم سرش ولی سام بیهوش بود اون به کما رفته و هنوز بعد از ده سال بیهوش نیومده اون عیسی یه عوضیه اون من رو مجبور به ازدواج کرد با خودش والان فهمیده همه چیزو فهمیده میدونه که من اصلا این زندگی خفت بار رو باهاش نمیخوام و من رو تهدید کرده به مرگم اگه بیمارستانی که سام داخلش هست رو لو ندم من رو میکشه اون تمام دارایی سام رو بالا کشید ارتین رو داغون کرد تورو از من روند ولی نمیگذارم باز کار خودش رو بکنه اون یه ادم حریصه ولی اونا دوست بودن ولی عیسی دوستی بود که نمک خورد و نمکدون شکت اون یه عوضیه پسر مراقب خودت خیلی باش ، پدرتون هم تو بیمارستان امام علی هرزگان بستری شده "

-چرا هرزگان؟؟

-خودم هم نمیدونم ولی اینو میدونم که نباید عیسی بدونه اون کجاست دکترها به بیدار شدن سام امیدوار هستن ما باید مراقبش باشیم

-مامان غصه چیزو نخور

-نمیتونم پسر

-اینا رو به پلیس گفتی؟؟؟

-نه اون من رو میکشه

-سیس ، غلط کرده ماما ما باید همه چیو به پلیس بگیم

-نه

-از چیزایی که گفتی مدرک داری؟؟؟

-دارم ولی به پلیس نباید چیزی بگیم

-مامان اگه باهام همکاری نکنی هیچ وقت نمیبخشم و مطمئن باش خودم با دستای خودم

میکشمش

-ولی

-سیس ماما همین که گفتم الان چیزی همراهت

داری؟؟؟ یه فلش از کیفش در آورد و گفت:

-هرچیزی بخوایی این تو هست

-ممنونم همینجا بمون من میرم

-باشه

رفتم سمت اداره پلیس وفلش رو روی میز گذاشتم و تمام اتفاقا رو گفتم خیلی هضمش واسه خودم مشکل بود ولی من از اولش هم به کسی که خودش رو پدرم خطاب میکرد حس خوبی نداشتم

پلیس زد به سیستمش وبعد از مشاهده اونها اقدام به دستگیری عیسی مهر از کرد اون یه عوضی به تمام معناست

همراه پلیس رفتم تهران واسه دستگیری اون عوضی که خانواده ام رو از هم گسسته کرد امروز درست روز عقد کنون ویدا بود من چقدر از ویدا هم غافل شدم ارتین وبقیه چیزی از قضایا نمیدونستن کاش میتونستم کاری کنم که ویدا ازدواج نکنه یکدفعه موبایلم زنگ خورد وصل کردم:

-جانم؟؟؟

-کجایی الان؟؟؟

-شما؟؟؟

-شناختی توله سگ پدرتم

-عه تویی ح-ر-و-م-زا-ده تو غلط کردی که بابای منی

-خفه شو عوضی

-خفه شدنتو میبینم

-حالا که تو باید خفه شی یا به اون پلیسای احمق میگی دست از این کاراشون بردارن

و بذارن از مرز رد بشم یا اینکه ویدا جونت رو دیگه نمیبینی دادزدم:

-باویدا چیکار داری تو اخه؟؟؟

-اخی نازی ، تو هم مثل اون مادر احمقت میخوایی رماتیک بازی در بیاری؟؟؟

-بین عوضی یه مو از سر ویدا کم بشه نابودت میکنم

-ای جان پسر انقدر حرص نخور اخه یه دختر ارزشش رو داره؟؟؟

-خفه شو

-راسی این ویدا خانمت زیاد از حد جذاب نیست؟؟؟

-دهن کثیفت رو میبندی یا خودم ببندمش؟؟؟؟ میکشمت عوضی

-میبینیم

-کجایی؟؟؟ اشغال بگو کجایی؟؟؟

-بین پسره احمق به اون مادرت میگی کار از کار گذشته دیگه بیخودی تلاش نکن به زودی

اون سامش میمیره و تو هم تا عمر داری یه داغ رو دلت میمونه یه اسم ویدا ومرگ ویدا

-بین نکن ، بهت التماس میکنم کاریش نداشته باش

-کاری میکنم روزی ده بار ارزوی مرگ کنی

-ترو جان یاش نکن تروخدا اینجور نکن با زندگیم

-خدافظ پسره احمق

وقطع کرد موبایلم رو محکم زدم به در ماشین رفتم سمت اداره آگاهی ورد تماسش رو گرفتم از نزدیکای یزد بود تماسش جی پی اسش روشن بود راه افتادم سمتش با گارد پلیس چهار پنج ساعتی بود میرفتیم بین مرز کرمان و یزد جی پی اس متوقف شده بود یک ساعت رفتیم همونجا نزدیک کارگاه متروکه ایی بود در کارگاهو باز کردم صدای تیر اندازی اومد دادزد:

-فقط

عمران بیاد

داخل

خودش

بود دادزد:

-فقط عمران هر کس دیگه ایی بیاد خونش رو میریزم

یکی از مامورای آگهی اومد بالفور تیری بهش خورد ودرجا تمام کرد رفتم جلوتر ویدا به یک صندلی بسته شده بود با لباس عروس بود عه خدا لعنتت کنه صورتش خیس از اشک بود

اومدم جلو برم که صدایی از پشت سرم توجهم رو جلب کرد اسلحه ایی رو شقیقه ام گذاشته شد برگشتم خندید و گفت:

-میدونستم انقدر احمقی اندازه مامورایی که اینجا هستن من هم محافظ دارم این رو میدونستی؟؟؟ تف کردم تو صورتش با ته کلت زد تو صورتم افتادم زمین با پاش رو گونه ام گذاشت و محکم فشار داد:

-خیلی عوضی شدی؟؟ از مادر ه-ر-ز-ه ات یاد گرفتی؟

پاشو گرفتم و محکم با دستم زدم تو ساق پاش افتاد زمین و اسلحه از دستش افتاد دویدم سمت اسلحه دستم گرفتم و سمتش گرفتم و یه شلیک به پاش کردم از درد به خودش نالید دویدم سمت ویدا و دهنش رو باز کردم اسلحه رو گذاشتم و شروع کردم به باز کردن دستاش دستام میلرزیدن مبادا چیزیش بشه ویدا که دق میکنم خیلی گریه میکرد و ترسیده بود محکم ب-غ-لش کردم واروم گفتم:

-بین عزیزم چیزی نیست من هستم

کتم رو در اوردم و دور ویدا گرفتم کسی نباید ویدا رو اینجور میدید و توری که اونجا افتاده بود رو کشیدم رو سرش و دو طرف بازوش رو گرفتم یه دست سریع اسلحه رو از کنارم کشید و صدای تیر اومد همونجور که بازو های ویدا رو گرفته بودم دست ها و پاهام لرزید حس کردم ته استخون کتفم و قلبم داره اتیش میگیره ویدا جیغ زد:

-عمران

صدای چندتا تیر دیگه اومد دستام خیلی میلرزیدن واز دور بازو ویدا تکون نمیخوردم باز سوزش رو توی پام حس کردم مثل سپر جلو ویدا ایستاده بودم صداها تموم شد با ویدا فرود اومدم زمین ویدا باز جیغ زد:

-عمران

اومدن واون عوضی رو بردن از اونجا خودم رو کشیدم کنار ستون ویدا همونجور گریه میکرد خنده ام گرفته بود احمق کوچولوی دوس داشتنی من دید دارم میخندم اخم کرد وبا گریه گفت:

-اخه چرا اینکار رو کردی؟؟

-عاشقا مگه از عشقشون حمایت

نمیکنن؟؟؟ با مشت زد به بازوم

وگفت:

-عوضی

دکمه ها بلوزم رو باز کردم بلوزم سرمه ایی بود اخه دختره خنگ تا وقتی خون ندیدی چرا گریه میکنی؟؟؟ اشاره زدم به جلیغه ضد گلوله ایی که پوشیده بودم خندید وگفت:

-فکر کردم مردی

-ای بابا میخوایی بمیرم؟؟؟

-نه

فقط یکم تیر پامو زخمی کرده بود اونهم از کنار پام گذشته بود و ترکشش بهم خورده بود چیز خاصی نبود ایستادم و خندیدم:

-هی ویدا واسه کی انقدر خوشگل کرده بودی اخه؟؟؟

-به تو چه؟

-اخه همه اش که حیف شد

و خندیدم رفتیم سمت ماشین من با اخم گفت:

-باید از فردا برگردی شرکت

-به یه شرط برگردم

-چه شرطی؟؟؟

-تو هم از فردا صبح بیایی و واسم صبحونه درست کنی

-چه حرفا، بیخود لوس نشو

-عه تازه یه شرط دیگه ام هست

-گفتی یه شرط

-حالا پشیمون شدم

-چه شرطی؟؟؟

-اینکه از راه بریم محضر و تا عمر داری قول بدی

فقط به خودم بله بگی خندید و گفت:

-من دوس دارم به تو بگم نخیر

-تو خیلی بیجا میکنی بگی نخیر

-رو حرف من حرف نباشه

-تو هم رو حرف من حرف نزن بی ادب نمیگیرمت بترشی ها

-هه هه هه

ودستش رو برد سمت پلیس واهنگ

گذاشت و تا ته زیاد کرد ----- ویدا:

"لحظه لحظه روبرومی

روبه راهم زندگیمی

ارزومی تورو میبینمو

دیگه نمیدونم چی میگم

ای وای چقدر اروم تر از

روزای دیگه ام نگم
 برات چکاری کرده با
 دلم نگات نگم برات
 چقدر قشنگه
 دیوونگیات نگم برات از
 صدات از علاقه ام به
 چشات خودت از چشم
 بخون خلاصه نگم برات
 نگم برات چکاری کرده
 با دلم نگات نگم برات
 چقدر قشنگه
 دیوونگیات نگم برات از
 صدات از علاقه ام به
 چشات خودت از چشم
 بخون خلاصه نگم برات
 نگم برات چکاری کرده
 با دلم نگات نگم برات
 چقدر قشنگه
 دیوونگیات نگم برات از
 صدات از علاقه ام به

چشات خودت از چشم
 بخون خلاصه نگم برات
 حسم بهت عمیقه و
 بدجور واست میمونه

اخه دیوونه همیشه بیخیال بشم تو آخرین
 شانس منی دیوونه یعنی فقط میخوام بگم
 نگم برات چکاری کرده با دلم نگات"

به چشمای شاد عمران نگاه کردم بعد اینهمه مدت اخم نداشت تو دلم قربون صدقه اش
 رفتم من کی وقت کردم اینقدر عاشق عمران بشم؟

"نگم برات چقدر قشنگه
 دیوونگیات نگم برات از
 صدات از علاقه ام به
 چشات خودت از چشم
 بخون خلاصه نگم برات
 نگم برات چکاری کرده با
 دلم نگات نگم برات
 چقدر قشنگه دیوونگیات
 نگم برات از صدات از
 علاقه ام به چشات خودت

از چشم بخون خلاصه
نگم برات

علی رهبری و ارین بهاری (پازل
بند (-نگم برات " خندید و باز پلی
زداز اول اروم گفت:

-ویدا جونم

-جونم عزیزم؟

-وقتی این اهنگو میذارم خیلی خوشگل نگام میکنی بیشتر عاشقت میشم

-ای جانم پس هی بذار منم هی نگات کنم

-عیسی عوضی نکشتم تو میخوایی به کشتنمون بدی؟

و خندید خیلی اعصابش به هم ریخته بود ولی میخندید عاشقش بودم که کنارم انقدر
راحت بود اروم گفت:

-ویدا تو که لباس عروس پوشیدی بریم

محضر عقد کنیم محکم زدم به بازوش:

-چه غلطا باید بیایی خواستگاری بینم میتونی از پس مهرم بر بیایی بعدا تصمیم میگیرم

-میرم زن میگیرم بترشی ها

-عه بیخود همه اش تهدید میکنی من که نزدیکترم میرم میشینم سر سفره عقد مبین ها

-تو بشین سر سفره عقد مبین ببین چیکارت میکنم اونموقع کاری که نباید رو سرت میارما

-غلط میکنی

-راسی ویدا

-جانم؟

-میگم به ارمیا چی گفتی اونشب؟؟؟

-گفتم که قول میدم مامانش بشم اخه یه بار ازم خواسته بود مامانش بشم واسه همین برگشت

-اهان

وریز خندید وگفت:

-الانم که داری میشی

-پررو

خندید و سریع گاز داد رسیدیم وقتی رفتم پایین همه دویدن سمتم این چند ساعت همه مرده

بودن از نگرانی رفتم جلوی مبین ایستادم وگفتم:

-مبین جان شرمنده من هیچ وقت تورو به عنوان عشقم نمیدیدیم راستش من دیگه نمیتونم

تظاهر کنم دوست دارم من عاشق عمران شدم وحلقه رو گذاشتم کف دستش

یک ماهی گذشته بود ومن عمران فردا عروسیمون بود ارتین مادرش رو بخشیده بود وعمو

سامی هم بهوش اومده بود ولی هنوز تحت مراقبت بود دختر حامی رو چندباری دیده بودم

خیلی خوشگل بود وبامزه با نیوشا باز دوستای خوبی شده بودیم ولی خب حامی هنوز باهام

حرف نمیزد الان که فکر میکنم به چیزی که خدا میخواه وبنده خدا میخواه میبینم چقدر

فرقشه شاید صلاح ما این بود که من اونروز فرار کنم از سر سفره عقد داداش فائزه وبه اینجا

برسم چه داستان عجیبی هم من داشتم عمران هنوز نتونسته فیلتر قرمز رو ترک کنه باید

یادش بدم ترک کنه ولی نمیتونه یکسال ونیم دیگه هم حضانت ارمیا به من وعمران میرسه من

به عمران قول دادم مادر خیلی خوبی واسش باشم

-خانم امیری برای بار سوم میگویم بنا به مهریه معلومه ایا وکیلیم شمارا به عقد دائمی

-با اجازه خدا وخانواده ام بله

-مبارک باشه

عمران:

شاهدای عقدم بهترین ادمای دنیا بودن مامان و بابام بالاخره بعد از ده سال پیش هم بودن من
 اصلا بابامو نمیشناختم ولی حس خوبی داشت حفایی که میزد ارامش خاص خودشو داشت
 ارتین و مارال سارا خواهرم وارث ارما و فائزه همه خوشحال بودن خوشحالیشون خوشحالم
 میکرد صدای بله تو شیرین ترین بله دنیاست همیشه بهم بله بگو باش

کنارم بمون شیرینی رویای تو تلخی فیلتر قرمز سیگارم
 رو هم از بین میبره عشق گاهی وقتا بین یه دنیایی گیر
 میکنه که خودشم خودش رو نمیشناسه

" پنجره با پنجره
 امیختم زهر به
 حلقوم خودم
 ریختم بغض تورا
 از ته دل بی هوا
 گوشه ی این
 حنجره اویختم
 درد شدم زجه
 شدم سوختم لب
 به لب اینه ها
 دوختم عشق

شروع شد که
 تمام کنم از تو
 همین مسئله
 اموختم کوچه ی
 بی حوصله دیوار
 شد خانه ی
 عشقت سرم اوار
 شد هرچه قلم
 بود شکستم که
 بعد چوبه ی بی
 عاطفه ی دار شد
 تو نشنیدیو نگفتم
 چرا درد کشیدیو
 نگفتم چرا
 منقرضم کرد
 سکوت تو در
 جنگ من
 وسلسله ی ماجرا
 من به خودم زخم
 زدم در جنون

روح شدم نلبعکی
 ات واژگون تکیه
 به بادم تو کجایی
 بگو؟ میشکند
 پیکر من بی
 ستون رحم نکن
 تیشه بزن ریشه
 را گند بزن انهمه
 اندیشه را اب
 بکش رخته منو
 عقل من سنگ
 شو این فلسفه ی
 شیشه را اینهمه
 سرگیجه خودم
 خواستم کمتر از
 این بودیو کم
 خواستم جرم من
 این بود هوس
 کردم و اندکی
 این فاصله را

کاستم هرچه دلم
 خواست فقط دور
 شد دست من این
 بود که مجبور
 شد لمس کند
 دست تورا عشق
 من جور نشد
 بازیوناجور شد
 ملعبه ی لوعبت
 در پیرهن چشم
 منو اه هوس ناک
 من عشق مرا
 سمت تنت سوق
 داد وای بر این
 مصرع نا پاک من
 وای به من وای به
 احساس من شعر
 بد قافیه شناس
 من قافیه را
 باختمو باختم وای

به ابرو به تن اس
 من خواب ندیدی
 تو مرا دیده ام
 اسم تو را از همه
 پرسیده ام یک
 قدمی بودی واز
 دوریت مثل سگ
 ارمحله ترسیده
 ام وای محیای
 شکستن شدم
 وای به من عاشقه
 ی من شدم کهنه
 درختی تک وتنها
 به دشت بر تن
 خود تیغه ی آهن
 شدم اب شدم
 جاری بر سخره ها
 کوه تویی هم تو
 همان دره ها علم
 منی پخش شدی

در سرم گم شده
در معجزه ی ذره
ها بین دل و عقل
تو حاکم شدی در
دل من سر به
درون خودی
میشنوی زیر لبم را
بگو فکر نکن از
طرفم بیخودی تو
که تویی من خود
من نیستم من
عملم حرف زدن
نیستم زلزله کن
زندگی ام را بین
من لب این حادثه
می ایستم"

امضا

۷.

RA

HI

MI

۱

تار

یخ

۲۲

۱/

/۰

۱۳

۹۶

ساع

ت :

:۱۵

۳۰

اتمام

ویرایش در

۱۳/۱۲/۰۶

۹۶ ساعت :

۱۹:۱۹

هی نت به نت گیتار را

اواز کردن اغوش را بر

پیکرش اغاز کردن من

تابلو هایی پر از تصویر

دارم کلی کتاب خوب

بی تاثیر دارم کلی

سخنرانی که میدانیم

چرت است کلی شعار

مثبت بی حس یکدست

حسی نمانده بعد تو

توضیح کافیت اینجا

منم تنها

همین من هم

اضافیتست _____ اینجا منم

تنها همین من هم اضافیتست من خدارا

دارم سلام

من که فدا تون میشم که اینهمه خو بین و ارادت به من دارید ای جانم من فدا همتون میشم که عشقا ، انقدر دوستون دارم که خودتون خبر ندارین من عاشق کامنتاتونم چه خوب چه بد خیلی کمک میکنه باز میگم انتقاد پذیرم و دوسدارم نظرات تک تکتون رو بدونم تا این حد الان دسترسی دارم نه پیج دارم و نه تلگرام و از این حرفا ایمیلم ثابت همیشه بهم میل بزید میخونم و رپلایتون میکنم مطمئن باشید فقط بگین چکار کنیم بهتره من شما هستم و شما من اگه شما ها نباشید من نیستم من فقط واس خاطر شماهاست که مینویسم و موندم راسی شش سالگی نوشتنم هم رسیده انشالله شصت سالگیشو کنار هم جشن بگیریم

راسی یه چیزی دوستای گلم ، نمیدونم گفتن این حرفا چیزیه عوض میکنه یا نه ولی واقعا اینکه کفشای من رو تا به تا پوشیدین و خواستین جام راه برین و شخصیتمو زمین زدین واقعا

ناراحتی کردن از کسی که همیشه منم خیلی کارا میتونستم بکنم ولی نکردم
راجع به کامنتهاتون میگم راجع به رمان سورنا...

چند تا نقطه هم نمیتونه ناراحتیمو وصف کنه درسته ادم نباید همیشه انتظار بهبه و چهچه داشته
باشه ولی خیلی بی انصافین ها من خانواده ندارم؟؟؟ من مفهوم خانواده رو بلد

نیستم؟؟؟ راستش اونقدر بد بود که ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم اینجام گله نمیکنم

شاید من بدم و شما راست میگی شاید من حق کلمه رو عدا نکردمو واقعا به یه سری از
اقتضای جامعه ناخواسته توهین شده همینجا دستبوسشونم هستم بنده و عذر خواهی میکنم ولی

لطفونو شکر من دستور بلاکتون رو نمیدم یا بخوام پاکتون کنم تا فقط اسم و رسم خوب از
بنده جا بمونه ولی مرسی ، یه عده خیلی قشنگ شخصیت کاوی کردن بنده رو و به این هدف

رسیدن که بنده یه ادم از خدا بی خبر که دنبال شهرت و اصلا خانه و خانواده ایی بالا سرش

نیست داره رمان تحویل اجتماع میده ولی بذارین واستون یه چیزو بگم من با خانواده ام با

اطرافیانم با کسایی که میشناسن من رو بهترین رابطه ها رو دارم لطفا وقتی میخواین من رو

قضاوت کنید یکم از شخصیت خصوصی بنده بدونید وبعد از اون نقد های تیزی بذارین که

لحن توهین آمیزی داره من هر نقدی رو راجع به رمانم میپذیرم ولی لطفا توهین نکنید

همونقدری که خانواده هاتون واستون عزیز هستن من هم خانواده ام عزیزن به خودم کار

داشته باشین ولی وارد جزئیات خانواده بنده نشین لطفا ، من ضعیفم ضعیف مینویسم حق قلم

رو عدا نمیکنم قبول ولی یه چیزی دارم به اسم تعصب شدید رو کلمه ایی به اسم خانواده که

تشکل دهنده اش اعضای خونه مونه دوس ندارم کسی بهشون بگه بالا چشمتون ابروئه دوس

ندارم واسه مادر بنده پیغام بزنی ز سر سایتهای رمانیم که بچه ایی که تربیت کردی اوضاع تربیتیش صفره اگه کوتاهی بوده از مادر من نیست از منه من بدم ، پس یکم مراعات کنید عشقا ، همه اتون تو قلب من هستین چه خوب چه بد دوستون دارم تا ابد رابطه من وعشقا تموم نشدنیه یه چیزم بگم بین اینهمه کامنت کامنتهای خوشگلم دارما بازم ممنونم بابت نقد هاتون مرسی یه دنیا

Vrahimi۱۲۳۴@gmail.com

نظر دادن راجع به این رمان رو میگذارم به عهده خواننده محترم من
فدای همتون هستم چاکریم دوستون دارم

تا وقتی که نبض تپنده زمین

میزنه عاشقتونم اهدایی به

انجمن اهدای عضو ایران

۱ v.rahimi امضا

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر
برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد.